وطن را وطنخواه داند که چیست
وگرنه بجز یک لغت بیش نیست

منظومه

منتخب مغان

یا

نادر دوران

اثر ذبیح الله فصیحی تهرانی


منظومه
منتخب مغان
یا
نادر دوران

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Imaye 638

119305

Tea Beltal,
406047

T.B 313773

منظومه

منتخب مغان

یا

نادر دوران

اثر

ذبیح الله فصیحی تهرانی

موسسه مطبوعاتی اشرفی

تهران - میدان شهناز تلفن ۷۴۰۵۳

این کتاب دو هزار نسخه در اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ بسرمایهٔ مؤسسهٔ
مطبوعاتی اشرفی درچاپخانه موسوی بطبع رسید

در موقع تهیه پاسخ بحروف
ممیزه نیز اشاره فرمائید

اداره ...... کل نگارش

شماره ...... ۱۷۲۶۱ / ک ل

تاریخ ...... ۲۳ / ۱ / ۴

ضمیمه ......

وزارت فرهنگ

جناب آقای ذبیح اله فصیحی تهرانی استاد دانشگاه نظامی

عطف بنامه شماره ۲۲۴۰۸ـ۴۰۹ـ۱۴۴۴۹ وزارت جنگ

کتاب منظوم منتخب مغان ها نادر دوران شما مورد بررسی قرار گرفت
چاپ و انتشار آن از نظر این اداره بلامانع است. نسخه خطی ممهور
شده کتاب بضمیمه اعاده میشود.

رئیس اداره مطبوعات و تالیف و ترجمه ـ ادیب

۱۴ آذر ۲۹

دبیرخانه
تالار فردوسی
(موزه ایران باستان) تهران
تلفن ۳۱۰۶۱ - ۳۱۰۶۲

شماره ۹۹
تاریخ ۴۱/۲/۲
پیوست کتاب خطی مولف

انجمن آثار ملی

دانشمند محترم جناب آقای ذبیح الله فصیحی تهرانی

بامعذرت از تأخیر جواب نامه مورخ ۴۰/۱۰/۴ جنابعالی که بعلت مسافرت ایجاب وکارهای فراوان انجمن آثار ملی پیش آمده است باستحضار خاطر شریف میرساند که کتاب منظوم نامه جنابعالی در هیئت مؤسسین مورخ ۴۱/۱/۲۱ مفصلا مورد مذاکره وبررسی قرارگرفت وزحمات سرکار که با پشت کار خستگی ناپذیر تاریخ نادرشاه را به نظم درآورده اید مورد تمجید وقدردانی واقع گردید لکن چون اعتبار وموعد تدوین وچاپ کتب مربوط به نادرشاه باتمام رسیده است لذا هیئت مؤسسین مقتضی ندانستند که نسبت بچاپ آن مستقیما اقدامی نمایند ولی موافقت شد که چنانچه کتاب مزبور بچاپ برسد انجمن آثار ملی ازنظر مساعدت وقدردانی از همت واحساسات بی شائبه حضرتعالی یکصد جلد آنرا بقیمت عادلانه که متناسب بابهای سایر کتب مورد اقدام ازطرف انجمن باشد خریداری نماید - همواره مزید توفیق حضرتعالی را در خدمات مفیدتان خواستار بوده ومیباشد .

رئیس هیئت مدیره

سپهبد آق اولی

۲۱/۲/۴۱

(بنام نامی ایزد دانا و توانا)

« ومن یتوکل علی الله فهو حسبه »

مائیم و دلی پاك که جز مهر شه و ملك
اندر عمل و گفته و تحریر نداریم
مجذوب بحقیم و جزا و در همهٔ عمر
تکیه بهمه خلق و بتدبیر نداریم

منظومه

منتخب مغان یا نادر دوران

تاریخ نظامی و حماسه‌یی است ملی که کلیه وقایع تاریخی ایران عزیزتر از عزیزان را از سال ۱۱۱۲ هجری قمری تا سال ۱۱۶۴ با تمام جنگهای کوچك و بزرك داخلی و خارجی نادرشاه کبیر مانند فیلمی مهیج و ناطق و آموزنده در نظر واقع بین شما هم میهنان غیور مجسم میسازد و لذا این هدیه معنوی از خامه نا توان و طبع ناروان خود را بامید حسن قبول بملت نجیب و شهیرمان ایران بزرك و جاویدان وارتش دلیر شاهنشاهی وقوای فداکار انتظامی میهن مقدس شش هزار سالهٔ خود اهداء مینمایم .

یکی ازپاسداران این آب و خاك گرامی تر از جان

ذبیح الله : فصیحی تهرانی

اردی بهشت ماه ۱۳۴۳ شمسی

«ارزش آثار تاریخی»

«از سخنان گهر بار مولای متقیان علی علیه‌السلام»

تاریخ بدان جهت خواندنی وعزیز است که از پیشینیان سخن گوید ، معایب ایشان آشکار وفضائل آنها را تقریر نماید :

* * *

امید است هم میهنان عزیز — بویژه بزرگـان اهل تمیز
بدقت بهر بیت آن بنگرند — به انگیزه ناظمش ره ، برند
ندانمش البته بی نقص وعیب — فقط کامل است ذات دانای غیب
توانائی طبع و فهمم بداین — بدین طبع ناقص باغماض بین

* * *

شاهدوستی و میهن پرستی ایرانیان غیور در دنیا شهرت باستانی و جاودانی دارد.

* * *

کند تا ابد فخر ایران زمین — بشاهنشهانش بتاج و نگین
بهر عصر زاعصار دور زمان — بر این شیوه هستند ایرانیان
وجب در وجب خاك این بوم وبر — گرامی شماریم مانند سر
بعشق وطن هست ما را سرشت
که بستر شود گور وبالین خشت

«مصنف»

* * *

وظیفه‌ئی که باعنایت ذات بی مثال پروردگار بانجام رسید

در بیست ویکمین سال ازدوران سلطنت میمنت بار و افتخارآمیز شاهنشاه کسری بینش اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی که دوام عمر وسلطنتش را آرزومینمائیم توفیق بانجام رسانیدن این وظیفهٔ مقدس ملی وفرهنگی نصیبم گردید ودر بیست وچهارمین سال شهریاری این شاهنشاه بزرك وسیله طبع ونشر آن فراهم شد .

* * *

« حقشناسی »

بنابراین ازناشر محترم ومعارف پرور این اثر آقای ابوالقاسم اشرفی مدیر و مؤسس بنگاه مطبوعاتی اشرفی ابراز امتنان مینمایم :

فصیحی تهرانی

اردی بهشت ماه ۱۳۴۳ شمسی

(دیباچه)

خامه‌یی ناتوان و طبعی ناروان سخن از نابغه‌یی چون نادر دوران و منتخب مغان بمیان آورده همان نادری‌که در تاریکترین و حساس ترین ادوار از حیات ملی ما وبنا به‌ارادهٔ قادرمتعال ناگهان ازآسمان برافراشتهٔ افتخارات کهن وآرمانهای پسندیده ملی نگهبانان از جان گذشتهٔ مام مقدس وطن چون خورشید فروزان برصفحات زرین تاریخ ملتی نجیب وغیور وجاویدان درخشیدن آغاز نمودوهم میهنانش راسرافراز فرمود :

خردمندانی‌که در زوایای کاخهای عظیم تاریخ قرون گذشته ملتها یا ملیت مقدس خودمان که همچنان دریائی ژرف و مشحون از دُرّ و گوهر است ، از نظر تحمل رنج تحقیق تجسس وتتبع فرموده ومیفرمایند ، نیکوآگاه میباشندکه **ایران‌عزیزتر‌ازعزیزان** یا مهد شاهنشاهان عظیم‌الشأن وبهادران روئین تن‌در طول حیات پرحادثه ومملو ازمباهات خود که ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی و تمدن مسلم و تاریخ مدون را پشت سر نهاده ، همواره دلاورانی غیور ودانشمندانی فکور که جز بعظمت واعتلاء میهن مقدس و هم‌میهنان پر هوش وفطنشان نمیاندیشیده‌اند ونمیاندیشند دردامان شیرپرورش‌نپرورانیده‌است ونخواهدپرورانید که از آنجمله قهرمان دلیر این حماسهٔ تاریخی و ملی یا هدیهٔ معنوی حاضر « نادر شاه بزرگ » میباشد :

سراینده ونگارنده‌که خود را دربرابر عظمت تاریخ میهن مقدس ودرمحضر ارجمند **استادان سخن واثرشناسان** ایران‌کهن واین جهان پهناورچون شمعی دربرابرآفتاب منیر علم و فضیلتشان میدانم باهمهٔ خردی وناتوانی برای گام نهادن درامری این چنین خطیر مع‌الوصف یکی از مشتاقان آثار تاریخی وحماسی هستم ، زیرا اززمان کودکی تا تابحال که‌پنجاه‌وپنج‌سال‌درمهمانسرای‌ظاهرفریب گیتی زیسته‌ام‌وبدون تردید چهل وپنجسال از اینمدت را خود ناظر تحولات شگرف و وقایع مهم تاریخی مقارن با عصر پر افتخار **سلسلهٔ جلیل‌القدر پهلوی کبیر** بوده‌ام همیشه بمسائلی که باسرنوشت سیاسی وحیات اجتماعی میهن گرامی و ملیت محبوبم بستگی داشته ودارد توجه دقیق و فداکاری تا حد ایثار داشته‌ام که‌البته این وظیفه‌یی‌بوده‌است وبسیاری‌ازهم‌میهنان عزیز برآن‌آگاه‌میباشند:

بهر لحظه‌یی‌کان که حساس بود　　بمهرش مرا دمبدم پاس بود :

آری تحت تأثیر همین احساسات عالی بمقدسات مملکت‌است‌که ازدوران خردسالی تابحال‌ازمشاهده حتی یك جوخه یاواحدهای بزرگتری از سربازان دلیر که مردانه پای برزمین میکوفتند و چشم بد بین دشمنان ملك و ملت را میدوختند و میدوزند بحدی مسرور شده ومیشوم که دقایقی از خود بیخود گشته و اشك شوق بر چهره‌ام جاری

زیرا اینان پاسداران ازجان‌گذشته مملکت وتاج‌وتخت‌شاهنشاهی ۲۵۰۰ساله‌آن میباشند:

شما افسران نزد هم میهنان | چنان دیده هستیدومانندجان
شمائید بر مهدجم پاسدار | چه میهن ز ارتش بوداستوار «مصنف»

وبنا بر این باید اذعان کنم که بهترین‌و عالیترین‌ترانه‌هائی که ازحنجره گرم و پنجهٔ کم نظیر هنرمندان موسیقی بگوش میرسد ، هرگز بقدر آهنگ پرشور و غرورانگیز و در عین حال عبرت آموز وپدید آور اخلاص و ایمان یك مارش نظامی و سرود ملی یا **الحان آسمانی** اذان وطنین پرابهت **الله و اکبر** و سوز قرآن‌کریم نمیتواند درروح پر احساسم مؤثر باشد :

هم میهن عزیز ، تصور نشود که این چنین روحیه‌ای تنها اختصاص به اقلیتی دارد بلکه این غریزه‌ایست که از قرنها پیش،از همان دامان پر عطوفت مادران و آغوش گرم پدران باایمان ووطن پرست‌نسل بعدأ نسل بصورت‌یك میراث‌معنوی نصیب نوباوگان وجوانان وسالمندان غیور ایرانی ازذکور و اناث شده ومیشود وتا این چرخ اسرار آمیز آفرینش در گردش است همچنان مداوم وبر قرار است ، زیرا مگر نه این است که اجداد مفخم ما از دیرترین ازمنه تاریخ فرزندان خود را بفنون سپاهیگری و ورزشهای گوناگون‌مانند چوگان وشنا و شمشیر وتیراندازی وپرتاب نیزه و سواری وتیروکمان و ورزشهای مختلف بدنی علاقمند ساخته و فنون آنرا به اخلاف خود میآموختند و در عصر درخشان حاضر هم خوشبختانه‌بتمام‌این‌فنون وشعائرباستانی توجه مخصوص مبذول میگردد :

قوی بازوان نو جوانان ما | همه شیر مردان ایران ما
ز ورزش‌تن و روحشان‌آهنین | چنان گیووگودرزگردان ما
همه سربسر دل پرازمهرشاه | تهمتن صفت این دلیران ما
خداوند وشاه‌ووطن پیروانند | چه این است‌آئین‌وایمان ما

«الخ» از دیوان فصیحی تهرانی

آری این نحوهٔ تربیت که ایجاد شهامت اخلاقی مینماید جز بخاطر مؤمن شدن **بذات مقدس یکتا جهان آفرین** که شیوهٔ بخردان است وحراست از زادگاه‌نیاکان واورنگ درخشان شاهنشاهی ایران بزرك و جاویدان وتقویت مبانی روحی و معنوی ملتی کهنسال نبوده‌ونخواهد بودوبدینگونه هر قدر برتعدادکتابها وآثار آموزنده ملی‌ومذهبی واخلاقی افزوده شود وخوانندگان آن بگذشته پر افتخار یا عبرت آموز اسلاف واجداد خویش واقف‌تر شوند تأمین و تعمیم این منظور عالی و هدف نهائی خیلی زودتر و بهتر امکان پذیر میگردد ، چه آنکه تاریخ و حماسه‌های مذهبی و ملی خود آئینه درخشان و عبرت بخشی است از تجلی انوارلایزال حق و قومیتها وملتهای موحد وفداکار

قدرت ایمان بهر کجاکه نهدروی | سنك شود موم ودشت‌شودکوی «مصنف»

بنا بر این چگونه ممکن بود که تاریخ پرحادثه وعبرت‌آموزی چون تاریخ‌درخشان

نادر شاه بزرك را که درتحقیق آن روی‌آثار برخی ازنویسندگان ارجمند معاصر رنج فراوان برده‌ام و گاهی سرشك تأسف و زمـانی اشك شوق فشاندم بخوانـم و فقط بصرف خواندن آن اکتفـا نمایم در حالیکه با ندای ضمیر امر مام مقدس میهنم را برای منظور ساختن و جاودانی نمودن آن از گوش دل میشنیدم و از اینرو بود که در مدت‌چهارسال باصرف پنجهزار سـاعت وقت سر انجام بیاری خداوند متعال وانگیزه های فراوان میهنی و ملی خود به‌آوای[1] این مام مقدس روی و موی سپید والهام‌بخش پاسخ مثبت دادم و هم اکنون حاصل اینمدت صرف وقت را که از نظر رعایت امانت تاریخی و حفظ آن کمال مراقبت را نموده و خوشبختانه از ابتدا تا انتها همه و همه مطلب است و تجسم وقـایع و تشریح ریشه‌های تاریخی و ماجراهای آن بـا قلبی متکی و متوکل بخداوند متعال و مشحون از مهروطن و ملیت گرامی خود درطبق اخلاص ودر اختیارتان میگذارم ، واین شمـا هستید که در هر عصر و زمانی باید بـا دیده عبرت و از طرفی با در دست داشتن ترازوی انصاف بر آن بنگرید تا بهدف مقدس ناظم یا مصنفش که حتی تاریخهای روز و ماه و سال وارقام وآمار واسامی جغرافیائی ودژها وقلعه‌های جنگی ونام و القاب اشخاص را دقیقاً در قالب نظم ریخته وبا مهر شدید میهن و شاهنشاه و اخلاق در آمیخته پی‌برید و آنوقت است که‌انشاءالله تعالی درهرعصروزمانی روح مرا شاد وبه نیکی یادم خواهیدفرمود آری هم میهنان‌عزیز: وطن را وطنخواه داند که چیست ـ وگرنه بجز یك‌لغت‌بیش نیست

«مصنف»

در پایان باطلب پوزش اجازه میخواهم سه نکته لازم را بعرض برسانم:

یکم اگر ملاحظه میفرمائید که مرقومهٔ انجمن آثارملی ووزارت فرهنك دراین‌اثر گراور شده نه از آن جهت است‌که روزی خدای نخواسته حمل برخود پسندی شود بلکه ازاین نظراست تاخوانندگان‌گرامی بدانندکه این حماسه ملی سالها پیش از انتشاربرای بررسی بمراجع‌ذیصلاحیت‌مانندوزارت فرهنك وستادارتش شـاهنشاهی ووزارت‌جنك وانجمن محترم آثار ملی که هیئت مؤسسین انجمن نامبرده از فضلا و دانشمندان عالیقدر و شهیر در مملکت ودنیانیزمیباشند فرستاده شده‌وبدین ترتیب شاید دیگرجای نگرانی برای‌مصنف باقی نمانده باشد

آری : فصیحی رهسپار راه دوری است	که درشیب و فرازش همچو موری است

دوم : مأخذی را که انتخاب نمودم هریك ازآن بویژه اثر پرارزش نادرپسرشمشیر وشیر مرداتك از جمله آثاری است که برای تألیف‌آن از طرف مؤلفین محترمش به یکصد و چهل و چهار جلد از منابع تاریخی داخلی وخارجی مراجعه وتحقیق‌شده وبدینگونه‌رنج تحقیق بیشتری را بر مصنف این اثر که‌برای بنظم‌درآوردن‌وتلفیق آن زحمت بسیارکشیده‌ام کمتر وسهلترفرمودند

---

[1] ــ صدای

زمانی که بودید درخواب ناز　　　نمودم من این نظم ملی طراز «مصنف»

سوم : چون اثری این چنین رزمی با وصف اینکه تمام صحنه هایش از جزء و کل گویا و زباندار است مع‌الوصف بچند گراور از میادین جنگ نیازمند بود که بر نفاست چاپ و زیبائی کتاب نیز بیفزاید و برای انجام اینمنظورلازم بودکه از استعدادهای هنری شایان ارج نقاشان معاصر استفاده شود .

از اینرو از هنرمند گرامی آقای محمود تهرانفر که آثار هنریش در رشته های مختلف نقاشی و مینیاتور روز بروز مدارج ترقی را می‌پیماید تقاضاشد تا دراین امر مهم بامصنف وناشرمحترم آن معاضدت‌فرماید بدیهی است ازآقایان کارگران قسمت حروفچینی چاپخانه موسوی نیز کمال امتنان را دارد : بویژه‌آقای منصور رشیدی متصدی حروف چینی

با تقدیم احترام وطلب توفیق هم میهنان گرامی بآنچه راکه خداوند متعال و مقدسات ملی ما انتظار دارند*

خادم با ارادت آرامگاه استاد* اعظم فردوسی : فصیحی تهرانی اردیبهشت۱۳۴۳

***لحظه ئی با ریا نباید بود　　　مس در کیمیا نباید بود**
جز بعشق وطن نباید زیست　　　جز بیاد خدا نباید بود

از فصیحی تهرانی

* سخن چون ز استادشد درمیان　　　مرا خادم درگه او بدان
که ده قرن زاین پیش بنمود زیست　　　جهانی بدانند استاد کیست

«مصنف»

«فهرست منابع این اثر»

۱ـ کتاب بحرین یاحقوق ۱۷۰۰ساله ایران اثر استاد ارجمند جناب آقای سعید نفیسی
۲ ـ لکهارت : نادرشاه : ترجمهٔ جناب آقای مشفق همدانی
۳ ـ نادر پسر شمشیر تألیف جناب آقای نورالله لارودی

۴ـ زندگی پرماجرای نادر تألیف جناب آقای دکتر میمندی نژاد ۵ ـ نادر فاتح دهلی تألیف جناب آقای صنعتی زاده کرمانی ۶ ـ شیر مرداتك تألیف جناب آقای ابوالفضل قاسمی	این سه اثر بسبك داستانهای تاریخی نگاشته شده است که خیلی مورد استفاده قرار گرفت

«فهرست سایر آثار مصنف این حماسهٔ ملی»

نثرها :

۱ ـ آئینه سپاس رضا شاه کبیر در دوجلد « داستان تاریخی » جـلد نخست سال ۱۳۲۹ بچاپ رسیده . با انگیزه های فراوان ملی
۲ ـ کودکان سیاسی « داستان اجتماعی » « «
۳ ـ مادران معاصر « داستان اجتماعی » « «
۴ ـ اندرزها : بصورت قصار « «
۵ ـ اپرای ملی و نظامی فتح خوزستان «قوس ۱۳۰۳» « «
۶ ـ پیام های مام میهن : سلسله مقالاتی است که ازسالها پیش درمهنامه ارتش شاهنشاهی ومجله ژاندارمری کل کشور انتشار یافته

نظم ها :

۱ ـ منظومهٔ محمدی(ص) یا نخستین الهام اززمان ابراهیم خلیل‌الله (ص) این حماسهٔ مذهبی تاریخ حیات پرافتخار حضرت رسول اکرم خاتم النبیین محمد بن عبدالله(ص) میباشد
۲ ـ دیوان اشعار بنام همیشه بهار که صرفاً توحیدی ومیهنی واجتماعی است :
۳ ـ فاتح سومنات قسمتی ازشرح سلطنت سلطان محمود غزنوی وشخصیت ممتاز اخلاقی ایاز
۴ ـ ژاندارك فرزانه ترین فرزند فرانسه این کتاب سال ۱۳۳۶ بچاپ رسیده ولی بـا اصلاحاتی که در بعضی ازابیات آن نموده‌ام باید انشاءالله درچاپهای بعدی ازروی نسخهٔ خطی تصحیح شود :

((فهرست فصول))

تذکر لازم و عرض پوزش

«تصحیحات»

قبل از شروع به تشریح تصحیحات محترماً تمنا میشود پیش ازاینکه مطالعه راآغاز فرمائید از روی این صفحات اصلاحات لازم را در متن کتاب بفرمایند : زیرا با تمام مراقبتی که‌در غلط‌گیری بعمل آمدو کوشا بودیم که غلطنامه در کتاب مگذاریم متأسفانه موفق نشدیم‌ولی‌اگر بامید باریتعالی این‌اثر تجدید چاپ‌شد ازناشر محترم ومصحح مربوطه‌تقاضای امعان توجه کامل می‌شود زیرا درچاپهای بعد نسخه چاپی است وخواندن آن خالی‌از اشکال استضمناً لزوماً باستحضار میرساند دو غلط بسیار مهم در صفحات بشرح زیر است که خواهشمند است حتماً قبل از مطالعهٔ خوانندگان گرامی بر آن واقف شوند و در اصلاحش اقدام فرمایند ،

۱ – » ۵٦۷ سطراول چپاولگران خراسان بود . غلط است . چپاولگران‌بود. خراسان بوده است صحیح است .

۲ ـ صفحه ۵۷۰ بیت ۸ مصراع دوم ، طاقی غلط است ، طاغی صحیح‌است ،

ضمناکلماتی‌که بایدمشدد خوانده میشود مانند تصّنع‌ـ معّطل ـ خطّه ـ تصوّر، مسلّط مشرّف ، مکمّل ، مهمّات ، تجسّم، مجهّز، والّا ، تحمّل ، خفّت ، وکلماتی که بایدباصدای فتحه وذمه وکسره و سکون خوانده شود . مانند بُد، نبُد ، بنُه ، نبگُذشت . گَرفت،نصراللهَ عبداللهَ ، فَتحلی ، امیرانْش و امثالهم بدین نحو بخوانند .

شماره صفحه	شماره‌بیت	مصراع	غلط	صحیح
٤	۷	۲	کله	گله
۱٦	۲۰	۲	شراب	سرآب
۱۹	۱۰	۱	یبود	میبود
۲۸	۸	۲	ببریم	ببرّیم

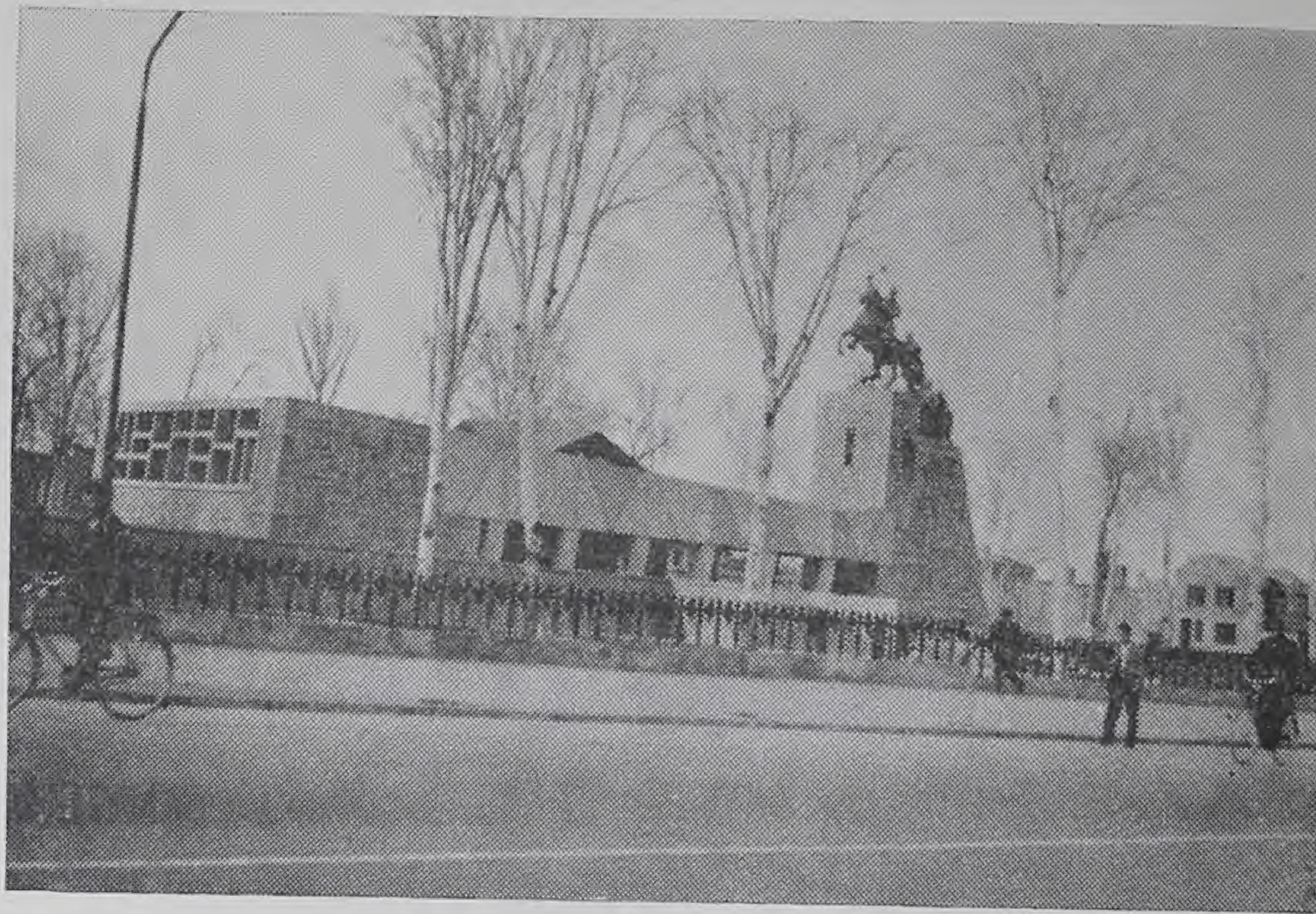
شماره صفحه	شماره بیت	مصراع	غلط	صحیح
۳۰	۲۱	۲	اشگبوس	اشکبوس
۳۷	۱۸	۲	ندر	بذر
۳۹	۶	۲	خسوف	کسوف
۶۸	۱	۲	حمیت	شهامت
۷۴	۲۱	۲	فرماندمی	فرماندهی
۸۴-۸۸	--	–	بنگذشت	نبگذشت
۸۵-	۱۲	۲	تزویر	بتزویر
۸۷	۹	۲	مقطع	مقّطع
۸۹	۶	۲	حکومت	منظورسازمان‌حکومتی‌است
۹۰	۸	۲	برانوی	بزانوی
۹۲	۱	۲	بشگسته‌گی	بشکسته‌ِ‌گی
۱۰۱	۱۳	۱	حفیقت	حقیقت
۱۰۹	۹	۲	تلیس	تلبیس
۱۱۰و۱۰۲	۱۰–۱۸	۱	نگذشت	نبگذشت
۱۱۷	۱٤	۱	بنگذشت	نبگذشت
۱۲۷	۱۳	۱	پنجمنشان	پنجمینشان
۱۲۹	۶	۲	دلی	ولی
۱۳۰	۱۹	۲	نیا بش	نیایش
۱۳۲	٥	۱	شیعه	شیعه
۱۳۲	۱۹	۱	آمدم	آورم
۱۳۳	۱	۲	دیاری که	دیارای که
۱٤۹	۱۲	۲	نسارند	نسازند
۱٥۲	۱	۲	بدایگونه	بدانگونه
۱٥۲	۲۳	۱	یاراه	راه
۱٥۹	۱۲	۲	افکاز	افکار
۱۷۲	٤	۲	نبودم	نبودَم
۱۷۲	ذیل صفحه ابوسعید میهنه‌یی			
۱۷٤	٤	۱	یکدیگر	یکدگر
۱۷۷	۱۲	۲	رضایت	ریاضت
۱۸۶	۷	۱	او	آق
۱۹٥	۱۸	۲	بقتلش	بقلبش
۲۱٥	ذیل‌صفحه		ررز	روز

		«ظ»	غلط	صحیح
۲۱۹	۳	۱	نیاید	نپاید
۲۲۳	۱	۱	رعثمانیان	زعثمانیان
۲۳۲	۵	۱	بیفاده	بیفتاده
۲۳۵	۲۰	۲	مفاك	مغاك
۲۵۴	۲۰	۲	فاتح	فتح
۲۵۵	۱۸	۲	تننگ	تنگ
۲۶۵	۵	۱	ناخته	تاخته
۲۷۲	۱۰	۱	ندد	مدد
۲۷۹	۱۰	۲	نمودندی	نمودند
۲۸۱	۱۱	۱	چهره	چهر
۲۸۸	۸	۱	اکرار	اکراد
۲۹۵	۶	۱	بگوشش	**بکوشش**
۲۹۸	۴—۵	۱—۲	فتحعلی	فتحلی باحذف ع
۳۰۵	۱۶	۲	گروه‌هاوگروه	گروهاگروه
۳۰۹	۱۶	۱	سبهبد	سپهبد
۳۱۶	۶	۱		
۳۲۳	۱	۲	لکی	پلی
۳۵۰	۲۰	۲	بس کشید	پس کشید
۳۵۳	۲	۲	بلوچ	بلوچ و
۳۵۳	۱۵	۲	مآثر	مأثر
۳۷۹	۷	۱	گدتند	گذشتند
۳۸۲	ذیل صفحه		۲۰۰۰	۲۰۰۰۰
۳۹۱	۹	۲	گشتند	گشتند و
۴۱۸	۲۱	۲	نباه	تباه
۴۲۰	۹	۲	گل	گُل
۴۲۵	۵	۲	نودهم سه بیش	صدهم دو بیش
۴۲۸	زیرنویسی شماره ۲ درسنوات اخیر و شماره۳ صلحدوستی صحیح است			
۴۳۱	۱۵	۱	قندها	قندهار
۴۴۱	۵	۲	دژکیتول	دژکیتوَل
۴۴۵	سرفصل	د	هشتادنهم	هشتادونهم
۴۴۶	۲۱	۲	تستامح	تسامح
۴۵۱	زیرنویس شماره۹ یك هزارسوار گرجی است			

۴۷۶	۱۱	۱	**غلط**	درست است
۴۹۱	ذیل صفحه		مصرع	مصراع
۴۹۲	۲	۲	دسته پی	دسته‌یی
۴۹۲	ذیل صفحه		ژنرال کشنیف	ژنرال کیشمنشیف
۵۱۱	۱۳	۲	تنه سوز	تنهٔ سوز
۵۲۳	زیرنویس آخرین سطر		اصلعلیخان	اصلحعلیخان
۵۳۳	۷		بقسی	بقسمی
۵۴۲	۱۰	۱	سخت بودو	سخت بوداست و
۵۶۴	۳	۲	مطلب نبست	مطلب نبشت
۵۶۵	سطر ششم		کازالینه	کازالینك
۵۶۷	» اول		چپاولگران خراسان بود	چپاولگران بود خراسان بود
۵۶۸	زیرنویسی شماره ۳		فتعلیخان	فتحعلیخان
۵۶۹	۸	۱	ربیع روم	ربیع دوم
۵۷۰	۸	۲	طاقی	طاغی
۵۸۱	۱۷	۲	پذیرفت	پذزفت
۵۸۴	سرفصل		قممت هشتاد سوم	قسمت هشتاد وسوم
۵۸۷	۱	۱	سجن	سخن
۵۹۶	۱۲	۱	پس آنگاه	پس آنگه
۶۰۰	ذیل صفحه ، آخرین سطر		چرا من	چرا
۶۰۷	۱۲	۲	سراهشان	سرراهشان
۶۰۸	۱۴	۲	رسد	رسید
۶۰۹	۴	۲	نموز	تموز
۶۰۹	۱۶	۱	سودای	سوادی
۶۱۰	۱۳	۲	مهیپ	مهیب
۶۱۱	ذیل صفحه سطر اول		بدربار	ازدربار
۶۱۳	۲	۱	ندر	مدد
۶۱۷	۱۶	۲	ازره	از زه
۶۳۵	ذیل صفحه سطر پنجم		سامانی	سامان
۶۴۸	سطر هجدهم		علیقبخان	علیقلیخان



مصنف منظومه در روز تاریخی قیام عظیم ملی ایرانیان غیور ۲۸ امرداد ماه
۱۳۳۳ شمسی : میدان ایستگاه راه‌آهن اهواز



آرامگاه ابدی نادرشاه کبیر از آثار عصر درخشان شاهنشاه
بزرگ پهلوی دوم :



مصنف این تاریخ منظوم وملی در کنار مجسمهٔ اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیر :
باغ ملی اهواز روز تاریخی سوم اسفند ماه ۱۳۳۲ شمسی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Blu[illegible],
406847

T.B 313773

((قسمت اول))

« آرامش قبل از توفان »

« وقایع بهار سال ۱۱۱۲ هجری نبوی »

سخن را سر آغاز نام خد است
که بخرد زخالق دلش کی جداست

خدائی که صنعش ندارد نظیر
زخاك آورد برك گل چون حریر

خدائی که دادش مدان بی حساب
خدائی که لطفش چو اشک سحاب

خدائی که گرروی پیچد ز ما
شود راحت ما از آن پس بلا

خدائی که گیتی و آنچه دراواست
پدیده بفرمان و رأی همو است

خدائی که شاهان همه بنده اش
جهان روشن از مهر تابنده اش

خدائی که دادش بشدّاد رفت
خدائی که دست یتیمان گرفت

خدائی که مور از بر پای پیل
رهانید و موسی(ع) هم از رود نیل

خدائی که جنبندگان آفرید
خدائی که رویندگان بردمید

خدائی که خشمش همه حکمت است
خدائی که لطفش همه رحمت است

خدائی که شاهان بدرگاه او
برندی زاخلاص و وز عجز رو

خدائی که در قعر دریای ژرف
و یا قلّه ای سخت ومستور برف

ز مخلوق خود نیك دارد خبر — دقیقاً بدارد بر آنان نظر
خدائی که قدرش فزون از سپاس — چه هرگز نگنجد به وهم وقیاس
خدائی که علم وخرد عقل وهوش — بانسان عطا کرد و گاهی سروش
سروشش بسی بُد به‌پیغمپران(ص) — دگر اندکی هم بنام آوران
زنام آوران پادشاهان راد — چنان کوروش و نادر و کیقباد
زکسری و شاپور و هم اردشیر — رضا شه که نامش بمانده کبیر
سپس پهلوی شاه ایران زمین — که درعصروی عزم کردم بر این
مگر کـه بنظم آورم داستان — ز تاریخ ایران و وزباستان
پس از مدح شایان بر انبیاء(ص) — کنم مدحت جملهٔ او صیاء (ع)
سپس دان درودم بشاه ووطن — که این است آئین و ایمان من
هم اکنون سخنها ز نادر شهست — که ازقدرتش این جهان‌آگهست
هزارو سه صدهفت وسی بعد آن — بر این فکر نیکو ببستم میان
به‌اردی مهش مانده بل چند روز — ستعداد من شد زطبعم بروز
که تاریخ نادر بنظم آورم — بشرطی کـه یزدان شود یاورم
پذیرد چو انجام بـا نشر آن — بخوانندش سلطان وهم میهنان
زدرگاه قدس رسول (ص) عظام — که با بعثتش شد رسالت تمام
مددها بگیرم براین قصد پاك — که زین بیش نامش شودتا بناك

بهرحال گویم سخن بـا هدف — ز نادر شه و درّ اندر صدف
صدف گر که آورده‌ام در مثال — فراوان ببینی گهر زین مقال
ولیکن تأسف بفر جام اوست — که چون‌زهرمهلك ابرکام اوست
چه بهتر کـه آن شرزه شیر دلیر — همیشه چو آغاز بودش ضمیر
گهر هرچه رخشان و بد تابناك — کدر میشود گر که افتد بخاك
سر ازرأی اهریمن نفس پیچ — طمع‌را بدور افکن و کینه هیچ

ز کینه بشد دودمانها بباد
زهر سوء ظن ماجرا شد زیاد

بآغاز نادر شه نامدار
نبودش نکوهیده کار و شعار

از اینروی گفتم ز دُر و گهر
ببینی بتاریخ وی بی شُمر

گهر خوی نادر صدف ریشه‌اش
شبانی بُده اولین پیشه‌اش

چه بُد ریشه‌اش از نژادی غیور
پدر درپدر زاهل ایلی جسور

چه ایلات ایران رشیدند وراد
جوانمرد و دریا دل وپاکزاد

بویژه کهن ایل افشار[1]مان
همان رزمجویان هشیارمان

که اورا بپرورد در مهد خود
وفا کرد بر میهنش عهد خود

« بروز وقایع »

جهان را جهاندار دارد چنین
که بسیار دیده جهان فرودین

چوباد بهاران وزد در دمن
بپوشد شقایق زخون پیروهن

چمن بردمد در دمن بی‌حساب
شکوفه ز گلبن بدرد نقاب

بنفشه ز نرگس تفاخر خرد
گل سرخ ازبلبلان دل برد

هوا عطر بیزوشود روح بخش
گهی کُه بپوشد حریر بنفش

مزارع شود سبز و گرددشکیل
طیور هم به تسبیح رب‌جلیل

سرازبیضه آرد برون بس طیور
همه جوجکان مختلف‌جورجور

---

۱ ـ قبیله نادر است : یکی از محققین را عقیده بر آنست کلمه اوشار که افشار از آن مشتق شده یعنی کسیکه کاری را بسرعت انجام دهد . و درتاریخ پر افتخار نـادر اثر «لکهارت» نیز اینطور اظهارنظر شده

گمان میرود که درقرن سیزدهم افشارها بر اثر پیشرفت مغولها بطرف باختر روی آورده ونخست درآذربایجان اقامت گزیده وسپس درنقاط مختلف ایران پراکنده‌شده‌اند:

شاه اسمعیل اول ارتش معظم خویش را مخصوصاً از افشارهـا و شش قبیله دیـگر تشکیل داد یکی ازفرماندهان نیروی شاه طهماسب اول‌نیز خلیل بیك افشار بودکه تقریباً ریاست ده هزارخانواده ازقبیله خود را داشت ومدتی هم فرماندار ایالت کهکیلویه بـود

بغرد گهی آسمان همچو دیو — بکُه بر بپیچد صدای غریو
گهی نیلگون میشود آسمان — مزین شود گه ز رنگین کمان
بهر حال در نوبهاری چنین — که خشم طبیعت بُدش در کمین
بکپکان[۱] آن قریه پر شکوه — که میبود سرسبز ازدشت و کوه
بدندی در آن ایل پروجد وشور — صف چادران هم بحد وفور
بُد آن خیمه ها مأمن خرد وپیر — زنان هم بدوشیدن وپخت شیر
که ناگه برآمد سیه ابرها — تو گوئی که در کله ها ببرها
افق منقلب گشت وغرید رعد — بر آن ایل پایان بشد روزسعد
فروریخت سیلاب باران عجیب — زوحشت همه چهره‌ها شدمهیب
جوانان بکوشش زپیران شکیب — شکیبی که گردد بدشمن نصیب
زبیده[۲] به پیری ز نادر بگفت — دریغا جوانم دهد جان بمفت
چرا سوی کهسار اورفته است — کنون در کجاهست ووضعش چه هست
در این انقلاب هوا و زمین — که سیلاب جاری شده این چنین
مبادا که برقی بدو بر جهد — چگونه ازاین مهلکه میرهد؟!
سپس آه سردی برآورد سخت — بگفتا که هستم چه شوریده بخت

ازتاریخ لکهارت

۱ ـ میرزا مهدیخان عقیده داشته که قبیله نادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل اول بخراسان مهاجرت نموده و منطقه کپکان را بـه عنوان ییلاق خود انتخاب کرده ، احمد آقای تبریزی میگوید که شاه عباس اول قبیله افشار را باین منطقه فرستاد تا اوزبکها را ازآنجا براند وچون کپکان منطقه ییلاقی بود لذاقبیله افشار هرپائیز ازشته جبال‌الله‌اکبر عبورمیکرد ودر منطقه قشلاقی **درجز** اقامت میگزید

از تاریخ نادر بنام شیرمرد اتك : درجز یا درگز « ابیورد » پیشین است قوزقان « گوزگان» درزمان نادربه بخشی ازبخشهای درگز اطلاق میشد و امروز قوزقان جزء اتك شمالی بوده وطبق قرارداد مرزی آخال ۸۸۱ م-۱۱۹۹ قمری ضمیمه ترکستان روس میباشد وخرابه های آن در سه کیلومتری مرز ایران واقع شده دره قوزقـان رودخانه قوزقان از متفرعات آن که ازمحال اتك جنوبی است جزء خاك ایران وشهرستان درگز میباشد ـ ۲: نام مادرنادر است

چرا شوهرم نیست در این دیار؟! / که گــردد از او خاطرم استوار
چرا بهر سودای اندی ز پوست / سفر کرد ومیگفت کاری نکوست
بپاسخ بگفتش همان پیر مــرد / چرا میکشی این چنین آه سرد
به بیورد[1] گر همسرت رفته نیز / توهم مثل دیگر زنان میگریز
بپاسخ بگفتش همان شیرزن / که تا هست جانم همی در بدن
نه بگریزم و راسخم من بعزم / چرا در سوانح نخیزم برزم
مرا مهــر فرزند وشوی و اثاث / کـه این مهر ویـژه بود براناث
مجال هزیمت چگونه دهــد / دعا کن که پورم ز توفان رهد
بـدو گفت آن پیر روشن ضمیر / خطیر است تقدیــر و انسان حقیر
نیایش ببر سوی یزدان پاك / خداوند افلاك و دریا و خاك
کـه برهاندی ایل را زاین بلا / سپس از برای رضای خـدا
یتیمان نوازیم و درمانــدگان / که این خود بود بهترین امتحان
بدوگفت آن بانوی پــرتوان / که شویم بود خود ز بیچارگان
توانائی مــا ز روحیه است / که ازهرسلاحی همین یك به است
ولیکن عموی نــدر در **کلات** / ز جاه و تمول همه کرده مــات
کسانیکه دارند و پستی کنند / ز غفلت بسی خود پرستی کنند
چه خوبست مردن بیاد آورند / شفقت نماید و داد آورند

در آن لحظه سیلی روان شد شدید / که هر مانعی را ز هم میدرید
بلرزید از آن دل از مرد و زن / چنین گفت آن پیر مــرد کهن
الهی تو دانی که درمانده‌ایم / مران آنچنانی که ما رانده‌ایم
زبیده بگفتا بدان پیر دیر / که‌ای کرده‌ای درجهان گشت وسیر
تو که این ندر را نکو دیده‌ئی / صفــاتش به نیکی بسنجیده‌ئی
ز عمرش که یك مانده تاسال بیست / ندانم که فرجامش زین بعد چیست ؟!

۱ـ ابیورد یا درجز که درگز هم میگویند :

یقیناً در این شورش آسمان | نموده خودش را بغاری نهان
نیم مضطرب زین سپس بهر او | خدایش دهد عمر و هم آبرو
اگر من بمیرم در این ماجرا | خدایش رهاند ز دام بلا
در آن لحظه های مهیب و دقیق | که اطفال برخی شدندی غریق
سر کوه کپکان[1] یکی نوجوان | که بُد مضطرب در لباس شبان
به پشتش یکی بارازخار بود | گهی فکر باب ودگر مار[2] بود
نظاره همیکرد بر وضع ایل | که‌بد در کف‌هر کسی‌چوب وبیل
مگر آنکه سدّی پدید آورند | که‌زآن مهلکه جان‌سلامت‌برند
ندر پشته افکند و عزمش شد این | که خود را رساند بمام غمین
ولی زود سیلاب راهش ببست | دو پایش بلغزید وساقش بخست
دودستش به‌یك صخره‌ای کردجفت | درون دلش با خدا راز گفت
که ای برترین حامی و یاورم | چه میشد که بینم مهین مادرم
در آن شورش آسمان و زمین | که خصم دگر بُد بدانها کمین
بناگه ز دشمن برآمد خروش | خروشی که‌بُدشمن عقل‌وهوش
هوا تیره بود و پسین بُد پدید | در آنحال اردوی اوزبك رسید
هیاهو فراوان بُد از اوزبکان[3] | به یورش رسیدند در آن مکان

۱- کوهی که مشرف بر قریه ییلاقی کپکان است ۲- مادر از تاریخ پرافتخار نادر بنام شیر مرد اتك

۳- اوزبکان قوم خونخواری ازغارتگران صحرائی بوده‌اندکه با اصول خان خانی ورژیم صحرا و جنگل زندگی میکردند و از قرنها پیش با سرعتی عجیب و ناگهانی ازکوهستانات‌شمالی خراسان‌مانند سیلی خانمانسوز سرازیرمیشدند وخراسان‌وشهرستانهای مشهد و نیشابور، تون وطبس وآبادیهای مسیر خودرا طعمه‌آتش نهب و غارت مینمودند و آنگاه صاعقه مانند عقب نشینی‌کرده در بیابان سوزان قراقوم‌آسیای مرکزی‌که اولین خط

بقیه حاشیه درصفحهٔ بعد

شبیخون همیبد ز خصم کهن   که خصم وطن دان چنان اهرمن
بر آنان بد این عادت از دیر باز   که هر گاه و گه فتنه‌ای کرده‌ساز
هجومی کنند و اسارت برند   غنیمت برند و شکمها درند
ولی در کرتهای [۱] ما قبل آن   نبودند از کشتـه دادن امان
دفاعی از آن ایل میشد پدید   بدیهی است میشد تنی هم شهید
چه آن شیر مردان چالاك و پاك   همی کشتن و می‌نمودند خاك
ولیکن در آنروز نحس و مهیب   شکستی بشد بر بآنان نصیب
اگر سیل آنجا نمیبرد روی   نمی‌راند دشمن بدان مرز و کوی
چه گویم که نادر در آن گیرودار   چگونه پریشان شد و بیقرار
بدان کوه میبود و چشمش براه   که میدید ایلش شدندی تباه
چه میدید گرگهای دیوانه وار   بکار هجومند در آن دیار
بر اوشد مبرهن که آن ناکسان   همان اوزبکانند یا مغلسان
که با رهزنی خوی بگرفته‌اند   بدزدی مه و سال و هر هفته‌اند
نه اینان فقط خصمشان بوده‌انـد   مر از ترکـمان هم نیاسوده‌اند
ز تاتار خونخوار و هم ترکمان   بدان ایل گه گاه آمد زیان
بهر حال آن نوجوان دلیر   که میخواست آنان نماید اسیر
بوضعی پریشان که میبُد غمین   بسختی بر آمد ز کُه بر زمین

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

جلگه‌های حاصلخیز خراسان است پنهان میشدند وشاه اسمعیل‌صفوی بکمك ایل‌افشار توانست این قوم خونخوار را که قبل از طلوع سلسله صفوی برقسمتی ازخراسان دست‌اندازی کرده بودند منکوب وشیبك خان سردارشان را بهلاکت برساند ، وچون این تاخت و تازها در اوایل سلطنت شاه عباس‌کبیر بحد نهایت رسید لذا درسال ۱۰۰۶ شاه عباس‌کبیر عده‌ای از اکراد دلاور وافشار وقزلباش را بفرماندهی مصطفی‌خان کنگرلو بمقابلهٔ آنان فرستاد تاآن یغماگران صحرائی راسخت عقب راندند ونسا وباورد مولد باستانی افشار را ازلوث وجود آنان پاك کردند وبدنبال‌این جنگها مرزبانی قوچان وبجنورد. درگز وکلات وسرخس را به افشارسپرد وپانزده هزارنفر از دلاوران عرب را باین حوالی کوچ داد .

۱ـ دفعات .

بصحرا سریعاً دویدن گـرفت   بقسمیکه خود ماند اندر شگفت
رهش بود سیلاب و گودال وسنگ   **که نزدش به‌اززندگانی به‌ننگ**
بدینگونه بر او دقایق گذشت   پس ازساعتی چون برآمد بدشت
رهش را بسی غرقه درخون بدید   بگفتا ز دشمن چه بر ما رسید ؟!
بره دید برخی شهیدان پاك   که باید روندی بزودی بخاك
نبُد از زنان یا ز مردان خبر   و یا از جوانـان ایلش اثر
بغیر از شهیدان بدندی اسیر   کــه بردندشان اوزبکان شریر
در آن صحنه‌ی شوم و بسیار زشت   ندر بر بلـوح ضمیرش نبشت
که باید برآرم دمار از ددان   دهم درس عبرت به نابخردان
برآمد ندائی ز وجدان وی   که ای زادهٔ مهد دارا وکی
کجاهست مامت ودردست کیست ؟!   زبونی بایرانیان بهـر چیست ؟!
چو هستند ایرانیان شیرگیر   همه از نژاد یلان دلیر
نزیبـد زبـونی بایرانیـان   بپا خیز مانـنـد جنگاوران
بهر حال این وضع شایسته نیست   دراین‌سستی ومهملی چاره چیست ؟!
بباید که باشی تو جداً غیور   بحفظ وطن دان حمیّت ضرور
کرا مام میهن به پستی بـدید   نباید ازو داشت دیگر امید
اگر مهر میهن نبد در دلی   الگد کردنش به . چه باشد گلی
گل خام آید بزیر لگـد   ز نرمی شود زیر پا چون نمد
که نرمی بردشمنان پستی است   به‌پستی نمردن به ازهستی‌است
کژی و زبونی بـود هم طراز   بزرگی بقدرت بـدارد نیاز

از اینگونه اندیشه بسیار کرد   که ناگه همانند یك شیر مرد
ره دشت وهامون ز غیرت گرفت   پی اوزبکان رفت واین بُد شگفت
چو یکساعتی سخت پیمود راه   بحالیکه بُد در دلش سوز و آه
بتاریکی شب یکی سایه دید   که از آن صدائی بگوشش رسید

صدا بد مر از ساربـانی کهن   فرو مانده پایش به گل یا لجن
چو آن ساربان شد بدو روبرو   برفتند اندی بحیرت فرو
ندر گفت قدری ز توفان و سیل   دگر ز انتقامی که میداشت میل
سپس گفت زان ماجراها کمی   پس آنگاه ساکت بشد او دمی
چه‌آنکه بدو ساربان نیز گفت   که بخت من‌وکاروان جمله خفت
بیك ساعت پیش در این دیـار   من و کاروانم به درّه کنار
گرفتار سیلاب و توفان شدیم   همه غرقه در آب این سان شدیم
هم اکنون منم مانده زان کاروان   شدندی بقیه بجنّت روان
بخفتند آنان بخواب ابـد   و لیکن ندارند قبر و لحد
کنون زاشترانم یکی‌مانده است   که قدری بدانسوقدم رانده است

((قسمت دوم))

« در راه انتقام »

در اندیشه‌ئی رفت نادر فرو بگیرد چه قسم انتقام از عدو
رود از پی اوزبکان از چه راه چگونه کند آن پلیـدان تباه
سکوتش چو ممتد شد وفکر نیز بدو گفت آن ساربان کای عزیز
باندیشه تا کی زبان بسته‌ئی شرابی بنوشا اگر خسته‌ئی
برای ندر حرف شرب شراب گناهی بُدو گفت او را جواب
ولیکن جوابی ز روی خرد مگر که بتصمیم خود ره برد
از اینروی گفتا بدان ساربان بشوخی و بیجـا زبانت مران
به‌هامون وتوفان وسیلاب‌ومرگ چگونه شرابت شده ساز وبرگ
بحالیکه مستی خمار آورد **که دشمن ز غفلت دمار آورد**
نزیبد بسن تو این سان روش همای طریقت بده درپرش

سخنهای نادر چو بد مستدل نشد ساربان با ندر در جدل
ولی گفت با می نیم آشنا چه می خوارگی کی بزیبد بما
بشوخی نگفتم شراب آورم بجای یمت[1] من سراب آورم

۱- دریا

بود بار آن یکه اشتر شراب / شترهای مغروق هم زاین حساب
چه بد بارشان جمله خلّر شراب / از اینروی شد طعمهٔ سیل و آب
نبودم از این پیشه هرگز رضا / **ببینم از این پس چه خواهد خدا**

چو نادر چنان دید اوضاع و حال / بـاوج تدابیر بگشود بـال
بخـود گفت کالای این سـاربـان / شود موجب مرگ این اوزبکان
اگر ساربان از کف من نرست / ببرّم سراز ازبکان هر که هست

در آن لحظه ماه از افق شد پدید / بشد درّه و دشت و هـامـون سپید
بتابید بر آسمان قرص ماه / که آن ساربان کرد هرسونگاه
بحیرت نگه کرد بـر نو جوان / که میبد رشید و قوی بازوان
جبینش گشاده نگـاهش عمیق / فصیحا زبـان و بیانش دقیق
یکـی داس بـرّان ببسته میـان / لباسش مشابه بُدی بـاشبـان
بخود گفت یاللعجب این جوان / ندارد زنیرو کم از پهلوان
ازاینروی گفتش زاخلاص ومهر / که ای ریشه‌ات را بخواندم‌زچهر
بگو تا بدانم دراین ماجرا / کدامین زخویشان تو شد فنا ؟!
صدای ندر اندکـی در گـلو / بپیچید و گفتـا امان از عدو
اگر سیل وتوفان بُدی یك بلا / نبد جای شکوه بامر خـدا
ولی اوزبکان شربر و پلید / که هستند دشمن بما از مدید
ببردند هنگام توفان هجوم / اسیران گرفتند زاین مرزوبوم
ز کشته بسی پشته‌ها ساختند / فراوان بما زین نمط تاختند
در این سانحه گم شده مادرم / ولی مردنش را مدان باورم
چه این اوزبکان یا شریران پست / که‌خونخواره‌اند و غنیمت پرست
نمودند جملـه جوانان اسیر / بکشتندهر کس که‌بوده است پیر

بماندند باب و برارم امان — چه هستند در کرسی حکمران
ابیورد[۱] اینك بودشان قرار — ازاین واقعه میشوندی فگار
سخنهای نادر چو بُد دردناك — دگرحاکی‌از قلب محزون وچاك
سریعاً اثر کرد بر ساربان — از اینرو چنین کرد فکرش بیان
شدم منقلب من ز آلام تو — چه میشد بفهمم کنون نام تو
ندر گفت نامم اگر نادر است — **خدای ندر هم بسی قادر است**
هنوز این سخن داشت اندر زبان — که شد ساربان از تواضع کمان
ز اخلاص وافر درودش بگفت — چه آگاه میبد کمی‌از نهفت
به نادر بگفتا که هان ای ندر — ز آینده‌ات‌هست من را خبر
بگونام‌بابت‌چه‌بوده‌است و کیست ؟! — دگر پیشه‌اش از مشاغل زچیست ؟!
ندر لحظه‌ئی سر بفکرت ببرد — سخنهای او را بخاطر سپرد
امام[۲] وقلی گفت باشدش نام — بود پیشه‌اش دوختن بام و شام
بدوزد همی پوستین‌ها زپوست — که تن پوش من نیز ازکار اوست

بشد ساربان زین سخن در سرور — بزد دست شادی بجد وفور
ندر در تغیّر شد وهم سکوت — بشد چهره‌اش ازغضب مثل توت[۳]
بگفتش نشاید شوی شادمان — مرا دشمن کاربیجا بدان
من اکنون عزا دارم وهم غمین — برآنم که با دشمنانی چنین

---

۱ ـ ابیورد یا در جز که درگز هم میگویند مقرحکومت نیز بوده است و نخستین نامش باورد است ، که وجه تسمیه‌اش ازموجد آن میباشد : کیکاوس پادشاه کیانی قسمتی از خاك خراسان را به «باوردین گودرز» میسپارد ووی‌شهری بنام‌خود**باورد** میسازد. از اینرو این‌شهر بنام اوخوانده میشود ، ابیورد نام تازی‌آنست ازتاریخ شیرمرداتك اقتباس و کسب این خبر شد :

۲ـ امامقلی پوستین دوز — ۳ـ لغت صحیح تود میباشد ولی توت مصطلح‌است

بجنگم بقسمیکه حیران شوند | بدستم فراوان بدوزخ روند
زهمت گرت هست چون من نشان | نباید که بدهی بدشمن امان
بباید اسیران رهائی دهیم | سر اوزبکان را بسینه نهیم
نشد ساربان زین سخن درشگفت | دوباره سخن راخوداز سر گرفت
که بختت ببینم چنان مهر وماه | در آینده هم میشوی پادشاه

نذر گفت این گفته ات ازچه روست ؟! | مرا جان نثاری بشه آرزوست
شهنشاه ایران زمین زنده باد | **وطن تا ابد نیز پاینده باد**
به بیهوده گفتی سخنهای چند | نسنجیده گفتن رساند گزند
من و پهلوانی و آزادگی | بجنگاوری دارم آمادگی
بپاسخ بگفتش همان ساربان | که ای تخمه‌ی پاك ایرانیان
نشانی ز تو داده‌اندی مهان | که روزی بر آئی بتخت کیان
بزرگان دانای وارسته خوی | که برخلق هرگز نبردندی روی*
نبشتند و من نیز بشنیده‌ام | ز نام و نشانت همان دیده‌ام

۲ـ چون گودرز : بیژن : میلاد . فرهادزراسب : فرود که همه از نام آوران و پهلوانان حماسه ایران بزرك و جاویدان بوده‌اند ازاخلاف قومی هستند که از ۲۵۰ سال پیش از میلاد مسیح درنقاط بجنورد و قوچان وطوس ودرگز «زادگاه نادردلیر» زندگی می‌کرده‌اند واین قوم غیور باآزادیخواهی و مبارزه جوئی بر بیگانگان شهرت باستانی دارند بنابراین باید تصدیق کرد که قهرمان دلیرحماسه ما واین چهره درخشان ازتاریخ پرافتخار ایران عزیزتر از عزیزان نیز از نژاد همان ایرانیان پاك نهادی است که تا ابد نام بلند آوازه شان مانند لوح زرینی درصفحات تاریخ عبرت آموز کشورشاهنشاهی ایران یا مهد بهادران ومادرفرهنك و هنر گیتی میدرخشد .

* منظور روی نیار می‌باشد .

بهر حال جان‌وهر آنچه مراست نثارت نمایم که فرمان توراست

ندر را سُرور فراوان رسید چنان برق لامع پرید و جهید
زاندیشه‌اش او سخن ساز گرد سخن را ز تدبیر آغاز کرد
که ما از پی اوزبکان میرویم تلافی کنیم و امان میبریم
ستانند البته بار شراب بسیخ آورندی یقیناً کباب
خورندی چو از می بحد وفور شودخواب سنگین بدانان‌ضرور
بهنگام مستی و آن بیهشی تلاقی نمائیم و دشمن کشی

ندر چون سخن را بدینجا رساند به اشتر نهیبی زد و گام راند
پی اوزبگان را بدقت گرفت ز هوشش بماند ساربان درشگفت
شنید این سخن ساربان ازندر که در آشنائی ز نامت ببر
مگر نی که جویای‌حالم شدی؟! بفحص[1] تبار[2] و ز کارمُ بدی ؟!
چرا نام خود را نگفتی بمن شناسان‌خودت را سپس گوسخن
که این شیوه آئین دیرین‌ماست بگو نام‌خود را که خیلی بجاست
بپاسخ بدو گفت با احترام فرامرزم و هستمت چون غلام
گر از خصم میهن برآری‌دمار براین چاکری میکنم افتخار

****

سخن بود قبلا مر از اوزبکان که‌پیوسته بودندچون رهزنان
چو یغما گریشان بپایان رسید اسیرانشان شد ز پانصد مزید
گرفتند هامون بمد نظر ولی ماند از رد آنان اثر
برفتند با شور و وجد و سرور بجائیکه اطراقشان[3] بد ضرور
اسیران ببردند از گل ولای بحالیکه‌خودشان‌بزین کرده‌جای

---

۱ - کاویدن و جستجو کردن ۲ - اجداد و خویشاوندان ۳ ، اقامتگاه

زبیده ز حرمان بسی ناله کرد — ازاین ماجرا دل چنان لاله کرد
بُدش نام نادر همی در زبان — سرشگی هم از دیده‌اش بدروان
شب از نیمه‌چون ساعتی بر گذشت — ز فرسنك رفتند نیمی ز هشت
رسیدند بر چشمه‌ئی اوزبکان — که بدآب صافی درآنجا روان
برآمد صدائی ز حلق امیر — که هر کس زاسبش بیاید بزیر
کنون نوبت خوردن وخفتن است — بدلخواهمان لذتی بردن است
غنائم چو تقسیم شد بینمان — ادا می‌شود زان سپس دینمان
بپا کرد باید بسی چادری — نخواهند اسبان کنون آخوری
بیفروخت باید به‌اردو میـان — یکی آتشی پر لهیب و کلان
ز احشام غارت شده سر برید — کباب لذیذی پس آنکه خورید
به‌اجرای امرش همان ناکسان — سریعاً شدندی پی امر خان
سخنهای **طاطاخ** سرخیلشان — که بد عین دلخواه وهم میلشان
اطاعت نمودند و هم بیدرنگ — بخون غنائم ببردند چنگ
بکشتند زاحشام و کندند پوست — بگفتندمی کو کدا کنون نکوست
بپا شد بسی خیمه‌ها بیدرنگ — همان خیمه‌های ربوده به‌ننگ
چه ننگی بود بیش از رهزنی — مبخشا ز جرمش سر سوزنی
بهر حال ازبعد اندی درنگ — یك ازآن خبیثان بی عارو ننگ
به اردوی اوزبك بشد پاسدار — که در کار خود بودبس استوار
بناگه سه یکصد قدم دورتر — دو اشتر سوار آمدش درنظر
خبر داد فوراً بسردارشان — مگر تا بسازد همی کارشان
ز طاطاخ[۱] آناً بشد جنبشی — ولی جنبشی بهر آدم کشی
بگفتا همان جانی کهنه کار — بمان تا که صیدت رسد در کنار
ولی غافلی بود زان دو سوار — که زایشان یکی زان برآرددمار

۱ــ نام فرماندہ اردوی اوزبك

چو از حد اردو براندند پیش
بدیدند ازاوازبکان گرد خویش

ندر را گرفتند وآن ساربان
دگربارشان را که می‌بوده آن

دراین لحظه آمد صدائی بگوش
که‌میبودزان‌خان‌همچون‌وحوش

که‌ای‌اوزبکان‌این‌هیاهوی چیست ؟!
همانندمن‌درجهان کیست. کیست ؟!

گرفتم اسیران زیبا بسی
ربودم همی فرش و دیبا بسی

چرا بهر تقسیم مال و اثاث
و یا سهم بردن ز زیبا اناث

کنون برسر خشم وهم کینه‌اید ؟!
همه مملو بغض در سینه‌اید ؟!

دگر گفت تا اشتر وآن دومرد
که زانان یکی بُد دلش پرزدرد

برندی همی نزدآن پست دون
که بد تشنه‌ئی از غنائم و خون

نه بگذشت دیری دو مرد غیور
رسیدند در نزد خان شرور

بدل شادمان و بچهره غمین
بسر نقشه‌ها تا کنندی کمین

از آنکه بسر نقشه‌های ندر
بدقت بد و هم ز عمق نظر

بدش اولین گام اغفال **طاخ**
از اینروی بفشرد صدر[1] فراخ

بارزه بشد او ز تدبیر و هوش
که‌غافل کنداوزبک‌چون‌وحوش

بدو گفت **طاطاخ** ای بی‌خرد
به اردوی من خر مگر ره برد

چگونه براین راه گشتی رهی
نبوده تو را کار جز ابلهی

سرت را ببرم همانند سگ
کهٔ خونت جهد ده‌قدم تابدرگ

ندر گفت ای اوزبک بس دلیر
که اندر رشادت نداری نظیر

پسر هم پدر چونکه سوداگریم
شرابی بر اشتر بهمره بریم

بطاطاخ تأثیر نام شراب
چنان شد که تشنه ببیند شراب

بناگه ز جا جست وشادی نمود
بزودی کنار شتر شد فرود

۱ــ سینه

بگفتا که بارش بیارند زیر | شرابی بنوشند برنا و پیر
ببندند آنگاه کتهایشان | کنار اسیران شود جایشان
سر از مشکها لاجرم گشت باز | بخوردند چندانکه بدشان نیاز
شدندی از آن اوزبکان مست ولول | زابلیس در روحشان شدحلول[1]
بشد چشم آنان چنان چشم ببر | که از نفس اماره[2] بی‌تاب وصبر
یکی گفت زنهای زیبا مراست | چه. **طاطاخ** گفتا **زبیده** کجااست؟!
چو این نام آمد بگوش **ندر** | بگفتا الهی ز شیطان حذر
مبادا نوامیس و مام پریش | ستانند این جانیان بهر خویش
بشد خون **نادر** بجوش وخروش | ولی بار تدبیر بگرفت دوش
چگونه کند باز آن بند خویش | رهاند اسیران زار و پریش
نکردند دست تجاوز بدر | وگرنه تحمل نکردی **ندر**
بشد منتظر تا که آن قوم پست | شدندی ازآن باده بیهوش ومست
بیفکند خود را بروی زمین | بگفتا فرامرز : میکن چنین
گشودش بدندان خود نیز بند | که بُد از لجام ستور و سمند
سپس گفت بگشا زمن بند وقید | که هنگام کاراست و کشتاروکید
ببین اوزبکان از نشاء شراب | چگونه برفتند درچنگ خواب
نه بگذشت دیری **ندر** آن دلیر | رسانید خود را بخیل اسیر
فرامرز میرفت دنبال او | که اجرا کند آنچه امیال او
ندر ابتدا نزد مامش برفت | به آن دیگران هم پیامش برفت
ببوسید از مادرش دست و سر | گرفتش چنان جان شیرین ببر
سپس با اسیران دیگر بگفت | که دیگر نه جای درنگ است وخفت
بباید که با عزم و جهد و فطن | بگیرید زین اوزبکان سر زتن
من اکنون ز **طاطاخ** سرمیبرم | زخونش یکی مشت پُرمیخورم

۱- فرود آمدن ۲- حکومت کننده

بلی . ایل افشار از زن و مرد   در آن لحظه‌ی اندکی تـا نبرد
بفـرمـان **نادر** مهیا شدنـد   بتصمیم خود سخت و بینا شدند
که ازاوزبکان سر بسنگ آورند   دگر مال خودرا بچنگ آورند
بـر این کار **نـادر** بشد پیشدست   بکشتی ز**طاطاخ**‌وی سر شکست
سپس سر ببرید زان پست دون   بر آورد از سینه‌اش دل برون
چنین کرد چون آن یل خشمناک   از آن ناکسان شد بسی سر بخاک
سر ازاوزبکان هر کسی بر گرفت   ندرهم بفرماندهی این شگفت!!
سمند[1] و سلاحی[2] که بُد از امیر   تصاحب نمود آن جوان دلیر
هر آنچه حشم بود واسب وحمار   گرفتند چندان که بیش ازهزار
بسی خنجر و نیزه تیر و کمـان   غنیمت گرفتنـد زان دشمنـان
ببستند سرهـا بفتراک زین   نماندند آنجا دگر بیش ازاین
ره شهر **بیورد**[3] کردنـد سـاز   که نادر زحاکم شود سرفراز
هزار وصد وده دو بر آن مزیـد   نخستین ظفر هم به نادر رسید

۱ـ اسب ۲ـ اسلحه ۳ـ ابیورد که مقر حکمران بوده است

«قسمت سوم»

« ستارهٔ اقبال »

سخن گفته بودم زباب **ندر** ‌ ‌ ‌ که بردش ابیورد امرقدر[1]
بهمراه وی بُد مهین پور او ‌ ‌ ‌ نبُد همچو **نادر** سرو شور او
پدر را زخُردی بُد اندر کنار ‌ ‌ ‌ ولی داشت نادر بصحرا قرار
از اینرو بشد باپدر هم سفر ‌ ‌ ‌ بقریه بماندند مام و **ندر**
ره قریه تا شهر میبود دور ‌ ‌ ‌ که بُد توشه و چارپائی ضرور
نه مرکوب و نی توشه‌اش غیرنان ‌ ‌ ‌ زمسکوك رایج بُدش شش قران
بکاویم گر علت این سفر ‌ ‌ ‌ زاحضار خارج بشد از مقر
از آنکه زبی‌مهری روزگار ‌ ‌ ‌ تهیدست میبود و هم وام دار
بمردی دنی بود مدیون زدیر ‌ ‌ ‌ که او دانئی بُد غنی و شریر
قلیچ[2] شهره بُد و زاندیشه پست ‌ ‌ ‌ شکایت نمود و کمینش نشست
که باب **ندر** مر زشش سال پیش ‌ ‌ ‌ خریده زمن ده تومن[3] جلد میش
بسازد مگر پوستین ها از آن ‌ ‌ ‌ دهد دین خودرا بمن صد قران
زتاریخ وامش گذشته بسی ‌ ‌ ‌ نگوید جوابم بجز مفلسی

۱ـ فرمان خداوند بربنده ـ۲ شمشیر ۳ـ تومان یکصد ریال

بهرحال قرضی‌است بر گردنش　　که بایـد دهـد او زنان زنش

عجیب است اینگونه‌پستی‌زمرد　　که خواهد کند مفلسی‌روی زرد
که‌صاحب‌توان باشدوبی گذشت　　زند بهراندی‌چنین کوس وطشت
بـرد آبـرو را زهـم میهنش　　طلب را ستانـد زنـان زنش !؟
اگر فقر انسان بُـود معنوی　　بود حکمتش حکمت مثنوی
مربی اگر که بود باخرد　　بکوی صفا این و آن را برد
تـوان از صفا برصداقت رسید　　وگرنه تخلف بگردد مزیـد
بزرگی بهـر قوم یـا ملتی　　جز ایمـان ندارد دگر علتی
الهی مبخشا چنو ناکسان　　که شفقت ندارند برمفلسان
خدائی که اعطا کند مال و جاه　　که معبود باشد بمسکین و شاه
خدائی کـه مارا کنـد آزمون　　خدائی که نبود بدو چه وچون
خدائی که بخشایشش بی‌نظیر　　فقط هست برمشر کین‌سختگیر
اراده بفـرمود تـا ناتـوان　　توانی بیابـد بدور زمـان
و لیکن چگونه و از چه طریق　　بباید که خواننده باشد عمیق
کند صبر تاآنکه نخل سخن　　ببار آید و چیند از کلك من
چو رطّب بـود طعم گفتار نغز　　دهـد تابشی هـم بقلب و بمغز

هم اکنون بر آنم که خواننده‌را　　غیوران بخـرد و دانـنده را
به ارگ **ابیورد** و حاکم نشین　　برم تـا شناسند مرد گزین
علی بیك[۱] مردی که بُد بس‌غیور　　زجهل و زستی بسی بُد بدور

۱- علی‌بیك برادرزادهٔ مهرعلیخان است که ازطرف مادر منسوب است باایل دلیر اوتانلو Otanloo - که‌گویا تیره‌ئی ازایل غیور افشار میباشند . اینمرد غیور با زحمات زیاد وتدابیر بسیار عالی توانست بامتشکل نمودن راد مردان افشار قزلباش قدرت سیاسی کاملی درریشه‌کن‌کردن نفوذ خان خوارزم بوجودآورد .

به افشار بوده است اوسر پرست — **ولی سرپرستی نه که خودپرست**
حکومت همیکرد باعدل و داد — زیزدان پرستی دلی داشت شاد
بُدش دختری بس دلیر و عفیف — شکیل و رشیـد ودقیق وشریف
گهرشاد بُد شُهره اندر حرم — کـه مستور میبوده وی لاجرم
تنی چند ز افشاریـان جوان — که بودند دارای عقل و توان
نژاداً غیور وزهمت بلند — بُدندی بمهرش همی پای بنـد
زنام پـدر جملـه خواهان او — که گردد بدانان فزون آبرو
زوصلت شوندی مگر سرفراز — کـه این کار دارد بدقت نیاز
بهر حال آنحاکم رادکیش — که بازیردستان چنان بُد که خویش
بچادر درون بُد به حل امور — زجنگاوران هـم تنی در حضور
که ناگه برآمد صدائی درشت — که ای خان حاکم کمك کن که کشت
صدا بود زان مفلس بس غیور — که بُد دائنش آن **قلیچ** شرور
چه او بادلی سخت و قلبی سیاه — زپور و پـدر برد از سر کلاه
شد از پنجه‌اش چهر آنا ن دژم — بر آن بینوایان از او شد ستم
کُله بوده آن عصر رسمی کهن — چه باسر برهنه نمیبد سخن
بویژه حضور بزرگان کله — بسر گر نبد کم نبود از گنه
بهر حال حاکم بیامد برون — بقصدی که ظالم بدارد زبون
بدائن بگفتا که حرف توچیست ؟! — چنین زشتکاری که زیبنده نیست
من اینمرد را دیر سنجیده‌ام — بپاکی و اخلاص بگزیده‌ام
ولی رفتـه از خـاطرم نـام او — غیور است و پاك است باآبرو
بمدیون بفرمود از روی مهر — نبینم تورا گرد خجلت بچهر
مگر روزگارت مساعد نی است ؟! — جوانی که همراه داری کی‌است ؟!
بپاسخ چنین گفت باب **نذر** — **که قادر بود برخلاف قـدر**[1] ؟!

۱ـ فرمان خداوند بربندگان

بود همرهـم گر برار ندر — ازآن پور کهتر نـدارم خبر
برای اطاعت زدستور خان — رهـا کرده‌ام **نادر** و خانمان
بحالیکـه هستم زخانـه بدور — ندارم بکف پول خرج ضرور
ز بیچارگی نان خالی مراست — چه گویم که اینهم برای‌خداست
زکپکان به یکهفته ماندم بدور — کـه توفیق یابم بفیض حضور
اگر بود ممکن که وامم دهـم — نبُد غفلتم تـا زشرمش رهم

بشد خان حاکم بفکرت فرو — پس از لحظه‌یی چند گفتـا بدو
که وامت بدائن ادا میکنم — دگر رنج فقرت دوا میکنـم
بـه اردوی افشار عازم بشو — مـرا در سفرهـا ملازم[1] بشو
پسرهای خود را قزلباش[2] کن — بحفظ وطن امرو فرّاش[3] کن

۱ـ چیزیکه همیشه باچیزی باشد

۲ـ ازاثرنفیس وتاریخی استاد حسین مسرور بنام ده نفرقزلباش

درکتب تاریخ نوشته‌اندکه شاه حیدر پدرشاه‌اسمعیل صفوی درخواب دیدکه‌سپاهیانش کلاه سرخ برسر دارند. چون بیدار شد فرمانداد کلاههائی ازماهوت سرخ دوازده‌ترك که نشان شیعه‌ی دوازده امامی است برای سپاهیانش ساختند وبقزلباش موسوم گردیدند، امـا بنظر ما کلمه‌ی قزلباش ترکی شده‌ی «زرین کلاه است» که شعار وامتیاز جد اعلای صفویـه فیروزشاه زرین کلاه بوده وزرین کلاه یا زرینه کفش امتیازات خاندانی بودکـه ازریشه‌های پادشاهان ایران بودند ومانندآن درترکی قزل ایاق است، که بمعنی زرین کفش میباشد، پس همانطورکه مقصود ازقزل ایاغ پای سرخ نبوده وکفش طلائی‌است قزلباش بمعنی زرین کلاه میباشد. بعلاوه درحین کاوش احوال وآثارمعلوم شدکه چیزی مانند يك خواب دیدن نمیتواند اساس وشالوده‌ئی باین محکمی باشد. بلکه آنچه منشاء اثر و پایه‌ی اساسی است همان موضوع نیاگان وشعار باستانی خانواده واجاق است وبس زیرا آنجـا بریشه‌ی نژاد صفویه برخوردیم ونخستین فرد نامی‌آن سلسله راکه بزرگترین شخصیت مغان داران بوده

بقیه درصفحهٔ بعد

قزلباش ایران ندارد نظیر
قزلباش قدرش بود بس خطیر
وطن هم بسرباز دارد نیاز
که سرباز آن هم بود سرفراز
ستقلال باید ز سرباز و شاه
که سازند خصم وطن را تباه

بیامد سر انقیادش بزیر
بگفتا بد این آرزویم زدیر
سر و جان من در ره شهریار
وطن جاودان و شهش برقرار
دراین بین غوغای سختی بخاست
که حاکم زجاجست و گفت از کجاست ؟!
تنی چند از خادمان حضور
برفتند قدری زچادر بدور
چه هنگامه‌ای چشم آنان بدید
که میشد طنینش دمادم شدید
بدیدند برخی سواران زایل
جلودارشان هم یلی همچو پیل
که هریك سری بسته برترك زین
سواران چنان حلقه ویل نگین
سر و رویشان پر زگرد سفر
بدندی زتعداد پانصد نفر
سرود وطنخواهی و فرّهی
بد آهنگشان از مهی تا کهی
ندر همچوفرماندهی جنگجوی
که باخون دشمن کند شستشوی

بقیه از صفحهٔ قبل
وخود مسلمان شده سپس هموطنان خودرا مسلمان کرده شناختیم، این مرد همان فیروزشاه زرین کلاه میباشد که بنظر ما شاید ازخاندان فیروز ساسانی و دارنده‌ی امتیاز «کلاه زرین» بوده است .

البته تحصیل سیادت وعلوی کردن نژاد درآن عصرها برای صفویه خالی ازفایده نبود اما امروز آنجهات موجود نیست بلکه برعکس بازگشت بریشه‌ی نژاد وتکیه پدران واقعی بیشترشایان اهمیت است ، بنابراین ما هم این شیوه را انتخاب وبآن ترتیب اثردادیم کلمه‌ی قزلباش دراوایل صفویه خاص سپاهیان ایشان بود اما کم کم شامل همه‌ی مملکت ایران گردید ، چنانکه درپایان عصرصفویه ایران را مملکت قزلباشیه وایرانیان را قزلباش میخواندند ودرهندوستان مسجد وتکیه‌ی ایرانیان را مسجد وتکیه قزلباش میخوانند .

۲ـ فرش گستر یامأموریکه ازطرف حکومت تعیین میشود

دلیرانه فرمان براند این‌چنین   سزاوار باشد کنون ترك زین
نمائید برخان[1] بسی احترام   که تا من گزارش بگویم تمام
بشد شادمانی در آندم مزید   صداهای تکبیرشان شد شدید
بتحسین **نادر** بشد هلهله   ابیورد لرزید از ولوله
در این لحظه **نادر** بیامد بزیر   ولی بُد زصولت بسان امیر
سمندش[2] کُرند. ازسرودم کفل   بسی بود رعنا و نامش اجل[3]
بسرعت زپشتش بیامد فرود   که حضار را غرق حیرت نمود
چه آنکه کُهن حکمران غیور   پذیرنده‌اش شد بوجد و بشور
بُدندی پی‌اش عده‌یی از مهان   همه شیر مردان و جنگاوران
سرخان اوزبك که بُد غرق‌خون   همان‌سر که‌روزی‌در آن بُدجنون
چنان گوی سرخی زمین اوفتاد   که این بود فرجام‌آن بد نهاد
بهرحال نادر چو آمد فرود   پس از گفتن مدح وعرض درود
بگفتا که این را بکشتم بجنگ   سرش‌را نمودم چنان پاره سنگ
سپس دست حاکم بمردی فشرد   بخرگاه حاکم دگر رهسپرد
پدر را وآنگه برارش بدید   که گردیدمشعوف‌وحیران‌شدید
بزد بوسه بردست بابای خود   **رضاکرد زان بوسه‌آقای خود**
بدیهی است زین بوسه‌ی احترام   مشخص بشد حُسن خلقش تمام
پدر را چو بنمود او شادمان   شنید این‌سخن‌رااز آن‌حکمران
که این است آئین مردانگی   دگر نیکنامی و فرزانگی
پدر چون زفرزند شد سرفراز   درون دلش گفت ای چاره ساز
ندر را تو دادی سر سروری   که در کوی بهنامی‌اش میبری

۱ـ منظور حاکم است.

۲ـ اسب ۳ـ نام اسب طاطاخ بودکه نادر بغنیمت گرفت و تا دیرزمانی مخصوص سواری‌اش بود.

نبودم تصور که این نوجوان
بدین سان کند کار جنگاوران
صدائی بر آمد از آن خان ایل
هیاهو بس است ود گر قال وقیل
بگفتا بتجلیل **نادر** شوید
محبت کنیدش بنزدش روید
بزرگان شتابند در محضرش
ببوسند از مهر چشم و سرش
که این نوجوان دلیر و غیور
زما کرده خصمی کهن را بدور
بجز آن **قلیجی** که بد خدعه‌ساز
نمودند اورا همه سرفراز
ولی او ز خبث و ز بغض وحسد
بخود گفت‌اورا بر من چه حد
منم پهلوان بزرگی به ایل
که گردنکشان را نمایم ذلیل
ندر کیست تا آرمش در حساب
من و پهلوانی و پول و شباب ؟!
اگر سوی میدان کشتی رود
گریبان خود را بماتم درد
چنانش بکوبم سر و دست ومغز
که شاعر بمیدان گفتار نغز
از اینرو برآورد آواز سخت
که ای **نادر** تیره ایام و بخت
اگر مردی ازمن سخن گوشدار
بمیدان کشتی بشو رهسپار
رسانم چنان گرده‌ات برزمین
که بهتر شناسی گو آهنین

ندر چون که هرگز نبودش غدر[1]
بگفتش نئی هم نبرد ندر
زمردانگی هر که دارد نشان
نراند زکینه سخن برزبان
چه شرط دلیری و مردانگی
گذشت‌است‌ورأفت‌وفرزانگی
هرآنکو غیور است و رستم نژاد
نباید بد از او بماند بیاد
سپس بار دیگر سخن ساز کرد
دری زاین معانی بدو باز کرد

درایران که مهدی‌است‌بس گردخیز
زمینش بود گنج و دریاش نیز
همه ساحتش پرگل است وگیاه
درفشش‌بودهرزمان دست‌شاه

۱ـ بیوفائی ودوروئی وکینه‌توزی.

دلیران بسیار بوده است وهست — که هستند مردان یزدان‌پرست
که‌یزدان‌پرستی مهین‌مکتبی‌است — در آن ازحقیقت‌بسی‌صحبتی‌است
دراین‌مکتب ار که‌توراراه هست — **نگردی زنیرو و سرمایه مست**
ازاین پس به‌نیکی‌فشان دانه را — ز شهنامه بشنو حکیمانه را
که هر گز نیاید نظیرش سخن — قرون گر بگردد صد از بعد من
بهرحال اصلاح کن خوی خود — ز کینه دژم می مکن روی خود
که‌دل تیره‌بودن‌بسی‌منحط است — زپستی‌چنان لودی[1] و بربط است
مراچونکه‌قلبی‌است‌پرمهرو گرم — بدینگونه با تو کنم پنجه نرم
خشونت نه هر گز بکارت برم — زنادانیت لاجرم بگذرم
صدایش وزان پس کمی شد بلند — چرا ساکتی ای بخود پای بند
علی بیك آن حاکم هوشمند — بگفتا درنگی زایام چند
چه‌**نادر** بیك هفته مهمان ما است — سپس کشتی قهرمانان بجا است

۱ـ لوطی ولودی دارای دومعنی متضاداست یکی‌مردباغیرت وهمت ومتعصب ودیگری مرد بی‌غیرت وتعصب واینجا منظور ازلودی انسان لوده ومسخره است

((قسمت چهارم))

((رقیب))

ندر شد بخرگاه حاکم درون
بشست دست وهم چهره‌اش را زخون

یکی مجلسی گرم آراستند
ندر را نشاندند و خود خاستند

علی بیك بگرفت نزدش قرار
دگر باب نادر پس از او برار

نـدر زان سپس داد داد سخن
بنـام خداونـد و شاه و وطن

هلا ای غیوران ایـران زمین
مباشیـد غافـل ز خصم کمین

زاوزبك و تاتار وهـم ترکمن
بسی مـاجرا شد بمـام وطن

حریم وطن پاك زاینان کنید
هم اکنون همه عهدوپیمان کنید

که تا دشمنان را نکوبیده‌اید
همـه بد کُنش را نروبیده‌اید

نباید براحت شبی سر کنید
مگر دفع بدخواه وهر شر کنید

ز ابدالیـان[1] و ز غلزائیـان
زتاتار خونخوار و هم تُرکمان

که‌هر گاه و گه میبرندی هجوم
نباشد امانی بدین مرز و بوم

۱ـ ابدالیان وغلجائیان یا غلزائیان دوتیره‌اند که غلزائیان ساکن قندهار و ابدالیان ساکن هرات بوده‌اند این دوتیره درقرون گذشته همیشه بایکدیگر اختلاف و کشمکشهای سختی داشته‌اند.

نه‌این بوم و بر بلکه ایران زمین | بسی دشمنانش بود در کمین
بدین خطه باشد سپاهی ضرور | سپـاهی مجهـز یکایك غیـور
سلاحی که‌زین‌اوزبکان‌شدبچنگ | به از آن بیابیم از بهر جنگ
مبرهن بود مرمرا این چنین | که دشمن دو باره نماید کمین
بعزم تلافی و ننگ شکست | بتازند بر مرز ما هر که هست

سخنهای **نادر** پذیرفته شد | بپاسخ ز حاکم چنین گفته شد
بُود گفته‌هایت بسی مستدل | ز غیرت و همت نداری بدل
بهُش باید و گرم در ساز و برگ | که دشمن ببریم با داس مرگ
سپس گفت هستی سزاوار این | بسرداری ایل گردی گُزین
ازآنجمع یکدل صدائی بخاست | بهین انتخاب‌است والحق بجاست
دو باره **علی بیگ** آمد بگفت | نباید که این نکته ماند نهفت
پس از مدتی نادر قهرمان | بباید رود جانب **اصفهان**
زداید چو از خویشتن گرد راه | شرفیاب گردد بپابوس شاه
بشه عرضه دارد مرازچون وچند | که از یاری کردگار بلند
شکستی بداد است بر اوزبکان | ولی نیست آینده ما را ضمان
سلاح فراوان بداند نیاز | که بیگانه را گر شود پای باز
بکو بیمشان مر به اقبال شاه | نمائیمشان از شهامت تباه
براین عزم نیکو سه ماه دگر | سوی **اصفهان** مینماید گذر
حضور **فتحعلی**[1] وزیر بزرگ | که شخصیتی‌هست راد وسترگ
شرفیاب گردد گزارش دهد | که تا صبح اقبال او هم دمد
نخستین وزیر و شهنشاه نیز | شناسند این قهرمان عزیز
علی بیگ آنگاه باوجد وشور | بگفتا که چشم بد از او بدور

۱ـ فتحعلیخان اعتمادالدوله وزیر بزرگ وروشن ضمیر شاه سلطانحسین صفوی

پس از هفته‌ئی **نادر** پر توان — بمیدان کشتی شود خود روان
چه آنکه **قلیچ** زبان بی‌عنان — بکشتی گرفتن ببسته میان
چو آن پاك حاکم زبان در کشید — بپاسخ ز **نادر** چنین میشنید
مطیعم همیشه بدستور خان — نخست کشتی است وسپس **اصفهان**
بمیدان کشتی بر آیم همی — در این آزمایش ندارم غمی

علی بیگ احسنت گویان بگفت — امید است بختت نبینم بـُخفت
ازاین پس **ندر بیگ** میخوانمت — چو فرزند دلبند میدانمت
سخنهای او را بـُحسن اثر — تلّقی نمودند جز یکنفر
فقط یکنفر زان میان شد بخشم — که‌خشمش‌عیان ُبد زچهره‌وچشم
نبُد آن نفر جز **قلیچ** پلید — که شد کینه‌اش هم به **نادر** شدید

ندر را گذارم کنون نزد **خان** — ُکند خامه‌ام بحث دیگر بیان
سپاریم گر ما ره اندرون — ببینیم مام **ندر** را درون
ُگهر شاد آندختر کم نظیر — که ُبد در جوانی بتدبیر پیر
ُبد اندر کنارش همیدون بمهر — چه‌مهری که‌حاکی بدازچشم‌وچهر
زبیده ُبدش آرزوئی عجیب — که‌آندخت گردد به **نادر** نصیب
بخود گفت ای قادر چاره ساز — چه میشد که پورم شود سرفراز
درون دلش بود امید و بیم — امیدش به یزدان و بیمش زسیم
از آنکه نبودند دارای مال — بعسرت بدندی همه ماه و سال
ولی بوده اندی بفکر نکو — **که از فکر نیکو رسد آبرو**
بود نام نیکو به از گنج زر — **همای سعادت ز همت ببر**
کرا همت وسعی و کوشش نبود — بکار نکو ُانس و جوشش نبود
اگر گنج قارون نهد زیر سر — همان گنج گردد بدو خود خطر

بطالت گزین را حقارت رسد / زغفلت شود روزگارش چه بد
ز سستی و نابخردی میگریز / که جاهد بماند همیشه عزیز
نکوخوی و روشندل و پاك باش / بدرك حقایق خوش ادراك باش
کرا با حقیقت نشد سر و کار / سر انجام گردد پریش و فگار

بهر حال آن مادر مهربان / که مهر **ندر** بد براوهمچوجان
بامید و بیمش بشد شب و روز / رخش باز بود ودلش پر زسوز
به بابای **نادر** ز رنجش بگفت / ولی رنج خود را ز نادر نهفت
مباد آنکه ایجاد زحمت کند / دری باز از بهر تهمت کند
شب و روز اینگونه بر شد بهفت / که نادر بمیدان کشتی برفت
بمیدان کشتی یکی جایگاه / که بد مسندی بهر مبعوث[1] شاه
بیاراستندی بوجهی نکو / که آن دو شوندی بهم روبرو
فراوان بدندی بمیدان نفوس / که بدچهرشان‌شادو برخی‌عبوس
هرآنکو ندر را پسندیده بود / براهش دل وفکر وهم دیده‌بود
هرآنکس که بد نسبتش با قلیج / دژم‌بوذ چندانکه بد مات و گیج
از آنکه **ندر** آن یل نیکبخت / حریفی قوی بودوچالاك وسخت
بمیدان کشتی که میبد تمیز / درآن داوران گرد بودند نیز
همه چشمها خیره بد از نگاه / که کی قهرمانان رسندی ز راه
ولیکن بخرگاه آن حکمران / که یك چادرش بود خاص‌زنان
زبیده گهرشاد و هم مادرش / بدند و بدآنذختاین باورش
که **نادر** ازآن صحنه‌ی آزمون / بفتح و ظفر زود آید برون
بناگه بر آمد صدائی ز کوس / ندر شد **تهمتن** قلیج اشگبوس
تهمتن صفت **نادر** شرزه شیر / بیامد بمیدان چو گرد دلیر

۱ــ حاکم واستاندار وفرمانده لشکر یا سپاه

بدش گام مستحکم و آهنین
بلرزید از صولت او زمین

بیامد همی تا بر جایگاه
بحاکم بیفکند برق نگاه

نبگذشت دیری بیامد حریف
حریفی قوی پنجه و نی عفیف

که عفت نه تنها بچشم است ودل
زبان و قلم را ز عفت مهل

سخنهای نا پاك تأیید نیست
زیان بخش باشد و جاوید نیست

بعصر اتم علم و کوشش بجوی
سخن از می و عشق و شاهد مگوی

وطن این کهن مادر مهربان
که ارجش نگنجد به کلك وزبان

نیازش بجهد است و فکر مفید
که از همت ما شود رو سپید

بکوشیم در اعتلاء وطن
بحدیکه تا جان نرفته ز تن

مرا خامه گاهی رود در گریز
از آنکه وطن هست نزدم عزیز

ز اخلاق گه گاه گویم سخن
بکاهم مگر رنج مام وطن

وطن را وطنخواه داند که چیست
وگرنه بجز یك لغت بیش نیست

هم اکنون سخن میرود در هدف
ز **نادر** یل بخرد و سر بکف

بمیدان کشتی چو او شد روان
رقیبش پر از کین بیامد میان

حریفان نمودند آهنگ کار
نادر شد مدافع دگر برد بار

گهی پنجه افکند و گه کرد صبر
که ناگه خروشید مانند ببر

ز نام **علی**(ع) راند او در زبان
دوپایش گرفت و فشردش میان

بجلدی بیاورد پشتش بخاك
بگفتا درودم به یزدان پاك

غریو فراوان ز مردم بخاست
ولی او ز مهرش بدشمن نکاست

جبین رقیبش ببوسید زود
بگفتا بتقدیر این رفته بود

جوانمردیش را ستودند نیز
که نگرفته توفیق خود را بچیز

کسانیکه مست ظفر میشوند
بزودی بسی بی خبر میشوند

شد آوازهٔ خوی او منعکس
گهر شاد در دل بشد ملتمس

بلی دختـر حاکم آن دیـار | که قلبش به **نادر** بشد استوار
ز غیبش سروشی بیامد بگوش | که شویت شود نادر تیز هوش
عفیف و شریف و خداترس باش | **که با حسرت و غم نگوئی که کاش**

((قسمت پنجم))

«اتلاف وقت»

کنون خامه دارد ره **اصفهان** — **صفاهان** که گفتند نصف جهان
صفاهان که آثار جاوید آن — بسی مانده باقی ز دور زمان
صفاهان که بُد پایتختی شکیل — بناهای آن هم ندارد عدیل[1]
شه عباس کو نامش مانده کبیر — بُدش در همین شهر زیبا سریر
زاخلاف او شهریاران بُدند — ولی در درایت نه‌چون اوشدند
از این دودمان جلیل و کبیر — یکی زانمیان شد ز غفلت صغیر
از آنکه وظائف چه از یاد بُرد — ازاینروی‌خودراچنین کردخُرد
بتاریخ‌نامش **حسین** گشت ضبط — ولی با**حسین**(ع)سبط‌مرسل(ص)چه‌ربط؟!
حسینی(ع) که در کربلا شد شهید — جهاد بحق کرد با آن پلید
بُدش غیرت وعزم وایمان و داد — شهامت و تقـوی و صبر زیـاد
گذشت زمان تا بروز حساب — همه نیکنامی بُود زانجناب
یکی نام رخشان‌تر از مهر و ماه — که در پیشگاهش زند بوسه شاه

سخن بود قبلا ز شاهی ضعیف — که بُد جثه‌اش‌مثل‌فکرش‌نحیف

۱ـ نظیر

بکاخ شهی مسجدی کرد ساز — بشد وقت او صرف راز ونیاز
درست است اخلاص مر بنده راست — که اخلاص مؤمن رضای خداست
ولیکن وظائف بُود بر بشر — که زانجام آن هم بماند اثر
علاوه بر این هست همت لزوم — بویژه که باشد بخیر عموم
بشاهان وظائف بود بس خطیر — که اجرای آن دیده خواهد بصیر
بقدرت بود پایه سلطنت — وگرنه شود از کژان شیطنت
زدادودهش مملکت روشن است — زکار فراوان یقین گلشن است
چنانکه بعصر رضای[1] کبیر — کسی در وظائف نمیکرد دیر
شهنشاه ما دومین پهلوی — که بالد بد و مسند خسروی
همه کوشش است و دگر عدل و داد — **از او آبرو شد بقومش زیاد**
بتکلیف هرکس شود آشنا — کند جان خودرا بمیهن فدا
شود ریشهٔ مملکت آهنین — شود مهد دارا بهشت برین
شهنشاهمان بهترین رهنما است — نگهدار شه ذات یکتا خداست
اگر بیم و امید پستی گرفت — بزرگی مگر رنگ هستی گرفت ؟!
هرآنکس که طماع وخودسر بود — بجلب منافع فقط میدود
دمکراسی بر بقدرت قرین — ضرور است با غافلانی چنین
شهنشاه روشندل و معنوی است — زاندرز وحکمت چنان مثنوی است
حریصان و میهن فروشان پست — باصلاحشان غیرقدرت چه هست ؟!
اگر ارتش و همت شه نبود — کژ اندیش و غافل چها مینمود
وطن مانده محفوظ از عزم شاه — جهان آفرین هم بشه شد پناه
الهی بیفزای بر عمر شاه — ز ارتش بشد دشمنانش تباه
مرا روح باشد چو مردان رزم — حماسی بگویم نی از می و بزم
هرآنچه نبشتم دراین هشت وبیست — هدف اعتلاء کهن ملتیست

۱ـ اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر

مـرا ملیت برتـراست از ملل	**که سی قرن تاریخش شدمستدل**
الهی شود ملك ایـران قوی	**کند عمر صد ساله شه پهلوی**
سریرش که درآن نیاسوده است	سپاهش که پنجش[1] بیفزوده است
قویتر شود . برتر ازمهر و ماه	که دشمن نه بتوان کندچپ نگاه
قلم ای سخنگوی آلام من	قلم ای روانبخش الهام من
قلم ای که بی‌تونخواهم دوچشم	قلم ای که برمن نیاورده خشم
هرآنچه نبشتی زانگشت من	نبوده بجز از برای وطن
بدیهی است ایرانی پاکزاد	که مهر وطن باشدش در نهاد
جز این راه ورسمش نباشد بسر	چنین پرورد دخترش یـا پسر
زمهر شهنشاه دل شـاد کن	**بر و بوم ایرانت آبـاد کن**
مرا مـدح بیجا نباشـد روش	نیم از پی مال و حال و خورش
وجودم بود وقف این اجتماع	بود پرتو خامه‌ام پر شعاع
امیـد است از درگـه بی‌نیـاز	بدنیا و عقبی شوم سرفراز

زمسجد سخن بود قبلا مرا	که سجده برندی حضور خدا
ولی مدتی دارد و نوبتی	که مجری بدارند یك امتی
زشاهیکه روی‌سخن مربراواست	هرآنچه بگویم حقیقت همواست
بمسجد چو میشد برای نماز	پس ازهرنمازی بُدش صد نیاز
بدینگونه اوقات همچون گُهر	بغفلت همیداد اندر هدر
بزرگان دربار و جنگاوران	امیران ارتش و نام آوران
براندند در بارگه چونکه گام	شدندی بسی منتظر تا بشام
زحاجب گهی میرسید این خبر	که سلطان کسل‌هست وداده نظر
بزرگان ازاین پس بخانه روند	و لیکن بفردا مشرف شوند
شد این عادت بد بقسمی مدید	که اورنگ جم را شهنشه ندید

۱ـارتش شاهنشاهی ایران فعلا دارای شش سپاه‌است؛

بشهزادگان هم کبیر و صغیر   تعالیم سلطان چنین بُد زدیر
بجای سواری و تیر و کمان   که روزی شوندی ز رزم‌آوران
بمسجد شدندی و یا لاجرم   نهان میشدندی بکنج حرم
فتحلی که میبُد نخستین وزیر   وزیری امین و بکارش بصیر
بسی رنج میبرد از این روش   گهی هم بُدش نزد شه واکنش
بشد دیو یأس و پریشاندلی   سخنگوی غم خیز هر محفلی
بُدندی جواسیس هم گرم کار   که تا کی بر آرند ز آنان دمار
ز ترکان و تاتار و افغانیان   ز عثمانی و روسیه . اوزبکان
بُدندی پی این چنین فرصتی   که این‌خود بدشمن بود رخصتی
سرانجام روزی شه آمد بتخت   تو گوئی که میبود رنجور سخت
زُسستی او شد چنین وا نمود   مریض است باید به بستر غنود
مع الوصف آنانکه از مهر شاه   دقیقاً باوضاع بُدشان نگاه
تأثر ز سیمایشان خوانده شد   که سلطان‌ایران چه‌درمانده‌شد
نه تنها بدندی غمین بیش و کم   بدربار پاشیده بُد گرد غم
ازآنکه دوتن‌پیک‌چالاک‌وچُست   که باید خبرها دهندی درست
بدربار بودند تا بلکه شاه   بپرسد ز چه آمدندی ز راه
فتحلی[1] وزیری که میبُد مهین   مصمم شد و گفت‌باشه چنین
که ای شه بشد مملکت درخطر   لهیب شرر شد بسی رخنه‌گر
زکرمان رسیدند این قاصدان   که هستند پابوس شاه شهان
زکرمانیان شد ستدعا چنین   نباشیم غافل دگر بیش از این
فرامین شاهانه یابد صدور   که شر بلوچان بسازیم دور
بلوچان بکشتند زانان هزار   سر حاکمت شد بسینه قرار
بخشم اندر آمد کمی چهر شاه   بتردید بنمود هر سو نگاه

۱ـ فتحعلیخان اعتمادالدوله نخست وزیر

بگفتا : که آنجا زده دستبرد ؟! — مگر ساخلو[1] نیست یاشحنه مرد ؟!
وزیر از تواضع کمی خم بشد — ولی خم بـر افسر[2] جم بشد
بگفتا بدیهی است با این روش — زطاغی شود این چنین واکنش !!
دل شاه زین گفته گردید زخم — گره کرد ابرو و بنمود اخم
بگفتا بتعویض آن حکمران — زما دستخطی بکاغذ بران
نفرمود چون امر اعزام هنگ — که خیزند فوراً به پیکاروجنگ
وزیرش خجل گشت ازرأی شاه — ز روی تـر ُحم نمودش نگاه
بخود گفت باید که در خلوتی — که هر گز ندیدم چنین رخصتی
ز اوضاع کشور گزارش دهم — مگر که ز رنج روان وا رهم
در این لحظه از مدخل بارگاه — صدائی بر آمد که ای شاه . شاه
صدا بود از مجرمی حیله باز — کههر گاه و گهفتنهها کردهساز
چه گر گین[3] امیر غیور و دلیر — دلیری که بودش وظائف خطیر
ببستش بهبند و نمودش گسیل — که گردد سیاست و ماند ذلیل
چه شهری که نامش بود **قندهـار** — بسی ماجرا دید زان گر گ هار
بشد متحـد بـا غلیجائیـان — ولی خدعهاش شد بزودی عیان
زعمال سلطان فراوان بکشت — به آئین ملی خود کرد پشت
نمیتاخت گرخان گر گین بدو — همی رفت آن خطه درچنگ او
بهرحال ُبد مدتی باز داشت — بحبس اندرون ندر تزویر کاشت
بدستور فرزین[4] روشن ضمیر — وزیری که درکارخود ُبد بصیر
همانکو که بوده است زافغانیان — که ُبد مرشدی[5] برغلیجائیان
بقسمیکه در قید و زنجیر بود — بدربار شه داد اورا ورود
قدش را کمان کرد ورخرانحیف — بسی مدح بیجا از او شد ردیف

۱ـ پادگان نظامی ۲ـ دیهیم سلطنت وتاج پادشاهی ۳ـ گرگین خان داغستانی
۴ـ وزیر ۵ـ ارشادکننده وراهنما

بشد دیدهٔ شاه قدری دقیق ... نگاهش بدو شد دقیق وعمیق
صدائی برآمد ز حلق وزیر ... که ای شهریارا زمن میپذیر
که‌این **ویس**[1] مردی‌است‌بسیارپست ... دلش مملو از کینه شاه‌هست
بود آرزویش مر از دیر باز ... باورنگ شاهان برآید فراز
بخوانده‌است‌خودراا گر**میرویس** ... بیگذشته‌ی او دقیقاً برس
بفرما کـه خونش کنندی مباح ... نبایـد شبی را دگر تـا صباح

شهی کو زکشتن حذر مینمود ... بسجاده انـدر گهـی میغنود
شهی کو زکشتار وحش و طیور ... دلش رنجه میشد غمش هم وفور
شهی کو ز مردن بُدش واهمه ... مناسب بُدش خدمت صومعـه
شهی کو بـه اشخاص ملا نما ... همیگفت مـا را بشو رهنمـا
شهی کو به اوراد[2] بُد متکی ... جبون بود و قادر نبد اندکی
ببحر تفکر کمی شـد غریق ... سرانجام قلبش بسی شد رقیق
بحالیکـه بودش قضایا ثبوت ... مع‌الوصف‌شدغرق‌فکروسکوت
که ناگه همان طاغی خانگی ... بشد چیره وگرم پرچانگی
کـه ای شهریا را من پیر مرد ... توانم بُود تـا نمایـم نبرد ؟!
من و مسجد و منبر و هم نماز ... جز این سه بگیتی ندارم نیاز
سخنهای آن یاغی حیله باز ... که بُد مقصدش تا کند فتنه‌ساز
مؤثر بشد بر بمعزی علیل ... چه‌بخشید اورا واین‌خود دلیل
ازاینرو چنین گفت از ضعف عزم ... که باما نبودش سر کید و رزم
کنون که ز گرگین راد و دلیر ... غلیجائیان سر فکندند زیر
چه حاجت که اینمرد زاهد وپیر ... بماند بزنجیر و زندان اسیر
مرخص نمودیمش تـازین سپس ... بدرگاه یزدان شود ملتمس
هنوز این سخن داشت اندر زبان ... که زدبوسه مجرم بتخت کیان

۱ـ میرویس افغانی پدر محمود افغان ... ۲ـ وردها

ولی چشم فرزین[1] زفرط شگفت
سیه گشت‌ولب‌را بدندان گرفت

بحیرت فرو شد زسستی شاه
بخود گفت. این نیست کشور پناه

سرانجام این ملک آیا چه هست
ببین اختیارش بدست که هست

بشه گفت اکنون که رست‌ازخطر
بفرما بماند بحبس نظر

دراین لحظه ویس‌خطرناک وپست
دوباره بزانوی خدعه نشست

بگفتا که ای شهریار رؤف
که‌خورشید‌بختت‌نبیند خسوف[2]

زمانی که بودم بزنجیر کین
بیزدان خود عهد بستم چنین

که گر جان من را رهد از خطر
بسودای مکه نمایم سفر

ستدعا کنون است ز ایرانمدار
که فرمان دهد تا شوم رهسپار

هنوز این تقاضا ٔ بدش در زبان
که شه گفت ازمادعا میرسان

مشرف چو گشتی بدان بارگاه
دعا کن خدایم ببخشد گناه

بگو شاه ایران بسی احترام
نماید بطلاب و نسل امام

از اینرو براندیم فرمان چنان
تحصن[3] شود خودخطی ازامان

دریغا بدان عزم و اندیشه‌اش
که‌آخر بزد تیشه برریشه‌اش

۱ـ وزیر ۲ـ گرفتن‌آفتاب ۳ـ این سنگرعوام فریبانه‌ئی بودکه اکثراً خائنین و طاغیان ازآن استفاده میکردند وکمتراتفاق افتاده‌که خدمتگذاران اجتماعی‌از آن استفاده‌کرده باشند مگردرزمان سلطنت محمد علیشاه قاجار که‌بانیان مشروطیت ایران عزیزترازعزیزان‌گاهی به‌بقاع متبرکه پناهنده شدندآنهم نه ازبیم جان بلکه برای فرصت یافتن وبانجام رسانیدن مقاصد وهدفهای ملی خود.

((قسمت ششم))

« نادر دلیر در اصفهان »

بهاران برفت وشد هنگام صیف[1] که پایان هر نوبهاری چه حیف
صفاهان زیبا و آباد و سخت که بوده در آن عصرهم پایتخت
یکی خشکسالی در آن شد پدید که دوران آن ازسه مه شد مزید
تنی گرم عیش وزغفلت بخواب زنوباوگان شد جگرها کباب
نبُد آب در جوی‌ها یا قنات چهُ بد جرعهٔی آب به ازنبات
هرآنکو که میداشت انبار آب همیکرد بخشش براه ثواب
والا اگر آب شد احتکار شدندی همه مرده شویان بکار
بهر حال در روزگاری چنین که سلطان نبد اندکی دل‌غمین
ندر آن یل کم نظیر و دلیر بمیدان شاه آمد از اسب زیر
یکی شهر زیبا بسان عروس که ُبد چهرهٔ ساکنانش عبوس
بدید و دگر گنبدی بس شکیل بهرجا نظر کرد میبد جمیل
فرامرز آن پیر روشن ضمیر جهاندیده وخوانده شهنامه دیر
که شد اوستاد ندر درسواد بدستش گهی‌لوح[2] وهم‌خامه داد

۱- صیف - تابستان

۲-دراینجا منظور همان صفحهٔ فلزی شفافی‌است که درقرون پیش مکتب‌دارها بدست

بقیه در صفحه‌بعد

بدو گفت ای نادر شیر گیر — در این شهر باشد مقر سریر
بزیبائی اصفهان در جهان — نباشد : ز ابنیه‌اش دان عیان
ندر هم پسندید گفتار او — ولی بود غافل ز کید عدو
که روزی‌چنین‌شهر پرفرّ وزیب — ز کشتار گردد چو دیوی مهیب
شود کوچه‌ها مملو لاشه‌ها — و یا لانهٔ جُغد و خُفاشه‌ها

کنون به که این بحث ماند کنار — تو ای خامه‌ام وصف نادر شمار
ندر با لباسی که بُد خاص رزم — بسیمای مردان پرهوش و عزم
سمندش سیه بود و ذاتش اصیل — ز یال و سُم و دُم‌بسی بد شکیل
بزین اندرش جلد ببر بیان — رکابش ز نقره لجامش چنان
به‌تر کش دوخورجین‌مملوزپول — که دزدش نمیبرد گر بود غول
بُدآن پولهاازعلی بیگ خان[1] — که گفتا به نادر ازآنت بدان
چو داری تو درنزدمن‌قدروارج — هرآنچت نیازاست‌بنمای خرج
ندر چون بیامد ز اسبش بزیر — یك از ارغه‌های خبیث و شریر
که‌شهری‌زشرش بُدندی به‌تنگ — و یاباج بگرفت باچوب وسنگ
قدم راند در پیش پای **ندر** — بگفتا نمـودی صفاهان گذر !؟
قدم خیر اما نمانی به دیر — که این‌شهردارد چومن‌بس‌دلیر

بقیه ازصفحهٔ قبل

محصلین‌میدادند تا روی‌آن بنویسند زیراکاغذ در آن ادوار خیلی نایاب بوده و نگارنده خودکه ازسن چهار سالگی بمکتب رفتم تا اینکه درسن ۸ سالگی در کلاس چهارم دبستان ناصرخسرو پذیرفته شدم ازاین لوح استفاده میکردم باین‌ترتیب که روی‌آن بامرکب مشق میکردم وبعدآنرا میشستم ومیخشکانیدم وسپس بار دیگرمینوشتم وشاید درهرروز ده مرتبه اینکار تکرار میشد .

۱ـ علی بیگ حاکم ابیوردکه بعدها پدر همسر نادر شد .

هنوزش رجز بود اندر زبان — که خونش روان شد زکام‌ودهان
چنان مشت نادر دهانش بسوخت — که آناً زبانش بدندان بدوخت
جوانك زمین ادب بوسه داد — زبان را بتحسین نادر گشاد
بگفتا خدایم بر این دان گواه — که چشمم بسی‌بوده در گرد راه
مگر تا بیاید یلی نیك بخت — که‌عزمش‌بود همچوسندان‌سخت
قوی باشد از روح و بازو وعزم — سلحشور و دریا دل و مرد رزم
به تیمار اسبت کنم افتخار — بحق خدا هستمت جان نثار
سخن‌چو نکه‌باصدق‌واخلاص گفت — ندر را ز تأثیر آن رخ شکفت
بدو گفت نام و نشانت بگو — ز نادر بجز عزم و همت مجو
سمندم که نامش بخواندم اجل — بدستت سپارم که اندر عمل
ثبوت صداقت و خدمت کنی — وزان پس دگرجهد وهمت کنی
که اندر رکابم شوی در نبرد — نبردی که زیبد بهر شیر مرد
بکوبیم ما دشمنـان وطن — که در آن نبینم یکی اهرمن

❊ ❊ ❊

مخاطب که‌خونش‌همیخوردجوش — چنانکه ز الهام گیرد سروش
بگفتا که ای راد مرد غیور — که باید کنی دشمنان را بگور
صفی : جان نثارت بود درحیات — سرم گر رود هستمی پُر ثبات
امید است گردی سپهبد سپاه — وزان پس برآئی براورنگ شاه
که‌سلطان‌بسی‌غافل‌است‌وچه‌سست — که فرمانده‌را عزم زیبد نخست

❊ ❊ ❊

ندر از تعجب بشد در شگفت — که‌اوضاع کشورچه‌رنگی گرفت!!!
اگرشاه میبُد چواسلاف‌خویش — نشد وضع کشور بدین‌سان پریش
که رجاله گردد سیاست مآب — نخوانده الفبا نویسد کتاب !!
بشد چهر نادر سیه زان سخن — **بگفتاکه جاوید شاه و وطن**
سپس گفتش‌اورا: صفی‌این‌چه‌حد — چرا نام شه‌را براندی به بد ؟!

هم اکنون مرا بر بمهمانسرا / سرائی که راضی نماید مرا
سر انقیاد از صفی شد بزیر / چنانکه بر اوچاکری ُبد زدیر
ندر بار دیگر بر آمد بزین / که تا مسکنی را نماید گزین
زهر کوی و برزن که ُبدشان عبور / ندیدند کس را گرسنه و عور
از آنکه بدستور شرع مبین / همه یکدگر را ُبدندی معین
توانا زکوة[1] و دگر خمس داد / نرفتش فرامین یزدان ز یاد
کرا حس شفقت نبد در نهاد / لئامت دهد خرمنش را بباد
رؤف و خردمند و دلپاکباش / نکوکار و بذّال با باکباش
که بذّال بی باك گردد فقیر / ببند شیاطین بگردد اسیر
می ومطرب وشاهد وهم قمار / **زیانش مدان کمتراز زهرمار**
ولی گر کنی بذل در راه حق / بری در دو دنیا تو گوی سبق
نهد ُممسك ار گنجها زیر سر / به افزودنش میگمارد نظر
خفیف است ومطرود نزد خداست / که مغضوب حق ازسعادت جداست
سعادت نباشد به سیم و بزر / اگر شایقی نام نیکو ببر
مکن احترامی بشخص لئیم / رضای خدا جو رفاه یتیم
سعادت نهفته بخیر عموم / دگر مهر میهن وآنچت رسوم
هر آنکو که غفلت ز ُسنت کند / بخفت ز بیگانه منت برد
که انجام سنت بزرگی دهد / **وطن را باوج تعالی برد**
دگر باره شد خامه‌ام در گریز / گریزی که با بد نماید ستیز
بود چشمهٔ طبع من درك درد / نخواهم ببینم تنی روی زرد
از این نکته‌ها قلبم آرام شد / ضعیفی مگر شاد و اطعام شد
بشکرانهٔ همت پهلوی / که شد مظهر فرّ شاهنشهی
شهی حامی مستمند و پریش / عطا کرده بسیار از مال خویش

۱ــ خلاصه ــ پاره مال ــ پاکیزگی

بسی بنگه خیر کرده بنا — برای علیل و دگر بینوا
هر آنچ گشته تأسیس با امر شاه — بود مهد آسایش و هم رفاه
قلم را از این بحث بیرون برم — الهی بلطف تـو مستظهـرم
چودارم مهین همتی چون همای — ندارم تمنا بجز از خدای
هم اکنون رویم از پی داستان — که مانده ز اعصار و وز باستان

ندر با تنی چند از همرهان — بسوی سرائی شدندی روان
نبگذشت دیری که آمد فرود — مدیر سرا حرمتش کرد زود
نُبد احترامش بزر یا به سیم — بل از صولت نادری شد به بیم
ندر گفت خواهم اتاقی تمیز — رفاه سمندم که باشد عزیز
سمندم که نامش اجل خوانده‌ام — بکوه و به هامون بسی رانده‌ام
اصیل است و باشد سزاوار من — بهر وعده‌ئی میخورد جو سه من
به تیمارش گشته صفی بر گزین — نظافت کند از سُمش تا بزین

بدستور نادر صفی آن زرنگ — بسوی طویله بشد بیدرنگ
ندر هم به اشکوب دوم برفت — فرامرز هم خدمت خود گرفت
باطراف سکنی آن شرزه شیر — بُدندی دو هندو مسافر ز دیر
ندر کو ندیده بدان سان کسی — بحیرت فرو شد درآندم بسی
بآن چهره‌های سیه ز آفتاب — دگرریش انبوه و پر پیچ وتاب
نظر کرد وحیرت بدو دست داد — که شد منشاء سوء ظنی زیاد
مدیر سرا را بناچار خواند — سخن را در اطراف آنان براند
که اینان که هستند وپیشه کدام ؟! — موقت مقیمند یا که مدام ؟!
سئوال ندر چونکه میبُد عمیق — مخاطب بپاسخ بسی شد دقیق
که ای قهرمان غیور و دلیر — بایران و هند رابطه بوده دیر
چه‌آنان بایران چه ماسوی هند — گذر مینمائیم از رود **سند**

قماش و هل و فلفل و زنجبیل ز دیبای هندی و دیگر ز نیل
بیارند از بهر سوداگری چه هستند بر فرش ما مشتری
ز ابریشم و پسته و نیشکر دگر کشمش وفندق‌ازخشك وتر
برندی ز ایران بهندوستان چه هستند بر ما چنان دوستان
دو هندو که در این سرا ساکنند بدینگونه‌اند و کهن تاجرند
ولی مالشان را تنی رهزنان به ده فرسخ دور از اصفهان
ربودند با عنف از چنگشان فزودند با این عمل ننگشان
نگفته نماند که داروغه [1] خان بر آنست بندد َکت رهزنان

ندر چون سخنهای او را شنید زحیرت کمی لب بدندان گزید
بخود گفت امنیّت و عدل وداد که نیروی ملی نماید زیاد
چرا گشته اکسیر در مهد جم ؟! همای سعادت شده بوم غم ؟!
اگر دا ُرغه بودم و سر سپاه همه طاغیان مینمودم تباه
چو بیگانه‌بیندچنین هرج‌ومرج برایران شئون گذشته چه ارج ؟!
الهی بده نصرتی تا که من رهانم وطن را ز رنج و محن
پراکنده سازم همه دشمنان کنم مستقر عدل و داد و امان
بهر حال آنروز تا شامگاه گهی ُبد باندیشه گاهی براه
رهش بود بازار تاریك و تنگ که ُبد ویژه‌آنچه آلات جنگ
همه حجره‌ها را چه متروك دید فروشنده ها را چه در سوك دید
سخن بایك از آن فروشندگان بگفت وشدش این حقیقت عیان
که چون پادشه گرم سجاده‌است پی ورد و تسبیح و لباده است
ز کالای رزم و نبرد و ستیز ز تیر و تفنگ و ز شمشیر تیز
تنفر بسی دارد و انزجار از اینروی دزدان شدندی بکار

---

۱ ـ خان داروغه یا رئیس قوای انتظامی آنزمان

در آن گیرو دار سئوالات نغز — که‌حاکی ُبداز ُفسحة[۱] قلب‌ومغز
تفنگی که‌محکم ُبد وهم شکیل — که وزنش زحجمش بسی ُبدقلیل
بدست **ندر** داد بازارگان — بگفتش بود صنعتی ز اصفهان
ولی کو مشوق بصنعتگران — بمردان جنگی و نام‌آوران
ندر نیز پرسید ز استادکار — که با او کند دوستی استوار
بگفتا جوابش که استاد فن — بود شهره اکنون بموسی[۲]حسن
بدادش ندر کیسه‌ئی پر زسیم — بگفتش ببینمت اندی بسیم[۳]
بیابی درونش سه پانصد قران — مرا طالب این صنایع بدان
چه نیکو بفرمود آن راد مرد — که گویا پزشك‌است ودانسته‌درد
مشوق بشد او بفکر نکو — که فکر نکو آورد آبرو
ز تشویق بفزا دوام وطن — ز تبعیض بگریز مانند من
که تبعیض خائن نماید جری — کند خادمان را ز خدمت بری
مگر آنکه‌برخویش تلقین کنند — که جز نام نیکو چه تأمین کنند !؟
حسودان گذارند برحال‌خویش — که‌از نیش حرمان شوندی‌پریش
نوابغ همه در زمان حیات — ُنبد شان غریزه بغیر از ثبات
ز کوشش اتم گشته این‌عصرباز — که شد رنج کشفش‌بکاشف دراز
نمودم سر و جان‌چو وقف وطن — بزرگی آنهم بزرگی من
قلم بیل و کاغذ بود چون زمین — سخن تخم وآبش شکیبی متین[٤]
سرانجام این تخمها بردمد — چو بر داد حق مرا میدهد

---

۱ ـ فراخی و گشادی در اینجا منظور بزرگی روح واندیشه و قدرت فکر است .

۲ ـ حسن موسی یکی از استادان بنام در فن تفنك سازی بوده ۳ ـ خنده رو ٤ ـ محکم و استوار . ضمناً چون بکیفیت این لغت پی برده‌ام وبکار میبندم از اینرو آنرا نام مستعار همسر ادب دوست و یکدل ویکرنگم بانو طاهره بیان که خود از خاندان فضلاء و علماء است قرار دادم :

اگر مرده باشم و گر در حیات / برندی ز آثار من چون نبات
و لیکن نباتی که در کام جان / شود شهد ملیت از آن عیان
کسانی ز آثار من میبرند / که مهر وطن رابجان پرورند
بهر حال نادر چوپولی بداد / قدم رو ببازار دیگر نهاد
ولی با رخی‌حاکی از غم‌و خشم / ببازار ثانی بیانداخت چشم
ز انواع کالا که باشد نیاز / بُد آنجا و گر آنکه سیروپیاز
همه گرم داد وستد بی‌خیال / که‌آن بی‌خیالی‌خودش‌شدزوال
بگفتا شده خواب اینان ثقیل / که هر ذلتی کی بود بی‌دلیل
از آنجا بمهمانسرا شد براه / ولیکن بره داشت افسوس و آه
قدم چونکه در غرفهٔ خود نهاد / صفی را بخواند و چنین‌امرداد
بدو گفت باید که موسی حسن / بیابی فرستیش هم نزد من
ز من نزد او میرسانی درود / بگو دارمش انتظار ورود

صفی‌باتواضع چو راهش گرفت / همیرفت و نادر نمودش شگفت
هوا از گرایش[1] بشد سوی شب / شبی گرم و شایان پخت رطب
رطب کی‌رسد جز بگرمای حاد / چنانکه تجارب ز عمر زیاد
بدیدم بسی گرم و سرد زمان / نبودم ز خردی کمی ناتوان
گذشته زعمرم شش ضرب هشت / بگشتم بسی کوه وهامون ودشت
بگردیدمی نصف ایران زمین / همین خطهٔ چون بهشت برین
قلم باز خواهد که اذعان کند / بهم میهنان عهد و پیمان کند
بآبادی این بهشت برین / که دنیای مغرب برش کمترین
بکوشیم پیوسته در امر شاه / نپوئیم هرگز به بیراهه راه
ز بیراهه هرگز کسی ره نبرد / خنك آنكه‌این نکته خاطرسپرد

۱ـ میل ورغبت

دگر باره گویم سخن از ندر	شبانگاه از حُجره آمد بدر
چو بگرفت بر بام دوم قرار	بسی خانه‌ها شد براو آشکار
بویژه یکی خانهٔ پر شکوه	که خُدامش بودند قلباً ستوه
بُدآنخانه میعاد افراد پست	که‌هریك زمیهن‌عهودش گسست
همه صاحب مکنت و مال و جاه	بظاهر همه جان نثاران شاه
بدربار بُدشان مهام و مقام	که هریك زشغلی گرفته زمام
یکی حاجب و یك امیر سپاه	زداروغه و شیخ و ملاّی شاه
تنی چند رقاص و رامشگران	بگردش بُدی‌جام خرد و کلان

ندر با **فرامرز** شد درسخن	سخنها در اطراف رنج وطن
مدیر سرا آمدش در حضور	بگفتا خوراکی چه باشد ضرور
بدو گفت آنخانه از آن کیست ؟!	در آنجاچنین بزم رندانه چیست ؟!
چوصاحب سرا چشم آنسو گشود	تو گوئی که دودش‌زسرشدصعود
بگفتا که ملای شاه و شراب	خدایا به بیداریم یا بخواب ؟!
در آن لحظه‌های تحیّر و خشم	که خشم **ندر** بُد نمایان زچشم
دوتن هندوی ساکن آنمکان	شدندی بنزدش سریعاً روان
سلامی بگفتند و مقدم بخیر	که شهریست آباد و شایان سیر
ندر هم بآنان بسیمای باز	بگفتا که داریدمان سرفراز
به‌حجره درون بی‌تکلُّف شوید	که آنجا توان ساعتی آرمید
یکی گفت بودن براین بام به	بحجره درون کام گردد چوزه
هوا گرم ویخ گشته اکسیر ناب	نشستن براین بام باشد صواب
مگر که نسیمی وزد بربدن	بویژه که هستی یلی پیل تن
دراین لحظه ناگه یك ازهندوان	زحیرت بگفتا الهی امان !!
سپس گفت باصاحب آن سرا	نگه کن ولی گرچه نبود روا

بخوابم و یا آنکه بیدار و هُش ‌‌ نگه کن ولیکن هوی را بُکش
همه شیخ و شابند[1] در کار رقص ‌‌ از اینروست ایرانتان پر زنقص
همانکو که رقصد بسان زنان ‌‌ موظف بود گیرد آن رهزنان
مگر صبح امروز وی با گروه ‌‌ نیامد نگفتا روم دشت و کوه ؟!
مگر او نمیگفت بنموده عزم ‌‌ که با رهزنان سخت خیزد برزم ؟!
مگر پول بسیار ازمن نخواست ‌‌ نمیگفت رشوه بدردت دواست ؟!
کنون گشت واضح که قصدش چه بود ‌‌ خودش همچو رهزن بشهرم رُبود
ندر با تحسر چنین لب گشود ‌‌ که ای مرد بیگانه رنجت چه بود ؟!
همان مرد صاحب سرا شد بگفت ‌‌ که **نادر** از آن گفت و رنجش نخفت
بگفتا کـه مسئول بر گـردنه ‌‌ که هر گردنه شد دژی ز ازمنه
قزلباش هستند و جنگاوران ‌‌ که ره را بروبند از رهزنان
بعصر سلاطین با عزم و فر ‌‌ که امن وامان بُد بسی مستقر
همه کاروانها سلامت رسید ‌‌ کسی هم ز رهزن زیانی ندید
شه و شحنه بودند بیدار کار ‌‌ حکومت نمودند با اقتدار
براحت برفتند مردم بخواب ‌‌ نبد رهزنی وارهد از عقاب
ولی اینزمان شحنه خسبد بنـاز ‌‌ از اینروی رهزن شده سر فراز
تصور مکن دزد دیواری است ‌‌ و یا محتکرهای بازاری است
هر آنکو که بارشوه اش بود کار ‌‌ بقاموس پاکان پلیدش شمار
کسانیکه آنجا بعیشند و سور ‌‌ که افعالشان را ببینی ز دور
همانکو ردایش بود بس نفیس ‌‌ ببازار این شهر باشد رئیس[2]
همان شیخ دستار افکنده دور ‌‌ زخدعه از او شد بسلطان وفور
همانها که مأمور شهرند و راه ‌‌ فرامینشان شد موشح ز شاه

۱ـ مخفف مردان جوان .

۲ـ رئیس التجار اصفهان درآنعصر .

ببین غافلانند و پست و پلید — که هستند معتاد عیش و نبید[1]
شده وضع کشور از اینان پریش — از آنکه نجویند جز نفع خویش
تنی چند هستند از بد بدور — نیابند در جمع اینان حضور
که دررأسشان هست مردی صدیق — بشهرت **فتحعلی** و کارش دقیق
ندر لحظه‌ئی سر باندیشه بُرد — وزان پس دلش را بیزدان سپرد
پس از آن به هندو سخن ساز کرد — بعزم حمایت زبان باز کرد
بدو گفت دزدان بسازم تباه — که دیگر نگیرند سنگر براه
بمن باز گو نحوهٔ کارشان — کنون در کجا هست سکنایشان
چنین گفت هندو که این رهزنان — به یك دره‌ئی در ره اصفهان
گرفتند موضع چه سخت ومدید — که هر کاروانی چو آنجا رسید
بر آنان بناگه هجومی برند — غنائم بغاری درون بسپرند
بسی سر در آن غار رفته بباد — در آن هست گنج و غنائم زیاد
ز شش ماه بگذشته تا اینزمان — شُدندی در آن مستقر رهزنان

ندر اندکی مکث وهم فکر کرد — در آن لحظه فکری بسی بکر کرد
که بر آن اثر گفت از روی عزم — چو فردا بر آید شوم گرم رزم
بکوبم سر و دست این رهزنان — کنم مستقر وندر آنجا امان
چو اندیشه‌اش بر زبانش براند — امید و سُروری بآنان رساند
بدو گفت هندو که ای پهلوان — دریغت ندارم ز مال و ز جان

نبگذشت جز ساعتی بیشتر — **صفی** با تفنگ ساز آمد ز در
جبینش ببوسید آنگه **ندر** — که مشعوف گردید مرد هنر
از او شد پذیرا و جویای حال — که بروی چسان بگذرد ماه وسال

۱ـ آب فشرده جو وانگور ومسکرات .

بپاسخ نه‌بشنید جز سوز و آه / که هرگز نصیبم نشد لطف شاه
هنرمندم و بی طمع پر ثبات / نمودم حسودان ازاین‌شیوه مات
بود حامیم گر که یزدان پاك / ز بی‌مهری بندگانش چه باك
هنر برتر از گنج قارون شمار / که گیتی بشد از هنر استوار
سر انجام علم و هنر برتریست / چه دنیا به آثارمان مشتریست
ولی مشتریهامان بعـد مرگ / فراوانترندی ز قشری تگرگ
باطراف سلطان یسار و یمین / حسودان شدند حلقه‌وشه نگین
تنی چند ز آنان به وبخردند / گریزان ز نابخرد و هر بدند
چو هستی تومردی دلیر و بصیر / بکن سعی در دیدن آن وزیر
فتحلی بنام‌است وفرزانه‌ایست / چنان گوهر پاك ویکدانه‌ایست

ندر لحظه‌ئی سر باندیشه برد / دگر باره با مهر دستش فشرد
بگفتش تفنگهات را میخرم / بشهر ابیورد من میبرم
بنـام طرفـداری از هنـر / کنم هدیه‌ات کیسه‌ئی پر ز زر
کنون آنچه داری بمن‌عرضه کن / که تا بیخ دزدان برآرم ز بُن
بود قصد من رزم با رهزنان / که محصورشان‌شد بسی کاروان

هنرمند با چهره‌ئی پرسرور / بگفتا گزند از وجودت بدور
الهی بایران شوی سر سپاه / کنی دشمنان وطن را تباه
ندر گفت با او که استاد فن / تو استاد باش و نوآموز من
ز تعلیم تیر و تفنگت بگو / که بارهزنان چون شوم روبرو
هدف را چگونه نشانه روم / ز قیقاج[1] آیا موفق شوم !!

۱ـ تیراندازی درحال سواری بهر طرفی که لازم بهدف گیری باشد

بکرسی تعلیم استاد شد — فنونی که دانست زو یاد شد
نشانه گرفتن دگر آتشش — ز پر کردن و خرج و آرایشش
دقیقاً بیاموخت بر آن دلیر — که بسپرد آنرا بلوح ضمیر
وزان پس سخن زود پایان گرفت — حسن راه خانه شتابان گرفت
تفنگها مگر نزد **نادر** برد — چه **نادر** برغبت از او میخرد
حسن رفت و نادر بغرفه درون — بشد گرم تمرین در آن فنون
فنونی که آموخت ز استاد فن — همانگو که بُدشهره موسی[1] حسن

۱ـ حسن موسی

((قسمت هفتم))

« نادر در رزم با رهزنان »

ندر با صفی گفت از روی عزم　　که فردا روم رهزنان را برزم
تو باید بیابی تنی جاهلان　　ولی جاهلانی قوی بازوان
اگر جاهلان رانده‌ام بر زبان　　بود قصد من عده‌ئی نو جوان
بگوئی بآنان که من کیستم　　بجز عزم و همت دگر نیستم
بود مهر شاه و وطن پیشه‌ام　　پدر در پدر من از این ریشه‌ام
اگر که پذیرند دستور من　　سپارند سر را براه وطن
شوندی در آینده نام آوران　　فرامین دهندی چو فرماندهان
صفی آمد از نزد نـادر برون　　بقلبش بشد مهر نادر فزون
ره زورخانه چو بگرفت پیش　　همیرفت و بُد فکر آقای خویش
قدم چون بکانون غیرت نهاد　　ز سنت زمین ادب بوسه داد
سپس بعد لختی گذشت زمان　　بگفتا ایا بر صفی سروران
اگر قهرمانید و دارای عزم　　وگر شایق هستید رفتن برزم
اگر که جوانمرد و دریا دلید　　بزرگی ایران زمین مایلید
به امنیت راه و هم گردنه　　که مغشوش بوده بهر ازمنه
اگر رغبتی هست در قلبتان　　بنزد **ندر** میرود گامتان

چه او پهلوانی است راد و دلیر | به پنجه برآرد دل ببر و شیر
شعارش بود مهر شاه و وطن | نژادش شریف است وخودپر فطن

❀ ❀ ❀

نبگذشت دیری که شش تن دلیر | شدندی غیاباً بمهرش اسیر
گرفتند ره را بدانسوی پیش | صفی رهنما شد بیاران خویش
ولی خوی بگذشتهٔ آن جوان | بدان قهرمانان نمیبد عیان
نبد لایق جلب و تشویقشان | و یا آنکه تحبیب و ترغیبشان
بهرحال شش تن جوانان گُرد | بسوی **ندر** هر یکی ره سپرد
شب‌ازنیمه قدری فزون رفته‌بود | که آنان نمودند نزدش ورود
ندر با دلی پاکتر از گهر | برون شد ولی همچنان شیر نر
جبین یکایك همی بوسه داد | سخن گفت آنگاه از عدل و داد
به تشجیع آنان سخن ساز کرد | که باید یکی رزم آغاز کرد
بکوبم دزدان و هم طاغیان | پدید آوریم بر قوافل امان
از آنان سر طاعت آمد بزیر | بگفتند هستی تو بر ما امیر
ندر با **صفی** گفت از قول ما | همیگوی با صاحب این سرا
که تا صبح صادق نکرده بُروز | ده اسب و دگر-توشهٔ چند روز
فراهم نماید بدرب سرا | سپاریم ره را برای خدا
براه خدا هرکه برداشت‌گام | **خدا نصرتش را نماید تمام**

❀ ❀ ❀

درآنشب که‌داروغه میکرد عیش | **ندر** هم بُدی فکر ایجاد جیش[1]
مجهز شدندی مریدان او | صباحش شدندی برزم عدو
صلای‌اذان‌چون زمسجد بخاست | **ندر** گفت‌اکنون‌عزیمت رواست
خودش فرز وچابك برآمد بزین | یلان از پیش شاد و دل آهنین

۱ــ لشگر

چو آنان رسیدند بر ارگ شهر   بجائیکه جاری همیبود نهر
ندر راند فرمان که رانند پیش   بدروازه باشند با عزم بیش
پس از ساعتی مکث در آنحدود   شود خود بنزد سواران فرود
سواران ره خود گرفتند پیش   هوا بود درحالت گرگ ومیش
ندر هم برانداسب خودرا براست   بخود گفت‌دیدارفرزین[1] بجاست
بدرب سرایش کنون میروم   ثنا خوان اخلاق او میشوم
چه مردیست شایسته و پاك وراد   الهی شود هم نظیرش زیاد
نبگذشت دیری که آن شیر گیر   برآمد بدرب سرای وزیر
نگهبان بزد بانگ هان کیستی ؟!   اگر قاصدی بایدت ایستی
بدو گفت ایمرد قاصد نیم   خدا قادر است و نگویم کیم
بر آنم شوم در حضور وزیر   وزیری که‌راداست وروشن‌ضمیر
وزیری که نامش چنین شد بلند   سزد تا دهد بر بسقراط پند
وزیری که با شوق دیدار اوی   بپیمودمی دشت و هامون کوی

نگهبان سخنهای او چون شنود   برآمد ز بالا صدائی فرود
بیاید بدیدار ما این سوار   که دل کرده با مهرما استوار
ببالای سر چون **ندر** بنگریست   ز سیمای گوینده داند کیست
چنانکه ببالای زین جای داشت   بجلدی بدو احترامی گذاشت
ار آنکه ببالای درب سرای   سرائی که شد با دُرستی بپای
سرائی ز رشوه نگردید راست   چه‌صاحب‌سرا هدیه‌هرگزنخواست
یکی غرفه میبود در آن پدید   که بُدویژهٔ پاس[2] ومخصوص‌دید
بفرمان یزدان قدرت نمای   در آن لحظه‌باید که‌صاحب‌سرای
بآن حجره آید بعزم نماز   بفهمد که دارد سواری نیاز

۱ـ وزیر   ۲ـ نگهبان

بهر حال نادر بشد چون درون / یك ازخادمان شد بر اورهنمون
چو آمد حضورش تواضع نمود / بمدحی سزاوار لب بر گشود
اگر که **ندر** راه مدحت گرفت / چومدحش بحق بودنبودشگفت
وزیر ار چـه با جامهٔ خانه بود / وقارش فراوان و فرزانه بود
ز فرزانگی رنج بسیار داشت / ز درد درون چهره بیمار داشت
روانش بود پژمان ز رنج وطن / وطنخواه فهمد ز منظور من
ز هر کس که میهن ببیند ستم / زجاسوس و رهزن ندانندش کم
اگـر که ضعیفی ز هم میهنان / نباشدش در سفره یك‌قرص نان
بجای شفقت و داد و وثاق / بدو کینه توزی کنند از نفاق
نفاق است آتش وطن همچو کاه / بود سد تأثیر آن خوی شاه
رؤف است و بسیار بذال و راد / بود وجهـهٔ همتش بسط داد
ز اطعام و انفاق و بذل و دهش / شد عمران‌وفرهنگ‌زو گسترش
بسی دارد آثار و نام نکو / که کسری و حاتم نشد مثل او
ولی آوخ از ظلم دنیا ستا / که نارد بخاطر رضای خـدا
که باشد رضایش بداد و دهش / وطنخواهی و صدق اندر روش
حقیقت ، طریقت ، سخا وثبات / که‌زاین‌چاردشمن‌شود کیش ومات
اگر قید بیجا بیك سو نهیم / بفرمان یزدان خود دل دهیم
نمائیم جان را نثار وطن / گزین می‌نمائید عشقش چو من
همانند نیکان این عصر آز / بکوبیم دیو طمع یا نیاز
بزرگی و قدرت رفاه و امان / ببینیم چون عصر نوشین روان
بزرگی نباشد باسلاف و بس / هوسها اصولا بود چون قفس
قفس را بدور افکن آزاده باش / بشاه و وطن عاشقی ساده باش
اگر گنج قارون نهی رویهم / سرانجام مرگ‌است‌و گنجت‌ستم

چه یک‌نیمه جومیرود درحساب — حسابی که دارد رفاه[1] وعقاب[2]
قلم بار دیگر بشد در گریز — گریزی که باشد ز روی تمیز
نرفتم پی جمع ثروت و مال — که دیو طمع را بکوبد کمال
من خدمت دولت و مستمر — بفرمان وجدان گذارم اثـر
ده ضرب سه صرف خدمت شده — دراین سی همه بذل همت شده
ز آثار ملـی نبشتم بسی — نه بشنیده‌ام حرف از ناکسی
توقع ندارم مگـر از خدای — خدایا ز درگه مدارم جدای

سخن بود قبلا ز گردی دلیر — دلیری که آمد حضور وزیر
پس از اندکی ازگذشت ورود — که **نادر** ز اخلاص گفتش درود
ز سیما و وسطوت[3] زنیرو وهوش — ز بازو و سینه و پهنای دوش
ز اخلاق و ایمان و نحو ورود — دل ازآن کهن‌مرد فرزین ربود
ز دستور[4] فرزانه شد این‌سخن — چه‌حاجت بدت‌آمدی نزدمن !؟
بگفتا جوابش ز روی خرد — که ای باطنت نیك وعاری ز بد
شنیدم که دزدان و یغماگران — بـره بسته‌اندی ره کاروان
ربودند و کشتند برنا و پیر — فراوان بود نزد آنان اسیر
زشحنه‌وداروغه جزخوردوخواب — و یا شاهد و مطرب وهم شراب
ندیدند فعلا در این پایتخت — که از این تغافل شده کارسخت
مصمم شدم من ز غیرت چنین — نیایم فرود از سمندم و زین
مگر تا کنم رهزنان تار و مار — در آن گردنه امن آرم قرار
سخنهای **نادر** بدان مرد راد — که بار غمش دمبدم شد زیاد
اثر کرد چندانکه دستش فشرد — سپس دست برخامه ورقعه برد

۱ـ آسایش ۲ـ زجر و شکنجه دادن ۳ـ شوکت و جلال و حمله‌کردن ٤ـ وزیرو صاحب مسند .

یکی حکم عالی بنامش نگاشت — کلام قلی[1] هم بنامش گذاشت
سپس گفت با او که ای قهرمان — بسلطان غلامی . قُلی زان بدان
قلی معنیش چاکر است و غلام — غلامی بشاهی که دارد زمام
سر افراز هستی بدین حکم نغز — که کوبی زدزدان سر و دست و مغز
پس از آن باین غافلان پلید — که سر گرم عیش اند وسکر نبید
دهی درس عبرت ز مهر وطن — که بی مهر میهن بُود اهرمن
بگفتش که زاین رزم گردم چو باز — یقیناً بفتحی شوم سر فراز
زبیورد و کپکان و آن حکمران — که من را بدین سو نموده روان
سخنهای لازم رسانم بعرض — چه مأمورم و این وظیفه است فرض
سپس دست دستور[2] را بوسه داد — بعزمی که بودش بره رو نهاد
اجل را همیراند در دشت و کوه — مریدان بُدندی پیش چون گروه
بهنگام عصر همان روز بود — که **نادر** در آن گردنه شد فرود
بزودی گرفتند اخذ تماس[3] — که دزدان شدندی بسی در هراس
چو خورشید آمد سوی باختر — بشد صحنهٔ رزمشان پر خطر
یورشهایشان بُد بشمشیر تیز — که دزدان گرفتند راه گریز
نبگذشت دیری که شب دررسید — در آنوقت آن رهزنان پلید
شدندی بیك تپه‌ای جمله جمع — بفانوسشان بر نهادند شمع
ندر[4] را بهین فرصت آمد پدید — درنگی نکرد و بسنگر خزید
هدف ساخت زانان یکی مغز و سر — تفنگش صدا کرد و تیرش اثر
بغلطید آن دزد و خونش جهید — بشد بیم دزدان دما دم مزید
شدندی به حیرت که این صحنه چیست ؟! — صدائی که برخاست از حلق کیست؟!
ز تیری که آمد چنان درهدف — چه نوع استوزه را که دارد بکف؟!

۱ـ چاکر و غلام ۲ـ وزیر و صاحب مسند ۳ـ یك اصطلاح نظامی
۴ـ نادر .

نبودند واقف ز تیر و تفنگ ... که باروت‌وساچمه‌شود صرف جنگ
وگرنه بشب گرد فانوس وشمع ... بغفلت نگشتند آنگونه جمع
یکی زان میانه بپا خاست زود ... بفهمد مگر تیر غیبی چه بود ؟!
که ناگه بر آمد صدائی مهیب ... بدو نیز مرگی چنان شدنصیب
سه‌تن دزددیگر که بُدشان حضور ... بسرعت شدندی از آن صحنه‌دور
ندر رفت فوراً به تعقیبشان ... نبُد ساعتی بعد ز آنان نشان
چوآنشب بپایان‌شد وگشت روز ... عیان شد رخ شمس گیتی فروز
شدندی قوافـل ز وقعه خبر ... که زان رهزنان کشته‌مانده‌اثر
صدای جرس[1] شدبه‌هامون بلند ... قوافل بره شدنه یك بلکه چند
ندر با گروهش به تپه فراز ... رژه میگرفت از ستونی دراز
زر و سیم کردند بروی نثار ... که او گفت مارا نبُد این قرار
غنائم ز دشمن گرفتن رواست ... توقع نه زیبندهٔ طبع ما است
گذشتند آنان چو زان گردنه ... ندر تندتر راند خود یك تنه
مگر که شتابد حضور وزیر ... بشارت دهد نصرتی را خطیر
بره بود پیوسته در فکر شاه ... که کی میشود وارد بارگاه
چسان بر شهنشاه گوید دُرود ... کند عرضه آنگاه ازآنچه بود
بخاطر گذشتش دو باره چنین ... که فرزین روشن ضمیر و امین
معرف شود نزد سلطان از او ... بیفزایدش قدرت و آبرو
شود آنکه سرهنگ هنگی شود ... فراوان بجنگ پلیدان رود
از اینگونه افکار بودش بسر ... بمیدان شه[2] اوفتادش گذر
ولی ازدحامی چو محشر بدید ... سخنها از اینگونه او میشنید
وزیر خردمند و راد و امین ... که بُد خادمی بر بایران زمین
ز بد بینی مغرضان پلید ... که کینش بدل داشتندی شدید

---

۱ ـ زنك كاروان ۲ ـ میدان شاه

حضور شهنشاه گردیده خوار   شده از صدارت همی بر کنار
نه تنها **فتحعلی**[1] شده بر کنار   **سپهدار**[2] ایران چنو میشمار
بدوشینه بر حسب فرمان شاه   بشد بخت اینان چو قیر سیاه
دو چشمان دستور راد و عزیز   بمیدان بر آمد ز چاقوی تیز
سپهدار پیشین که منسوب اوست   کنون زیر زنجیر کید عدوست !!!
نذر مدتی سر باندیشه بُرد   لبش را فراوان بدندان فشرد
بشد غرق در حیرت و خشمناك   سرشگش فرو ریخت از قلب پاك
بخود گفت ماندن در این سرزمین   که فرجام خادم دهندی چنین
سزاور باشد بـر اهریمنان   که خادم نبیندی بملك کیان
بشهـر **ابیورد** بـایـد روم   سلاح فراوان بدانجا بـرم
از این پس هر آنچم که آید بچنگ   کنم صرف سرباز و آلات جنگ
بدخت **علی بیگ** وصلت کنم   بدفع ددان نیز همت کنم
باشرار و دیگر بدین اوزبکان   بجنگم که نارد کسی در گمان

---

۱ ـ فتحعلیخان اعتمادالدوله   ۲ـ لطفعلیخان از امراء دلیروغیوروخدمتگزار که برادر زادهٔ فتحعلیخان نیز بوده

((قسمت هشتم))

« خدعهٔ عظیم میرویس افغانی »

بخوانندگان از مهی تا کهی — بگفتم ز بـد خواه تخت شهی
همانکو که نامش بُدی **میرویس** — بآزادیش چون بشد دسترس
بظاهر بقصد زیارت بـرفت — بباطن بـرای امارت برفت
مگر که باعتاب‌قدس رسول (ص) — شود گفته‌اش سنیّان را قبول
کند اختلافات مذهب شدید — که بُد ریشه‌اش هم بمدت مدید
مجوز بگیرد بعزم جهـاد — که‌قتل روافض[1] بود چون عباد[2]
بدیهی‌است آنچه دراندیشه‌داشت — بانجام آنهم قـدمها گذاشت
بکوشش‌وپوشش‌چو توفیق‌یافت — بخدعه سریعاً بمقصد شتافت
خبرداشت‌زآنچه‌بفرزین گذشت — وقایع چه بوده در آن ماه هشت
وزیری بدانگونه گردیده کور — سپهدار هم شد ز ارتش بدور
دگر آنکه در جای آن مردراد — نشسته پلیدی که حرصش زیاد
خبرهای دیگر بُدش زین نمط — گزارش بشه داده استی[3] غلط
که‌شورش‌مراز گرجیان شدپدید — شده بیم شه زین دروغش شدید
از اینروی سلطان بسی بی‌لزوم — عوض کرده والی آن مرزوبوم

---

۱ ـ مسلمانان شیعه ۲ ـ عبادت ۳ ـ وزیری که‌خلف فتحعلیخان بوده

بدینگونه **خسرو**[۱] که خانش لقب		بگرگین چو بوداست وی را نسب
بجای عمویش شده بر قرار		که گرگین[۲] امارت کند قندهار
چواخبار را برمرادش شنید		صلاح خودش را بدینگونه دید
که با نقشهٔ یی پست و طرحی چه زشت		رود در **سپاهان** همچون بهشت
زند نعل وارونه در نزد شاه		که رخصت دهدش رفتن زادگاه
سپس نامهٔی هم نماید روان		که عنوانش باشد همیدون[۳] به خان
که من را نبوده نظر جز به نیك		نبودم بدان ماجراها شریك
زغلزائیان گر که در قندهار		بشد شورشی آنچنان آشکار
نبودم از آن فتنه‌ها آگهی		چه برشه منم جان نثار ورهی[۴]
درست است گرگین اسیرم نمود		چو اوباش پست و حقیرم نمود
بلوچان نمودند این فتنه ساز		که کشتارشان بوده از کید و آز
بحمد خداوند و فرمان شاه		**زگرگین** شدندی شریران تباه
چو **گرگین** اسپهبُد و هم سپاه		سپردند بر قندهاران راه
کشیدند آن طاغیان را ببند		فکندند بر حلق منهم کمند
ز منهم سعایت بشد نزدخان		که بنمود من را سپاهان روان
کنون که شد آن خطه از وی امان		مرا خادم درگه او بدان
از آنچه در این نامه کردم رقم		نویسی بدو گرنه بیش و نه کم
عمویت آز آن سوء ظن میرهد		بچاکر رساند از این پس مدد
بدینگونه اندیشه ها ساز کرد		سپس باخودش گفته آغاز کرد
چودادم به **خسرو** بدین سان فریب		**بگرگین** شکستی نمایم نصیب
بدین نحو او نقشه‌هایش کشید		بحالیکه آن فتنه شد زو پدید
همه نقشه‌هایش که بُد از حیل		بتدریج پوشید رخت عمل
سر انجام شد عازم **قندهار**		ولیکن پس از رخصت از شهریار

۱ـ خسروخان برادرزادهٔ گرگین خان والی گرجستان که بر اثر آن خبرهای مجعول بامارت قندهار منصوب میگردد: ۲ـ گرگین خان ۳ـ خسروخان برادرزادهٔ گرگین خان ۴ـ چاکر غلام

نود روز و شب بود در گرد راه — بعزمی که او را [1] نماید تباه
که آنجا جهادی پدید آورد — دل از **خان گرگین** بدشنه درد
نماید سپاهش همی تار و مار — پس از آن شود والی **قندهار**

بهر حال رنج سفر شد بسر — که **گرگین** ز پیکی گرفت این خبر
بره رهسپار است **ویس** محیل — بشهرش بود فاصله بیست میل
گذشته از این پیك **خسرو** دوبار — رسانید نامه بدان مرد کار
بنامه درون شرح بسیار داد — که از **ویس** رنجت بخاطر مباد
زمهرت بسی رانده با من سخن — خلوصش مبرهن بُود نزد من
عمو جان تو را میستاید بسی — مبادا کند زو سعایت کسی
بگرگین بی کینه و پاکدل — که دیگر ندانست او را مُخل
اثر کرد آن نامه های بلیغ — بگفتا حرامش کنم حبس و تیغ
از اینروی با انتظاری تمام — بشد منتظر زان سپس بام و شام
ولی بود غافل که ویسش عدوست — خودش بر چه رویست و خصمش چه روست
زمانی ببندش در افکنده بود — ز اسب تخلف فرودش نمود
روانه نمودش سوی **اصفهان** — مراقب نمودش بسی گرجیان
بر آنست اکنون کندش احترام — ورودش دهد با جلال تمام
بُد آن حسن ظنش بسی بی اساس — که بُد حاصل خدعه و التماس
بدینگونه شد او سوی زادگاه — امیران فریبش بخوردند و شاه
صداقت بُود در بزرگی نخست — ز حیله کسی نام نیکو نجست
ز تزویر پرهیز باید نمود — که مکار با مغز آید فرود
فقط خدعه در رزم مستحسن است — **که در مکتب جنگ نیکو فن است**
اگر ویس از زرق[2] پیروز شد — ز پستی چو روباه مرموز شد

۱- گرگین خان ۲- ریا - نفاق

که دیده که روبه شود شیر نر؟! ز نیکی چه بهتر که ماند اثر!؟
چو آن‌فتنه‌جو قُرب مقصدرسید بدروازه وی ازدحامی بدید
که بودند آنان ز خیل مهان که دررأسشان بود **گرگین‌خان**
بدستور **گرگین** ستقبال[1] شد پذیرائیش هم به اجـلال شد
بدیدار اول ز **ویس** پلید تواضع بحـد تملق رسید
ولی این تواضع بُدش از حیل که تا نقشه هایش نماید عمل
چنان بُد مؤدب که **گرگین** راد ز بگذشته ئی تلخ آورد یاد
تصور چنانش بشد در ضمیر که دربارهٔاش کرده‌سهوی‌خطیر
چو اورا بسی‌دید مفتون‌خویش بشد رنجه ازآنچ رفته به پیش
چو در شهر آن پست مکار شد براهش ذبایح[2] به بسیار شد
نمودند قربان نه ده بلکه صد که او گفت کشتید بیرون زحد
بافغانیان شد سروری پدید که بُد ریشه‌اش از زمانی مدید
نمودند کینه ز **گرگین** نهان همان نقشهٔ نامـده در زبان
ولی منشاءِ کینه ها بوده زور که میرفت زآنان بمردم وفور
ز مأمور مغرض امان الامان که برباد بدهد بسی خانمان
اگر ذره‌ئی حرص باشد در او برد از خود و آمرش آبـرو
صداقت بمأمور باشد نخست که‌اجرا کندحکم‌وجدان ُدرست
والا بــرد مال وقف و یتیم ببخشد هزاری بیك ده و نیم
کند خندق فاصله بس عمیق نفاق افکند بین خویش ورفیق
چه‌بهتر که اینگونه افراد پست نبینند هرگــز مهمی بدست
امید است هرعصر از روزگار بگیرند زین نکته ها اعتبار[3]
سخن بود قبلا ز **ویس** شریر که بُد دشمن تاج‌وملك وسریر
بظاهر همان ناجوانمرد پست بعنوان دیدار خـانه نشست

---

۱ ـ استقبال ۲ـ جمع ذبح است که معنی آن گلو بریدن‌است ۳ـعبرت یافتن وپند گرفتن

برفتند نزدش بسی سُنیان   ولی در خفا خدعهٔ بُدشان میان
سخنها بنجوا بُد و با نگاه   بنابودی والی و هم سپاه
هرآنکس که‌میشد بنزدش‌روان   دروغی بقالب همیزد کلان
که‌سلطان‌ز**گرگین** برنجاندراست   باحضار او نقشه‌ئی در سر است
از اینروی سلطان فرمانروا   مرا کرده مأمور او در خفا
نظارت کنم بر بافعال او   گزارش دهم مر زاعمال او
سخنهای مملو ز تزویـر او   که گاهی بُرش‌میشد وگه رفو
زآغاز وانجام بُد با حساب   مگر که بگیرد ز دلها نقاب
بخواند مگر فکر آن سُنیان   که رانند امیالشان بر زبان
ز **گرگین** تنفـر شود آشکار   پس‌از آن بمحوش نهندی قرار
هرآنکو سخنهای او را شنید   پدید آمدش این نظر از امید
که **گرگین** اسپهبُد و هم سپاه   چه بهتر که گردند زانان تباه
چو تیر عدو شد چنین درهدف   گرفتند افغانیان سر بکف
بشد عهد و میثاق آنان بُروز   شدندی همه دشمنی کینه توز
بسوگند قرآن و مُهر درآن   شُدندی همه یکدل و یک‌زبان
ازآن‌لحظه آنمرد مرموزوپست   بزانوی انجام مقصد نشست
بشدفکروذکرش بیک‌نقطه‌جمع   چگونه روافض[1] کند قلع وقمع
سرانجام عزمش بشد این‌چنین   کند دور**گرگین** زآن سرزمین
از آنشهر بیرون شود پادگان   براهیکه برگشت نبود درآن
رهی تا برزمی بیابد ختـام   شود موجب مرگ آنان تمام
بدین‌قصد چندین‌تن از قاصدان   بسوی بلوچان از او شد روان
بلوچان که بودند بس کینه‌توز   بهرفرصتی کرده طغیان بُروز
برندی ازآن پس بهرده هجوم   شود قتل‌وغارت درآن مرزوبوم

۱ـ شیعیان دوازده امامی

گرفتند دستور از آن شریر — کنندی تنی را همیدون اسیر
که برخی روندی سوی **قندهار** — شکایت نمایند بیش از هزار
بدینگونه بار دگر **میرویس** — بآغاز طرحش بشد دسترس
بگرگین والی که بودش تماس — ازآن طاغیان‌دم بزد از هراس
بگفتش چه بهتر که‌این یاغیان — بشمشیر والی و هم گُرجیان
همه شقه گردند و تن چاك‌چاك — تن کشته‌هاشان رود در مغاك
زنشر خبرهای موحش و بد — بشد **خان گرگین** بعزم مدد
مدد بدهدی بر بافغانیان — بجنگد بسی سخت با خاطیان
قوائی که بودند **درقندهار** — سوار و پیاده دگر نیزه دار
همه گرجیان رشید و دلیر — که هر یك بُدندی‌همانند شیر
بدستور **گرگین** شدندی بزین — خود**خان‌گرگین** بزین‌شد گزین
همه برج و بارو مقر سپاه — بشد تخلیه تا شدندی براه
چو بُد غزم‌وی تا شبیخون زند — شبیخون‌چه‌قسم ودگر چون‌زند
چه و چون اندیشه‌اش باز گفت — چه بهتر که اوفکرخود مینهفت
از این غفلت جنگی بس‌خطیر — کومك کرد برطرح **ویس**شریر
از آنکه همان مرد ناپاك ودون — بشد بر بلوچان همی رهنمون
ز جاسوس او نقشه‌ها فاش شد — زدشمن در این باره کنکاش شد
چو **گرگین** بدانگونه‌شدرهسپار — بشد **ویس** مکار سرگرم کار
همه یکدلان را فراخواند پیش — که سازد سپاه وسپهبُد پریش
بگفتا به تیغ و غرور و فطن — بجنگیم با لشگرش تن به‌تن
ز پشت سپاهش بشد رهسپار — چو صیاد زیرك و رد شکار
بشد حیلهٔ او بسی کارگر — چه **گرگین** زمانی بشد باخبر
که‌همچون‌نگینی بمیدان‌جنگ — بلوچ و افاغن فشردندش تنگ
چوخود رابدینگونه محصوردید — بگفتا ز غفلت چه برمن رسید !!

سپاه و سپهبُد بشد تار ومار — تنی زانمیان هم براه فرار
دل پر ز کین همان حیله باز — که بودش در آن آرزوها دراز
بشد غرق وجدُ نشاط و سُرور — چنانکه رسد بر مُرادی صبور
چو نقشش بدانگونه اجرا بشد — ضمیرش از آن پس هویدا بشد
بسی در مسرت بشدآن شرور — غرورش بشد همچه فاتح وفور
بخود گفت تأثیر تبلیغ من — بشد بر سپاهش چنان تیغ من
بلی او حسابش در آمد دُرست — بخود گفت گشتم امیری‌نخست
ز خدعد رسیدم بجاه و جلال — روافض کشی را نمودم حلال

ولی‌خدعه‌رانیست انجام نیك — سیه‌روشودشخص‌خائن‌چودیك
ببگذشته میکــرد ذم سپــاه — که کافر کشی میزداید گناه
جهادی است در راه دین مبین — بود جایتان در بهشت بـرین
بهرحال فرصت برآن حیله‌باز — بجائی بر آمد که بودش نیاز
بُدستور او شد مؤذن فــراز — ز تکبیر او منعقد شد نماز
بتقلید آن خدعه کار پلید — جبین‌ها بشکرانه آمد زمین
پس از سجده بردن بدرگاه‌حق — کتاب ریارا بزد او ورق
برآمد به‌یك تل کوچك فراز — سخن را زوحدت چنین کردساز
سخنرانیش بُد بلیغ و دقیق — مگر خندق کینه سازد عمیق
پدید آورد خندقی هم بدین — نفاق افکند بین ما مسلمین
بگفتا روافض بما دشمن اند — غلط گفتمی بلکه اهریمن‌اند
اگر رافضی شد مُسلط بمــا — شود رنجه روح رسول خــداص
ز وحدت شوندی همه تا رومار — برآریم ز آنان بوحدت دمار
سخنهــای پر خدعهٔ آن پلید — که بر گوش هر مستمع‌میرسید
مؤثر بشد چون سرود وطن — که آهنك آن پروردروح من

سرودهای ملی بمن جان دهد غرورو حمیت نشـان میدهد

چو سیمای آن سُنیان شاد دید دگر باره نوبت بخدعه رسید
بجیب بغل دست خدعه بـبُـرد سر انگشت او کاغذی را فشرد
بُد آن نامه فتوی ز روی عناد که مضمون آن بُد نفاق وجهاد
بـذم روافض بگفتـا سخن که باید بدانیمشان اهرمن

بلوچان و افغـانیان شرور چو تهییج گشتند ویکدل وجور
مصمم شدندی که آن حیله‌باز بسر کرد گیشان شود سر فراز
چو منصوب گردید نطقی نمود از آن تپه آمد بمیدان فرود
بگفتا ایـا سُنیان عـزیـز که‌با رافضی رزمتان رفت و نیز
بدانچه که گردید مشهودتان زبونی دشمن بـود سودتـان
اگر کشته گشتیم قطع و یقین بُود جایمان در بهشت برین
وگر زنده ماندیم قادر شویم بمرآت[1] تاریخ ظـاهر شویم
همه مُستقلاً نمائیم زیست دراین‌خطه آنوقت‌یك شیعه‌نیست
بباید که صفها مرتب کنیم همه روز آنان چنان شب کنیم
هم‌اکنون که هستیم اُشترسوار دلیرانه باید شدن گرم کار
عزیمت نمائیم ز اینجا به شهر ز خون روافض بسازیم نهـر
ز داروغه و ضابطان گرجیان که بر قندهارند مر پـاسبان
بگیریم سرها و برخی اسیر که این است قطعاً جهادی کبیر
نبگذشت دیری که آن‌طاغیان گرفتند آنشهر را در میان
بکشتند چندانکه سیلاب خون روان گشت واخذ غنائم فزون
هرآنکس بدل داشت مهر سپاه که **گرگین** مظفر بیاید ز راه

---

۱ ـ آئینه

همه از دم تیـغ افغانیان — گذشتند بُرنا و پیر و کمان
بشد سرچو تلی بدروازه در — بسی تن بیفتاد در رهگـذر
بلـوچان و افغانیـان شرور — گرفتند مطلوب خود را بزور
وزان‌پس‌همان**ویس** خونخوارو پست — بکرسی نظم و نسق بر نشست
همه برج و باروی در قندهار — بدستور او شد بسی استوار
بـامرش ببستند دروازه‌هـا — نگردد مگر نشر آوازه‌هـا
از آنکه بُدش بیم نشر خبر — که آید بجنگش قوائی دگر
قوای قـزلباش شهر **هـرات** — که بودند دارای عزم و ثبات
از آن‌ماجراچون شوندی وقوف — بسیجی نمایند و نظم صُفوف
بخو نخواهی آیند وبایك هجوم — بکوبند از بیخ آن مرز و بوم

بهر حال دروازه‌ها بسته شد — سخنها به نجوا و آهسته شد
بشد قلعه‌ها سنگری همچوسنگ — در آن جای دادند زابزارجنگ
چو فارغ بشد از نظام و بروج — به تحقیق داخل شدن یا خروج
بمنظور تأمین مردان جنگ — که گر لشگری تاخت آرندش‌تنگ
دگر باره او خدعه را ساز کرد — بسلطان زخامه زبان باز کرد
در آن نامهٔ جعل وپر آب وتاب — که بُد بر تدا بیر زشتش نقاب
چنین راند خـامه زمکروحیل — که **گرگین** والی زنقص عمل
بشد با قوایش همی تارومار — از این فاجعه شد غلامت فگار
بافغانیان آنقدر گفت زور — که انجام آن شد به بلواظهور
بکشتند او را و سرکردگان — سپاهش شدندی همه مردگان
از اینرو امینان ایرانمدار — که هستند در کار خود بر قرار
بمنظور ایجاد امن و امان — جلوگیری از چنین طاغیان
نمودند تکلیف امری ضرور — دخـالت نمایم بنظم امور

غلام شهنشاهم و جان نثار / که از جانب شه شوم گرم کار
درست است باشد رفاهم لزوم / ولیکن پی نفع و خیر عموم !!!
به اثبات مهر شهنشاه راد / برأی امینانت گردن نهاد
بحمد خـدا نظم شد برقـرار / شدندی دعا گوی ایرانمدار
ولی چون تغافل پسندیده نیست / دل جمله اشرار با هم یکیست
بُود مصلحت تا ختام خطر / نپویند لشگر بدین بوم و بر
مرا بیم آنست گر که سپاه / بدین خطه آیند با رأی شاه
بود آنکه اشرار چون دیو و دد / چو دانند از شه قوا میرسد
ز خدعه دهندی کُهن قندهار / بسلطان هندو زمام و مدار
ستدعا نمـایم از آن شهـریار / که تا چاکرت ناشده استوار
ز اعزام نیرو نمائی حذر / که هنگام آن را رسانم خبر

چو آن نامه از کینه مجعول کرد / زخامه سخن قلب[1] ومنقول کرد
هدایا از او شد ضمیمه بر آن / که ارسال بنمود بر اصفهان
به پیکش فراوان سفارش نمود / که در نزد فرزین[2] بیاید فرود
کند پیشکش آن هدایا باو / که تا رشوه رامش نماید بدو
ز رشوه بسی ماجراها که بُد / چه میشد که بیخش ز بن کنده شد
سر انجام هدیه بشد کارگـر / چه مضمون نامه بحُسن اثر
ز فرزین بسلطان قرائت بشد / بر او کرسی و هم امارت[3] بشد
بمنشور شه او حکومت گرفت / حمایت نمودندش، این نی شگفت
خیانت بسلطـان و مام وطن / بشد زان وزیر چنان اهرمن
یکی از صداقت بشد نیکنام / یکی از خیـانت خبیثی تمام

۱ــ دل ــ عقل ــ میانهٔ لشگر ــ بر گرداندن ــ واژگون کردن سخن

۲ــ وزیری که بجای فتحعلیخان اعتمادالدوله منصوب شده بود

۳ــ امیر شدن

چو فرمان بیامد کف آن شریر — بحیله نمودن بسی شد دلیر
بسلطان هندو شدش رابطه — که آن رابطه بوده با واسطه
کومك خواست ازشاه **هندوستان** — هدایا فرستادش چون دوستان
که گر شد قوائی سوی **قندهار** — که باشند در امر ایرانمدار
شوندی از آن هندیان تار و مار — مگر مستقل ماندش **قندهار**

بهم کیشهایش بگفت این سخن — که جامه بود در بر ما کفن
از آنکه اگر دشمن آید کنار — در ایندفعه از ما برآرد دمار
شکستی اگر گشت ما را پدید — دگر نیست آزادی اندر امید
از اینرو بنام دفاع وشرف — بگیرید مردانه سر را بکف
به رگهایتان گر که خونی بُود — براه ستقـلال بایـد رود

بلی او جوانب بُدش در نظر — نبُد لحظه‌ئی غافل از آن خطر
اگر چه بکوشید در اختفا — که مخفی نماید ریا و خطا
مع‌الوصف اخبـار شد آشکار — بویژه بسلطان و هنگام بـار
ولیکن همان غافلان جبون — که بودند بر شه گهی رهنمون
نگفتند بودیم خـود غافلان — که برما حرام است شغل مهان
بهر حال تدبیر شه شد چنین — بدفعش شود **خان خسرو**[۱] گزین
رود آن دلاور سوی **قندهار** — سپاهش شوندی چنو رهسپار
بکـوبند مغز همـه طاغیان — نه بدهند **برویس** دیگر امان

کنون تا که خسرو ز **گرجستان** — شود عازم رزم نابخردان
سراغی ز **نادر** گرفتن رواست — **که از افتخارات تاریخ ماست**

۱- خسروخان برادر زاده گرگین‌خان شهید که درآن هنگام والی گرجستان بوده

((قسمت نهم))

«نادر فرمانده قشون ابیورد»

«وداماد علی بیك حکمران»

ابیورد را از زبان قلم شناسانده بودم همی بیش و کم
کنون مدتی بر گذشته بر آن **ندر** را بدیدیم در اصفهان
چنانکه بخاطر بُود آن دلیر از آن‌ماجراها که خواندید دیر
بسی گشت مأیوس و زد بر رکاب همیتاخت مانند تیر شهاب
فراران نوردید دره و کوه که بیند **ابیورد** بس پر شکوه
بُدندی پیش جمله یاران او چنان تشنگان در کنار سبو
ولی در خلال گذشت زمان که نادر اقامت بُدش اصفهان
پدر را اجل بُرد ومامش چنان که شد روح آنان بسوی جنان
از این ماجرا بُد **ندر** بی‌خبر چو دانست بگریست بیحد ومر
سر انجام تسلیم تقدیر شد بپوزش پی عذر تقصیر شد
تأثر بسی در دلش راه یافت ولی سر ز فرمان یزدان نتافت
بگفتا که جانم فدای وطن که باشد مُعززتر از مام من
وطن را خدا جاودانی کناد **که بی‌آن بما زندگانی مباد**
سر انجام بعد از ورود بشهر که بُهتش بسی بُد ز بازی دهر

ره خانهٔ دخت حاکم گرفت ... نمانی از این گفته‌ام در شگفت
از آنکه **علی بیك** آن با تمیز ... که‌میداشت‌اورا چنان‌جان‌عزیز
همیخواست وی را بدامادیش ... که بیند عروسی و هم شادیش
چو **نادر** بیامدش اندر کنار ... بر این قصد دیرین بشد استوار
بدو گفت هان مثل فرزند من ... که باید شوی شوی دلبند من
اگر که ز دستت بشد باب ومام ... ربودی دل پاك من را تمام
بباید قوایی دلیر و غیور ... که درحفظ این‌خطه‌باشد ضرور
پدید آوری با تدابیر خویش ... که هردشمنی را کنندی پریش
سواران من هست چندین هزار ... که از طاغیان میکشندی دمار
ولیکن بفرماندهی چون **ندر** ... که هستی بهادر و صاحبنظـر
بُود احتیاج سواران من ... بجنگند با دشمنان تن به تن
نیازت هر آنچه به سیم وزراست ... چنان‌دان که گنجت‌بزیرسراست
برارت[1] که بسیار با همت است ... بمام وطن قصد او خدمت است
بدستور من در غیاب برار ... به ارگ **ابیورد** دارد قـرار
امین‌است وهم سرنگهبان ارگ ... بدشمن بود سایه‌یی همچومرگ

ندر از برارش بسی شاد شد ... که اینگونه ارخوی او یاد شد
بدیدار او دل بپرواز داد ... که بیند مگر آن **براهیم**[2] راد
الف : بر **براهیم** باید فزود ... پس آنگه بدانی که‌نامش‌چه‌بود
نبگذشت دیری که از راه دور ... بدستور حاکم بیامد حضور
ببوسیـد نـادر جبیـن بـرار ... بگفتش که دل دارمت استوار
برارش شکایت ز حرمان نمود ... بگفتا که بی تو روانم نبود

۱- برادرت ۲- ابراهیم : که بعدها بظهیرالدوله ملقب شد

علی‌بیك حاکم ز وجد و سرور — محبت نمودش بحـد وفور
بگفتش ندانی ندر شد امیر ؟! — بلی او امیراست و رأیش خطیر
قوای **ابیورد** در امر او است — بسر کرد گی‌مردشایان همواست

ندر هم حضور بزرگان ایل — بگفتا مدد از خـدای جلیل
سپس گفت با او **علی‌بیگ** راد — در این **شغل** داری وظایف زیاد
چو او داشت شوقی بفرماندهی — که تابع شوندش مهی تا کهی
از آن پس بفرماندهی شد بکار — بشد برج و بارو از او استوار
بدیهی است دامادیش شدطراز — چه این بود فرمان آن چاره‌ساز
ولی فاصله بین دیـدار پیش — و دوران وصلت شد ازسال بیش
دراین بین تحریم ماتم گذشت — که برخاست آواز طنبور وطشت
ولی کوس قدرت بکوبید سخت — که یارش موافق بُد ونیز بخت
بشد پشت دشمن ز بیمش بلرز — کرا قدرتی بُد خُرو شد بمرز
از آنکه بُدش جای پشت سمند — تفنگش حمایل بدستش کمند
ره کوه وهامون فراوان گرفت — نماندنزدهمسر که‌این بُدشگفت
بُدش گرچه ازمهرهمسر شدید — ولی مـاه تا سال او را ندید
فقط بُد برزم و نظام و سلاح — نه در بند آنکه نموده نکاح
از اینرو بشد نام نادر بلند — چه بُدخوروخوابش به‌پشت‌سمند
تفنگش حمایل تبرزین بدست — کمندش بفتراك ومرزش ببست
دگر داشت تیغی زپولاد ناب — کُله خود تیزش چو نوك عقاب
دوهنگش بُد ویك‌از آن پاسدار — یکی در رکابش بهر کار زار
بتعویضشان شد قراری درست — چه‌فرماندهی بُد مُدبرو چُست
ز تدبیر فرماندهان پادگان — شود مرکز بسط امن و امان
چو فرماندهی غفلش پیشه شد — همان غفلتش تیشه بر ریشه شد

بفضل خدا ارتش ما قوی است
که فرمانبر انی زشه پهلوی است
مرا آرزو شوکت ارتش است
چه میهن زارتش بآرامش است
دگـر انتظارم ز هم میهنان
ز ایرانیان از جوان تا کلان
بُود وحدت ملی و مهر شاه
بمیهن کنندی چو مادر نگاه
چه مام وطن برتر ازمام ماست
ازاینرو ودیعه بشاه و شما است
موظف بود هر که در حفظ آن
بمجدش بکوشید پیر و جوان
اگر غفلتی شد بحفظ وطن
چه بهتر که خائن رود در کفن
شوندی مگر خادمینش زیاد
که خصمش برد کینه‌توزی زیاد
هر آن‌سر که‌سودای‌میهن‌دراوست
بسهم‌خودش پاسدارش همواست
الهـی تحقق بـده آرزو
مداوم کُنش قدرت و آبرو
که‌گر خاك من بردمدازچمن
ببینند بزرگی بشاه و وطن
ز انساب خود نیز خواهم چنین
وگرنه : کژاندیش ازمن مبین
بملیت و مذهبم پـای بند
وگرکه ببرند بنـدم ز بند
هلا هموطن برسخن گوشدار
در این مکتب ملیت هوشدار
ز بدخواه ملیتت میگریز
بل از مردگانش بدینگونه نیز
منه نام آنان بفرزند خویش
مران بی‌خیالی ازاین‌حد به‌بیش
شنیدم گهی نام تیمور لنگ
که بنمود روزی بما عرصه تنگ
ز چنگیز و اسکندر کینه توز
مگر که نشد آن فجایع بروز ؟!
چرا نامشان مینهی بر پسر
بنه نام ملی بر او ای پدر
بکن ترك غفلت ز تعویض نام
بده بـر جراحات من التیام
امید است این نکته قانون شود
که خاطی به تنبیه مدیون شود
بترویج صنعت بکوشید سخت
که تا ملتت زان شود نیکبخت
فساد جوانان از این شد رواج
که کمتر روندی پی ازدواج

مقید شوند ار بقانون خاص — شوندی ز دام شیاطین خلاص
لزوم است تشویق و تنبیهشان — که تا از مجرد نماند نشان
نفوس وطن چون شود بیشتر — بسوی تعالی رود پیشتر
گر افراد هر خانه باشند بیش — کرا قدرت راندن‌استی به‌پیش؟!
چو باشند هریك هُش وتندرست — بکوبند دد را بگـام نخست

((قسمت دهم))

« منشاء آرزوهای محمود افغان »

ز برگشت **نادر** سوی زادگاه — که فرماندهی یافت اندر سپاه
کنون سالها برگذشته بهفت — که‌شش‌سال‌زان‌پیش‌حجله‌برفت
چو رزمی محلی همیشد پدید — صف دشمنان را ز هم میدرید
در آن فاصله شد بسی رزمها — که **نادر** بری بوده از بزمها
خدایش یکی پور فرزانه داد — **رضا و قلی** نام او را نهاد
رضا را عزیز و گرامی شمُرد — بدست اساتید فنش سپُرد
یکی اوستادش بعلم و بیان — یکی داد دستش سنان و کمان
علی‌بیگ هم باهمان قلب پاك — سه‌سالی است پنهان‌شده زیرخاك
ندر هم بجایش شده استوار — رفاه و امان شد از او برقرار
ابیورد و مرزش بشد در رفاه — زعزم ندر . نی بتدبیر شاه
ازآنکه زُسستی شاه و رجال — بُدی مُلك ایران قریب زوال
بهر خطه طغیان بشد آشـکار — ددان در تجری بایرانمدار
بوضعی‌چنان‌منحط وهرج‌ومرج — که شهرا نبُد اندکی قدر وارج

۱- رضاقلی

بشهری که نامش بُود **قندهار** ‏ در آن بود دژها بسی برقرار
بشد **ویس** مکار فرمانروا ‏ ز دربار بنمود خود را جدا
همیکرد فرمانروائی چو شاه ‏ هر آنك تاخت بروی نمودش تباه
ز خدعه بسی کسب نیرو نمود ‏ سر از خان خسرو بخدعه ربود
نفاقی بیفکندش اندر سپاه ‏ سپاهی که رفتند با امر شاه
سپاهیکه فرماندهش بُد دوتن ‏ یکی بُد چهل ساله یك هم کُهن
کُهن بود **عباس**[1] و آنگه **قلی** ‏ نبوده چنو مرد در بد دلی
قلی بعد **عباس** باید که خواند ‏ بترکیب اسماء وزنی نماند
از اینرو موجه بود عذر من ‏ دقیقم که مُبهم نرانم سخن
تن دومین **خان خسرو**[2] بدان ‏ دلیری منزه ز مغز و روان
ولی بود **عباس** بس خود ستا ‏ حسد پیشه بود وچه پر ادعا
بدینگونه هرگز توافق نبود ‏ سپه گله‌ئی گشت وگرگش رُبود
بُد آن گرگ خونخوار **ویس** پلید ‏ که جاسوس او بین آنان خزید
خبرهای اردو[3] بُدی از نفاق ‏ خبرهای افغانیان از وثاق
دو فرمانده شد رأیشان مختلف ‏ یکی شد ره رزم و یك معتکف
قوا شد دوقسمت از آن اختلاف ‏ بدشمن رهی باز شد زان شکاف
جدایی شود خندقی سیل خیز ‏ بویژه بهنگام رزم و ستیز
بعنوان شاکی جواسیس وی ‏ ره اردوی شه نمودند طی
شبانگاه از نقب دور از نظر ‏ خودی[4] را بدادند زانجا خبر
از اینرو دل ویس بُد پر سُرور ‏ بسر نقشه‌هایی بُدش جورجور
دژ **قندهاران** که‌میبود سخت ‏ در آن بود انبار از تیغ ورخت
چنان پادگانی همیبُد قوی ‏ ذخائر بهر مخزنش محتوی

۱ـ عباسقلی بیگ شاملو ۲ـ خسروخان والی پیشین گرجستان و برادرزاده گرگین مقتول ۳ـ منظور اردوی اعزامی قزلباش است ۴ـ قوای خودی یك اصطلاح نظامی است.

بهاران سپه شد سوی قندهار	خزان آمد و حاصلش هیچ کار
وزیدن چو بگرفت بوران سخت	ز اردوی شه گشت وارونه بخت
بشد تنك آذوقه و هم معاش	که بیهوده گردید زانان تلاش
ز فرماندهان ماند **خسرو**[1] بجا	**امیر** دگر شد ز خسرو جدا
یکی جانب شهر دیگر گرفت	که **خسرو** ازاینکارشد درشگفت
قوایی که بُد تابعش پس کشید	بدینگونه دشمن بشد پر امید
سخنهای **خسرو** نکردش اثر	حسادت نمودش بسی کور و کر
بهرحال **خسرو** بعـزم ستیز	بخونخواهی آن عموی عزیز
بجا ماند و بگرفت تصمیم جنك	بحالیکه‌موقع بُدش‌سخت وتنك
ز یکسو زمستان و ضیق معاش	ز سوی دگر دشمنش پُر تلاش
باردوی او شد تزلزل پدید	ولی گاه و گه بدهجومش شدید
چو جاسوس اخبار او میر بود	بدینگونه توفیق خسرو چه‌بود ؟
از اینرو بشد سعی او بی‌اثر	خطر گشت نزدیك و نزدیکتر
هر آنچ برج بوده‌است در**قندهار**	چو دروازه کردندشان استوار
بدروازه‌ها شد نگهبان مزید	تجسس و تحقیق میشد شدید
که این بُد بدستور **ویس**شرور	مبادا قزلباش سخت و غیور
که بودند مأمور دیگر دیار	شوندی بعزم کومك رهسپار
به**ویس** دغل گشت فرصت پدید	ز نقبی نهانی باردو رسید
شبی شد ستونی ز دشمن در آن	شبیخون زدندی بدان غافلان
کشیدنـد تکبیـر افغانیـان	بکشتند بسیار ز ایرانیان
نخستین هجومی که آمد پدید	بشد **خان خسرو** بمیدان شهید
بدستور **ویس** بـری از صفـا	سر **خان خسرو** ز تن شد جدا
سپردند آنرا بنوك سنان	شوندی مگر مضطرب دشمنان

۱ـ خسروخان ۲ـ منظور عباسقلی بیگ شاملو است .

هراسی که میخواست آرد پدید — پدید آمد و قلب اردو درید
قوای قزلباش شد تار و مار — شهیدانشان گشت چندین هزار
بدیهی است روحیـهٔ دشمنان — قوی شد از آن فتح و رزم کلان
کسانیکه بُردند جانی بدر — بسلطان رساندند ز آنجا خبر
بسال دگر **خان محمد**[1] **زمان** — برزم غلیـزائیـان شد روان
ولی ناسپُرده رهش تا بمرو — اجل همچو توفان فکندش چو سرو
از اینرو بمقصد نپوئیده راه — بمرگ طبیعی بشد او تباه
بهر سال نیرو شدندی روان — که گشتند از رزمها ناتوان
مداوم بشد سالها تا به هفت — که والی[2] بدان خطه ازشه نرفت
بشد **قندهاران** دژی آهنین — نمیبود ز افغانیان کس غمین
همه گرم کار و همه یکدلان — همه تابع **ویس** همچون کمان[3]
بپایان سالیکه زان شد سُخن — اجل ریشه‌اش کند از بیخ و بُن
چو در بستر مرگ شد بی‌تمیز — بدانست نبود مجال گریز
بزرگان دربارخود پیش خواند — وصیت نمود و سخنها براند
بسردار افغان که بودش برار[4] — بگفتا بیا اندکی در کنار
بپورش که **محمود** اورا بخواند — وصایا حضور رجالش براند
مهانش شدندی بماتم شدید — که باید امید از حیاتش برید
بشد چشمها غرق دراشگ سوك — چه آنکه نبُد عهدشان سست و پوك
کمی قبل از آن تا شود محتضر — چو پیك اجل نیز دادش خبر
سخنهای او گشت اینگونه ساز — بزرگی بقدرت بدارد نیاز
پس ازمرگ من برشما محرمان — بود فرض تسخیر مُلك کیان
مرا آرزو بـوده تخت شهـان — و گر بدهمی دررهش سر وجان

۱ـ محمد زمان خان شاملو قورچی باشی — ۲ـ استاندار . حکمران
۳ـ سالخورده — ۴ـ برادر

بقهرش ستانم کنم قتل عام — بگیرم سر از رافضی‌ها تمام
زبونی بافغانیان تا به کی ؟! — بگیرید ایران و دیهیم[1] کی
سخن با برارش چنین ساز کرد — وصیّت بدینگونه آغاز کرد.
تو باید پس از من امارت کنی — سپاهان[2] بگیری و غارت کنی
بر آئی براورنگ شاهان جم — که شاهش[3] شود درحضورتو خم
بزرگان مطیعند هریك تورا — نشاید که باشی زاینان جدا
بمحمود[4] فرزند دلبندمان — وصیّت همین است وهم پندمان
که ازتو اطاعت کند چون پدر — نماید زتو از دوروئی حذر
چو **عبدالعزیز**[5] است براو مدد — کنون دست بیعت بتو میدهد
مسلّط چو گشتید برملك وتخت — بکوشیددرحفظ آن‌هرچه‌سخت
که‌ایران‌بسی‌پرورد شرزه شیر — که جان میکنندی نثارسریر

سخنهای او چون بدینجا رسید — برای ابد مرغ روحش پرید
برادر برآمد بجای برار — بنگذشت دیری که شد استوار
بتدریج او بابزرگان بگفت — که‌رازی‌است مارانه‌بتوان‌نهفت
مگر نی که‌خلاق گیتی‌یکیست؟! — مگرنی‌محمد(ص رسولی‌زکیست)
چو هستیم ما پیروان رسول(ص) — نمودیم قرآن اورا قبول
چرا کینه از ما نماید بروز ؟! — مسلمان نباید شود کینه توز
همه جنگها منشأاش کینه است — لهیبش نخست دردل وسینه‌است
بهرملتی شاه و پرچم یکیست — دگر سنی ورافضی‌صیغه‌چیست ؟!
بویژه که دستور شرع مبین — صفا و حقیقت نموده گُزین
همه پیرو مکتب ایزدیم — گریزان زشرك و همه بخردیم
مسلمان یقیناً برادر نکشت — نزیبد نمودن بآئینش پشت

۱ـ تاج شاهنشاهی ایران ۲ـ اصفهان ۳ـ شاه سلطان حسین صفوی
٤ـ محمود افغان ٥ـ عبدالعزیز برادر میرویس افغانی

زمانیکه میبُد برارم امیر — فقط کینه توزی بُدش برسریر
فراوان نفاقی پراکند و مرد — بجز کینهٔ شیعیان هم نبرد
بسالیکه براو برآمد بهفت — همه جنگ ووحشت شمارا برفت
درست‌است‌اکنون‌دراین **قندهار** — امیرش نباشد زایرانمدار
اگرچه امارت مرا شد بچنگ — خودی‌باخودی کی برآیدبجنك ؟!
بعصر برارم بُدم بس غمین — که ازچهٔ گرفته رهی این‌چنین
هم‌اکنون که مانع برفت‌ازمیان — چه بهتر که پیکی رود **اصفهان**
برد نامه از ما بر آن پادشاه — که افغانیان را ببخشد گناه
همه سر بفرمان سلطان نهیم — بمام وطن مال و هم جان دهیم
که‌ایران‌زمین‌مهداسلاف ماست — **وزین‌پس‌ودیعه‌باخلاف‌ماست**

بلندی افکار آنمرد پاك — کهٔ تنها **زمحمود** بُد بیمناك
بتدریج تأثیر خودرا نمود — **زمحمود** آنرا نهفتن چه سود ؟!
ازآنکه جوان بود وجویای نام — بخاطر بُدش آن وصایا تمام
که باید شتابم ابر **اصفهان** — برآیم براورنگ وتخت کیان
بگیرم همه ملك ایران زمین — نهم خطه‌اش را بزیر نگین
از اینرو ظنین بود با عم[1] خود — کهٔ بدسوء ظنش مرازشت[2] خود
جواسیس چندی براوبر گماشت — بدل کینه‌اش را فراوان بکاشت
بویژه که بودش عمو زاده‌ئی — بعشق امارت چو دلداده‌ئی
بخواندند **اشرف**[3] همی نام او — که **اشرف** بشد بیخ آلام او
مبادا که **اشرف** امارت برد — دگر باره حقش ز دستش رود
از اینگونه افکار بسیار کرد — جواسیس در کاخ پرگار[4] کرد
که هرگونه تصمیم گیرد امیر — شود آگه ازهرخبر آن شریر

۱- عمو ۲- استنباط وحدس گرفتن است-افکندن است ۳-اشرف افغان ٤- منظور درمحاصره

یکی روز جاسوس دادش خبر
که ای همّتت برترازآن پدر
عمویت یکی صفحه کرده سیاه
که مشحون بودمرزتحسین شاه
درآن رانده خامه مر ازبندگی
دگر عرض پوزش و شرمندگی
ندامت فراوان ببرده بکار
پس‌ازآن‌چنین کرده‌شرط‌وقرار
که‌گرصلح وسازش‌بود رأی‌شاه
بافغانیان هم ببخشد گناه
چو برچاکران شه ببخشد گناه
از این پس نپوئیم آنگونه راه

بمحمود طاغی و جویای نام
که‌میخواست زایران‌بگیردزمام
خبرها بشد شعلهٔ قهر و خشم
بقسمیکه خشمش‌عیان‌شد زچشم
بفکراندرش شد وصایای باب
که بودش باجرای‌آن‌بس‌شتاب
بخود گفت‌مر گش کنون‌شدلزوم
خیانت نموده براین مرز و بوم
علاوه برآن‌هر که‌یکدل بدوست
سرش‌را بگیرم که‌کاری‌نکوست
بخاطر بیاورد سیمایشان
دگر نام وهم کوی مأوایشان
که دست اجل بسپردشان عموم
به **اشرف**[1] نهد بند وسازدش موم
ازآن‌لحظه‌خودهمچوجاسوس‌شد
زکار عمویش به افسوس شد
مباد آنکه پیکش نماید روان
رساند همان نامهٔ الامان
عمو را ز کینه مُخبّط شمرد
وحال آنکه اونام نیکی‌ببرد

۱ـ اشرف افغان پسرعموی محمود افغان

((قسمت یازدهم))

« محمود افغان درراه تحقق یافتن »

« آمال »

بنگذشت روزی که گشتش یقین / یکی قاصد زیـرك و بس امین
شده منتخب تـا رود **اصفهان** / رساند بشه آنچـه شد درنهان
بدل گفت . هان ای‌عموی جبون / که باید بسازم زتو جوی خون
تو را نقشـه نبود بجز ابلهی / تصور نمودی کـه آسان رهی ؟!
همه یکدلانت به تیغ آورم / به افسوس و آه و دریغ آورم
شناسای هویّت این ددان / که مخلص‌شدندی بتخت کیان
شدم من بتدبیر از دیـر بـاز / که اجرا کنم آنچه‌ام شد نیاز
قشونی که ماند از امیر[1] فقید / به ایجاد آن بس مصائب بدید
نباید ز تسلیم خفت برنـد / چه‌بهتر که از**اصفهان** بگذرند
بباید همه سرفرازان شوند / بمیدان چنان یکّه تازان شوند
برزم روافض شوندی چو دیر / بگیریم دیهیم و تخت و سریر
چوسردارمان[2] هست همفکر من / نبود است همکار آن انجمن

۱ـ منظور میرویس میباشد

۲ـ نام این سردار‌را درتواریخ ندیدم

چو همفکر این بد روش‌ها نبُد | سفاهت نه بنمود و خائن نشد
بسی جای شکر است و وجد و سرور | امیری چنو هست من را ضرور
والاّ بشد کار من سخت و زار | نمیگشت پرگار من در مدار
از اینگونه افکار بسیار کرد | دگر قصد اقدام در کار کرد
بآرامش و ظاهری پر سکون | بنام سواری ز در شد برون
بدشت و به‌هامون فراوان بتاخت | سرانجام گم کرده‌اش را شناخت
بدان پیك بسیار صادق و چست | چنین گفت درلحظه‌های نخست
کجا میروی و چه همراه تست ؟! | مبادا دروغی نمائی دُرست

زپیك دلاور که بُد صلحدوست | صدائی برآمد . وظیفه نکوست
نشاید بدانی کجا میروم | نگویم چه همراه خود میبرم
زقاصد مگر جزامانت نکوست ؟! | بویژه که عازم بود سوی دوست

جوابش که حق بود و قدری درشت | شنید و تزویر بنمودش پشت
بدو شد مسلّم که محمود پست | زتهدید و گفتار طرفی نبست
بحالیکه براسب خود زد رکاب | بشد دور مانند تیر شهاب
بخود گفت باغرّه‌یی سخت و چُست | جوابی بجز این نمیبد درست
تصوّر نموده بپاس نسب | بگویم سفر را چه گشته سبب
ولی بود سرگرم اندیشه‌اش | که اندیشه شد تیشه برریشه‌اش
از آنکه همان نوجوان شریر | که بُدطالب تخت وتاج وسریر
چنان پیك مرگ ازقفایش رسید | زتیغش سر از پیك غافل پرید
ازآن تیغ پولاد خونش چکید | ززین واژگونه سمندش[1] کشید
تن بی‌سرش گشت غرقه بخون | دو پایش نبُد از رکابش برون
جوان زان جنایت بشد شادمان | پی اسب او شد سواره روان

۱- اسبش

بزد برسمند خودش سخت هی   ز مرکوب قاصد ببرّید پی
بتعجیل خورجین او را گرفت   تجسس نمودش بوضعی شگفت
پس از جستجوی دقیق و زیاد   چه میجست عیناً بـدستش فتاد
بشد چهره‌اش شادوخندیدسخت   بگفت ازعمویم بگردید بخت
سراپای آن نامه‌را زود خوانـد   بقسمیکه ناخوانده حرفی نماند
بگفتا خیانت از این بیش نیست ؟!   زبـونی بافغانیان بهـر چیست
همه خائینن را بچنگ آورم   سر این زبونان بسنگ آورم
دگر باره بنشست برروی زین   بخود گفت بادم دوصد آفرین
بجیب اندرون کرد آن نامه را   بگفت میکشم صاحب خامه را
بزودی ره شهر بگرفت پیش   بباطن چنان گرگ وظاهر چومیش
بکاخ اندرون شد زاسبش بزیر   بسی نقشه‌ها بودش اندر ضمیر
ز هر گونه دیدار دوری بجست   به بستر درون شد بگام نخست
نرفت سوی بستر برای رفاه   بُدش زین عمل قصد کیدو گناه
که بانامه‌ئی کآن فتادش بچنگ   بنام عمویش زند مُهر ننگ
بسی طرح خدعه به بستر بریخت   زغربال تزویر انـدیشه بیخت
چگونه عمورا تواند که کشت   بشمشیر تیزش کشد یا بمشت
چه نحوی شود عازم کشتنش   سرش چون رباید زسرو تنش
عمویی که داردش بیحد عزیز   عزیزش بـدارد چو فرزند نیز
پس‌ارکشتنش خود چه باید نمود   نشد گر که طرحش عمل گوچه‌سود ؟!
بدیهی است اندیشه بسیار کرد   گهی فکر ایجاد دربار کرد
بخود گفت باخدعه‌وزوروجنگ   بگیرم سریر کیان را بچنگ
در این شهر دربار آرم پدید   برانم فرامین سخت وشدید
بگیرم سر از محرمان عمو   از آنـکه همه خائنند و عدو
بهرحال تا نیمه شب کرد فکر   پدیدآمدش نقشه‌یی سهل وبکر

که بر آن اثر شد زحجره برون   بکف داشت تیغی وغرق جنون
بحالیکه ُبد غرق امیال خویش   بآهستگی گام میراند پیش
که شاید شود داخل خوابـگاه   بکنجی مناسب بگیرد پناه
چنین کرد وآهسته کنجی خزید   زبیم فراوان نفس را برید
نگه کرد از پشت ستر وحجاب   عموخفته‌ئی بود سرمست خواب
چو آهنگ کید وجنایت نمود   بیك لحظه تیغ از نیامش ربود
صدای شقاوت‌چو از تیغ خاست   بگفتا دگر مکث کردن خطاست
بسوی عمویش بشد بیدرنـگ   بخون عمو برد هم تیغ وچنگ
سری که بیك ضربتش شد جدا   پرید و مقطع از آن ُبد صدا
تن بـی سر آن شهید صفا   **که میخواست صلحی نماید بپا**
تشنّج گرفت و بخون میتپید   ولی تاتلش از شعف میجهید
پس از اندکی‌مکث وحظ جنون   که میدید جوئی روانشد زخون
بتعقیب طرحی که قبلا بریخت   بسرعت‌از آن جای‌ماتم گریخت
در آن نیمه شب‌شد سریعاً سوار   سوی خانه‌یی هم بشد رهسپار
در آنخانهٔ محکم و استوار   امیری بدش مسکن وهم قرار
چه بهتر بکارش تفرس[1] کنیم   ز افکار جانی تجسس کنیم
چو سردار بی باك افغانیان   نبد با عمویش ز دل هم زبان
همیشه ز کنکاششان دور بود   از او نامه و جلسه مستور بود
از اینرو بدرب سرایش بشد   که پیك بشارت برایش بشد
بهر حال محمود تشنه بخون   ز درب سرا شد سریعاً درون
ز دیدار سردار شد پر سرور   بگفتش که شد عاقبت کار جور
پس‌ازاندکی‌مکث‌وپرسش‌زحال   بدو باز گفتا چه بوده مقال
سپس بهر اثبات گفتار خویش   نهادش همان نامه را مر به‌پیش

۱ ـ بنشانی یافتن .

چوسردار گرم قرائت بشد
بخشمی فزون زان حقارت بشد

زهر جمله‌یی لب بدندان فشرد
ز مقتول بس کینه در دل سپرد

بگفتاخیانت از این بیش چیست
کنم خائنان راهمه سر به نیست

بخندید **محمود** از وجد و شور
بگفتش که ای افسر بس غیور

کنون کشتن یکدلانش رواست
چه‌ازمحرمانش‌چنین ماجراست

یکی صفحهٔ حاکی از نامشان
که میکرد تعیین مأوایشان

بدست سپهدار افغان بداد
بگفتا باینان ترحم مباد

چه بهتر شبانه شوندی اسیر
نپایند تا صبح صادق بدیر

والّا چو فردا دمد آفتاب
بیفتد کلافم از اینان بتاب

سپهدار افغان ز روی سُرور
بزد بوسه بردست آن پر غرور

بگفتش امیری تو بر **قندهار**
که از رافضی ها بر آری دمار

بدو گفت اوقات‌همچون‌طلااست
دمی گر بغفلت رودخود بلا است

چوپذرفته شدحرف‌محمودپست
سپهدار افغان بزین برنشست

ز مردان جنگی و درپاس کاخ
که رزمنده بودند وسینه فراخ

بخواند و شدندی همه گرم راه
که تا صلحجویان کنندی تباه

شبی تیره بود و بسی خوفناک
صباحش بسی کشته بدروی خاک

فراوان بکشتند بی چون وچند
که اشرف همانشب درآمد ببند

بشد منتشر این خبرهای شوم
بگفتند این نهضتی بُد لزوم

چو او در امارت خیانت نمود
سراز وی و یارانش آمد فرود

امارت بمحمود شایسته است
که درب توافق‌چنین بسته است

بهر حال **محمود** مست غرور
که‌بدچون‌پدر کیدومکرش‌وفور

بکرسی برآمد بمکر و فسون
ولی کرسیش بدشناور بخون

بنگذشت سالی ز مرگ پــدر
که بنشست جایش‌یکی‌خیره سر

چنین است آئین چرخ بلند
یکی در امارت یکی زیر بند

((قسمت دوازدهم))

((هرات هم بسرنوشت قندهار))

ببگذشته گفتم مر از **قندهار** | شکست قزلباش در کارزار
ز **غلزائیان**[1] دشمنان کهن | ز **ابدالیان**[2] گویم اینك سخن
که **ابدالیان** هم بشهر **هرات** | شدندی بر آن تاهمه پر ثبات
بحاکم بشورند وغوغا کنند | قزلباش را سست و بی پا کنند
از اینرو زگردنکشان شریر | که بودند دشمن بحاکم ز دیر
بخفیه ببستند عهد و داد | که بیخ حکومت دهندی بباد
چه آن حاکم موذی وبدسیر | ببگذشته دیدیمش خبث نظر
که با **خسرو**[3] پاك وراد و فقید | چگونه بدی کرد ومرگش شنید
خبر چونکه ازمرك **خسرو** بیافت | تنور دلش را ز کینه بتافت
فرستاده‌اش شد سپاهان روان | ببرد نامه‌اش را بشاه جبان[4]
دروغ فراوان بنامه نگاشت | بآینده اش جای مُهری گذاشت
از اینرو بشدحاکم اندر هرات | که‌ازانتصابش خودش گشت‌مات

---

۱ - تیرهٔ غلزایی یا غلجایی ساکن قند هار ۲ - تیرهٔ ابدالی ساکن هرات

۳ - خسروخان ٤ - ترسو .

نگردید مغضوب از پادشاه — حکومت گرفت و دگر شأن و جاه
هم اکنون سخن چون در اطراف اوست — ببینیم با او عدویش چه روست
بگفتم سخنها ز گردنکشان — همانها که بودند ز **ابدالیان**
شدندی پسر با پدر متحد — نمودند خود را بسی مستعد
چه بسیار از طاغیان شرور — بخواندند و کردند هم جمع و جور
به هویّت این دوسر گردگان — ز **عبدالله**[1] و پور[2] او دان نشان
که بُدجّد آن پور: **سلطان حیات**[3] — حیاتش نبود و بدی در ممات
بهر حال آن والی[4] خود پرست — برانوی تدبیر و همّت نشست
بیفکند آن طاغیان را به بند — و لیکن نپائیدشان بند چند
بُدندی چو لشگر از او خشمناك — شدندی بر آن تا کشندش بخاك
ز سفاکیش جان خودرا رهند — جزای خشونت تمرّد دهند
اگرچـه تمرد ز فرمانبران — **نکوهیده است و خطایی کلان**
ولی خوی بد: کارخود رانمود — که باشورشی شد زجاهش فرود
شد این فرصتی بهر ابـدالیان — رهاندند زان بند زندانیان
بیامد خبرها چو در **اصفهـان** — **بشد خان جعفر**[5] بدانسو روان
براند با قوایش بسمت **هرات** — برآنسر که جنگد بعزم و ثبات
چو از مبدئش تا بمقصد رسید — در آن فاصله دشمنان پلید
ز سستی نیرو و یا پادگان — که‌چون گله‌ئی داده‌از کف شبان
بفرصت کشیدند طرحی جدید — که ز انجام آن فتحشان بدامید
بکوه‌**دوشاخه** که بُدشان گذر — دوسر کرده گشتند بـه مستقر
بدیهی است یارانشان هر که‌بود — در آنکوه موضع گرفتند زود
ز آذوقه و آنچه مخصوص رزم — تهیه بدیدند با جهد و عزم

---

۱ ـ عبدالله فرزند حیات سلطان ۲ ـ اسدالله پسر عبدالله ۳ ـ حیات سلطان
۴ ـ عباسقلی‌بیك شاملو ۵ ـ جعفرخان استاجلو

کهن قلعه‌یی را که بُدشان نیاز — همان دژ که نامش بود **اسفراز**
گرفتند و کردند موضع در آن — که ز آنجا بجنگند با حکمران
شنیدید **جعفر** ز منشور شاه — حکومت گرفت و بشد رو براه
چوشد **خان جعفر** بقرب **هرات** — تماس دو نیرو بشد پر ثبات
فراوان بکشتند از یکدیگر — که درسیل خون بُد بسی دست‌وسر
بنیروی **جعفر** شکستی رسید — شکستی که درخواب هم او ندید
از آن رزم سخت وبسی سهمگین — که فاتح حصارش بشد آهنین
هرات اندرون هر که محصورشان — بدشمن نمودند مأمورشان
هر آنک بُدحصاری بشد درهراس — هراسی که بامرگ میشد قیاس
زپستی بسازش شدندی چنان — مگر که بیابند چندی امان
بدینگونه زان فتح ابدالیان — **زکوسویه** رفتند تا **غوریان**
زسرحد مرغاب هم پیشتر — براندند و آنجا بشدشان مقر
چوتسخیرشان گشت آن مرزوبوم — **فراه**[1] ودژ محکمش شد لزوم
که **غلزائیان** را کنندی برون — پدید آورندی یکی نهر خون
بحیله همان دژ ز ابدالیان — بچنگ آمد وفاتحانش در آن
خبرهای ثانی رسید ز اصفهان — **فتحلی**[2] که بُدخان‌وهم ترکمان
بسرکردگی با قزلباشیان — بدفع مهاجم شدندی روان
بکوسویه شد بین آنان تماس — شدندی دوسردارشان[3] درهراس
نخستین یورش زان قشون مهیب — **باابدالیان** شد شکستی نصیب
هزیمت چو کردند آن طاغیان — بدنبالشان شد **فتحلی** دوان
باابدالیان مرگ شد رو برو — چه ثابت بدندی قوای عدو
که بُدشان عقیده تلاش بجنگ — **به‌از زنده‌بودن ولیکن به‌ننگ**

۱ـ دژفراه ۲ـ فتحعلیخان ترکمان ۳ـ عبدالله فرزند حیات سلطان و پسرش اسدالله

بنگذشت دیری که گشتند سست — بگفتند بشکسته گی شد درست
شدندی چو مغرور آمد شکست — شکستی که هرسو ره‌چاره‌بست
محرّك بدان دشمن پرثبات — شد **اسدالله** و گفت برخی نکات
بترغیب آنان بگفت این سخن — که ای قهرمانان شمشیر زن
بکوشید تا آنکه فاتح شوید — سرافراز و آنگه بخانه روید
نمود این سخنها بآنان اثر — گرفتند تیغ و سپرها بسر
ز ابدالیان شد هجومی پدید — که قلب وجناحین دشمن درید
ببرندشان در دم تیغ تیز — که ممکن نشد یکنفررا گریز
بدیهی است **عبدالله** و پور او — که بودند برشاه و ایران عدو
حکومت گرفتند **وابدالیان** — شدندی مطیعان جوان تا کلان
منافق همان حاکم[1] بد سیر — که دیدیمش پستی و خبث نظر
در آن ماجرا رخت خودرا کشید — سرانجام تحریك و خدعه بدید
کهن دژ **هرات** چنان **قندهـار** — برون شد ز فرمان ایرانمدار



۱ـ عباسقلی بیك شاملو

((قسمت سیزدهم))

«رقباء محمود افغان آمادهٔ نبرد میشوند»

ببگذشته **محمود** در **قندهار** — امارت گرفت و بشد استوار
ولی نقشه جنگیش بُد بسر — که سوزاند ابدالیان خشك وتر
بعبدالله و پور او کینه داشت — یکی کینه یی سخت ودیرینه داشت
بر آنشد که آنان کند قلع وقمع — زافغان زمین خاطر آرد بجمع
بجنگ آوردهم **هرات وفراه** — کند دشمنانش بقدرت تباه
پس از آن بتازد سوی **اصفهان** — بگیرد مگر تخت وتاج کیان
بُدش کینه دردل ز **ابدالیان** — **اسد**[1] داشت این کین بغلزائیان
ازآنکه زمحمود و افکار او — تغافل نمیکرد روزی عدو
بنظم قوا بُد تلاشش وفور — که او را نماید ز مسند بدور
چو **محمود** هم‌ازدلش بُد خبر — بشد عازم و عزم رزمش بسر
برآمد بزین و همیراند پیش — زروحیه‌هم بُد سپاهش چوخویش
دو نیروی پر کینه دربین راه — رهی کآن شود منتهی بر **فراه**[2]
برابر شدندی همه صف بصف — مصمم برزم و همه سر بکف
دو سردار بی‌باك و دلها بکین — جوانان مغرور و دل آهنین

---

۱ - اسدالله پسر عبدالله ۲ - دژ معروف ومشهور فراه ،

یکی فکر بگرفتن **قندهار** / یکی در پی تاج ایرانمدار
بزودی بشد رزمشان پرطنین / به **لارام**[1] ودژهای **داورزمین**[2]
دو تیره بهم برکشیدند تیغ / بکشتند از یکدیگر بیدریغ
گهی فتح **محمود** را شد نصیب / گهی هم ظفرشدبخصمش قریب
چو کوشش ز**محمود**میرفت بیش / سرانجام راند دشمنش را زپیش
ز سردار ابدالیان سر رُبود / علی الرسم آن را بهنیزه نمود
که نیروی دشمن شوددرهراس / چنانکه همانشد ز روی قیاس
شدندی چو ابدالیان بیمناك / نهادند آن کشته ها روی خاك
فراری شدند و به پس تـاختند / بحالیکه روحیّه را باختند
کسانیکه بردند جانی بدر / برفتند راهی بسی پر خطر
کهآن بُدرهی روبسمت **فراه** / سپردند هریك بدانسوی راه
اگرچه درآن رزم سختوشدید / ب**محمود** فتحی نمایان رسید
معالوصف کشته فراوان بداد / خسارت ز هر قسم بودش زیاد
براو بُد مُبرهن که ابدالیان / نه بدهند زاین پس بدانان امان
بفرصت بتازند بـر **قندهار** / بخونخواهی از او کشندی دمار
برندی اگر این خبر **اصفهان** / بزودی قوا میکنندی روان
برآن شد درآن فرصت اززمان / کند گرد نیرو ز **غلزائیان**
نماید ز ناوردها[3] احتراز / بسلطان نماید در از خدعه باز
یکی نامه بنوشت بس پرخلاف / کهازچاکری بُدرآنانعطاف[4]
درآن نامهخودرافدائی بخواند / ز ابدالیان هم سعایت براند
که بودند **پوروپدر** طاغیان / بسلطان ایران کهن یاغیان
چو هستم غلام و فدائی بشاه / نمودم بسختی قوایش تباه

---

۱ ـ لارام دژ است که بین راه قندهار و قلعه فراه واقع است
۲ ـ داورزمین یکی از توابع لارام
۳ ـ جنگها
۴ ـ میل کردن .

جوانش بکشتم برزمی کلان | که از داغ او شد بسی ناتوان
بشه هستمی خود یکی جان نثار | مطعیم بفرمان ایرانمدار

چو این نامه آمد بدربار شاه | شهی که بُدی درنماز و رفاه
بسی پر مسرّت بشد چون رجال | که برطاغیان آنچنان رفته‌حال
بشد کاخ سلطان قرینِ سُرور | که **محمودافغان** شداز کینه‌دور
بپاس همان خـدعهٔ بس کلان | بنزدش نمودند پیکی روان
بهمراه آن پیك خاص و گُـزین | فرامین فرستاد و گفتش چنین
که محمودوالی‌است‌بر **قندهار** | بود شامل لطف ایرانمدار
چوخودرافدائی‌بماخوانده است | چوازجان نثاری قلم رانده‌است
مراورا غلامی درگه سز است | بدان‌خطه‌حکمش‌چنان‌حکم‌ما است

امان زانهمه غفلت بیحساب | که خرگوش هم کی‌چنین‌شد‌بخواب
بکف هر که دارد مهام و زمام | نباید دمی سست گردد و خام

((قسمت چهاردهم))

«نه تنها امام مسقط خواب تاج و تخت کیان را میدید»

«بلکه پطر کبیر و بزرگان دربار عثمانی نیز در این اندیشه بودند»

ز غفلت سخنها فراوان گذشت — که غفلت بسی منحط است و پلشت[1]
ز غفلت کهن مرز ایران زمین — در آن عصر مغشوش شد آن چنین
ز هر گوشه بر شد نوای خروش — چه دیگ پر از آزشان بُد بجوش
ملوك الطوایف بشد بحر و بر — شدندی اجانب ز هر سو خبر
امامی[2] که در مسقطش بود جاه — بُدش عزم تسخیر ایران و شاه
قوایش بهر شب و روز زمان — بساحل شدندی چنان رهزنان
کنار **خلیج** آنچه ده بود و شهر — ز کشتارشان خون بشد جای نهر
خلیجی[3] که شد **پارس** بر آن مزید — زاعراب و پر کین چه بر آن رسید
نه تنها در آنعصر طغیانشان — کنون هم بود زشت امیالشان
شنیدیم که اینان سر خدعه‌اند — نشستند و با هم چنین گفته‌اند
خلیجی که شد شهرت آن بفارس — بود راه دنیای مغرب بپارس
زخامی **خلیج** عرب خوانده‌اند — نسنجیده گفتند و درمانده‌اند
ملامت شنیدند ز ایرانیان — نه تنها زما بلکه نصف جهان

---

۱ ـ کثیف . پلید
۲ ـ سلطان بن سیف دوم امام مسقط
۳ ـ خلیج پارس

بهر حـال شاهنشه پـر فطن — بتدبیر ببریدشان این سخن

سخن بود قبلا ز دوران پیش — ز گرگی که دیدیم در جلدمیش
بمام وطن هر کـه نا کرد پشت — زمیهن پرستان فراوان بکشت
شعاری گزید و پـرا کند زود — که باید عجمها شوندی فرود
عرب شاخص است و بسی برتر است — عرب هر که باشد چوشیر نر است
ز اعراب ساکن بقرب **خلیج** — بسی گرد بنمود بهر بسیج
قوای همان دشمن خدعه باز — که اسلافشان فتنه‌ها کرد ساز
همان فتنه هائی که تاریخ دور — به تشریح آن داده شرحی وفور
چو بودند سرمست فتح و ظفر — به تسخیر **بحرین** بُدشان نظر
براندند تا آب **بحرین** ما — که آنرا نمایند ز ایران جدا
ندانمش اکنون زکشور جدا — ضمان است حق را یگانه خدا
اگر کودکی را بمکر وحیل — ربایند دزدان پست و دغل
کند زو پدر متصل جستجوی — که بازآورد آب رفته بجوی
چنانکه شهی نـادر و نـامدار — گرفتش زخصمان بس خدعه‌کار
وزان پس اگر دشمن چیره‌دست — دوباره بزانوی خدعه نشست
اگر نور چشمی ز ایران ربود — یقیناً در آن عصر همّت نبود
زمانی دگر بود و وضعی دگر — که با قدرت پهلوی شد بسر
چو بنمود خورشید بختش طلوع — دگر باره شد مجد ایران شروع
بعصری که از آن کمی یادشد — که افغان[1] و قفقاز[2] برباد شد

---

۱ ـ بعدازاینکه در سال ۱۲۷۲ هجری شهر هرات با تحمل زحمات زیاد بوسیله مراد میرزا حسام‌السلطنه گشوده شد و این مقارن با صدارت میرزا آقا خان اعتمادالدوله بود اما این وزیر بی تدبیر که می‌دانست دولت انگلستان بیکار نخواهد نشست و ممکن است مانند زمان محمد شاه جنوب ایران را تهدید کند مع‌الوصف هیچگونه اقدام موثری برای

بقیه درصفحه بعد

دگر مرووخیوه[1] که بُد زان‌ما بدادند از کف زبونان ما

تنی چند بـودند مـردان کار خردمند و دریادل وهوشیار

بقیه پاورقی صفحه قبل

محافظت بنادر و شهرهای جنوب نکرد وبهمین جهت بود که قوای انگلیس باکمال سهولت وارد بوشهر گردیدوآغازجنك کرد ، لشگرفارس بریاست مهرعلیخان‌شجاع‌الملك وایلخانی قشقائی کاری از پیش نبرد و مغلوب گشتند . چون این اخبار بتهران رسید کارداران‌دولت ایران قصد جنك با انگلیس نمودند و میرزا محمدخان‌قاجار مأمور این‌کارشد واعلان‌جهاد دادند درآن اثناء انگلیس‌ها خرمشهررا بگرفتند وشاهزادهٔ خانلومیرزا حکمران‌خوزستان مغلوب‌گردید و درآخر فرخ خان امین الملك‌کاشانی که بعد ملقب به امین الدوله‌گشت سفیر ایران‌باسفیر انگلیس در فرانسه داخل درمذاکره گردید و عهدنامه بین دولتین منعقد شد و مقررگردید عساکر دولت انگلیس بنادرایران را تخلیه کنند بشرط اینـکه سپاهیان ایران هرات را تخلیه نمایند و دولت ایران از کلیه دعاوی سلطنتی خود برخاك و شهر هرات و تمام افغانستان صرف‌نظر نماید و از رؤسای آن دیار بهیچوجه مطالبه ضرب‌سکه و خطبه و باج نکندو از مداخله درامور داخلی افغانستان اجتناب نماید و استقلال هرات‌و افغانستان رابشناسد ۱۲۷۳ ه.

۲ ـ معاهده منحوس‌گلستان سال ۱۲۲۸ هجری در قریه‌گلستان واقع در قراباغ‌و معاهده منحوس ترکمن چای سال ۱۲۴۳ هجری .

۱- خوارزم‌درسابق جزو خاك ایران بوده وامراء آن‌اطاعت ازپادشاهان این کشور مینمودند ولی در زمان قاجاریه‌از قدرت ایران در آن حـدود بکلی‌کاسته شد و حکام و خوانین‌آن اطراف‌خود راازقیداطاعت‌مستخلص نمودند. وشماخوانندگان عزیز یاهم‌میهنان غیوردرشرح سلطنت نادرشاه‌بزرك که‌درفصول‌آتی ملاحظه‌خواهیدفرمودنه تنها بفداکاریهای نیاگان خود واقف میشوید‌که ازآن جمله قشون‌کشی های آن شاهنشاه به قندهاروهرات و افغانستان و خوارزم بوده و حتی تاج بخشی اورا به ابوالفیض‌خان‌که ازنواده‌های چنگیز بوده واورا درخوارزم شاه‌ابوالفیض نامید باتمام‌کشورگشائی های‌دیگرمیبینید وآنوقت است بآنچه‌که دردوران قاجار ازدست رفته تأسف خواهید خورد .

که در رأسشان بُد امیر کبیر[۱] — دگر آن سلحشور راد و دلیر
همانکو که شهزاده عباس[۲] نام — که بُد کوشش و عزم و جهدش مدام
وزیر خردمند قائمقام[۳] — که بودش ز فضل وز کشور زمام
از این بیشتر بوده‌اندی مهان — که بُد صیتشان در تمام جهان
سخن بود قبلا ز بحرین پاك — که درآن بود لؤلؤ تابناك
ربودند آن را ز مام وطن — که خوانیمشان زین عمل اهرمن
رباینده‌اش کوشش شد دگر — که بر تخت ایران شود مستقر
مصمم بجمع وسائل بشد — بترغیب ایل و قبائل بشد
مگر که زدریا بپرّد چو باز — و گرنه بکشتی بُدش بس نیاز
بلی آرزویش بسی بُد خطیر — چنانکه‌چنین خواست پطر کبیر
تحقق نه بپذیرد امر محال — چه ایرانیان کی دهندی مجال
چنانکه در این عصر پر افتخار — بسی خدعه ها رفت زاینان بکار
ولی ماند آن نقشه‌هاشان عقیم — زالطاف یزدان و رای زعیم[٤]
اگر چه درآن عصر پطر کبیر — بمرز سوئد بُد برزمی خطیر

---

۱ ـ میرزا تقیخان امیر کبیر صدر اعظم عالی‌مقام ایران درعهد سلطنت ناصرالدین شاه قاجار که یکی از بزرگترین رجال سیاسی ایران بوده است واورا باخواجه نظام‌الملك و رشیدالدین فضل‌الله برابر میدانند .

۲ ـ شاهزادهٔ دلیرورشید وپرشکیب عباس میرزا نایب‌السلطنه قاجارکه در حدود ۲۰ سال دربرابرقوای بیشمارروسهای تزاری ایستادگی ومقاومت کرد واگر کار شکنی‌های رجال دربار فتحعلیشاه باسستی اراده این پادشاه در نمیامیخت هرگز معاهدات ننگین گلستان و ترکمن چای بوجود نمیآمد .

۳ ـ میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی پسر میرزا بزرك قائم مقام اول که‌او نیز درزمان فتحعلیشاه‌صدارت داشته و٤پسرش ازرجال نامی و خدمتگذار دوران قاجار و ازدانشمندان بسیار گرانمایه ایران عزیزتر ازعزیزان بوده‌است که بعدازاستاداجل‌سعدی علیه‌الرحمه‌در نثر مسجع دومین نفراست .

٤ ـ پیشوا،رهبر: منظور محمد رضا شاه پهلوی شاهنشاه خردمند ایران عزیزتر از عزیزان است .

مع‌الوصف زاین نقشه غافل نبود / که باید چگونه نماید ورود
زاخبار ایران چو بودش وقوف / چه بودش جواسیس اندرصنوف
بُدندی همه تاجرانی کلان / گهی طالب فرش و گه پرنیان
بدینگونه آنان شدندی بکار / بدر بار ایران گرفتند بار
شدندی بدر باریان مختلط / نمودند پرگار خود منبسط
نه تنها بُدندی جواسیس روس / ز عثمانیانهم چو بال خروس
نمودار بودند برخی و لیك / خروشان نُبد آز آنان بدیك
که دیك طمع چون بیاید بجوش / فرشته‌شود ازطمع چون وحوش
بلوچان رهزن زسوی دگر / بدندی همه گرم نهب و شرر

((قسمت پانزدهم))

« حقیقت خادمین باردیگر تجلی میکنند »

بهم میهنانم بود در نظر — **فتحلی**[1] و رفتن بکام خطر
چگونه ز بد بینی ناکسان — بشد کور وشدسوی زندان روان
سپهدار دوران آن نیکمرد — که بُد افسری پاك و مرد نبرد
فرو شد ز جاهش بزندان برفت — براین سالها شددوافزون بههفت
نُبدشان کمی رنج وجدانوروح — بکشتی میهن بُدندی چو نوح
ازآنکه از آن رادمردان پاك — **نبوده خیانت باین آب و خاك**
ندر هم کهاز حق بُدش موهبت — بدامان این ملك شد تربیت
ذخیره بشد بهر روزی ضرور — که دشمن نماید ز کشور بدور
بهر حال زندانیان عزیز — نبودند در فکر عفو وگریز
تجلّی حق بودشان در امید — چه حقهم بحقدار خواهدرسید
بسلطان که میبود آنگونه خام — مبرهن شود آنچه باید تمام
که هرگز نبوده سخنها اصیل — سعایت بری هست از هردلیل
قضا را حقیقت تجلّی نمود — پزشگ شه آمد بزندان فرود
زشه چون پیام از ندامت رسید — زآنان پیامی بشد از امید

---

۱ – فتحعلیخان اعتمادالدولـه ۲ ـ ۹ سال

که ما جان نثاران ایران زمین — همیشه بشاهیم یار و معین
ز شه آنچه بر خادمینش گذشت — مورخ بتاریخ عصرش نبشت
ز فرزین[1] که کوریست اینك علیل — توانا نباشد بشغلی جلیل
ولی من که روحم سلحشوری است — ز یأس وزبونی بسی دوری است
در این روزگار دقیق وخطیر — بتازم بخصم وطن همچو شیر
ز روس و زعثمانی و یا بلوچ — عربهای غاصب دهم جمله کوچ
که گیرند هریك ره مرز خویش — از این پس نرانندیك گام پیش
شعار خداوند و شاه و وطن — کنم حفظ تا آنکه پوشم کفن

بدیهی است آزادی بیدرنگ — بفرزین وآنمرد پیکار وجنگ
پدیدار گردید در یك زمان — یکی بُد توانا و یك ناتوان
درست است سلطان بر آمد بمهر — ولی چونکه بُد پیرو وردوسحر
بنگذشت چندی به تردید شد — سعایت دگر باره تجدید شد
ز برخی رجالش بشد کینه ساز — دروغی بگفتند و اینشان نیاز
سپهبُد شود خوار در نزدشاه — کنندی مگر بخت اورا سیاه
وحال آنکه نامش نکو مانده است — گذشت وحمیت ازاو مانده است

---

۱ ـ وزیر.

((قسمت شانزدهم))

((محمود افغان در کرمان))

زمانی پیام از ندامت برفت / که **محمود** طی کرده پنج‌وهفت[1]
به یکسال تجدید نیرو نمود / بعزم **هرات** آخرین شب غنود
بروز دگر راه بگرفت پیش / قوایش فراوان وفرمانده‌خویش
ولی‌پیش ازآنکه کند قصد راه / بخدعه فرستاد نامه بشاه
که‌مضمون آن‌خوانده‌میشدچنین / در این رزم فتح نهائی ببین
ولی هرچه نیرو شود بیشتر / کند تارو پود عدو ریشتر
که ابدالیان چو پیلان مست / ز نیروی وافر توانشان شکست
شهنشه اگر با قزلباشیان / شود از **سپاهان‌خراسان** روان
غلامت شتابد همی در رکاب / بتازم برزمی بسی پر شتاب
چوهستند **غلزائیان** جان نثار / باردوی شاهی دهمشان قرار

قـزلبـاشیان و غلیزائیـان / بابدالیان کـی دهندی امان

بخواننده این نکته مخفی مباد / که‌اورا ُبد انـدیشه‌ئی در نهاد

---

۱ ـ دوازده ماه .

کشاند شهنشه ز کرسی[۱] برون — که کرسی بماند تهی از قشون
چو شه با سپاهش **خراسان** رود — یورش بر**سپاهان** چه آسان رود
وصایای بابا بکار آورد — بسی از روافض دمار آورد
یکی فکر دیگر در او بُد بسر — قراء و دیار آنچه در رهگذر
کند قبضه و هم غنیمت برد — پس از آن باُستان کرمان رود
از آن پس بگیرد ره **اصفهان** — بچنگ آورد تاج و تخت کیان
کند روح پست پدر نیز شاد — روافض کشی را بگوید جهاد

خلاصه بر این عزم شد رو براه — مسیرش هر آنچ. شد بامرش تباه
بنگذشت دیری که آن بی‌عنان — ز خدعه بشد وارد سیستان
پس از هفته‌یی مکث وعیش ورفاه — **بکرمان** بشد همچنان باد و کاه

ز **محمود** اکنون قلم بگذرد — دگر باره خامه **بمسقط** رود
ز**سلطان بن**[۲] **سیف** گویم سخن — که **بحرین** ماشد از او پر محن
وسائل ز کشتی و ابزار جنگ — بسی کشتی هم نبرد نهنگ
فراهم از او شد بعزمی خطیر — قشونش چنان وحشیان شریر
ز دریا گذشت و به بندر[۳] رسید — درنگش ببندر بسی شد مدید
تعدّی از او شد بمردان راد — خباثت بسی همچو ابن زیاد
در آن گیر ودار بسی صعب وسخت — سپهبُد که بُد خادم تاج و تخت
همانکو که نامش بخواندید پیش — که میخواست دشمن نماید پریش
بهنگامه‌یی آنچنان شد براه — ولیکن بفرمان و تحبیب شاه
که کوبد ز اعراب چندین هزار — ز دزدان دریا بـر آرد دمار
سپاهش همینکه بمقصد رسید — صفوف عرب را چو کاغذ درید

۱ـ پایتخت ومقر سلطنت ۲ـ امام مسقط سلطان بن سیف دوم ۳ـ بندرعباس

بشد شاه **مسقط** بسی در هراس — هراسی که در آن نمی‌بُد قیاس
قوا را عقب برد از آن نبرد — چه فهمید نبود هماورد[1] مرد
سپهبد که میخواست تعقیب او — مگر که بر آرد دمار از عدو
نبودش وسائل که دریا رود — نُبد کشتی‌اش تا کِه‌یم[2] را درد
بشد منصرف چون ز تعقیبشان — به پیچید آنگه **بکرمان** عنان
از آنکه زقاصد خبر برگرفت — که **کرمان** به تسخیر **محمود** رفت

بگذشته گفتم که **محمود** پست — چگونه بزانوی خدعه نشست
بهنگام ترك ابر **قندهار** — ازاو **معتمد** شد بجایش قرار
که او بود مردی زمرز **فراه** — همیجست کسب تقرب بشاه
بدش نام **بیجن**[3] و**سلطان** لقب — نژادش ز **لکزی** و**افغان** نسب
بر آمد چوچندی ز دوران جاه — بزندان **جعفر**[4] بپوئید راه
لقب داشت خان و ابر سیستان — که سیستانیش بُد مؤخر بخان
رها کرد **بیجن** همو راز بند — که‌او گفت**محمود** را سر بچند !!!
بیکفند طغیانش در **قندهار** — بر آورد محمودیان را دمار
بکشتند از خیل محمود پست — بقسمیکه درخون آنان نشست
سپس قاصدش شد بدربار و راه — که آگه کند ز این خبر پادشاه
چو شد معتمد خصم محمود پست — درنگی نکرد و بجایش نشست
ولیکن چو قاصد نُبُد هُش و چُست — به **ابدالیان** گشت تسلیم وسست
ز سستی خبرها از او شد بروز — بدیهی است آن‌قوم بس کینه توز
ندادند وقت غنیمت ز کف — شدندی همه یکدل و یك‌هدف
بر آن‌سر که تازند بر **قندهار** — ز **بیجن**و**جعفر** کشندی دمار

۱ ـ دو نفر که بایکدیگر جنك کنند. ۲ ـ دریا ۳ ـ بیجن سلطان لکزی نایب‌الحکومهٔ قندهار ۴ ـ جعفر خان سیستانی از مخالفین سرسخت محمود افغان

پراکنده رفتند تا **قندهار** بدروازه بیرون شدندی بکار

بکشتند آن هر دو را مر بقهر گرفتند اطراف و باروی شهر

ز شورش جهنم بشد **قندهار** ز **غلزائیان** بود کشته هزار

سپهبد که قبلا از اوشد سخن همان مرد مؤمن بشاه و وطن

خبر یافت **محمودوغلزائیان** مهاجم شدندی بکرمانیان

ازاینرو گرفت‌راه کرمان‌به‌پیش مگر طاغیان را نماید پریش

چو بنمود آنمرد مردانه عزم که افغانیان را بکوبد برزم

بزودی چنین کرد آن نامدار که **محمود** بگرفت راه فُرار

شکستی بسی سخت بر او رسید که از نام اسپهبُدان میرمید

قوا را عقب راند تا **قندهار** مگر انتظامی کند برقرار

چواسپهبُدآن طاغیان را براند ضروراً بکرمان دو ماهی بماند

از آنکه بصندوق سررشته دار نُبد جز کمی مانده از اعتبار

نه‌آذوقه بودش نه ازسیم و زر ز وضع خودش کرد شه را خبر

کومك‌خواست هم پول‌ازپادشاه که بنماید آندشمنان را تباه

کند **قندهاران** ز ناپاك پاك سراز طاغیان بفکند روی خاك

امیدش بسی بود و هم انتظار رسد پول وسرعت دهد کار زار

قوایش که باوی بُدندی مقیم تهی بودشان کیسه از زرو سیم

نه بگرفته شش ماه مر مُستمر ز رشوه و هدیه بسی برحذر

از آنکه **سپهبد** ز طبع بلند بدانها بسی داد پیوسته پند

که باید خدا ترس‌وبیباك‌بود **زمغز و دل و دیده‌هم پاك‌بود**

بلی بود آن‌مرد آزاده راد نبودش بسر جز بایجاد داد

ز **شخصیت افسری بد خطیر** که بوده وجودی یقین کم‌نظیر

ز افسرو سربازو هر سر بکف نشاید بجز مجد میهن هدف

هدف‌چون‌که‌به‌بودودورازفساد **کند آبرو را بقومی زیاد**

کرا پیشه‌صدق وسلحشوری‌است — زحرص ومطامع یقین‌دوری‌است
و الّا هوسها بود بیحساب — که چون‌پیروی شدرساند عذاب
هر آنکس بدنبال دل میرود — سرانجام پایش بگل میرود
ز رشوه بپرهیز و تبعیض نیز — کرا شیوه این بود زو میگریز
سخن بود از افسران دلیر — **که دارند خود امتیازی‌خطیر**
چه شمشیراینان نماید بیان — **که‌این‌دودمان‌است**وفخراست وجان
از این گفتهٔ مستدل پندگیر — هر آنکس که‌باشی‌چه‌برناچه‌پیر
شما افسران نزد هم میهنان — **چنان دیده هستید ومانندجان**
شمائید بر مهد جم پاسدار — چه میهن ز ارتش بود استوار
بفرمان شاه و ندای وطن — همه جان ببازید و هم یك سخن
قسم بر بـه یکتا جهان آفرین — شعار فصیحی نباشد جـز این
بـارتش وفـادارم و معتقد — مگر تـا که خونم شود منعقد
بخانه درون پرچم و عکس شاه — گذارم بعشق و نمایم نگاه
نهم عکس مام وطن روی چشم — بر آنم که این مام ناید بخشم
که‌این‌نیست‌جز نقش‌ایران‌زمین — برابر بود بـا بهشت بـرین
بجز مجد میهن نـدارم هـدف — مجهز بـایمانـم و سر بکف
ز گفتار ملّی شوم در سرور — از اینرو حمـاسه سرودم و فور
نـگویم سخن جز بعشق وطن — سخنرانم و میهنی در سخن
بـه تـحکیم روحیه[۱] افسران — ولی افسرانی ز نسل جوان
کـه بینند دوران دانشگهی — بـدانشگـه[۲] ارتش پـهلوی
در این رشته تدریس دارم بسی — بهر دوره‌اش بـل هزاران کسی
گروهی وظیفه[۳] گروهی مدام[٤] — که باید شونـدی دلیری‌تـمام

---

۱ ـ روانشناسی و قـوای روحـی ۲ ـ دانشگـاه نظامی ۳ ـ افسران وظیفه از پزشگان تالیسانسیه‌ها ودیپلمه‌ها ٤ ـ ۱ افسران کادرثابت که‌همیشه درارتش باقی میمانند.

وطن با شرافت بود همطراز | که حفظش جز ایمان ندارد نیاز
نگیرید هرگز بمهرش قرین | **نخواهم ز اخلاف خود غیر از این**
دگر باره شد خامه‌ام در گریز | گریزی که دارد بغافل ستیز
سخن گویم اکنون ز اسپهبدان | که پیکی روان کرد بر **اصفهان**
چو پیکش فرود آمد و نامه داد | تو گوئی که بلوا از آن خامه‌داد
ز اشخاص مغرض که بدشان حضور | که کینه بدو داشتندی وفور
سخن گفته شد نزد ایرانمدار | که بر نامه‌اش التفاتی مدار
از آنکه غنائم بسی برده است | غنائم فقط یك تنه‌خورده است
ندارد سرجان نثاری بشاه | بر آنست تا آنکه پوشد گناه
پی فرصت است ود گرنام و جاه | مگر که‌بر آید بر اورنگ شاه

سخنهای آن مغرضان پلید | چنان خار بر قلب سلطان خلید
زخوش باوری یا زضعف تمام | چنین راند فرمان در آن بار عام
که گردید مغضوب ما تا ابد | بتعویض او جانشینی رود
بحبس اندرش آورند و به بند | بکامش شرنگی شود جای قند

((قسمت هفدهم))

((دژ آهنین کلات در تسخیر نادر دلیر))

بگذشته نادر بجمع قوا — قوایی که با او شود یك صدا
به یکسال بُد گرم نظم و بسیج[1] — مجهز شدند و بکفها قلیج[1]
باطراف و اکناف او شد بنام — یکی نام رخشان چو بدر[2] تمام
ز جنگاوری هم تهوّر وزور — جوانمردی وهوش و کار وفور
بشد صیت **نادر** بسرعت بلند — بسی اوزبك افتادش اندر کمند
چو نادر بدینگونه شهرت گرفت — کلات اندرون پیرمردی خرفت
حسد برد بر **نادر** نامـدار — بر آن شد که از او بر آرد دمار
بُد آن پیر پر کینه‌خود حکمران — عموی ندر بود و حاکم و خان
مطیعش بُدندی نفوس **کلات** — ز تلیس او جمله بودند مات
ز سلطان بکارش دخالت نبود — که آنجا توان داشت آید فرود ؟!
بُدش اختیاری ز شاه شهان — بدولت نبود سود او بل زیان
بهر حال آن پیر مکار و پست — بنابودی وصلهٔ تن نشست
بمنظور خدعه ز پستی کیش — معاریف آن مرز را خواند پیش
چگونه **ندر** را بدان رای‌وهوش — تواند فریبد مر از راه گوش

۱ــ این لغت ترکی است و معنی آن شمشیراست .

۲ــ ماه چهارده شبه

سخن از چه قسم آورد در میان / که **نادر** بدیدارش بندد میـان
یك از پیرمردان پرمکر و فن / در آن‌جمع مکار گفت این‌سخن
چه بهتر که درنامهٔیی نغز و نرم / که بیدار سازد عواطف و شرم
برانی سخن از محبت شـدیـد / بگویی مریضم زمانی مدید
به بهبودیم چونکه امید[1] نیست / خلف بعدمن جز توشایسته کیست ؟!

پذیرفته شد طرح آن خدعه ساز / بگفتا مدارید این راز بـاز
یکی نامه‌ئی زین نمط شد رقم / که شرمنده شد از خلافش قلم
قلم ارنویسد سخن بـا دروغ / **خلاف‌است‌وهرگزنگیردفروغ**
سپُردند آن نامه برپیك چُست / بگفتند خان رامدان تندرُست
ندر چونکه پرسید از حـال او / ز بیماری سخت از وی بگو
نگذشت ایّام از هفته‌یی / که آن پیك با چهرهٔ خسته‌یی
به‌ارگ **ابیورد** میراند گام / بدیدار نادر چو مشتاق نام
چه مشتاق نام نکو صادق است / پزشگی‌شفابخش وهم‌حاذق‌است
پزشگان روح و پزشگان تن / پزشگ روان شد به تن ممتحن
اگر ممتحن رادل آرایش‌است / بسی خلق ازاو در آسایش است
بهرحـال **نادر** یـل نامدار / که میبود در پـادگانش قرار
خبر یافت کی‌شدبه‌ارگش درون / بشد بیدرنك از مقرش برون
بفرمود تا آورنـدش حضور / ببندند چشمش همانند کور
نگذشت دیری همان پیك پاك / که دل داشت از مهر او تابناك
دُرودش فرستادو آن نامه‌داد / بگفتا بگیتی گزندت مباد
زمضمون نامه چوشد باخبر / غمین گشت ومشهود شد زان‌اثر
معاریف هر کس که بُد درحضور / بگفتند باید که باشی صبور

۱ـ ازنظر ضرورت ورعایت‌وزن‌اشعار این‌کلمه گاهی باتشدیدخوانده میشود

ندر گفت ای پیك بس بد خبر — عمویم چسان بود وچونش بسر
سئوال ندر چون بر آمد ز دل — بزرگان شدندی عموماً کسل
از آن پیك دل پاك اینُ بدجواب — عمویت بعیش‌است ومست‌شراب
نباشد کمی نا توان و علیل — بدین‌خدعه خواندت که‌گردی ذلیل
بشد چهره‌ها از شگفتی دژم — تو گوئی پراکنده شد گرد غم
ندر اندکی سر بفکرت ببُرد — جگر را زحیرت بدندان فشرد
بگفتش ز قاصد امانت رواست — خیانت بمخدوم بد ماجر است
بدو گفت قاصد که ای‌مرد راد — چو گفتم که هرگز گزندت مباد
نشاید بگویم سخن بر خلاف — بمهرت صریحاً کنم اعتراف
زاوصاف تو شد و قوفم بسی — که‌بر چشم‌بیگانه همچون‌خسی
سر و جان من وقف **نادر** بود — چه سردار لایق و قادر بُود
ندر شد دو باره بفکری عمیق — که بر آن اثر گفت‌حرفی دقیق
گشائید چشمش که بیند مرا — نباشد بدینگونه بر او روا
چودستور او را ببستند کار — **ندر** کرد دل را بدو استوار
زچشمانش اندیشه‌اش‌را بخواند — براو هیچ تردید باقی نماند
بگفتا که فردا کنم رو براه — که تا بد کنش را نمایم تباه
عمویم اگر خدعه‌یی ساز کرد — خدا مشت اورا بما باز کرد
ببگذشته او نامه بر من نوشت — که در آن زبذر محبت بکشت
ولی قلب من عکس آن مینمود — از اینرو بمرزش نکردم ورود
کنون‌شدمبرهن که‌آن خدعه بود — مگر تا تواند که جانم ربود
چوفردا برآمد درخشنده مهر[1] — دلیران افشار بشکفته چهر
بمهر وطن زان سپس حب شاه — بفرمان نادر شدندی براه
بُدآن پیك دلپاك همراهشان — که بنمایدی راه از چاهشان

۱ ـ خورشید

نوردیدن کوه و هامون و دشت — بشش روز بر آن دلیران گذشت
نمودند در لیل[۱] هنتم ورود — ندر را باندیشه این طرح بود
که از ظلمت شب شود بهره‌ور — بگیرد چو زنجیر اطراف شهر
چنین کرد آن‌مرد تدبیر وجنگ — بآهستگی کردشان حلقه تنگ
باطراف باروی مــرز **کلات** — شدندی همه با دلی پر ثبات
ز ُچستی درکار ونظم و سکوت — که هشیاری آمرش شد ثبوت
قوای ندر رفت در جان پنــاه — ُبدند پاسداران بخواب و رفاه
وگرنه چگونه تنی دیده‌بان — نبینند هنگی مر از دشمنان
چو **نادر** فراغت ز تنظیم یافت — بدیدار بیمــار جعلی شتافت
در اینکار گرچه براو ُبد خطر — بگفتا که بشناسمش خوبتر
تنی‌چند ازخیل خاصان خویش — که مهر **ندر** بودشان‌همچو کیش
بهمراه خود ُبرد و تعلیم داد — که در نزد حاکم درنگی مباد
شما خارج از حجرهٔ حکمران — بمانید لیکن بسی بدگمان
اگر خدعه‌یی کرد این‌خدعه‌باز — بخوانم شما را بسوتی دراز
بلی او اگر ُبد همی تندرست — وگر دیدمش پایه مهر ُسست
اگر خدعه‌ئی در حیاتم نمود — نمائید فــوراً بـُحجره ورود
نشانی بما سوت ممتد بود — **که زان احتمال خطر میرود**
نـُبد گر ز اشخاص گردش تهی — ُبدندی گر آنجا مهی تا کهی
یقیناً شود رزم ما تن به تن — هدف هم بود اعتــلاء وطن
از آنکه‌عمویم بسلطان جری‌است — علاوه بر آنهم زمهرش بری‌است

❦ ❦ ❦

سخنهای **نادر** چو پایان گرفت — ره ارگ حاکم شتابان گرفت
همان پیک میبود همراه او — چه توفیق نادر ُبدش آرزو

۱ـ شب

نبگذشت دیری که او شد درون — بگفتش که **نادر** ستاده برون
یکی مجلسی بود پر از سرور — می و نقل و بادام و میوه وفور
بشد منقلب محفل گرمشان — پی بزمشان مجتمل رزمشان
بدیهی است شد خان به بستر درون — نفس زو چو بیمار میشد برون
بگفتا که **نادر** بامید جاه — بتعجیل بسیار پیموده راه
هم اکنون سرش مینهم در کنار — بچنگ آورم آنچه اش اختیار
به بستر بنالید چون گرگ پیر — که نادر در آمد چنان شرزه‌شیر
همه چشمها مات شد در نگاه — نگاهی نمایان ز کین و گناه
در آنحال آنمرد با عزم وهوش — که گه گاه ازهوش بودش سروش
بدانست اوضاع آنجا چه است — بخود گفت تدبیرا کنون به‌است
سلامی بگفت و قدم پیش راند — خودش را به بیمار جعلی رساند
عمویش که بُد طالب مرگ او — بلحن خوشی شد بدو روبرو
کجائی **ندر** جان بنزدم بیا — شفای عمویت بخواه از خدا
بچنگال مرگم که **نادر** رسید — الهی بدار عمر او را مزید
بیا تا ببوسم جبینت عزیز — که‌زین‌ورطه کس‌را نباشد گریز

❖ ❖ ❖

ندر گرچه قدری مردّد بماند — ولی شك و تردید ازخود براند
قدم چونکه یك گام بنهاد پیش — بدست همان گرگ‌درجلد میش
درخشیدن خنجری را بدید — که‌فوراً خودش‌را کمی‌پس کشید
ربود از کفش زود آن تیغ تیز — بگفتش چو هستی بقصد ستیز
از اینرو تو را دل بدان میدرم — سرت را بنوك سنان میبرم
یکی صوت ممتد بصوت شدید — کشید وسپس دل زخصمش‌درید
دگرغرّشی سخت و بس سهمناك — بر آورد وشد چون یلی‌خشمناك
دل از آن خبیثان بلرزید سخت — خبیث کلانهم بشد تیره بخت

یلان هم شدندی بسرعت درون   به‌آنی روان‌شدیکی جوی‌خون
بنابر قراری که بُدشان میان   تفنگی صدا کرد وزان شدعیان
که بـاید شوندی قوایش درون   بسازند از دشمنان نهر خــون
قوا بود درپشت درب فراز   که‌آن پیك از داخلش کردباز
بسی مشعل مشتعل شـد درون   که شد برقوای **ندر** رهنمون
مسخر نمودند بـاروی شهر   درآن صحنه‌خون‌شدروان‌همچونهر
بگاه سحر موقع خواب ناز   قوای ندر شد ستونی دراز
که او با قوایش بهرسو تباخت   هرآنکس‌مخالف‌شدش سربباخت
چومهر درخشان رُخش را نمود   حضور ندرشد بسی سرفرود
معاریف آن شهربا وجد وشور   تواضع نمودند بروی وفور
بدستور او آن دژ آهنین   که بُد محتمل از برای کمین
بسی وارسی شد بوضعی دقیق   چه بام وچه دهلیز ژرف وعمیق
دژی بود مستحکم و هم خطیر   که بنیاد آن‌بوده از عهد دیر
فراوان درآن بود ابزار جنگ   زر وسیم هم بُد به‌گودال تنگ
ز انبار آذوقه و هم علیق   اثاثش مجلّل زعهـد عتیق
چو از او بسی کرد جلب نظر   بویژه که دیدش بری از خطر
برآن شد که تاآن دژآهنین   برای ستادش نماید گزین
کندش مرکز کار و فرماندهی   زسلطان‌اطاعت کند چون رهی[1]
چنین کرد آن شرزه شیر دلیر   دلیری که مانده‌است‌نامش کبیر
بدیهی است زان فرصت واهتمام   که بگرفت نادر زمام مهام
پراکنده گردید نامش چه زود   شدندی خبر زآنچه‌اش رفته‌بود
نظرها بسویش همی جلب شد   زگردنکشان‌خودسری‌ساب شد
پراکنده ایلات آن مرز وبوم   مطیعش شدندی سریعاً عموم

---

۱ چاکر وغلام

مگر تا ز فرماندهی مرد کار — رفاهی ببینند و امن دیار

نفاق و دورویی بدور افکنند — همه یکدل و سر بامرش نهند

امیرلو[1] **وگوندوزوترخان بیك** — **وکیل جلایر** همه یك بـه یـك

خود وایل هریك سپردند راه — که نادر کندشان بُحرمت نگاه

بدانها کند امر و فرماندهی — اطاعت کنندش مهی تا کهی

بدین سان قوایش فزون شد بسی — بُدنـدی ده در ده ضرب سی

مع الوصف بودندش دشمن فزون — که شایق بُدندی کنندش زبون

علیهش بسی خدعه‌ها گشت ساز — که زیـر آورندش ز جاه فراز

کسی را که یزدان بخواهد بزرگ — **شود دشمنش رام او ارچه گرگ**[2]

۱ ـ این چند نفر سران ایلات آن سامان بوده‌اند

۲ـ کنایه ازدشمن است اگرچه گرگ باشد

((قسمت هجدهم))

«فتنهٔ ملك محمود سیستانی یا محمود دوم»

ببگذشته دیـدیم **محمود** پست / چگونه بجنگید ودشمن‌شکست

چگونه مقرّب بدرگـاه شد / چگونه مباهی مر از شاه شد

ولی باید این نکته گردد بیان / بجای **سپهبُد**[1] چه کس‌شد روان

بلی جای آن راد اسپهبدان / **سماعیل** نـامی زشه شد روان

که بُد شهرت او بعنوان و نام / **سماعیل‌خان**[2] و ملقب غـلام

سپهدار ثانی بفرمـان شاه / بهمراه نـیرو بشد روبـراه

رهش بُد **هرات** و مصمم بر آن / که دشمن بگوید باو الامان

چو در شهر مشهد بیامد فرود / پیامی ز سلطان رسیدش چه زود

که چون‌خاك افغان شده‌مهدداد / نباید بدانسو دگـر رونهـاد

چه‌اینان شدندی همه شاهدوست / بویژه که‌**محمود**[3] شخصی نکوست

بفرمان مـا شد بنظم امور / عزیمت بدانسو ندانم ضرور

بدیهی است سلطان‌بشد باز خام / و گرنه بخصمش نبُد این مقام

بهرحال درآنچنان وضع وحال / که گردنکشان‌را بکف شدمجال

یکی مشکلی سخت آمد پـدید / چه گردنکشی حیله بازو رشید

---

۱ ـ سپهبد لطفعلیخان ۲ ـ اسمعیل‌خان غلام ۳ ـ محمود افغان

در آن خطه آغاز طغیان نمود — با طرافیان عهـد و پیمان نمود
که ازشهر **تون** تا**بمشهد** زمین — بتازد کـه آرد بـزیر نگین
بُد این‌طاغی بی بدل حکمران — به **تون** اندرون خودسرو بی‌عنان
گره برجبین بود واز مهر هیچ — که مغرور افتد کلافش به پیچ
به والی که بودش خراسان مقر — ز سر پیچی وی بیامد خبر
اگر نام این حاکم بس شرور — شناسـائیش شد شما را ضرور
ملك[۱] مطلع نام و **محمود** نیز — سپس سیستانی بخوان‌ای عزیز
زطغیانش‌چون‌خاست خوف‌وخطر — بشد **خان قاجار**[۲] از آن خبر
فتحلی که‌خان‌بودو بیگلر بگی[۳] — بجنگاوری بودش آمادگی
بپوئید سویش بمنظور جنگ — که براو کندعرصه رازود تنگ
چو محمود دوم خبر زو بیافت — سر از رأی ابلیس باطن نتافت
به **تون** کرد دژهـا همه استوار — به تجهیز نیرو بشد گـرم کار
بخندق روانساخت انهار زود — سه دروازه‌اش‌بست‌و پاسش فزود
بنگذشت دیـری قـزلباشیان[٤] — رسیدند و کردند محصورشان
بگردید چون قلعه محصورشان — بیکماه بیهوده شد زورشـان
یورشهایشان ماند یك مه عقیم — چه دشمن بدژاندرون بُد مقیم
ولی نـاگهان شد نفاقی بُروز — که‌شد دشنه‌یی در کف کینه توز
ز فرمانده جنك بر خادمش — بشد اعتراضی که بُد لازمش
که شد موجب رنجش آن پلید — و گرنه چرا سوی دشمن دوید
بحموددوم[٥] خبـر رفت زود — که پیر[٦] محمد نمودت ورود

---

۱ ـ ملك محمود سیستانی ۲ـ فتحعلیخان قاجار فرمانده ستون ۳ ـ فرمانده‌دژبان ٤ـ نیروی‌دولت ٥ ـ ملك محمود سیستانی ٦ ـ پیر محمد گماشته مخصوص فتحعلیخان قاجـار

بدیهی است آن طاغی کهنه کار   بدانست صیدش بیامد کنار

زنام و زکارش چو آگاه بود   بدو احترامی فراوان نمود

بدستور وی شد منافق درون   محبت نمودش بمکر و فسون

فراری ز اخبار اردو بگفت   ز اسرار جنگی کمی کی نهفت

چو اسرار اردو ازاو گشت فاش   بیفتاد دشمن بکار تلاش

شبانگاه تصمیم خودرا گرفت   سحر گه بشورید سخت وشگفت

به اردوی خفته درآن خواب‌ناز   بخصمش چه آرایشی[1] بد نیاز

بویژه که آن خادم بس پلید   بشد رهنمون تا بمقصد رسید

نشانداد او پوش[2] فرمانده‌اش   که‌خصمش کندپست‌ودرمانده‌اش

چو فرمانده رزم بیدار شد   سریعاً مصمم به پیکار شد

صفیر گلوله چو گوشش شنید   بخود گفت ازما چه‌برما رسید !!

بقلبش گلوله چو خنجر نشست   به‌یکدم‌زهستی به[3]پستی برست

چو فرمانده غافل از پا فتاد   باردوی او وحشتی رو نهاد

هراس ارکه بیجاست آرد شکست   هراسان مشوتانگردی‌توپست

هراس بجا ترس ما ازخداست   وگرنه‌بگویم شکستت‌سزاست

مطیع بقانون چویزدان‌ستاست   بداندکه‌شه‌سایه‌یی‌ازخداست

امید است تا چرخ نیلین سپهر   بگرددو باقیست‌این‌ماه ومهر

بپاید بما این کهن سرزمین   همه پادشاهان‌آن هم متین

شوندی چنان پهلوی، پرفطن   بکوشند در اعتلاء وطن

بتوجیه وحشت بیامد گریز   زهرترس بیجا بپرهیز نیز

ازآنکه درآن اردوی بی مدیر   بسی کشته گشتند وبرخی‌اسیر

تنی هم گریزان از کارزار   که دادند ازکف بسی افتخار

بمحمودودوم ظفر شد نصیب   غنائم گرفت و بشد بی‌شکیب

۱ـ منظور رده‌بندی وآرایش جنگی است

۲ـ چادرفرمانده .

۳ ـ کنایه ازذلت اسارت است

که خاک خراسان کند قبضهٔ زود   سپس برسپاهان بیاید فرود
بچنگ آورد تخت و تاج کیان   شود سایهٔ حق برایرانیان
نگفته نماند سماعیل[1] خان   که بُد برقزلباشها حکمران
چو گردید آگـه بشد بس دژم   شگفتش نبودش زاندوه کم
قلیخان [2] شاهجهان را بخواست   بدو گفت فرمان اردو توراست
چو هستی تو از تیرهٔ شاملو   سزاوار هستی برزم عدو

۱ـ اسمعیل‌خان غلام سپهبد لطفعلیخان   ۲ـ قلیخان شاهجهان شاملو

((قسمت نوزدهم))

« دیو منفور ملوك‌الطوایفی و یاغیگری بر تمام »

« کشور پهناور ایران آن عصر سایهٔ منحوس افکنده بود »

کهنسال ایران برتر زجان | که شهره بود در تمام جهان
بعصر شه عباس راد و کبیر | که بُد از جوانی بکشور مدیر
بشد پایه ارج ایران بلند | شدندی ددان هم گرفتار بند
نبُد اندکی غفلت و خودسری | جسارت کرا بود و یاغیگری ؟!
ز همسایگان جز نزاکت نبود | زبیداد آنان حکایت نبود
بعصر شهی[1] کو نبوده رشید | که غافل بُد از دشمنان مدید
بتدریج گردید مغشوش و پست | بسر تا سرش گرد نکبت نشست
چه بیگانگان از پی ضعف آن | نمودند مختل ز کشور امان
ز ایلات طاغی بشد خودسری | زاشرار هم بود یاغیگری
همان ترکمانهای آرام پیش | شدندی همه خارج ازجلد میش
بطغیان شدندی شبانگه و روز | چه بودند خونخوار وهم کینه‌توز
شمال کهن خاك ایران زمین | ز بیدادشان شد بسی پرطنین
بمازندران آن بهشت برین | که باشد جهانی برش کمترین

۱ـ شاه سلطان‌حسین

بُدآتش دگرخون وخشم‌وفساد   کـه از ترکمان رو بآنجا نهاد
به‌**لکزی**[1] که بودند در شیروان   ز **جار**[2] و **تلـه** شد مودّت میان
چو **زاخور**هم شد بدانان رفیق   شدندی بعزم بروز حریق
حریفی سیاسی پی تجزیه   که بگذشته ازآن شود تسویـه
حساب گذشته نگردید صاف   مگر تا شدندی بعزم مصاف
چو طغیانشان شد لهیبش بلند   **علیخان**[3] حاکم یل زورمنـد
سپاهی مجهز از او شد بسیج   همه نیزه داران بکفها قلیج
باطراف **شکی** شتابان شدنـد   بمیدان همان نیزه‌داران شدند
به **شکی** نمودند چونکه ورود   طوایف شدنـدی بکنکاش زود
چو بودنـد بایکدیگر متحـد   شدندی برزمی کلان مستعد
بدینگونه سردار شد کشته زود   نمودنـد آنکه به اردو ورود
چوسیلاب‌خون شد بمیدان روان   شهیدان بخفتند در خونشان
بدیهی است دشمن غنیمت گرفت   تنی هم بفرصت هزیمت گرفت
زجمله سران **احمد**[4] و **اوسمی**[5]   نمودنـد شادی و هـم خُرّمی
زسرخای[6] **لکزی** و **داود**[7] پست   **زمسکوری**[8] آندشمن چیره دست
موافق شدندی بدست و داد   که برحاکم **قُبـه** شفقت مباد
از اینرو به یك حملهٔ ناگهان   نمودند خونش بمیدان روان
به شروان ببردند یورش شدید   دفاعی بدیدند سخت و مدیـد
بدینگونـه رفتند در قهقرا   پی فرصتی تا دهندی جزا

۱ـ یکی‌ازطوایف ساکن داغستان وحدود شیروان   ۲ـ طوایفی بودند ازهمان حدود .

۳ـ حسینعلیخان حاکم شیروان   ٤ـ احمدخان   ٥ـ اوسمی قیطاق‌که‌این دونفرازسران طوایف‌بودند   ۷و٦ـ نیزازسران طوایف‌بودند   ۸ـ حاج داود مسکوری ازرؤسای قبائل

پس از مدتی نیز **داود**[1] نام | بر آن شد ز **شروان** بگیرد زمام
خودش مستقلاً یکی حمله برد | سپاهش همه گرد **شروان** فشرد
در آن حلقهٔ تنگ رزم و حصار | ز والی[2] ثانی کشید او دمار
حسینخان بودست و بیگلربگی | غیوری که شهره بمردانگی
بدینگونه آن دشمن سخت و مست | قلاع **شماخی** بیاورد دست
نواحی **شروان** تصرف نمود | سپس آتش حرص خودرا فزود
بمنظور تحکیم جاه و مقام | بعثمانیان داد فوراً پیام
کومك خواست زانان همان مرد دون | که تا دولتی‌ها کشاند بخون
زفرمان سلطان شود بر کنار | شود مستقل: نیز فرماندار
ز عثمانیان شد پیامش قبول | چه فرمان اوشد بزودی وصول
پاشامصطفی[3] شد بمرزش گسیل | پذیرائیش کرد خوب و جلیل
ولی **لکزی**[4] آن کو که نامش برفت | چو بوده قوایش برابر به‌هفت
بر او تاخت فوراً چو تیر شهاب | نمودش همه نقشه‌ها نقش آب
حکومت گرفت و امارت نمود | بعثمانیان زو اطاعت نبود
طوایف ز **کرد** و **لر** و **ترکمن** | بگفتند از خودسریها سخن
بشد غرب ایران زطغیان خراب | که تشریح آن میشودیك کتاب

۱ـ حاجی داود مسکوری   ۲ـ حسینخان بیگلربگی که بجای حسینعلیخان منصوب شده بود

۳ـ مصطفی پاشا یکی‌ازامراء دولت عثمانی که مأمور شد باعساکرخود بکومك حاجی داود مسکوری بشتابد

۴ـ سرخای لکزی که نیرویش ازقوای داود مسکوری هفت مرتبه بیشتر بوده:

((قسمت بیستم))

« محمودافغان در راه تسخیر پایتخت » . .

بقسمیکه خواننده دارد وقوف ‌ ‌ ‌ که آرایش طاغیان بُد صفوف
بوضعی که مام وطن بُد فگار ‌ ‌ ‌ پریشان و مضطر اجل در کنار
شهنشاه[1] بُد اکثراً در نماز ‌ ‌ ‌ بسحر و دعا بود و گاهی نیاز
خبرها هراندازه بُد شوم و بد ‌ ‌ ‌ ز اوراد بودش امید مدد
بجائیکه تدبیـر آرد بکار ‌ ‌ ‌ بُدش تکیه بر بالش زر نگار
باوهام بُد غرق یاعیش وخواب ‌ ‌ ‌ تغافل بچشمان او زد نقاب
بکُرسی[2] بُدندی همه غرق‌وهم ‌ ‌ ‌ ز خُرد و کلان برده غفلت بسهم
که ناگه بشد منعکس این خبر ‌ ‌ ‌ که **محمودافغان** پرشور و شر
به **کرمان** چو گرگی بیامددرون ‌ ‌ ‌ قوای قزلباش کرده زبون
ز کرمانیان خواهشش‌شد چنین ‌ ‌ ‌ که با وی نباشند درکار کین
بدینگونه مانند اندر امان ‌ ‌ ‌ نباشند هرگز بدو بدگمان
مواعیدش‌چون گشت‌باخدعه‌ساز ‌ ‌ ‌ زحیله بشد در ازآن شهـر باز
مدار ایشان بُد زمرگ و به‌بیم ‌ ‌ ‌ مبادا که فرزندشان شد[3] یتیم
نبودند کرمانیان این چنین ‌ ‌ ‌ وطن بودشان با شرافت قرین

۱ـ شاه سلطانحسین ۲ـ پایتخت ۳ـ شود .

ولی چون که بُدشاه در وهم و خواب ستد عایشان مانده بُد بی جواب
ز فرزانگی روی بر تافتند به یأس و برخوت[1] بپرداختند
بدشمن غنیمت شد آن یأس شوم چه راحت بچنگش شد آن مرز و بوم !!
هلا هموطن مـردم هوشیار که هستید و آئید در روزگار
بهر عصر ز اعصار دور زمان مباشید غافل و یا ناتوان
که سر دادن اندر تکاپو و جنگ به از آنکه دشمن کند عرصه تنگ
به یزدان پاك و دیار[2] بزرگ **که بیگانه گاهی شود** همچو گرگ
چو بیگانه یی تاختن کرد ساز **سرش را بکوب و بمرزش بتاز**
شبان گر که بیدار و هُشیار بود چسان گرگ برّه ز گلّه ربود ؟!
مع الوصف گر بود چوپان بخواب ز بونی بُود بر شما ناصواب
و گرنه ز کف میرود میهنت شرف میرود شوهرت یا زنت
از این گفته‌ام هموطن پند گیر وطنخواه میباش و غیرت پذیر

بفضل خدا شاه ایران زمین **غیوراست وروشندل و آهنین**
دلیراست و پر کار و ثابت چو کوه خبیر است و بخرد و دانش پژوه
بسی امتحان داده در سلطنت که هر دشمنی مانده از شیطنت
شدندی همه دشمنانش زبون و گر نه روان شد بسی جوی خون
بدیدم بسی فتنه های عجیب که بود دست بس سخت و تلخ و مهیب
که تشریح آن خود شود ده کتاب ولی پهلوی[3] شه بسن شباب
بهر فتنه و خدعه ئی داد داد که ایران ندارد چنو شه بیاد
به آثار نثر و بدیوان من ز شه پهلوی شد فراوان سخن
سخنها ز دوران ما بعد[4] بیست که زان ماجرا دید گانم گریست

۱ـ سستی و تن آسائی ۲ـ وطن: ایران عزیزتر از عزیزان ۳ـ محمدرضاشاه پهلوی
٤ـ واقعهٔ شوم شهریور ۱۳۲۰ و قضایائی که از آن سرچشمه گرفت و تا قیام ملی مردادماه ۱۳۳۲ ادامه یافت .

کنون نیست جای سخن بیش از این   اگر بخردی مهر شه برگزین

دوباره رود خامه از اصفهان   که بُد کرسی[1] عنصری ناتوان
باطراف دیهیم و تخت شهی   بسی ظاهراً بوده بر شه رهی[2]
بظاهر غلام و بشه جان نثار   بباطن پی جاه و پول و عقار[3]
و حال آنکه در عصر شاهان راد   که تدبیرشان بُد چنان شه زیاد
بُدندی بزرگان بشه بی ریا   نبودند از مهر میهن جُدا
بهر حال **محمود** پر شور و شر   بقصد **سپاهان** بیامد بدر
چو سلطان خبر یافت از ماجرا   پناهنده شد او به سحر و دعا
بشد گرم بازار ورد و دعا   تصور بُدش[5] شد دعایش روا
خداوند عقل و توان داده ات   خرد داد و بنمود آزاده ات
بفرمود پیغمبران آمدند   **بهر قوم روشندلان آمدند**
هدایت نمودند و گفتند راه   مگر آنکه از بد نگردی تباه
نشاید که باشی ز همّت بری   نباید بپوئی ره خودسری
ز تدبیر و همّت توان کوه کند   ز سستی سرسروران شد به بند
ز مردان حق شد دعا مستجاب   چه با خوف یزدان شدندی بخواب
ز پیغمبرانی که مُرسل بدند   لزوماً برزم ددان میشدند
محمد(ص) که ختم همه انبیا است   علی(ع) آنکه دستش چو دست خدا است
به تبلیغ توحید و ترویج دین   دعا را نکردند برخود معین
مدد میگرفتند ز ایمان خود   **بکف مینهادندهم جان خود**
برزم اندرون تیغ بُدشان بکف   **جهادی بحق بودشان درهدف**
چنانکه علی(ع) سرور کائنات   **ز ایمان و همت جهان کرد مات**
برای علی(ع) یا حسین(ع) شهید   **که با کافران رزمشان شد شدید**

۱ـ پایتخت ۲ـ چاکر و غلام ۳ـ آب و زمین و گیاه ۴ـ محمود افغان ۵ـ شود

دعاخواندن این سان نیامدپدید — براه هدف هـم شدندی شهید
بیزدان توکّل نمودن سزاست — پس ازآن فقطهمت ازمارواست
و الا دعایت شود بـی اثـر — چه نا ِکشته هرگزنچینی ثمر

سر انجام سلطان و اطرافیان — که الحق بـُدندی همه غافلان
دعاهایشان چون نشد مستجاب — بدشمن بدادند این سان جواب
برزمش سپه شد[1] روان پـُرشتاب — مباد آنکه طاغی شود کامیاب
سلاح آنچه بودست همراهشان — بشد ورد و افر پی راهشان
بفرماندهی بر سپاهی چنین — بشد **حکمران[2] حویزه** گزین
بره چون بدشمن ازاوشدتماس[3] — زدر گیری[4] خصم شد در هراس
بوحشت فتادند ایرانیـان — چه فرماندهی بودشان بد گمان
بظاهر بشه بود او جان نثـار — بباطن زکینه چنان گرگ‌هار
در آینده این دشمن خانگی — که‌عاری بـُد ازصدق وفرزانگی
شناسانمت تـا شگفت آیدت — بقسمیکـه عبرت بیفزایـدت
بهر حال درآن سپه شد شکست — باوّل یورش نظم آنان گـُسست
نخستین هزیمت زفرمانده بود — ولی در حقیقت نه درمانده بود
چو اوشد فراری نماندی قرار — بسرعت قوایش بشد تارومار
هراسان براندند تـا **اصفهان** — شرفیاب گردید آن بد گمان
بسلطان ز **محمود** بسیار گفت — خیانت بگفتار خود مینهفت
غلو کرد چندان که بودش نظر — همه وحشت و دم بزد از خطر
چوروحیه سـُست سلطان‌شکست — بشد خاطر آسوده‌آن مردپست
مع‌الوصف ایرانیـان دلیـر — مصمم ُبدندی بـرزمی خطیر
بشداصفهان‌غرق جوش وخروش — گرفتند هر یك سلاحی بدوش

---

۱ ـ شود ۲ ـ خان حویزه ۳ ـ اصطلاح نظامی است ٤ ـ اصلاح نظامی‌است

وداع ابد بود در خانه ها   شکستند مینا و پیمانه ها
چه‌مینا و می‌هر کجا شددرون   رود سعی‌وهمت از آنجا برون
مصمم چو گشتند بهر دفاع   نمودند با آن علائق وداع
سپاهی ز مردان عاری ز جنگ   ستونی دگر هم بجبران ننگ
همانها که کردند قبلاً فرار   برفتند فوراً ره کارزار
خلاصه شدندی همه گرم راه   نمایند **محمود افغان** تباه
بفرماندهی بر سپاهی چنین   **محمد قلیخان**[1] زشه شد گزین
جمادی مهی بود و سوم ز روز   که بردشمنان رزمشان‌شد بروز
ز فرماندهانیکه بُددر سپاه   سپاهیکه شه کی نمودش نگاه
تنی چند تاریخ داده نشان   بقیه ندانم چه بُد نامشان
یکی **خان رستم**[2] که‌خان بعدنام   دگر **شیخعلیخان**[3] غیوری تمام
سپس **خان فیلی**[4] که اینش لقب   بُد **عبداللهی**[5] هم که خان‌عرب
بخوان پنجمنشان مر **احمد**[6] بنام   که **خان** میکند نام او را تمام
جناحین و قلب سپه دستشان   ولی غافل از دشمن مستشان
چه **محمود** بُدمست فتح و ظفر   مظفر نترسد دگر از خطر
بویژه که اردوی ایرانیان   بسی بُد مجلل که‌در آن میان
بُدی خیمه‌های بپا خاسته   بانواع زینت بیاراسته
زمر کوب‌وراکب‌پر ازطمطراق   مزیّن به زر ازلگام ویراق
همین‌زرق و برقی که‌پر جلوه‌بود   دل از دشمنان بیشتر میر بود
چنانکه همیگفت محمود پست   باخذ غنائم نزیبد نشست
بگیرید تیغ برون از نیام   بجنگید با جهد و ایمان تام

۱ـ محمدقلیخان وزیر ۲ـ رستم‌خان قوللرآقاسی . فرمانده‌توپخانه ۳ـ شیخعلیخان این‌دونفر ازافسران‌ارشد بوده‌اند ٤ـ علیمرادخان‌فیلی فرمانده جناح چپ ٥ـ سبدعبدالله خان عرب فرمانده جناح راست ٦ـ احمد خان

غنیمت بگیریم زان پس بسی — مبادا ز دشمن گریزد کسی
اگر هست اردوی ما ده هزار — نمائیم پنجاهشان[۱] تارو مـار
سپس **اصفهان** را مسخر کنیم — دماغ از غنائم معطر کنیم
غنائم بود مال و پول و اثاث — سریر کیانی و آنچش اثاث
سخنهای **محمود** بر آن ددان — اثر کرد چندانکه شادی کنان
نکردند دیگر زمانی درنگ — یورش رفت و گردید آغاز جنگ
تماس دو نیرو چو آمد پدید — ز افغانیان حمله‌یی شد شدید
بدیهی است افغانیان بیدریغ — بایمان راسخ و بُرّنده تیغ
یورشهایشان بود سخت و مهیب — که گردد ظفرهم بآنان نصیب
چکاچك ز شمشیرها در گرفت — زایرانیان دست وهم سر گرفت
نبگذشت دیری که بوم شکست — باردوی ایرانیان بر نشست
بشد صحنهٔ رزم کلگون ز خون — بُدآن صحنه‌واقع بقریه **کلون**[۲]
از آنجا ابر تا **صفاهان** ارم[۳] — نبُد فاصله فرسخی چار کم
چو ایرانیان در هزیمت شدند — افاغن از آن پر غنیمت شدند
شهیدانمان وندران کار زار — ده و پنج[۴] بود است وضرب هزار
اسیران آن صحنهٔ پر ز رنج — بدندی سه‌سیصد[۵] که‌شدضرب‌پنج
بقیه شدندی هزیمت کنان — چه بگریختندی سوی **اصفهان**
بتعقیبشان دشمن پر ز قهر — بُدندی همی تا بنزدیك شهر

---

۱ - پنجاه هزار ۲- کلون‌آبادیکی ازقراءحومه اصفهان ۳-بهشت ٤- پانزده هزار
٥ - چهار هزارو پانصد نفر

((قسمت بیست یکم))

((سپاهان در خطر سقوط حتمی))

ظفر چون **بمحمود** آمد نصیب — به‌تسخیر کرسی[1] نماندش شکیب
بتدریج آمد سوی **اصفهان** — نماند دررهش دِه ودهبان امان
زد و کشت و وافر غنیمت ربود — غنائم **بکرمان** روانه نمود
که گر با شکستی شود روبرو — نیفتد غنائم بچنگ عدو
چو در حومهٔ شهر آمدفرود — خشونت بیفزود و طغیان فزود
بشد **اصفهان** درحصاری[2] قوی — دلی شه بشد در حرم منزوی
نگردید زو مهر میهن بروز — شد هر روز بدتر ز بگذشته روز
ز اطرافیان جز زبونی نبود — بدین سان تدابیرشان‌هم چه‌سود ؟!
در آن روزگار بسی پرملال — که **محمود** بُد فکر جاه‌وجلال
بکاخی[3] کهُ بد خاص‌ییلاق شاه — فرود آمد آن‌دشمن از گرد راه
خبر چونکه آمد بسلطان ازاو — بگفتا که آمد کنارم عدو
بدین سان‌نبوده‌است‌جای‌درنگ — چه بودش بسر بوم منحوس‌ننگ
برآمد به‌تختش که لرزنده بود — تملّق شنید و فراوان درود

---

۱ - پایتخت　　۲ - خط محاصره　　۳ - کاخ ییلاقی‌فرح آباد

چو بازار کذب و ریا گرم دید — بگفتا باطرافیان پلید
که‌دیگر نه‌جای‌سخن گفتن‌است — بملت حقایق چه بنهفتن است
بغفلت اگر بگذرد باز کار — بر آرد زما خصم دیرین دمار
امینان بکنکاش باید نشست — بگویند تدبیرشان هرچه هست
یکی زان‌محارم که بُد بس‌غیور — بگفتا که بد از شه وملك دور
اگر عزم شه رزم بادشمن است — براین قصد دلها همه روشن‌است
بباید که تا فرصتی مانده است — بتازیم بردشمن چیره دست
قوایی که داریم در **اصفهان** — دگر مردمش از جوان‌تا کلان
همه‌گوش دارند بر امر شاه — که **محمودافغان** کنندی تباه
درست است یکبار آمد شکست — **ولیکن فلك راه‌کوشش نبست**
امیداست وایمان وسعی‌وعمل — که گردد بدیو زبونی اجل

سخنهای شایستهٔ آن غیور — بمغز هرآنکس که بُددرحضور
چنان پتك آهن بیامد فرود — که ملای دربار زآنجمله بود
همان کو که بوداست‌صدرالصدور — ز مهر شه و ملك بوده بـدور
بزدبانگ بر مرد راد وغیور — که رزم بمیدان نباشد ضرور
بجائیکه اوراد وسحرودعااست — بشاهی که پیوسته یاد خداست
دگر جنگ باتیغ‌وخون‌ریختن — ز غربال حمله عدو بیختن
سزاوار و شایسته هرگزمدان — نگهبان تختش تویزدان بدان
اگر پادشه یك شبی از نیاز — نیابش بردسوی آن چاره ساز
ز ختمی که گیرد شودجنگ‌ختم — بلی غائله ختم گردد بـه حتم
اثر کرد آن گفته های سخیف — بشاهی که بُد بس‌زبون‌وضعیف
بگفتا کهای‌شیخ **صدر الصدور** — به ختمی که گفتی چودانم‌ضرور
من‌اکنون شوم عازم در حرم — مگر تا نیایش به یزدان برم

بدیهی است پایان بشد بارعام ... ولی قلب ها بُد پریشان مدام
چو سلطان ز دربار شد درحرم ... ببخشید بـر مستمندان درم
سپس تحت تاثیر فکری خطا ... که از آن فزونش بشد ماجرا
فرو خواند **خان حویزه**[۱] به‌پیش ... که بُد گرگ محتال و در جلد میش
نبگذشت دیری که آنمرد پست ... درون حرم نزد سلطان نشست
نبد آن نشستن مر از احترام ... بل از عجز شه بود و تحقیر تام
ز سلطان درمانده و ناتوان ... چنین گشت تصمیم بیجا بیان
چو هم کیش محمود افغان تویی ... به آئین این سنّیان پیروی
چه بهتر که با او بیائی کنار ... بکار من و او گذاری قرار
یکی نامه با نام[۲] خود کن رقم ... نویدش بده لطف ما بیش و کم
بگو گر بگردد سوی **قندهار** ... کنم خاك افغان بدو واگذر

چوشایق بُد آن خان مر ازمدتی ... بمحمود افغان کند خدمتی
چنین کرد و نامهٔ بقاصد سپرد ... بامیدروزی که دستش فشرد
چو آن نامهٔ حاکی ازضعف تام ... بیامد کف طاغی زشت نام
بکنکاش بنشست با محرمان ... بدقت جوابی از او شد روان
که پیمان صلحی گر آید پدید ... کند وصلتی مهر ما را مـدید
چه بهتر شود همسرم لاجرم ... مهین دخت شه آن مه در حرم
دگر آنکه **افغان**[۳] و آنچش دیار ... از این پس بما بسپرد اختیار
ز ایران زمین نیز گردد جدا ... شود مستقلا بفرمـان مـا

---

۱ - یکی از امراء مشهور ومتهور قزلباش که متأسفانه بپادشاه ومیهن خود خیانت کرد و بدنام شد. ۲- منظور این بوده که خان حویزه واسطهٔ برقراری صلح شود.

۳ - منظور کشور افغانستان است درآنزمان.

نُبگذشت دیری که نامه رسید زمضمونش‌شه‌لرزه شدهمچوبید
امینان چو گشتند آگه از آن شدندی بکنکاش وهم‌نکته دان
همه پُر ریا و بسی مغرضان همه ناتوانان چیره زبـان
همه شرطها سـاده پنداشتند به یك شرط آن نفی بگذاشتند
که شیعه به‌سُنّی کند همسری ؟! که‌این نیست آئین دین پروری !!
بروز قیامت جوابت چه هست که قادر بود تاکه عقدش ببست !!

سخنهای ملای دربار شـاه شهی سُستی‌اش بُدعیان ازنگاه
بخان‌حویزه بشد پـر اثـر زچشمش جهش کرد برق شرر
بر انگیخت تحقیر اوخان را شکست حرمت و عهد وایمان‌را
بحال تمسخر ولی پـر زخشم همیگفت ایرادتان روی چشم
بخودگفت باید که این‌دشمنان نمانند از سُنّیان در امـان
سپس بایکی این‌سخن ساز کرد ز وحدت بدینگونه ابراز کرد
همه مسلمین چون برادر بدان بما رافضی[1] را برابر بدان
ز منطق نفاق و زیانش بگفت به تشریح آن دُرّ معنی بسفت

نفاقی که آن عصر آمد پدید کلاف وداد و صفا را بُرید
بسی خونها بر سر آن بریخت بزرگی زمانی زایران گریخت

سخنهای او چونکه پایان گرفت یکی گفت سُنّی وشیعه؟!شگفت
دوباره بر آمد بسی قیل و قال که تشریح آن میفزاید ملال
اگر چه بنظم آمدم داستان زعصری ملال آور از باستان
چه چاره که تاریخ این شهریار همه خفت است و زیان دیار[2]

---
۱ ـ شیعه دوازده‌امامی ۲ـ وطن یاایران عزیزتر ازعزیزان

وطن‌ای سروجان من در رهت
دیاری که اکنون مُدّبر شهت
امید است تاچرخ باشد بکار
نبینی زبونی مراز روزگـار
بدیهی است ایرانی تیز هوش
از این درس‌آویزه سازد بگوش
چه‌تاریخ‌نادر همه عبرت است
نشانی زحمیت و غیرت است

بهر حال آنمردم بـی ثبات
مرخص شدندی ز سلطان مات
بدینگونه‌آن‌نامه شدبی‌جواب
چه**محمود**هش‌بودوسلطان‌بخواب
افاغن شدندی بغارت مدام
نُبد تیغشان روزوشب در نیام
قُرایی که بُد حومهٔ پایتخت
نوامیسشان شد معذّب چه سخت
بویژه **زجلفـای** نزدیك شهر
تمتّع ببُردند زآنان بقهر
بزرگان **جلفـا** بقصد دفاع
نمودند با اهل خانه وداع
نبُدد ستشان جززچوب وزسنگ
نبُدشان توانی روندی بجنگ
ز سلطان تقاضایشان بُد سلاح
که خون افاغن کنندی مباح
ولی زان بزرگان اطراف شاه
که کردند میهن زغفلت تبـاه
بویژه ز مُلا نماهای پست
که تسبیح باریو[۱] بدشان بدست
نظر این چنین رفت بر شهریار
بکشتار کفار ما را چه کار؟!
چو نصرانی‌اند و همه ارمنی
چه بهتر نمـانند زنده تنی!!!

نتیجه چنین شد که**محمود**پست
به تسخیر **جلفا** مصمم نشست
گرفتندآن قریه‌راچون بچنگ
غنائم ربودند بی خوف وجنگ
ز**محمود** افغان وسر کرد گـان
نـویدی بیـامد بـافغانیان
که **جلفـا** بود قریه‌یی زاصفهان
بکرسی[۲] درون‌تا چه باشد میان
اگر اصفهان نیز آید بچنگ
در آن ازغنائم بود رنگ رنگ

۱ـ مکروحیله ۲ـ پایتخت

لذائذ بُود بهرتان بیحساب — که هرگز ندیدید آن را بخواب
اگر ذوق دارید و عزم زیاد — یورش میبریدش نظیر جهاد
مهیّای حمله شدندی چه زود — مگر تا نمایند در آن ورود
بر این قصد باید که جسری[1] دراز — بگیرند و راهش نمایند باز
بُد آن **جسر شیراز** نامش زدیر — که از حمق دشمن بدیدش حقیر
شدندی در آن پاسداران خبر — که باید حفاظت کنندش چوسر
بر آن پاسداران سخت و قوی — دلیری همیکرد فرماندهی
بُدش نام **احمد**[2] که **قوللر** لقب — که بودش حراست از آن روز و شب
ز دشمن بشد چون هجومی پدید — دفاعی از او شد سریع و شدید
پراکنده گشتند و اندر گریز — چه کشتند ز آنان در آن رستخیز
شدندی به تعقیبشان بس دلیر — بپاسش بماندند برخی چو شیر
بُدش در نظر آن سلحشور راد — دهد تار وهم پود دشمن بباد
فرستاد پیکی بدربار شاه — که گوید کومك اربیاید زراه
تلافی کنم آن شکست کلان — که **محمود** ازشاه خواهد امان

دگر باره شه شد به شوری دگر — بپرسید ز اطرافیانش نظر
زبانها همه خورد مُهر سکوت — که بی همتی را کنندی ثبوت
بدیهی است سبحه[3] بیامد میان — ولی نز پی حفظ ملك کیان
بدینگونه: تصمیم تردید شد — که خفت ز تردید تشدید شد
چو **قوللر** ز سلطان بشد نا امید — ز تعقیب دشمن امیدش بُرید
بدان جسر فوراً رسانید خویش — بحالیکه از غم بسی بُد پریش
ز **محمود** اکنون سخن میرود — که اندر هزیمت چسان میدود

۱- پل شیراز ۲- احمدآقا قوللر آقاسی فرمانده غیور نگهبانان سلحشور جسر شیراز
۳- تسبیح

چو خائف شدندی از آن کارزار | سریعاً برفتند راه فرار
بترسید زان ضرب‌شستی که‌دید | دل ازفتح **کرسی**[۱] **ایران** برید
دو باره **بجلفا** بشد مستقر | بداد بر معاریف آنان خبر
که آیند در نزدآن پست ودون | امان داد قبلاً به تحریم خون
فرا خواندگان آمدندی حضور | به تحبیبشان سعی او شد وفور
بگفتا الا قـوم **جلفائیان** | بخواهید از شه برایم امان
چه بهتر که صلحی بیاید پدید | بر این صلح دوران بپاید مدید

تعجب نمودنـد **جلفائیـان** | که‌اوازچه گردیده‌این‌سان‌جبان[۲]
ولی‌چون که بُد کینه‌هاشان بدل | ز نرمی دشمن شدندی کسل !!!
از آنکه بیگذشته هرگزز شاه | بدانها زیاری نشد یك نگاه
سخن چون ز درباریانش شنید | **بجلفائیان** آن مصائب رسید
چو دادند دُرج[۳] شرف راز دست | زشاه و وطن عهد آنان گسست
پیامش نبردند در نزد شاه | که شاید ز دشمن کنندش تباه
تباهی کُرسی ایران زمین | ببینند از دشمنی آن چنین !!!
تغافل از این بیش آیا چه بود ؟! | که چون‌صاعقه شدبکشورفرود
اگر ملتی جمله دشمن شوند | **نباید به بیگانه رو آورند**
چو بیگانه‌یی تاختن کرد ساز | سرش را بکوب و بمرزش بتاز
نه تنها ز **جلفائیـان** بُد نفاق | ز **خان‌حویزه** بشد این شقاق[٤]
زتحقیر بسیـار بگذشته‌هـا | که‌بُد در دلش همچنان دشنه‌ها
بُدش کین سلطان و اطرافیان | بر آن شد که ایران وتاج کیان
سپـارد بـافغانیـان شریـر | ببیند زهم کیش خود برسریر

۱ـ پایتخت ۲ـ ترسو ۳ ـ جعبه زرین و گرانبهایی که در آن جواهرات را جای میدهند ٤ـ دشمنی

از اینرو یکی قاصدی بس امین — که نامه رساند از اوشد گزین
در آن این چنین گفت با خصم پست — به تسخیر **کرسی**[1] نشاید نشست
بپا خیز و مردانه پیکار کن — **سپاهان** حصاری چو پرگار کن
مبادت بخاطر کمی و هم و بیم — که سلطان زبون است و عقلش به نیم
سپاهش بکن مضطر و تار و مار — نـدارند دلهـا بـا او استوار
مرا آرزو فتح شایان تُست — خود و خاندانم غلامان تست
قوایت بتدریج آور به پیش — **سپاهان** بگیر و بسازش پریش
دلت را قوی دار و امیدوار — مسخّر زتو میشود این دیـار
من اینجا بر آنم که خصم ذلیل — مبادا قـوایی نمـاید گسیل
چو **محمود افغان** آن نامه خواند — ز شوق و تعجب قدم پیش راند
بدان پیك و افـر محبت نمود — علاوه بر آن رشوه‌یی هم فزود
هدایای شایان بخان هدیه کرد — پس از آن مهیّا بشد در نبرد
بتدریج اردوی خود پیش راند — که تا **اصفهان** جز سه فرسخ نماند
حصاری بشد **کرسی** ملك جم — بشد خاطر شه بسی هـم دژم
چو محمود میدید دژها قوی است — بگفتا هجومم کنون ابلهی است
بویژه کـه نیروی خُمپاره‌اش[2] — توانا نبود و شد این چاره‌اش
که هر گاه و گه حمله‌یی ساز کرد — مگر که شکافی توان باز کرد

۱- پایتخت ۲- توپخانه

((قسمت بیست و دوم))

((انتخاب ولیعهد))

بُبگذشته گفتم ز خصم پلید	که می‌خواست آرد شکافی پدید
بگرد **صفاهان** حصاری کشید	که آن بُد ز افغانیان مرید
امینان دولت چنان پادشاه	فقط کارشان بود افسوس و آه
سرانجام شد عزم آنان براین	کنندی ولیعهد را برگزین
مگر تا ولیعهد **قزوین** رود	فراوان سپاهی چو گرد آورد
سپس بر **صفاهان** بتازد چو شیر	بکوبد سر از دشمنان سریر
سپاهان برون آورد زان حصار	برآرد ز افغانیان هم دمار

بهر حال روزی زماه رجب	که پایانش بوده است هشتم[1] زشب
بسال هزار و صد و سی وچار	شد این سنّت بس کهن استوار
یکی جشن عالی بیاراستند	ز شهزاده **محمود**[2] این خواستند
لباس و حمایل نماید ببر	نهد نیمتاج مکلّل بسر
به اجبار بسیار وی در حرم	بپوشید تن پوش زر لاجرم

---

۱ ـ هفتمین روزازماه رجب سال ۱۱۳٤ هجری

۲ ـ شاهزاده محمود میرزا

بیامد چو شهزاده در نزد شاه / ز حجب فراوان رمیدش نگاه
بحالیکه بُد محضرش بارعام / حواسش بُد اندر حرم بالتمام
سخنهای غرّا هر آنچه شنید / بدرك معانی نشد او دقیق
زسیمای وی خستگی خوانده‌شد / بسان پدر گیج و درمانده شد
بخود گفت‌من‌راچه حاجت بکار / بکنج حرم به که یابم قرار

چو آن جشن بیجا بپایان‌رسید / ولیعهد در کنج خلوت خزید
ز بر کرد آن جامهٔ زر بدور / وظائف نه برخاطرش شدخطور
بر آن جشن ملّی تمسخر نمود / بگفتا بمیدان توانم نبود
سزاوار این جامهٔ پر شکوه / دلی‌آهنین است‌وعزمی چو کوه
ز تصمیم شهزادهٔ نا توان / خبر رفت برشهریار جبان[1]
بر آشفت سلطان از این ماجرا / بخواندش که هستی مردد چرا ؟!
بشد دیدهٔ پور او اشک ریز / بگفتا ندارم توان ستیز
براین منصب عالی و بس خطیر / سزاوار شهزاده‌ئی دان دلیر

بروز دگر شاه و درباریان / نشستند و گفتند لیکن نهان
سرانجام شهزادهٔ دوّمین / که‌نامش **صفی**[2] بودوقدری‌متین
بنام ولیعهد شد منتخب / ازاین ماجرا کرد زاندوه تب
نبُگذشت روزی که نزد پدر / همیگفت از من پدر در گذر
از این روی شهزاده سوّمین / که‌**طهماسب**[3] بدشهره‌شدبرگزین
چوروحاً نُبد همچنان دیگران / نراند اندکی شکوه اندر زبان
دگر باره جشنی بیاراستند / ز **طهماسب** این کارراخواستند

---

۱ ـ ترسو   ۲ ـ شاهزاده صفی میرزا دومین پسرشاه سلطان حسین
۳ ـ شاهزاده طهماسب میرزا دوم .

بقزوین رود باتنی محرمان   کند جمع آنجا زجنگاوران
سپس باز گردد سوی **اصفهان**   براند عدوی کـهن از میان
براین شدمقرر که طرحی دقیق   بریزند و شهزاده فهمد عمیق
بآینده اجرا کند طرح رزم   براند افاغن بتدبیر وعزم
کنون این سخن ماندی ناتمام   بگویم زشاهی سبك مغزوخام
چوجشنی بدانگونه پایان گرفت   شدندی **صفاهانیان** در شگفت
که درطول یکهفته درباریان ،   سه جشن مشابه چرا بودشان ؟!

بهرحال سلطان پس از بار عام   که تثبیت **طهماسب** شد درمقام
شد اندر حرم بادلی بس پریش   زخاصان خود یکنفرخواندپیش
بدو داد فرمان باحضار **خان**[1]   که وی‌را بخلوت نماید روان
فرا خوانده فوراً بیامد حضور   سخن گفت از کید ومکر وفور
سخنها در اطراف **محمود** بود   مبادا که در شهر آید فرود
پس ازساعتی بحث وهم مشورت   ملاقات **محمود** شد مصلحت
که **خان‌حویزه** بفرمان شاه   شود حامل امر وپوید براه
بار دوی **محمود** گردد روان   مگر بُگسلد آن حصار[2] کلان
رساند بدو هم مواعید شاه   که باوی چو فرزندداردنگاه
بصلح و صفا سازش آرد پدید   که محصور بودن نباید مدید

بار دوی **محمود** چون شدروان   عزیزش شمردند افغانیان
نه‌تنها ز سازش کمی دم نزد   بل از از سوء نیت زبان‌داشت‌بد
به تشویق **محمود** بودش تلاش   بگفتش که‌هرگز هراسان‌مباش
دگر گفت آذوقه دراصفهان   چونایاب شد نان‌شودهمچوجان

١ـ خان حویزه ٢ـ خطمحاصره

دو ماه دگر گر بپاید حصار — نماند بمردم توان وقرار
مجاعه[1] چو شدت نماید یقین — بگیری سپاهان بزیر نگین
بر آری دمار ازروافض وشاه — نبخشی بآنان کمی هم گناه
سلوك روافض بما سنّیان — نبوده بجز قتل ونیش زبان
بنخوت بما چون نگه میکنند — همان به که راه عدم بسپرند
سزاوار هستی بتخت کیان — که سلطه بیابی بایرانیان
چو محمودازاوبدین‌سان شنید — **بشدحیرتش زان منافق مزید !!**
بخود گفت این افسر بی‌خرد — **ره نا سپاسی عجب میرود!!**
نمك خورده‌بی‌چون‌نمکدان شکست — نشاید که از تیغ جلاد رست
بهرحال اکنون مدارا بهست — که گیرم **سپاهان** وقدرت‌بدست

از اینرو بدو مهربانی نمود — بگفتش که مهرت بلطفم فزود
چو آماده هستم برای نبرد — بگوازچه راهی توان‌رخنه کرد؟!

بدو گفت آن خائن ناپسند — خبر بدهمت من زچون وزچند
نقاطی که زان شد شکافی‌پدید — بدشمن نشان داد وبرخی نوید
نویدی بترغیب فتح وظفر — که بگذارد او افسر[2] جم بسر
بهنگام توديع از یکدگر — بگفتش بسلطان رسانم خبر
که چون شرط پیشین نیامدبجا — زمردم اهانت برفته بما
از اینرو نبینند جز مرگ وتیغ — بقسمیکه سلطان بگوید دریغ
چو آن خان خائن‌شدعازم‌براه — زروی تنفّر نمودش نگاه
بدان خائن پست بس کینه توز — غیاباً تنفّر از او شد بُروز
پس از اندکی شد مصمم‌براین — که مردان چابك کند بر گزین

۱ ـ قحطی‌ـ گرسنگی ۲ ـ تاج پادشاهی

گزیند زاردو بعزم هجوم / به‌جسری[۱] که‌فتحش بر او بد لزوم
ز کیفیّت جسر بودش خبر / زراه و نگهبان و نوع خطر
خبرهای آن خائن پست و دون / **بمحمود** افغان بشد رهنمون
خلاصه برآمد بدان جسر زود / سر از پاسداران آن پل ربود
پُلی بود **عباس و آباد** نام / نخوان «و» تا نامش یابی تمام
بر آن پاسداران بُد از گرجیان / که با یك یورش رفت زانان توان
تصرف نمودند آن جسر زود / سرو دست بسیار آمد فرود
شد آذوقه هم قیمت کیمیا / بدرباریان گشت پایان ریا
شدندی همه فکر جان یا که نان / نبد خانه‌یی نان گندم در آن
حبوبات هم گشت نایاب زود / فقط آب میبود و زاینده رود
بهنگام شب هم زمردان کار / بتاریکی شب زمهر تبار[۲]
بامید تحصیل غلات و نان / بـُخفیه شدندی بحومه روان
ولی چون که بُد شهر اندر حصار / حصاری که بوده است پر گاروار
زده یکنفر جان از آن ورطه برد / که آنهم یکی لقمهٔ نان نخورد
یك از راد مردان بس نیکنام / که**مردان**[۳] **علی** بود و مردی تمام
از او رفت درحومه وافر تلاش / که گرد آورد از وجوب معاش
زهر قریه‌یی شد کمی جمع و جور / زغلات و آذوقه تا شد وفور
بهمراه تعداد پانصد سوار / روان ساخت آنرا بسوی دیار
بدندی قزلباش و مردان رزم / که کردند پیوسته دوری زبزم
ولی بین ره دشمنان وطن / رسیدند ورزمی بشد تن به‌تن
نخستین یورش برقزلباشیان / شکستی پدید آمد وزان میان
بسی شیر مردان بدون هراس / بحفظ حبوبات دادند پاس
به‌دوّم یورش کشته ز افغانیان / بسی شد که دشمن بگفت الامان

۱ـ پل عباس آباد که از بناهای شاه عباس کبیر است ۲ـ خویشاوندان ۳ـ علیمردان خان

به یك قلعه‌یی مشتهر بر **نبی**[1]   رساندند غلات را در شبی
حفاظت نمودند از آن چوجان   که شاید رسانند بر **اصفهان**
بمحمود افغان خبر چون رسید   زُخبث فراوان وخشم شدید
فرستاد نیرو بدانسوی زود   که زان راد مردان دردتاروپود
بهمره بدندی دو منسوب او   که بودند البته محبوب او
نخستین[2] برارش که بد کهترین   پسرخاله‌اش‌هم[3] که بد مهترین
چو افغانیان بادلی پر خروش   ببردند حمله بسان وحوش
قوایی که بودش درآنجا مقر   مهیا بدندی بدفع خطر
شدندی‌چوشیران ازآن دژبرون   گلاویز گشتند وگرم فنون
فنونی که زایشان بیامد پدید   گروه افاغن چو کاغذ درید
اسیران گرفتند بپنجاه وچند   دو منسوب او هم شدندی ببند
چو **محمود** افغان شنیداین‌خبر   چنان خنجری کرد براو اثر
بحالیکه بُد او بفکر هجوم   تأمل نمودن بدو شد لزوم
از آنکه کما بیش بُد درهراس   شکست اخیرش همی کن قیاس
فرستاد پیکی بدربار شاه   که جان اسیران نگردد تباه
شود صلح دائم بدونِ شروط   که تا **اصفهان** وارهد از سقوط
زشه شد روانه یکی پیك خاص   که خویشان اورا نماید خلاص
ولیکن اجل کار خودرا نمود   مُحبّان اورا سریعاً ربود
بمحمود افغان خبر چون رسید   بشد کینه‌اش صد برابر شدید
بکوشید دربسط قحط وغلا[4]   بقسمیکه گشتند صدها فنا
سپاهان که محصور بُدآنچنان   درآن قرص نان‌شدبرابر بجان

۱ ـ قلعه نبی یکی ازقلاع مستحکمی که درحومه اصفهان قرارداشت ۲ ـ برادر کوچکترمحمود افغان ۳ ـ پسرخالهٔ محمودخان
۴ ـ (غلاء) گران شدن نرخ

سگ‌و گربه‌و آنچه‌لحمش[1] حرام — بتدریج خوردند تاشد تمام
بطوریکه تاریخ کرده بیان — نماندند اجساد هم درامان
بخوردند اجسادرا زندگان — تنی مادران نیز ازکودکان*
دوماه دگرچون بشد زین‌نمط — حساب شهنشه درآمد غلط
بویژه که **طهماسب**[2] ازدیرباز — **بقزوین** بخسبید وخوابش‌دراز
نگفته نماند که او باخواص — زتغییر جامه شدندی خلاص
اگر جامه‌هاشان نبُد عاریت[3] — گرفتار بودند وبد عاقبت
برون ازحصار افاغن شدند — بحفظ وطن نیز ضامن شدند!!
چه مردان‌مؤمن ودشمن‌به‌ننگ — بدادند اورا سمند[4] وتفنگ
سمند وسلاحی که آورد چنگ — نه کم بود بل بوده کافی‌بجنگ
بزرگان هرقریه وایل وده — بگفتند سرها بگام تو : **به**
ولیعهد ایرانی وروح ما — تلاش از ولیعهد وفتح ازخدا
بدینگونه بسیار مردان راد — که تعدادشان سی هزاراست‌یاد
براو عهد بستند از جان ودل — که اندررهش جان کنندی بِهل
ز **طهران بقزوین**چواوشدفرود — معاریف کردند عرض دُرود
چو سلطانشان بودمحصورسخت — دلش مرتعش‌بودچون‌تاج وتخت
دوقاصد روان کرد از **اصفهان** — باکراد ودیگر به**گرجیستان**[5]
مگر که‌در آن‌عرصهٔ‌تنگ‌وسخت — دهندی‌کومك دررهائی تخت
ولیکن ازایشان نیامد کومك — که این شد بمعیار آنان محك
امیدش زفرزند غافل بـُرید — از آنکه ازاو نامه‌ئی هم ندید
برآن شد که‌دیهیم وتخت‌و کلاه — صفی‌را[6] سپارد برد خود رفاه
زشهزادگانی که گفتم سخن — که بودند عاری زمهر وطن

۱ ـ گوشت ۲ ـ شاهزاده طهماسب دوم ۳ ـ لباسهای روستائیان‌را بعاریت‌پوشیدند
٤ ـ اسب ٥ ـ گرجستان ٦ـ شاهزاده صفی‌میرزا *منظورفرزندان‌مرده‌شان بوده‌است

به ده روز هریك شدندی به تخت ... سپس گشته معزول ودر بند سخت
از آنکه امینان و درباریان ... بُدندی منافق بسی بدگمان
شدندی بکینه بهم روبرو ... که فرجام آن شد بنفع عدو
ولی انتصابات و اخبار آن ... زطهماسب[1] هرگز نماندی نهان
نه تنها ولیعهد بودش وقوف ... جواسیس **محمود** هم همچو بوف[2]
ببردند بر او خبرهای نغز ... مگر که شود مُبتکرتر بمغز
بدیهی است گردید آماده تر ... که تاج کیان را گذارد بسر
در این گیرودار سراسر مهیب ... ولیعهدشان بُد بکاری عجیب
به تشویق خاصان دور از صلاح ... بر آن شد بقزوین نماید نکاح
یکی دختری دور از شأن وی ... بشد نامزد بهر اخلاف کی
شبی که ولیعهد بُد در زفاف ... همه مست بودند و سر گرم لاف
ز **محمود افغان** یورش شد پدید ... که **قلعه نبی**[3] را چو کاغذ درید
بکوبید آنرا مر ازراه پشت ... شبیخون زد و تا توان داشت کُشت
بقزوین همه مست و در هلهله ... در آن دژ ز دشمن بُدی زلزله
بدیهی است **محمود** از آن ظفر ... بر آنشد **بکرسی**[4] بگیرد مقر
قوا کرد حاضر بانجام کار ... بترغیبشان کرد پخش شعار
خبرهای فاتح و داماد دور ... بسلطان رسید و دژم شد وفور
براو شد مبرهن که آن سست عزم ... ندارد توانی که آید برزم
امیدی که گاهی بدل داشت شاه ... برای همیشه بدو شد تباه
پریشانی شه بشد بس فزون ... ز بیچارگی رفت در اندرون
ز درباریانش برنجید شاه ... چه بنمودشان باتنفّر نگاه
یکی روز اطراف کاخ شهی ... هیاهو بشه داد این آگهی

---

۱ - شاهزاده طهماسب دوم   ۲ - هدهد   ۳ - قلعه نبی که یکی ازدژهای مستحکم بوده است   ۳ - پایتخت   ۴ - منظور طهماسب میرزاست

که مردم ز قحطی شدندی تباه
برفعش چه اندیشه‌یی کرده شاه ؟!

هیاهوی ملّت چو شدّت نمود
به‌ایوان کاخش شه‌آمـد فرود

از این کار ملّت بشد پر سرور
بگفتند شه ماند از بـد بـدور

اگر چه زقحطی برفته توان
مع‌الوصف رزم است با دشمنان

بکوشیم چندان که یا جان دهیم
و یـا برسر خصم شه پا نهیم

تمنّا نمـائیم از شه چنین
چوفرماندهی خود برآید بزین

که‌سلطان اگر شد بمیدان‌روان
نمائیم **محمود** را نا توان

سخنهایشان شد بشه پر اثر
شهی عاجز از شرکت درخطر

جواب صحیحی بملّت نداد
دوباره بسوی حرم رونهاد

سرشك از زبونی بیفشاند نیز
بوجدان خود گشت گرم ستیز

ملامت زوجدان شنیدآن ضعیف
چه ضعف شدیدش‌نمودش‌خفیف

چو مردم بدیدند غفلت ز شاه
بیأس فراوان سپردنـد راه

از آنروز آن گرسنه مردمان
که برلب رسانیده بودند جان

شدندی بر آن تا که آن اهرمن
مسخّر کند تخت و تاج و وطن

که روشن شودبل سر انجامشان
وگر از تن آید برون جانشان

چویك ملتی‌این چنین شدپریش
نبیند مساعی ز سلطان خویش

شود یأسشان خود شرنگی بکام
بغافل نگردند هرگز غلام

به تحقیق کامل در آن روزگار
بهر خانه افرادشان در شمار

نبوده بجز یك دوتن ناتوان
که بودند درخانه بامردگان

فراوان‌جسدبوده در شهر و کوی
بهر کوی و برزن و یاقعرجوی

هوای **سپاهان** چه مشئوم بود
بدیوار هر خانه یی بوم بود

ز امراض مسری بشد منتشر
بسی اسکلت بود درجوی وجر[1]

نبُد خانه‌یی مطبخش گرم کار
بجز از امینان ایـرانمدار

ولیکن نپائید اینهم بدیر
چه‌در کاخ: آن مرد[2] مطبخ‌مدیر

---

۱ ـ شکاف زمین . زمین شکافته : جرجرپاره‌پاره . ۲ـ ناظرخرج

بیامد که دارد حکایت بشه / که انبار آذوقه آمـد بـه ته
فقط هفته‌یی میتوان پخت آش / پس از آن بدربار نبود معاش
بدان شاه از مغز آن سان علیل / سخنهای ناظر بسی بُد ثقیل
برآشفت ازجا که‌اینحرف چیست ؟! / مراعائله تاب درجوع نیست
بدر باربیش از دو یکصد نفر / شکمخواره هستند و هم مستمر
سرانجام آنان چه خواهد شدن / نگردند زین بعد دلسوز من

ز ناظر جوابی نُبد جز سکوت / بخود گفت ضعفش نماید ثبوت
برون شد چو ازنزد شاه ضعیف / بخاطر بُدش آن سخنها ردیف
از آن‌پس چوشه رفت سوی‌حرم / فقط فکر تسلیم بُد لاجرم
دراطراف این فکر مغزش فشرد / چگونه تواند کـه اُفسر[۱] سپرد
چگونه بدشمن سپارد سریر ؟! / مبادا که خونش بریزد شریر !!
همان **خان**[۲] خائن سریعاً بخواند / ز اندیشه با او سخنها بـراند

بشه دشمن خانگی شد جری / خدایا مده بر چنو برتـری
بگستاخی تام باشاه گفت / که دیگر نشاید حقیقت نهفت
بدیهی‌است‌محمودمردی‌قوی‌است / که دشمن به‌تن‌پروروِمنزوی‌است
مسلّط بشهراست و واقف ز حال / برد خاندانت بسوی زوال
به نه ماه دوران ننك حصار[۳] / که‌محصور کرده است‌اواین‌دیار
ز صد تن نمانده بجز سی امان / بقیه ز قحطی بدادند جان

سخنهای آندشمن خانگی / که میبُد به‌تحقیر وپرچانگی
دل پاك او را بسختی فشرد / بکوی ندامت بسی ره سپرد

---

۱ - تاج پادشاهی ۲ - خان حویزه ۳ - حط محاصره

بر آنشدزند برسرش بانگ‌سخت | بگوید توئی دشمن تاج وتخت
یکایك بگوید بدو جرم او | بکوشیده از چه بنفع عدو
شداین نکته‌اش آنزمان در نظر | که شکوه نمودن چه دارد اثر
بخود کرده‌را چونکه‌تدبیر نیست | هدف هم بجاسوس‌ودشمن‌یکیست
توقع ز ناپاك هرگز مدار | که غفلت بسی ننك‌آرد ببار
چه گویم که براوچگونه گذشت | بزانوی اندوه و ماتم نشست
بخان‌حویزه که بُد در حضور | به نرمی سخن گفتنش شدضرور
بدشمن وساطت نماید مگر | که شاید سپاهان رهد از خطر
نمیرند مردم از آن بیشتر | نسوزند زان ماجرا خشگ وتر
زشه خواست او اختیاری تمام | ولو آنکه گوید زکف ده زمام

((قسمت بیست و سوم))

« فتنهٔ قلیخان شاملو حاکم مرو شاهجهان »

کنون تا که این خان پست و پلید — نماید ز پستی خیانت مزید
چه بهتر که این خامهٔ ناتوان — کند شمه‌یی از **خراسان** بیان
نه تنها بکرسی[1] نماند قدر وارج — همه‌ملک ایران بدی هرج‌ومرج
ز هرسوی فتنه بُد از طاغیان — بکشتند هم میهنان یاغیان
شدندی ددان گرم درسر کشی — بغارت بُدند و برادر کشی
ز**روسیه** برخاست بانگ خروش — ز **عثمانیان** نیز بُد جنب وجوش
چو شیرژیان آنچنان شد ببند — عجب نیست روبه زند نیشخند
نمانده است مخفی بخوانند گان — ببگذشته کردم ز **مشهد** بیان
سخن رفت اندی ز شاه جهان[2] — سماعیل[3] مامور از **اصفهان**
چگونه فتحلی[4] به‌اردوی خویش — ز **محمود** گردید آن‌سان پریش
پس‌ازآنکه **بیگلربگی** شدشهید — **قلیخان** بزودی بمسند رسید
سماعیل کورا بمنصب رساند — براومعتمد گشت ویارش بخواند

---

۱ ـ پایتخت　　۲ ـ قلیخان شاملو حاکم مرو شاهجهان　　۳ ـ اسمعیل خان غلام‌فرمانده قوای قزلباش خراسان　　۴ ـ فتحعلیخان‌قاجار بیگلر بگی　　۵ ـ ملک محمود سیستانی که‌گاهی‌اورامحمود دوم میخوانیم ونباید بامحمود افغان اشتباه شود

محبت ویاری نپائید دیر — یکی زان دوناگه درآمد شریر
شرارت ز تزویر بسیار اواست — **قلی**[1] بر**سماعیل** زآنروعدواست
کسانی که بودند بس فتنه جو — شدندی همه ریزه خواران او
فدائی‌شدندی به خوانش وپول — که آنچه بخواهد کنندی قبول
بدانگیزه‌اش حب جاه و مقام — مقامی که هرگز نپاید مدام
مقام ار که بیجا بیاید بکف — کند وقت پرارج کشور تلف
هرآنکس بکارش بودکاردان — نبینند از او مام میهن زیان
بدیهی است اینگونه مردان کار — که هستند روشندل و استوار
نپویند راه تملّق و ریو — به پیکار باید شوندی چونیو[2]
نگویند هرگز مگر با سؤال — نجویند کاری بزور و جدال
بمانند در حال سعی و فراغ[3] — که تاکار گیرد ز آنان سراغ
بدین سان‌چوکاری کنندی‌قبول — نسارند وجدان خود را ملول
بهر حال بگذارم و بگذریم — بدانستنی ها مگر ره بریم
رقابت نمودند آندو بسی — گه آگه شدندی‌ازآن هر کسی
قلیخان بدش‌نیزاندیشهٔ این — که آرد **خراسان** بزیر نگین
زگردونه سازد رقیبش بدور — **سماعیل** را بسپرد قعر گور
ازاینرو**سماعیل** راپست‌خواند — به تحقیر اومرکب ازکینه راند
بویژه خبر داشت‌در **اصفهان** — وقایع چسان است و افغانیان
یکی روزاوباش راخواند پیش — که بایدبرون شدمرازجلدم‌یش
برزم سماعیل باید شدن — ولیکن بحیله بباید بدن
نباید در این رزم میدان روید — چه بهتر که آرید شورش پدید
شدندی اجامر زنزدش برون — بهر کوی جاری بشدجوی خون
ازاینرو زسوی **سماعیل** خان — بشد حکم عزل **قلیخان** روان

۱ـ قلیخان شاملو ۲ـ پهلوان ۳ـ بادسردتابستانی فراغت

چو این حکم والی بدستش رسید ... بگستاخی تام آن را درید
سپس با اراذل که همفکر بود ... شدندی به ارگ حکومت[1] فرود
شکمها دریدند وهم دست و سر ... **سماعیل** را شد بزندان مقر
در آن روز نحس وزشورش مهیب ... بشد **اصفهان** هم بوضعی عجیب
کنون به که گویم سخن ز **اصفهان** ... در آینده این بحث دارم بیان

۱- منظورسازمان حکومتی یا فرمانداری است

((قسمت بیست و چهارم))

« ذلیل با دلیل »

بـُگذشته گفتم که آن خان[1] پست — زشه اختیاری بیـاورد دست
که ترتیب صلحی پدیـد آورد — **صفاهان** مگر زان مصائب رهد !!
بروز دگر آمد او نزد شاه — به‌تحقیر بنمود برشه نگاه
بگفتش که تسلیم بی شرط وقید — پدید آورد دوستی جـای کید
ولی قبل از آن وصلتی واجب است — که بر کید خصمت چنان حاجب[2] است
بدیهی است وصلت چو آید پدید — ببینی ز **محمود**[3] لطف مزیـد

بر آشفت سلطان و اینگونه گفت — که البته زین گفت خودُ در بُسفت
بگفتـا محرّم نـزیبد نکـاح — علیرغم سُنّت ندانم صلاح
حرام است و تحریم آن قرنها است — خلاف سُنن کی رضای خداست
بخندیـد آن **خان** بی آبـرو — که آنگونه باشه بشد روبرو
بگفتا محرّم عزای شما است — ولیکن مه عیش وشادی بما است
اگر در گذشته ز ملاّی شاه — به‌تحقیر برمن نمیشد نگـاه
کنون این‌چنین ماجرایت نبود — ز تحقیر بردی زیان جای سود

---

۱ ـ خان حویزه ۲ ـ مانع ۳ ـ محمود افغان

چوسلطان سخنهای پر نیش خان — بدایگونه بشنید گفتا امـان
ولی این سخن را در اندیشه راند — بخود گفت دیگر چه برما بماند ؟!
چو ناموس ماشد[1] چنین زیر بند — بدشمن چگونه کنم چون وچند
دل نازکش سخت آمد بـدرد — بگفتا عجب کرد بهرم نبرد !!!
اگر بود او را ز مردی نشان — نهانی نمیساخت بـا دشمنان
سپهدار بود و خبیرو بصیر — چه میشد که میتاخت براین شریر
نمك رابخوردو نمکدان شکست — بدین شیوه هستند افراد پست

بهرحال اعصاب شه رنجه شد — بر آنشد که باخصم در پنجه شد
نباگه بر آورد بـانگی درشت — گره کرد ابرو بر آورد مشت
که **محمود** را من برانم زپیش — کنم دودمانش ز غیرت پریش
چه لایق بود بُدهمش نور چشم — نبیند ز ما جز عقوبت و خشم
بخندید آن **خان** خـائن بسی — چنان که بود نزد کمتر کسی
بشه گفت کردی غلو در خفا — از این بیش دیگر مکن ادّعا
اگر همتت هست اندر نهاد — چرا درگذشته برفتت زیاد ؟
کنون که زهرسوحصاری شدی — ز خواری بسی گرم زاری شدی
چنین تندراندن وپرخاش چیست ؟! — ندانی خلاصت ازاین ورطه نیست ؟!
بود دشمنت این زمان بیخ گوش — هر آنچ میتوانی بجلبش بکوش
والا اگر او بر آید بخشم — بگیرد بسی سر ویا گوش وچشم
بشه شد مؤثر سخنهای خان — زضعف روان شدسرشگش روان
سر انجام دانست بیچاره است — گرفتاردرچنگ خونخواره است
بجز ننگ تسلیم چاره ندید — علاوه برآن وصلتش برگزید
چوفکرش بآن خان خائن بگفت — دل ازمهر دیهیم وتختش بُرفت
برآمد بشهر وبهر کوی و باراه — ولی سر فکنده نه مانند شاه

۱ــ شود

جسدها همیدید اندر رهش — که کردند از غفلتش آگهش
بجز پوست‌هایی که بر استخوان — و یا ناتوانان حسرت به نان
ندید و بسی شد بحزنش فزون — که از چه‌چنان سُست بودوجبون

بهر حال اعلام تسلیم کرد — بگفتا نمانده توان نبرد
بهنگام ابراز تصمیم خویش — از این خاطره‌خاطرش‌شد پریش
که روزی همان مردم پرغرور — بگفتند دشمن کنندی بدور
از او خواستندی بمیدان رود — حریم وطن را زدشمن رهد
ولی او زبیم فراوان خویش — زغفلت سوی اندرون راند پیش
سپرد کشورش را بدست قدر — ز تدبیر و کوشش بشد برحذر
قدر دشمن سستی و تنبلی است — **قدر دشمن جبن‌هم‌مهملی است**
چه از این صفتهای مذموم او — بدوچیره گردید آن سان عدو
بتقدیر هر کس که دل برنهاد — **موظف بکاراست و سعی زیاد**
والا شود روزگارش پریش — گره افکندسخت در کارخویش

محرّم مهی بود و روز نهم — که تطبیق آن کربلا و دهم[1]
ولی کربلا از حسین(ع)شهید — **بجز غیرت‌وعزم وایمان ندید**
تجلّی حق بوده بر باطلان — که‌تعلیم بدهند بر شیعیان
گذشته اگر قرنهائی بر آن — جهان تشیّع کند یادشان
چه بی باك بودند وسرها بکف — فقط بسط اسلام بُدشان هدف
عزیزانشان شد فدای هدف — زدندی بخصمی سه[2] پنجاه صف
صفوف ریا پیشه‌گان بُد سپاه — که گشتند در نزد حق روسیاه
قوای حسینی(ع)طرفدار حق — **که‌هفتاد ویك‌تن بحق‌منطبق**

---

۱ ـ روز عاشورا ۲ یکصد وپنجاه صف پانصد نفری

قیاس غرور و شجاعت ببین — فداکاری پیشوایـان دین

بهرحال آن پادشـاه ضعیف — که بُدبس پریشان‌زرأی‌سخیف
سرشگش‌فراوان‌مرازدیده‌ریخت — زغربال حسرت ندامت ببیخت
به بیچارگی راه کاخش گرفت — بخواند‌دختر‌مهترش‌این شگفت
بدوگفت فـرزند فرزانـه‌ام — که هستی مهین‌شمع کاشانه ام
به پیشانیت شد مقدّر چنین — که همسر شوی بربخصم کمین
رضایت‌در انجام این بدنکاح — یقیناً بود خاندان را صلاح
ز هر سه برارت[1] ندارم امید — دو ز آنها بجبسندو یك‌هم پلید
پلیدی که مارا فراموش کرد — بغفلت بسی پنبه در گوش کرد
سخنهای شه بـر بدخت جوان — چنان دان که بُدبوتهٔ امتحان !!
اثر کرد و گردید اشگش روان — چه دانست دیگر نمانده توان

بدیهی است آندخت پاکیزه دل — که‌از شرم و خجلت‌بشد منفعل
باندیشهٔ آنکه زان گیر و دار — پدررا رهاند از آن اضطرار
بامید پیدایش راه حـل — که‌نرمی کندخصم پست ودغل
به آهستگی گفت خود با پدر — که فرمان‌برم گردهم جان‌وسر

نگویم دگر زین قضایا سخن — چه‌خواننده مغموم گردد چومن
ز تحقیق تـاریخ منثور آن — سرشگی فشاندم ز سوز روان
بروز ده ویك[2] ز ماه حرام — ببردند آندخت با احترام
ببستند عقدی که پر عقده بود — تو گوئی که گرگی کبوتر ربود

۱ـ برادرانت ۲ ـ روز یازدهم‌محرم سال ۱۱۳۵ هجری

((قسمت بیست و پنجم))

« غفلتهای پی‌در‌پی »

شهی[1] آنچنان سُست‌رای وعلیل — که ازغفلتش گشت آن‌سان‌ذلیل
چو شددخت فرزانه‌اش درزفاف — بخود گفت هستم‌ز کُشتن معاف
بدیهی‌است دختم بود فکر من — رُباید دل ازدشمن بس کُهن
بفرقش نهم تاج ایران زمین — سپس گوشه گیری نمایم گزین
نبودم بجز فکرخوردن وخواب — گهی هم نماز ونیاز وثواب
سر انجام چونکه بُود نیستی — بپرسند دنیا چسان زیستی
مرا زیستن جز بطاعت نبود — بگویم بدُم درر کوع وسجود
همین یکدم است مغتنم‌ازجهان — که داند که فرداچه ُبدهدنشان
بدیهی‌است اندیشه‌اش بُد سخیف — مناسب به‌افراد دون وضعیف
زمسئول اسقاط خدمت نکرد — بوجدان ملیش رحمت نکرد
از اینرو بُدش گه زوجدان‌نهیب — که کردی بسی‌غفلت بس‌عجیب
وگرنه کُهن تخت وتاج کیان — نمیرفت درچنگ بیگانگان
بویژه که زان دشمنان پلید — چها بربه افراد ایران رسید

---

۱ ــ منظور شاه سلطانحسین صفوی‌است :

اگر خواندمی زشت آن دشمنان / نه از راه کیداست و نیش زبان
بدنیا مرا احترامی‌است بیش / چه‌صلح‌وادب‌باشدم رسم‌وکیش
ولی عرق[1] ملی کجا میرود / که خصمی‌زماتخت وافسر برد
کرا بر بشر مهر وهم دوستی‌است / بداند که انسان‌سرشتش یکی‌است
بگفتار سعدی چوگردد فهیم / که‌فرموده اعضاءیکدیگریم
بدیهی‌است‌دارمش بس‌محترم / چه‌صلح وصفابشمرم مغتنم
بویژه که سلطانمان صلحجواست / بایرانیان منشاء آبرواست
همه غیرت است‌و کیاست‌وکار / بتاریخمان داده بس افتخار
ولی هرکه‌بامیهنم‌دشمن‌است / نه‌انسان‌بودبلکه اهریمن‌است
ازآنکه وطن نزد ایرانیان / بود برتر ازجان‌وهم دودمان

❋ ❋ ❋

بهر حال آن شهریار ضعیف / که گردیدآن گونه‌خوار وخفیف
بخود گفت شاید بروز دگر / که باید دهم افسرم را ز سر
بمحمود گردد بلائی نزول / درایران نماید لحد را قبول
از آنلحظه تا بامداد دگر / که باید دهد افسرش را زسر
همه فکر او سوی **محمود** بود / که شاید خدا جان او را ربود
به اردوی افغان چو بنمود رو / بگفتا چه با ما کند این عدو
خود و همرهان یا خبیثان پست / که عهد یکایك زمیهن گسست
بزودی نمودند آن راه طی / که تفویض دارند اورنگ کی
در آن لحظه ها ازگذشت زمان / **که خورشید ملی ماشد نهان**

❋ ❋ ❋

بهمراه آن ناخلف دودمان / همان، دشمن خانگی بُد روان
بحالیکه بُد غرق شور و سرور / بناگه زفکرش چنین شد خطور

---

۱ ـ رگ ۲ـ خان خویره

که این دشمنی‌ازچومن بُدبعید
نیم نزد یزدان دگر رو سپید

که یزدان بفرمود حب وطن
برابر بود برستایش[1] بمن

ازاین کینه توزی چه حاصل‌مرا
که انجام آن این‌شدش ماجرا؟!

من وعهد و پیمان ملّی خویش
بقلبم ز وجدان فرو رفته نیش

بسرباز باشد وظائف کثیر
بمیهن زمن شد خیانت خطیر

سپهبدار بودم بسیصد هزار
نکردم چرا دشمنان تار ومار؟!

ز ملا نما گر بشد کینه ساز
خیانت نزیبد بگردن فراز

نمکدان شکستن نمك خواره‌را
چو مسدود بیند ره چاره‌را

عذاب خداوند باشد جزا
بود تا ابد ننگ برمن سزا

هنوزش از اینگونه افکار بود
که دانست آمد بمقصد فرود

به اردوی **محمود** شد ولوله
ترقص[2] نمودند وهم هلهله

از این پس شودطبع من ناتوان
چگونه کنم ماجرارا بیان ؟!

ازاین خفت ملّی بس عجیب
به اعصاب‌من‌نیست دیگر شکیب

چه‌حاجت بتوضیح این‌واضحات
یکی گشت مسروروبك نیزمات

دراین واقعه بدخیانت میان
والاکرا قدرتی بُدچنان

بسلطان مخلوع ومغموم وپست
که تاج کیانی برفتش زدست

محبت نمود وبسی احترام
بحالیکه بُد مجلسش بارعام

بزرگان اردوی آن اهرمن
دگر جان نثاران پر مکروفن

دوصف روبرو بوده‌اند وعجیب
یکی تاج‌بگرفت ویك بی‌نصیب

برآمد چو یکساعتی زانچه‌رفت
زبان عدو لحن دیگر گرفت

بیانداخت او باد اندر گلو
تبختُر هویدا بشد مر از او

۱–حب الوطن من‌الایمان ۲– بطرب برخاستن ورقص کردن

بخاطر چنین راند آن بد گهر — چه بهتر که فوراً شوم مستقر
بر آیم براورنگ وتخت کیان — شناسند من‌را تمام جهان
سلاطین گیتی بدربار ما — سفیران فرستند با هدیه‌ها
ز تأثیر افکار از حب جاه — به اثبات آنکه شده پادشاه
زفرماندهان آنکه نامش **امان**[1] — دگر **الله** وبعد آن نیز خان
فرا خواند باباد اندر گلو — فراخوانده تعظیم کرد نزد او
بدو گفت فوراً ز مردان رزم — کسانیکه هستند شهره بعزم
گزین میکنی در ره **اصفهان** — مبادا شود خون ازاین پس‌روان
همه کاخ شاهی تصاحب کنید — بر آن پاسداران لایق نهید
نمائید اجسادرا جمع وجور — سپارید اجسادشان‌را بگور
بهمراه خود گندم و خواربار — رسانید برمردم این دیار
نماند گرسنه ازاین پس کسی — چه دیدند رنج وزبونی بسی

بتعظیم کامل سرش شد بزیر — بگفتا مطیعم به رأی خطیر
امان باسواران خودشد برون — همان خان خائن شدش رهنمون
بقسمیکه **محمود** دستور راند — مرتّب نمود وگرسنه نماند
کلید مخازن ز خازن گرفت — دگرارگ‌شاهی که‌این‌خودشگفت
بروز ده و سه زماه حرام — که یکروز قبلش بدوشد زمام
همه کوی وبرزن‌بشد صاف‌وپاك — سپردند آن تیره بختان بخاك
کسانی که بردند جانی بدر — شدندی زاوضاع میهن خبر
بروز دگر دشمن بس پلید — جلوتر زنیرو به کرسی[2] رسید
هزار وصدوسی که پنجش‌فزون — زمام از کف آن جبون شدبرون

---

۱ ـ امان‌الله خان‌افغانی ۲ـ پایتخت

نبُگذشت روزی دگر بیشتر / امینان سابق شدندی خبر
که باید برآیند دربار عام / ز پستی بدشمن شوندی غلام
همان جان نثاران لفظی‌پیش / که بدجهدشان ازپی نفع‌خویش
بسی نقشه‌هاشان به اندیشه‌ها / که فردا چه باشد بما پیشه‌ها
چگونه ریائی نمایند ساز / که شاید شوندی ازآن سرفراز
ولی‌غافل‌ازآنکه محمود ُهش / بدژخیم گوید که ایشان بکُش
چو فردا برآمد همه پرامید / بدربار رفتند ولرزان چوبید
فقط‌شد زیك تن همی احتراز / همان[1]کو که این صحنه‌را کردساز
بدربار بگرفت هرکس قرار / ولیکن نبد قلبشان استوار
شدندی همه خائف اندر حضور / نبد مرگشان هم بخاطر خطور
ز شهزادگان از کبیر وصغیر / صفی شد مرتب کنار سریر
که درصدرشان بود سلطان‌پیش / بحالیکه ُبد غرق افکاز خویش
چو **محمود** افغان‌برآمد بتخت / گره برجبین‌داشت‌آنمردسخت
بسلطان‌**حسین**‌جای‌مخصوص‌داد / بدو کرد لطف ومحبت زیاد
بگفتا برآن جان نثاران پیش / که‌بودندچون گرگ‌درجلدمیش
چه کردید با شهریار سلف!؟ / که تلبیستان[2] برد جاهش‌زکف
تصور نمودید آسان رهید / بفرجام خدعه کنون میرسید
دودستش بزد برهم وپرخروش / دویدند جلادها چون وحوش
بشد بارگه غرق خون روان / چه خائن بدندی و نابخردان
سپس داد دستور احضار خان[3] / چو آمد بدو گفت ماندی امان
ولیکن بحبس ابد میروی / که گرد خیانت دگر نگروی
خیانت نمودی به‌مخدوم خویش / کهن دودمانی نمودی پریش

---

۱ ـ خان حویزه ۲ ـ پنهان داشتن عیوب ۳ ـ خان حویزه

وزان پس سپهدار[1] اسبق بخواند — که تاریخ نامش به‌نیکی براند
همانکو که بودش بزندان مقر — ستودم سجایای او پیشتر
سلحشور بی‌باك دربارگاه — تواضع نکرد وبرآورد آه
بدو گفت محمود افغان بمهر — که‌ای غیرتت‌شد مشخّص‌زچهر
چو ایمان تو نیست مخفی بما — نشاید که ازما تو باشی جدا

❀ ❀ ❀

چنین گفت فرزانه سر بازراد — که مارا بلطفت نیازی مباد
اگر کشتنی هستمی زودتر — والا کنم کنج خانه مقر
جوابش اگرچه براو بدصریح — مخاطب ندانست زجرش صحیح
بگفتش که هستی مخیّر بخویش — که هرجا بخواهی نهی گام‌پیش
سپس این‌چنین گفت بادیگران — که‌خائن ازاین پس نماند امان

❀ ❀ ❀

چو آنروز منحوس پایان رسید — مهاجم درون حرم آرمید
سلف‌را بخواند وسخنها بگفت — بحیله غمش‌را زچهره بُرفت
سپس گفت از تو بود خواهشم — مگر تاببخشی تو آرامشم
نویسی **بطهماسبت** نامه‌یی — بشیواترین قدرت خامه‌یی
که آید **سپاهان**[2] کنار پدر — معزّز شود نزد ما بیشتر

❀ ❀ ❀

چو**سلطانحسین**ازپی رقعه‌خاست — بخود گفت‌غافل همینش‌سزاست
یکی نامه‌یی نغز وشیوا نبشت — بهرجمله‌اش تخم وحدت بکشت
که**محمودافغان**شریف‌است‌وراد — به او ذره‌یی کینه ازتو مباد
چه بهترشوی عازم زادگاه — مقامی بیابی دراین بارگاه

---

۱ ـ سپهبد غیور و سلحشور نیکنام لطفعلی‌خان

۲ ـ اصفهان

سپس داد آن نامه را دست وی / که بنشست ناحقّ براورنگ کی
پسندید مضمون و مسرور شد / بـه ارسال آنفکر مـأمور شد
یـکی قـاصد از او بشد منتخب / که بتواندی راند هر روز وشب
بهمراه او یك ز خاصان خویش / که **نصر الهش**[۲] خواندومؤمن بکیش
روانساخت بـا عده‌یی لشگری / که **طهماسب** از سر بردسروری
ولی نیّتش را چه مکتوم داشت / از آنکه مقاصد بسی شوم داشت
سخن اینك ازراد اسپهبد است / که آن ماجرا خاطرش را بخست
چوچندی به‌اندوه براو گذشت / مهاجم بکرسی ایران نشست
ز **نصرالله** و پیك شد بـا خبر / بر آن شد **بقزوین** نمایـد سفر
رساند خودش را بشهزاده زود / کند منشاء نـامه را وانمود

بمنظور دانستن آنـچه رفت / سراغی ز **قزوین** بباید گرفت
قضایای تسلیم دیهیم و دُخت / بشهزاده هرگز نماند آن نهفت
ولی چند روزی مقدّم بر آن / کـهُ بد عزم او رفتن **اصفهان**
امینان بـتأیید تـصمیم وی / بگفتند ای وارث تـخت کی
چه بهتر بسر تاج شاهی نهی / **بمحمود** غـاصب نمایی شهی

شنید آنچه هرگز بباور نبود / کـه **محمود** تخت کیان‌رار بود
چـگونه شده آنچنان استوار / که پیچیده از دودمانش نـوار
چو **نصرالله** و پیك همراه او / شدنـدی بشهزاده هـم روبرو
بخواندند چون نامهٔ آن ذلیل / امینان ببردنـد پی بر دلیل
دلیلی که شد باعث ننگ آن / وگرنه چرا شد چنان ناتوان
بشد خاطر ازآن امنیان پرپش / دگرفکراموال یا قوم وخویش

۲ـ نصراله خان ایلدرم

بدانان شدآن نامه چون صاعقه / زدود از دل وروحشان با رقـه
دژم گشت شهزاده را روح‌وقلب / توان وتحمل از او گشت سلب
وداع پـدر را بخاطر برانـد / ز رنج نـدامت توانش نمانـد
مربی وجـدان براو زد عتاب / بسی با ملامت نمودش خطاب
که گرجای‌عشرت‌بکوشش‌بدی / بـرزم مهاجم بموقع شدی
درآغوش دشمن نبُد خواهرت / نمیرفت دیهیم جـم از سرت

چوشهزاده جداً پـریشان بشد / ز غـفلت بشدت پشیمان بشد
امینانش گشتند مغموم و زار / مصمم شدندی بتدبیر و کـار
نشستند در جلسهٔ مشورت / نه یك‌جلسه‌بلکه‌مکررِ کَـرت[1]
نمودند شکوه بس از یکدگر / که فرجام اهمالشان‌شد خطر

چوشهزاده تصمیم آن‌سان گرفت / ببگذشته خطی ز بطلان برفت
بگفتند تسلیم باشد چه زشت / سردشمنان به‌که درزیرخشت
بخفت وخواری‌چرا تن دهیم / بمیریم بهتر که میهن دهیم
بدیدند اینگونـه آنان صواب / که قاصد روانه شود بی جواب
چوقاصد ز قزوین بیامد برون / نشستند و گفتند از چند وچون
درآن جلسه یك پیرروشن‌ضمیر / که بُد رغبتش تا شودخودوزیر
همان کو که بد مولدش‌اشتهارد / **حسین**[2] شهره‌میبودوریشش[3]چوآرد
ز منطق بدینگونه اوبست کـار / ز چه گشته محمود ایرانمدار ؟!
ولیعهدمان هست شایان تـاج / کـه دیهیم گردد بفرقش سراج[4]
اگر شاه‌پیشین ز سستی عـزم / و یا احترازش ز کوشش و رزم

۱ـ دفعه ۲ـ میرزاحسین‌اشتهاردی۳ـ منظوراین‌است‌که ازشدت کهولت محاسنش مانندرنك آرد سپید بود . ٤ـ چراغ‌وآفتاب

بدست خودش تاج برداشته ... ولیعهد شایسته بگذاشته
نرفتست حق سریرش ز چنگ ... بویژه که خائف نباشد ز جنگ
کنون هست برما که تا بیدرنگ ... بشوئیم این لکهٔ پر زننگ
ولیعهد را شاه باید نمود ... پس از آن کند بر **سپاهان** ورود

پسندیده شد رأی آن پر فطن[1] ... شدندی همه یکدل و یك سخن
درودش بگفتند وشد عزم این ... نمایند او را بشاهی گزین
به تنظیم جشنی سزاوار تاج ... دگر آنکه سکّه دهندی رواج
شدندی بکوشش وتبلیغ و کار ... که **طهماسب**[2] گرددمگر شهریار
زماه[3] صفر چون دوهفته برفت ... ولیعهد عنوان شاهی گرفت
جلوسش مجلل بُدازرسم وراه ... که **محمود** را بل نماید تباه

بدیهی است **طهماسب** دوّمین ... که بُدواقف از کار تخت ونگین
بهر جانبی کرد پیکی روان ... که تفویض ما شد سریر کیان
بهمراهشان بود یك از خواص ... مبلّغ شوندی برای خلاص
که گویند **طهماسب** تاجدار ... برآرد ز **محمود افغان** دمار
که**محمود**پست است وخودسر بود ... نه شایسته تخت و افسر بود
وظیفه بُد این بر نمایندگان ... شوندی خراجش ستانندگان
دگر آنکه افراد جنگی وفور ... کنندی زهرشهروده جمع‌وجور
که افغانیان را بکوبند پاك ... تن دشمنان را کشندی بخاك
زمردان باهش که همراه داشت ... دوتن‌زانمیان‌هم‌سفیران گماشت
یکی بهر در بار **پطر کبیر** ... یکی هم سوی **آسیای‌صغیر**
که البته منظور عثمانی است ... که همسایه مرز ایرانی است

---

۱ ـ زیرك‌وباهوش ۲ ـ شاه طهماسب ۳ – ۱۴ ماه صفرسال ۱۱۳۵ هجری

زاینان کومك خواست در کار رزم — که ما راست رزم کلانی بعزم
دگر کرد هدیه بسی پیش کش — که زان رشوه دلها کند بلکه خَش

چو زاخبار دانست **محمود** پست — بقصد تلافـی مصمم نشست
بر آشفت و گفتا برزمی کلان — بدوزخ کنم این مزاحم روان
یکی ازمهمان[1] را بنزدش بخواند — ز عزمش بدو این سخنها براند
بدو گفت در رأس خیل وسپاه — بفرمان ما معجلا شو براه
بقزوین یورش میبری بس شدید — که گردد تبه شهریار جدید
بدو گفت آن مرد نیکو گهر — که از من توقع به پستی مبر
سرم گر بگیری بسی خوشتر است — **چه شهزاده بر من مهین** سرور است

۱ - در تاریخ نام این شخص صریح نیست وفقط معتمدالدوله ثبت شده است

((قسمت بیست و ششم))

« وفای بعهد »

ببگذشته گفتم غیوری دلیر | که الحق **امیری**[1] بُده کم نظیر
چگونه **بمحمود** پاسخ بداد | بهمکاری خصم هم تن نداد
زقزوین خبر چون بگوشش رسید | زوجدان پاك این سروشش رسید
که باید به اردوی **قزوین** روم | بپای شهنشاه خود سر نهم
بکنکاش گردید با دوستان | که با او شوندی **بقزوین** روان
شدندی بدو عده‌یی یکدلان | پی جان نثاری بشاه شهان
تنی هم زافراد بی اعتبار | که هرگز نُبدشان دلی استوار
در آن جمع کردند خود را درون | همان سست عزمان بی رگ وخون
چو از شهرایشان شدندی بدر | نپوئیده قدری ز راه سفر
ز بی غیرتی گرم نجوا شدند | پس از فرسخی جمله یکدل بُدند
چرا ما بدینگونه **قزوین** رویم !؟ | چرا دل به رأی سپهبد نهیم
سپهدار بوده بدوران پیش | که شد روزگارش زخدمت پریش
چه نفعی بود بهرما در امید | بما چه که بختی سیه شد[2] سپید !!

۱ـ سپهبد لطفعلیخان که هم میهنان غیور وخوانندگان عزیز را از خدمات گذشته‌اش بخوبی آگاه نمودم : ۲ ـ شود

چه **محمود** سلطان‌چه‌شهزاده‌شه — کدامین بما میکنندی نگه !!
چه خوبست اورا بهنگام خواب — ببندیم بارشته‌یی چون طناب
بدینگونه‌اش تا **سپاهان** بریم — بدربار محمود هم رو نهیم
بگوئیم اندیشهٔ وی چه بود — بدیهی است بدهد بماجاه وسود

❀ ❀ ❀

تصوّر همان شب تحقق گرفت — **سپهبد**بدان‌سان**سپاهان** برفت
خبیثان بُدندی همه‌گرد او — چنانکه بدو بوده‌اندی عدو
ببردند اورا سوی بارگاه — به‌تحقیر فرمودشان او نگاه
بمحمودافغان خبر چون رسید — چنان‌دان که‌خاری بقلبش‌خلید
باسپهبدان شد عتابش شدید — بگفتش چو ماری‌بخواهد گزید
بود چاره‌اش کوفتن مغز وسر — که‌دیگر نه بتوان کندشوروشر
تو رفتی که دشمن بتازی بما — **بعهدی که داری نمائی‌وفا**
اگراین دروغ‌است تکذیب کن — وگرنه براندازمت بیخ وبن

❀ ❀ ❀

سپهبد همان افسر پاکدل — بگفتا صحیح است‌وخونم بحل [1]
بباغی نزیبد سریر کیان — **خودت‌را شهنشاه ایران‌مدان**
چه **طهماسب** دومین شاه‌ما‌است — تورا کوفتن مغزودندان‌سزاست
هنوزش سخن بود اندر زبان — که دژخیم دیگر ندادش امان
بدستور**محمود** خونخوار وپست — سرش‌را برید وروانش برست
درآن لحظه‌های مخوف ومهیب — هویدا بشد صحنه‌ای بس‌عجیب
ازآنکه همان غاصب تاج‌وتخت — به‌آن زشت‌خویان‌شوریده بخت
بگفتا بگوئید چون شد ببند — که‌شرحش شود خاطرم‌راپسند
یکیشان که میداشت آزشدید — باندیشهٔ جاه بودش امید

---

۱ – حلال

بتفصیل آن ماجرارا بگفت زپستی خود کی کلامی نهفت
که ناگه‌ز **محمود** برشدخروش خروشی همانند خشم وحوش
سپس گفت ای نابکاران پست **شکستید پیمان زمیهن پرست**
بدیهی است هم فکر او بوده‌اید سپس نادم وخدعه بنموده‌اید
جزای شمارا دهم تیغ تیز چه هرگز منافق نیارزد بچیز
دودستش صدا کردودژخیم خواست که هرخائنی‌را یقیناً سزاست



((قسمت بیست و هفتم))

((غرور ملی ایرانیان بار دیگر تجلی میکنند))

ببگذشته گفتم که **محمود** پست / به تسخیر **قزوین** مصمم نشست
چو مأیوس گردید زان **معتمد**[1] / بعزمش بشد بیشتر مستعد
امان[2] را که قبلا شناسا شدید / نهانی فرا خواند وطرحی کشید
نتیجه ز کنکاش یك نیم روز / دگر روز شد بابسیجی بروز
قوایی که بودند واقف زجنگ / **بقزوین** سپردند ره بیدرنگ
امان گشت فرمانده آن سپاه / که طهماسب را زود سازد تباه
نهادند **کاشان** و **قم** پشت سر / ز**تهران** گذشتند وقزوین مقر
بدیهی است در آنچنان هرج ومرج / که در این اثر یك به یك گشته درج
دگر همّت و اتحادی نبود / که ازدشمنان جان ویا سر ربود
که خیزند فوراً برزمی شدید / که برخصم بندند سدی سدید
چو **طهماسب** دانست خصمش براه / بپوید که آید به ناوردگاه[3]
بجایی که آماده گردد بجنگ / نماید به **افغانیان** عرصه تنگ

---

۱ ـ معتمدالدوله ۲ ـ امان‌الله‌خان افغان
۳ ـ میدان جنك.آوردگاه نیز گویند

بغفلت گذشتش شب وروز نیز — هدر داد ساعات عمر عزیز
بحالیکه بُد در رکابش قشون — قوایی مجهز و ریزنده خون
مع‌الوصف گفتند اطرافیان — چه بهتر که شهزادهٔ کاردان!!!
دهد امر **قزوین** شود تخلیه — حساب مهاجم کند تسویه
چو **قزوین** بماند تهی ازسپاه — یقین پس نشینند خصمان شاه
به تبریز چندی بگیرد قرار — کومك‌چون‌زهمسایه‌شد* رهسپار
بتازد پس از آن بخصم کهن — شود ناجی ملّت و هم وطن

ولیکن بقسمیکه خواهید دید — تصوّر جمال تحقق ندیـد
بدین نحو اجرانشد فکرشان — زغفلت به پستی رود ذکرشان
چو قزوینیان را نماندی پناه — بشد تخلیه شهر از آن سپاه
بناچار تسلیم دشمن شدند — **همه گرم بسیار گفتن شدند**
ببردند دشمن بشهر اندرون — بباغات گشتند شان رهنمون
نبگذشت از هفته ئی بیشتر — که دیدار بیگانه شد نیشتر
نوامیسشان شد بکام خطر — زغیرت بشد قلبشان پر شرر
غیوران شدندی همه متحد — بکوبیدن دشمنان مستعد
لهیب شرر شد ز آنان بلند — مجهز شدندی به تیغ و کمند
قیامی ز غیرت بپا ساختند — **بناگاه بر دشمنان تاختند**
شدندی جوان تا کلان یکدلان — چه دیدند برلب دگر جانشان
هجومی ببردند بر دشمنان — بکشتندچندان که خون‌شدروان
زنیروی دشمن که بد نه[1] هزار — فقط نهصدش رفت راه فرار
امان[2] هم که زخم شدیدی بدید — چنان مرغ وحشی زصحنه پرید
بقیه که بردند جانی بدر — **به تهران** بشد خون آنان هدر
چو**محمود افغان** شکستش شنید — بشد خشم او هم دما دم شدید
بدینگونه یك تن از آندشمنان — ز تهرانیان کی ببردند جان

۱ ــ ۹۰۰۰ ۲ــ امان‌الله خان افغان * شود

((قسمت بیست و هشتم))

«خراسان در تسخیر ملك محمود سیستانی»

کنون باز گردم بمشهد رضا(ع) — قلیخان ببینید وچونش جزا
چو در کار خود شد کمی مستقر — ز اشرار و اوباش شد بر حـذر
همانها که بردند اورا فراز — به ارگش ببردند روی نیاز
نیازی که گیرند زو اختیار — شوندی بهر کوی فرماندار
ولی چون ز حاکم محبت نماند — همان‌خودسران را بجاشان نشاند
بکنکاش گشتند آن خود سران — که شاید زحاکم بگیرند جان
سماعیل[1] را چون زخدعه براند — بدیهی‌است کرسی[2] بدستش نماند
ازآنکه اجامر سرش ریختند — سرش را گرفتند و آویختند
سماعیل شد جای او مستقر — بکرسی اسبق شداو را مقر
خلف چون ز مرگ فجیع‌سلف — خبر شد بگفتا منم سر بکف
وظائف‌هر آنچ : گر که‌آسان وسخت — چه سر بازِ ساده‌چه‌سلطان به‌تخت
فقط مجریش هست ایمان‌پاك — که تاریخ گردد از آن تابناك

۱ـ اسمعیل خان غلام فرمانده قوای قزلباش خراسان

۲- مسند ایالت والی یك استان .

بهر حال‌حاکم که بُد بس غیور ز ضعف وزبونی بسی بُد بدور
توقع ز اوباش هرچه شنید **خلاف همان را وظیفه گزید**
خبر یافت یك طاغی‌هار ومست بجای سلاطین ایران نشست
خبرداشت گردیده کشور خراب زگردنکشان رفته پا دررکاب
شده کوس طغیان زهرجا بلند که مام وطن را نهندی به بند
چوامنیت‌ازکشوری‌رخت‌بست **بخانه درون‌کی براحت‌نشست**
مگرکه شود جهد از سرپرست که امن گذشته بیارد بدست
چنانکه شهنشاه ایران زمین **علیرغم هر دشمن در کمین**
حذاقت بفرمود در رفع درد امانی چه ارزنده ایجاد کـرد
کنون که بدین طبع بس‌ناتوان نمایم ز تاریخ نادر بیان
بتدبیر شه پهلوی دومین **امانی‌است‌وافردر ایران‌زمین**

بهر حال آنحاکم پر فطن که قبلا از او رانده بودم سخن
بر آن شد ز اشرار گیرد دمار که آرامشی را کند برقرار
ولی سعی او ماند زانان عقیم چه بُد مهدجم آنزمان بی‌زعیم[1]
در آن گیرودار بسی پرخروش رسیدش‌خبرها بدین سان‌بگوش
که **محموددوم**[2]همان کهنه کار مسخر نموده است چندین دیار
کند سوی مشهد همی پیشرفت مگر کرسی آن تواند گرفت
بر آن شد که با او شود روبرو ببندد ره پیشرفت عدو
کند پایداری ز غیرت و عزم سپاه خراسان کشاند برزم
مگر تـا کـه **طهماسب** دومین که‌بودش خبرهاازاوپیش‌ازاین
بگیرد **صفاهان ومحمود**[3] پست زمام وطن را بگیرد بـدست
دراین عزم نیکو از اوشد تلاش ولیکن‌نماندش جزافسوس‌و کاش

---

۱ ـ بزرك ـ برجسته ـ پیشوا ۲ـ ملك محمود سیستانی ۳ ـ محمودافغان

زجهلی که ازمردم آمد پدید | امیدش بسختی بشد ناامید
مؤثر نشد گفته‌اش بربدان | امان از خرافات ونا بخردان
سرانجام تصمیم او شد چنین | که **محمود دوم** کند برگزین
نهانی به **محمود** دوم نگاشت | که‌زین جاهلان نبودم چشمداشت
خراسان بگیر و حکومت بکن | ز او باش آنهم بکن بیخ و بن

ببین یأس او تاچه حدی رسید | که ازخدمت مردمش دل برید
ازاین ماجرا شددلم بس ملول | ندارم چنین عذر بیجا قبول
درست است شایسته را برتری است | دوروئی چو بیند زخدمت بری است
ولیکن چرا رنجه شداین چنین | چه بهتر که میماند سخت ومتین
زشهر بزرگی چومشهدرضا(ع) | **که‌هست روضه‌یی ازمهین اوصیا**
اگر یك صدم بوده اندی شرور | بقیه یقیناً بُدندی غیور
خراسان بُود مهد دانشوران | دلیران بسیار وجنگاوران
سخنگوی ملّی چو استاد طوس | **ابومسلم** آن رهبررزم و کوس
زخواجه[۱] نصیر ومعاوی[۲] وسعد[۳] | که بانگ فضائل زدندی چورعد
عماد[٤] و **ابوالخیر** وهم **انوری**[٥] | که بودند برعالمان سروری
زشیخ محمد[٦] دگر **نور دین**[۷] | **لبیبی**[۸] **وشا دانی**[۹]اش نکته بین
زبیرونی[۱۰] آنمرد اعداد وجبر | که بُد درریاضی مقامش به ابر
بلی این بزرگان خراسانی اند | **که از افتخارات ایرانی اند**

---

۱ ـ فیلسوف شهیر وسیاستمدار دلیروخبیر خواجه‌نصیرالدین طوسی «قرن ۷»
۲ ـ ابوالمظفر معاوی ۳ ـ ابوسعید مهندی ٤ ـ عماد خراسانی از معاصرین وابوسعید ابوالخیر ٥ ـ انوری ابیوردی ٦ ـ شیخ محمد شهرستانی ۷ ـ نورالدین نسوی ۸ ـ ابومحمد باوردی لبیبی ۹ ـ بوعلی شادانی ۱۰ ـ ابوریحان بیرونی ریاضی‌دان معروف .

بهر عصر این مهد نام‌آوران **دلیران بپرورد و دانشوران**

سخن بود قبلا از آن نامه‌ئی که شد موجب سخت‌هنگامه‌یی
چو آن‌نامه **محمود دوم** بخواند بزودی بدان‌خطه او پیش راند
کسانی که بودند زاشرار :ریش ستقبال کردند ورفتند پیش
مگر تابمانند اندر امان دگر باره یابند تاب وتوان
چو **محمود** آمد بدروازه در نمودند از استقامت حذر
ببردند اورا بشهر اندرون به‌ارگش شدندی دگر رهنمون
کسانی که بودند بس فتنه‌گر بکنکاش ایجاد نهب وشرر
دگر روز باطرح ازحزم[۱] دور شدندی به‌ارگش بجبر وبزور
ولیکن زآنان بشد سر بباد که اوباش دیگر سپارند یاد
شدندی چو اشرار زو تار ومار بدلها بشد مهر او استوار
بمشهد مسلّط بشد هرچه زود سرسرکشان نزد او شد فرود

۱ـ استواری وهشیاری

((قسمت بیست و نهم))

«بیگانه، بیگانه است»

ببگذشته گفتم ز **طهماسب**[1] شاه — سفیران او هم شدندی براه
بمقصد رسیدند و همسایگان — **نبد جز بخدعه مواعیدشان**
بشد درخفاقصدشان نفع خویش — که تا حد ممکن برانند پیش
نمودند با یکدیگر انجمن — **به‌تقسیم ایران فقط بدسخن**
سر انجام سازش نمودند زود — که‌هریك ازاین ملك‌سهمی‌ربود
به شیر علیلی در آن روزگار — نبد حاجت رزم یا کارزار
طوالش و **داغیستان**[2] **اردبیل** — ز **گیلان** و **گروس** مام[3] علیل
بشد بهرهٔ روسها پیش خود — و گرنه چنین کار ممکن نُبد !!
خلیج[4] وز تبریز و **گرجیستان** — بدان قسم شد سهم عثمانیان
قوایی ز همسایگان شد گسیل — که گیرند سهمی زشیر علیل
بدیهی است نیروی همسایگان — فراوان بکشتند ز ایرانیان

❀ ❀ ❀

خبر یافت **طهماسب** ساده دل — دلش رنجه گردید وروحش کسل

---

۱ ـ شاه‌طهماسب‌دوم پسرشاه سلطانحسین‌صفوی ـ۲ داغستان ۳ ـمام مقدس میهن
٤ خلیج فارس ۵ ـ گرجستان

بخودگفت بیگانه بیگانه‌است — **همیشه پی‌نفع وهم‌چانه است**
خبرها رسیدش بهر روز و بیش — که همسایگانت براندند پیش
زهر شهر و ده میکنندی عبور — غنائم ستانند وسرها وفـور

ولی شد مطامع به‌آنها چوبیش — چو کژدم ببردند برخویش نیش
دو همسایه کردند سعی عجیب — که‌زایران برندی فزونتر نصیب
چوشد منتشر این خبرهای‌زشت — پریشان بشد ملّتی به سرشت
ز شهزاده هم رفت آرامشش — بشد کم دگرخواب وآسایشش
چه آنکه سر انجام همسایگان — بسازش شدندی همی در نهان
که پیمانشان شد مشخص بسهم — ولیکن سر انجام آن بود وَهم
بطهماسب مانده همچون‌ذلیل — بدوشد سوادی ز پیمان گسیل
نبشتند گر که موافق شوی — به جنگ افاغن نه‌خود میروی
بـرانیم **محمود افغان** ز تخت — سرش را بکوبیم بامشت سخت
مسّجل‌شود تخت و تاجت ز ما — نمانیم زان شاه هرگز جدا
و لیکن اگر نفی بر آن نهی — ز کف میدهی تخت و تاج شهی

هنوز این پیامی که اخطار بود — به اردوی **طهماسب** نامد فرود
که همسایگان ازپی‌عهد خویش — براندند نیروی خود را به‌پیش
به‌گیلان‌و شروان[1]وداغیستان[2] — **وکابن[3]** و **طالش** شدندی روان
نخستین مهاجم ز همسایگان — ز اسلاو[4] تـاریخ کرده بیان
لرستان و تبریز و کرمانشهان — **بکردیستان[5]** و **بخوزیستان[6]**
ز نیروی عثمانیان شد هجوم — مگر که ببلعند آن مرز و بوم

---

۱ ـ شیروان ۲ ـ داغستان ۳ـ تنکابن یاشهسوار فعلي ٤ ـ روسهاه ـ کردستان
٦ خوزستان

بـدیهی است **طهماسب** دومین — کجا در تصور بُدش این چنین
کە‌جای کومك مر: زهمسایگان — شود سیل آنان بملکش روان
توقع بُدش خیر بیگـانگان — ولی شد گرفتار نیرنگشان

بهرحال طهماسب با حال زار — دوباره بقزوین بشد رهسپار
ولیکن ز قزوینیـان غیـور — که کردند افغانیان را بگور
ز یأس فراوان و بغض شدید — نشد احترامی بدان شه پدید
بدیهی است آن خاطرات دژم — بشد منشاء بغضشان بیش و کم
بدین‌نحو شهزاده نامانده هفت[1] — بزودی همی راه **تهران** گرفت

---

۱ ـ ۷ روز

((قسمت سی ام))

« وحدت ملی ایرانیان ناگسستنی است »

بگیتی که ابناء آن بالتمام پدید آمدندی ز بابا ومام

به ایرانیان عنصر ملیت **بود و حدت** ملی **وسلطنت**

ازآنکه دوسی قرن اجداد ما نبودند ازاین سجایا جدا

زخردی شنیدیم نام **وطن** **که باشد وطن برتر ازمام‌تن**

یکی دردرون شکم پرورید چو دلبند خود درکنارش بدید

نهادش بمهد وزشهدش [1] بلب پرستاریش کرد هرروز وشب

تن ما چو پرورد مکتب سپرد که تا مهر میهن بدوران خرد

درون دل ما بیامد پدید بهر روز این مهر گردد مزید

دو مکتب بود بهر ایرانیان یکی مکتب علم ویك خاندان

بهرخاندان نام یزدان و شاه دگر مام میهن شود رسم‌وراه

از اینروی اطفال هرخاندان گزین کرده‌سرمشق اجدادشان

بدیهی‌است درمکتب کسب علم که بسیار باید رضایت وحلم

بمعنی میهن شوندی وقوف بحفظش کنندی فشرده‌صفوف

حریم وطن هرده وشهر آن زلهجه کنندی بنحوی بیان

---

۱ شیرمادر

زبان محلی است ز اعصار دیر — تکلُم نمایند از خُرد و پیر
بدین اختلاف این نگردد دلیل — که دشمن بدان خواست ما را ذلیل
بلوچ و دگر کُرد شیرین‌سخن — ز **قشقائی** و **ترك** و هم ترکمن
زخوزی و الوار و هم بختیار — که از دشمنان میکشندی دمار
همه یکدلانیم و یزدان ستای — که برما بُود شه مهین رهنمای
چنین ملتی کی شود منحرف — **به‌بیگانه کی میشود منعطف ؟!**
چو بیگانه‌یی ره بمقصد نبرد — بدیهی است ره را بخدعه سپُرد
شود خدعه‌شان اختلاف زبان — نه‌تنها در آن عصر بل این زمان
قضایای آذرمه[1] چار و بیست — که درمهد آزادگان‌شد زچیست ؟!
دراین باره گفتم ز ابیات[2] صد — به‌تقبیح آن خصم چون دیو ودد
بدینگونه آن ماجرا های شوم — که رُخ داد ناگه‌در آن‌مرز و بوم
یقیناً ازاین نقشه‌ها ریشه داشت — که درمحو ما دشمنی تیشه‌داشت
ولی نقشه‌اش نقش برآب شد — چه خدعه مس وحق زرناب شد
زرناب خوی شهنشاه ما است — **شهنشاه‌راد و دل آگاه مااست**
که بنمود صد نقشه را نقش آب — بناهای تزویر شد زو خراب
توکلّ بُود از سجایای شاه — دگر کوشش و بینشش‌رسم وراه
الها[3] بحق رسول (ص) عظام — که با بعثتش شد رسالت تمام
بشه عمـر صد ساله اعطا نما — که بخشد تحقق به آمال مـا

۱ــ فتنه جعفر پیشه‌وری که در ۲۱ آذرماه ۱۳۲٤ شمسی برای‌تجزیه آذربایجان‌عزیز از ایران عزیزتر از عزیزان رخ داد ولی با درایت وشهامت ذاتی شاهنشاه محبوب ومعظم خاموش گردید و متجاسرین بی‌وطن چون‌موش شدند و بسوراخهای‌مرموز پشت‌مرز گریختند ۲ــ چکامه‌یی که بنام‌آذربایجان سروده‌ام ودر دیوان اشعارم بنام همیشه‌بهار مندرج است : ویك نمایشنامهٔ رادیوئی‌نیز بنام بازگشت دراین‌باره تنظیم نمودم‌که از رادیوایران درروز ارتش پخش گردید ۳ــ ای پروردگار من .

پدید آورد افتخـارات پیش   مُنظم شود هر که‌درشغل‌خویش
که درحفظ میهن شوندی بکار   بمانند در عهـد خود استوار
چه این عهد با شیر شد اندرون   شود دردم مرگ از دل برون
وگرنه دراین‌عصر فتنه بسی‌است   چه‌درپای‌هر گل فراوان‌خسی‌است
بعصر اتم خدعه ها شد رواج   بهر خدعه‌یی فتنه شد احتیاج
جهان سر بسر رفته درکام آز   که دوران‌وحشت‌از آن‌شد دراز
بُود منشاء جنگ‌ها حرص و آز   چه بمب اتم را شد این آز راز
کمال بشر در حقیقت بُود   که آن رهنمون طریقت بود
اگـر چه بعصر اتم زیستم   موافق باین ماجـرا نیستم
زعمرم گذشته سه‌ده با سه‌شش[1]   بمهر وطن شد مـرا پرورش
زاعصار پیشین سخن رفته بُد   که دل زان‌سخن‌آهن تفته شد
بگذشته کآن بود روی سخن   به **تبریزیان** عاشقـان وطن
ز **عثمانیان** خدعه‌یی شد بُروز   که ما همزبانیم و نی کینه توز
شما تُرك وما نیز تُرکی زبان   مسلمان چوهستید وهم کیشمان
جدائی نباشد کمی بین مـا   بوحدت نیاز است و هم دین ما
چه بهتر که گردیم ما متحد   شویم از دل و جان همه مستعد
که این مهـد آباد آزادگان   شود کشور آذر آبادگـان
ستقلال آید شمـا را بکف   بدینگونه گردیم ما یك هدف

غیوران آن مهد زرتشت پاك   شدندی از این گفته اندیشناك
ز هوش فراوان و مهر وطن   بگفتند سر[2] را جدایی ز تن ؟!
میسر نگردد بـرای ابـد   چه این سر ندارد دراندیشه بد
گر این مهدآزادگان گشته سر   وظائف بداند شناسد خطـر

۱ـ ٤٨ ساله ۲ـ منظور آذربایجان است که سر ایران شناخته شده .

فریبی نخوردند مردان رزم — مصمم شدندی برزمی ز عزم

❊ ❊ ❊

چو بیگانه از این نمط ره نبرد — لبش را زحیرت بدندان فشرد
بر آن‌شد که‌تازد به‌ خُرد و کلان — نه بدهد به‌آنان تنی را امان
بدیهی است بیگانه بُد دولتی [1] — که بُد خصم دیرین یك ملتی [2]
به **تبریز** یا مرکز حکمران — بشد استقامت مگـر دشمنان
ز تسخیر آن چون‌شوندی زبون — بخفت بریزندشان زان برون
چو بُد شهر محصور عثمانیان — که تسلیم گردند تبریزیان
شقاوت نمودند **چنگیـز** وار — ولی آن یلان چو کُـه استوار
ز هرسو که دشمن بشد حمله‌ور — دفاعی از آنان بشد بیشتر
براند ندشان در سه نوبت عقب — چوبگذشت یکهفته روزان‌وشب
فشار اجـانب بشد بیشتر — بویژه که **طهماسب** بی خبر
فقط نام سلطان بخود بسته بود — ز قید وظائف بسی رسته بود

❊ ❊ ❊

به **تبریزیان** گشت اندیشه این — که‌چون در حصارند [3] ودشمن کمین
چه‌بهتر نوامیس وپیران خویش — بگیرند در بین و رانند پیش
بدینگونه‌آن شرزه شیران هُش — که بودند زاسرارجنگی‌خمش
گرفتند اقوام خود در میان — بکف‌تیغشان‌بود وخود رهروان
کشیدند غُرّش چوشیران بسی — که تبریز خالی بماند از کسی
بره اندرون دستشان بُد به‌تیغ — بکشتند از دشمنان بیدریغ
هزاران بکشتند از دشمنان — که پنجاه صد [4] بوده تعدادشان
ره **اردبیل** بودشان جمله پیش — حراست نمودند ناموس‌خویش

۱ــ دولت عثمانی ۲ــ ملت‌ایران ۳ــ محاصره ٤ــ ۵۰۰۰ نفر

ز تعقیبشان شد ز دشمن حذر نمودند در شهر خالی مقر
نه تنها ز **تبریزیان** بُد غرور چه همدانیان[1] هم زخصم‌شرور
بسی پشته از کشته ها ساختند ده ضرب ده صد[2] روان باختند
بُدندی همان کشتگان سالدات که‌سلطان‌ایشان ازان گشت‌مات

۱ـ از سفرنامه شیخ محمدعلی حزین که معاصر با آن زمان بوده است و دفاع شجاعانه دلاوران تبریز وفداکاریهای همدانیان رادرمحو بیگانگان مهاجم‌ومزاحم بعالی‌ترین وجهی ستوده است ۲ـ ۱۰۰۰۰ نفر.

((قسمت سی و یکم))

«جنون خونریزی»

امیری[1] که خواندید برده شکست	فقط یك تنه جان از آن ورطه رست
بحال ِ فکار وسر افکنده نیز	**صفاهان** بیامد پس از آن گُریز
بمحمود افغان سخن ساز کرد	که جنگید می‌سخت اندر نبرد
ولی چون که شیعه به‌سنی بداست	برزم اندرون چیره قلب‌ویداست
بکُشتند از ما چو مور و ملخ	دریدند مارا چو دشنه به نخ
بشد چهر **محمود افغان** دژم	بسیمای او دیده شد گرد غم
زتدبیر: دستور او جشن بود	ولیکن زعلّت زبان کی گشود
در آن جشن سیصدتن ازمهتران	که زنده بُدندی زدرباریان
فرا خوانده گشتند هریك بنام	بمهمانی وشرکت جشن عام

بدیهی است درروز موعود نیز	فرا خواندگان بری ازتمیز
برفتند بس شادمان درحضور	نبُد مرگشان هم بخاطرخطور
ازآنکه بتعداد سیصد نفر	بُدندی زافغانیان پشت در
چنین بود دستور آن اهرمن	که باید بگیریدشان سرزتن

---
۱ ــ امان‌الله خان افغان

بتالارکان بُد مزیّن بسی — بپا بود درجای خود هر کسی
بدیوار بُد مخمل رنگ خون — نبودند آگه چه آید برون
نبگذشت دیری که **محمود** پست — بر آمد بتخت ومصمم نشست
چو سرها بنزدش بیامد فرود — هماندم سر سیصد از تن رُبود
بدستور او سیصد از عاملانش — که واثق[1] بُدندی بسود وزیانش
رُبودند سرهایشان مثل برق — ویا سرعت[2] نور ازسمت شرق
بدیهی است تالار شد غرق خون — ولی آمرش شد سرش پر جنون
افاغن که بودند در مظلمه — نمودند ازشوق بس همهمه
ز**محمود** افغان بدان عاملان — سفارش بشد این بماند نهان
بروز دگر کودکان یتیم — شدندی دراین ماجرایش سهیم
ببُردندشان جانب بارگاه — ولی غافل ازآنکه آن دل سیاه
چه کرده به دیر وز با بابشان — بزودی ببُرّند سرهایشان
ببر بودشان اطلس وپرنیان — رخی شادمان لهجه شیرین زبان
بدستور **محمود** : دژخیم پست — ازآن کودکان دست وپاجمله بست
به پهلو بخفتند آن کودکان — بریدند چون برّه سرهایشان
امان زان قساوت فغان زان وحوش — که بردند بر کودکان هم خروش
زدندی ذبایح بسی پا ودست — ببالینشان بُد همان خصم پست
تفو برچنو کینه توز وپلید — که **چنگیز** هم کی به گردش رسید
نبگذشت دیری که اخبارخون — زکاخ سلاطین بیامد برون
بسی ندبه ازمادران ساز گشت — که همسر و دلبند کی باز گشت

❊ ❊ ❊

ازآن ماجرا گرگ خونخوار ومست — زبیم فراوان نه ایمن نشست
برآن شد ز درباریان مُقیم — جوانانش زان مرگ سازد سهیم

۱- محکم واستوار ۲- منظورسرعت نورخورشیداست

چنین کرد آن دشمن کینه توز / جنونش بخونخوارگی شد بروز
بدیهی است زان ماجراهای خون / بشد **اصفهان** غرق سوکی فزون
نرفتند مردم پی کسب و کار / شدندی بر آن تا کنندی فرار

ببگذشته خواندید قحطی چه کرد / هزاران بمردند زن یا که مرد
نرفتند گر ثلث مردم بگور / ولیکن شدندی از آن شهر دور
چو بودند در رنج وشتم[۱] وستوه / فراری شدندی بدشت وبکوه
دگر باره قحطی شد آنجا بروز / که نان شد همانند یخ در تموز[۲]
به اردوی افغان نبُد بی اثر / بمحمود افغان رسید این خبر
به احضار نصرالله[۳] بس شریر / که افعال او گفته بودم بدیر
ز **محمود** دستور فوری برفت / زاردو کند منتخب هنگ[٤] هفت
بهمراه خود او برد ز **اصفهان** / که گیرد زهر قریه غلات و نان
بهرجا که آذوقه‌یی شد نشان / ستانند و ازصاحبش نیز جان
بدیهی است **نصرالله** ازجوروزور / بچنگش بیفتاد غلّه وفور
علاوه بر آن زر وزیور گرفت / بدینکار روزش به هشتاد رفت
چو بر **اصفهان** او بیامد فرود / پس از گفتن آنچه بد کرده بود
بدستور **محمود** چون گرگ هار / بمخزن بشد آن غنائم قرار
نبخشید سهمی از آن بر کسی / چه بُد دیك آزش خروشان بسی
از آن پس بگردید حرصش فزون / پس از آز وافر جنونش بخون
زسرباز وسردار نیروی خویش / مواجب نداد وعمل خواست بیش
فقط رُخصتی داد ازده وشهر / غنائم بگیرند و بدهند بهر

---

۱ ـ دشنام ودشنام دادن ۲ ـ ماه ششم ازسال شدت حرارت تابستان ۳ـ نصرالله خان ایلدرم ٤ـ هفت هنك وهرهنك یکهزار نفر

بشد صبر وطاقت ز مردم بدور | نبُد یکنفر تا که باشد صبور
بقایای اردوی شاه سلف | که داداز زبونی مقامش زکف
دگر عده‌یی هم ز ناراضیان | نمودند یك جلسه‌یی درنهان
که‌درقریه‌یی[۱]قرب از **اصفهان** | روندی بمنظور رزمی کلان
درآن قریه بُد یك دژ[۲] استوار | که ساروج‌وسنگ‌رفته‌بودش‌بکار
درآن دژ گرفتندموضع‌چو کوه | بسنگر شدندی گروها گروه
چو دشمن زفتحش بشد ناتوان | بدستور فرماندهی کاردان
زبردستخانی[۳] که فرمانده‌بود | بتدبیر رزمی نه‌درمانده بود
بشد حفر نقبی بدان دژدرون | که‌در کندنش‌شدخودی[۴]رهنمون
مگر که بناگه شبیخون برد | وگرخون‌چنان رودجیحون‌رود
خودی‌های ناپاك بودند و بس | که درباغ ملت شوندی چوخس
ولی عاقبت روسیه گشته‌اند | درو کرده‌تخمی که‌خود کشته‌اند
اگر ازنژاد کی و رستمید | **دروغ وریارا بدور افکنید**
چو دشمن ازآن نقب آمدبرون | زایرانیان شد روان جوی‌خون

---

۱ ـ قریه معروف به‌گز که در۱۸ کیلو متری‌اصفهان قراردارد ۲ ـ قلعهٔ نبی
۳ ـ زبردستخان افغان ٤ ـ یك اصطلاح نظامی‌است

((قسمت سی و دوم))

((رزم نمایان نادر دلیر با اوزبکان و شکست قطعی آنان))

بیگذشته از **نادر** هوشمند — سخن رفت و خواندید زان چون و چند

ولی زین سپس بشمرش حکمران — **کلات** و **ابیورد** داده امان

ز **نادر** دو فرزند نیکو سیر — پدید آمده همچو شیران نر

یکی نونهال و یکی نو جوان — جوان را بُدی شوق تیر و سنان

اگرچه **علی بیك** پوران سه داشت — ولی جز ز **نادر** امید از که داشت ؟؟

ازاینروی قبل از شروع سفر — براهی که زان کس ندارد خبر

امورش همه در کف او سپرد — به آسودگی جان بجانان سپرد

بدیهی است **نادر** بدان هوش و فر — بزودی بجایش بشد مستقر

شدندی از او طاغیان درهراس — حذر بودشان از بروز تماس

تماسی که در رزم آید پدید — در آن غیر حمله و کشتن که دید

مع الوصف آن اوزبکان شریر — که پر کین بدندی به **نادر** زدیر

بر آن سر که تازند بر مرز او — شکست گذشته کنندی رفو

مصمم شدندی به تجهیز و کار — که فوراً شوندی بره رهسپار

---

۱ - یك اصطلاح نظامی است

چو واقف بدندی ز رمز هجوم | براندند هر گه به یك مرز و بوم
همه غرّه ها وهمه بد دلان | زخونخوارگی همچو **چنگیز خان**
بزین ها گرفتند هر یك قرار | بمرز ابیورد هم رهسپار
سپهدار **نادر** خبر یافت زود | سپاهش فراخواند هر کس که بود
بگفتا هلا ای دلیران من | دقیقاً بیابید عمق سخن
خبر دارمی اوزبکان شریر | که با ما خصومت کنندی زدیر
بقصد ابیورد پویند راه | که تا ایل ما را کنندی تباه
اگر غفلتی شد ازاین ناکسان | بچنگ آورندی نوامیسمان
نماند یکی خانه بی دستبرد | کُشندی همه پیر و برناو خرد
از اینروی باید به چستی و رزم | بکوبید شان با رشادت و عزم
بباید که محصور دشمن کنیم | **وطن را دل ودیده روشن کنیم**

پس ازآن قوارا سه تقسیم کرد | بآنان بدینگونه تفهیم کرد
بما چون بگیرند اخذ تماس | سزاوار باشد بدون هراس
بگیرید اطرافشان از سه سو | که محصور سازید فوراً عدو
سپس سخت گیریدشان درمیان | که هرگز نیابند از جان امان

بپاسخ بگفتندکای پر فطن | چو فرمانبرانیم و هم یك سخن
بدیهی است دشمن شود ناتوان | چنان گرد برخیزدی از میان
چونیروی اوزبك بمقصد رسید | بحالیکه بُدشان ظفر در امید
بناگه فتادند اندر حصار[1] | ندیدند راهی برای فرار
ولیکن به یك تپه‌یی بس بلند | که چون برّه بنمود حجم سمند[2]
کشیدندخود را چوماران بخاك | ولی مضطربحال و دل بیمناك

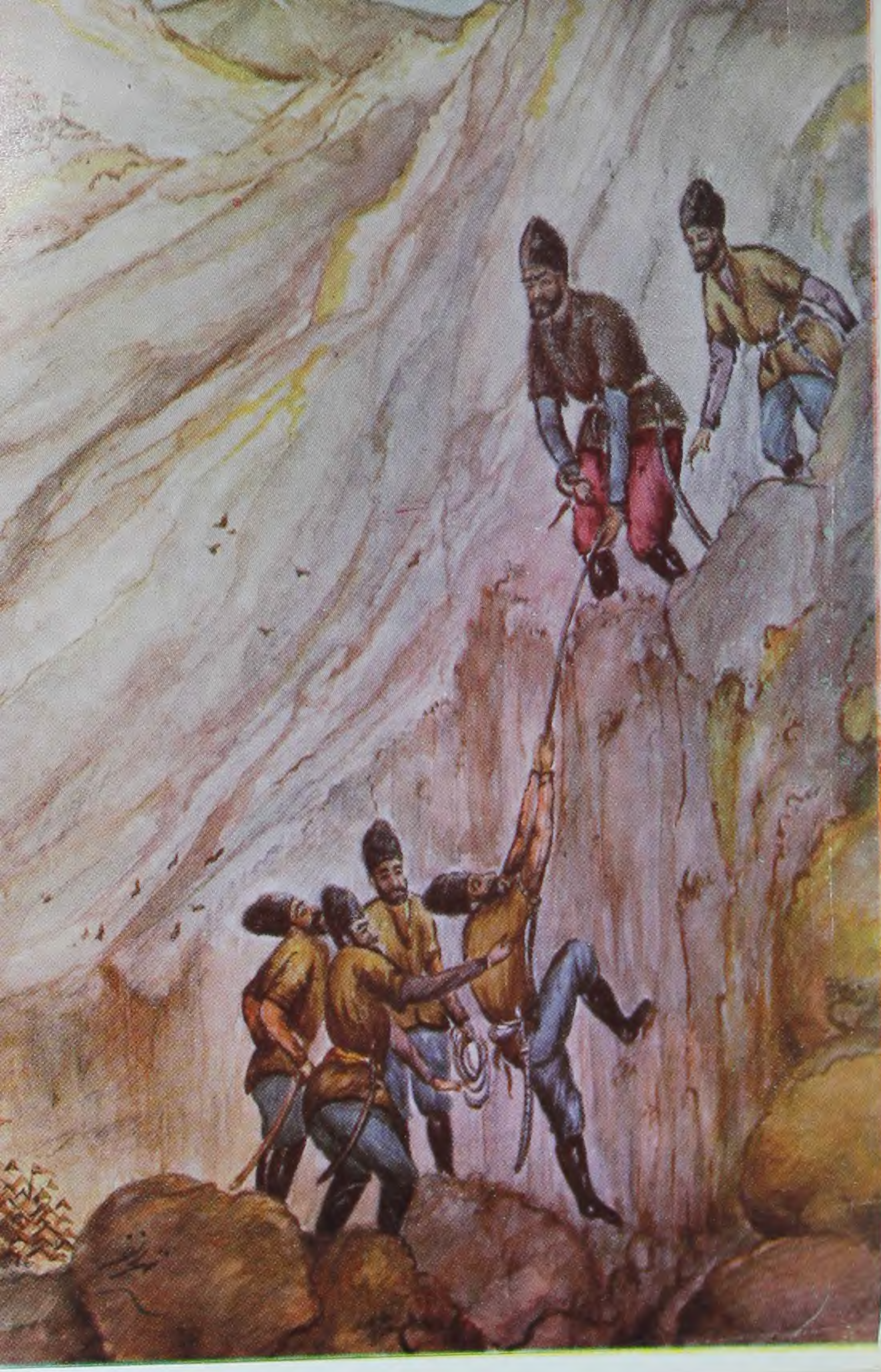
۱ـ محاصره ۲ ـ اسب

در آن دژ چو گشتند به مستقر — که بُرد[1] گلوله بشد بی اثر
ز نیروی **نادر** یورش گشت ساز — یورش بُد زپائین و دشمن فراز
بدینگونه روز وشب آمدبه‌هشت — که اینگونه اوقات‌آنان گذشت
به **نادر** میرهن بشد زان نمط — حساب ظفر هم درآید غلط
سران سپاهش‌فراخواند و گفت — که حرف حسابی نشاید نهفت
چو مادر زمینیم و دشمن فراز — به یك حمله باشد شما را نیاز
بود حمله بانقشه‌یی توأمان — که آن نقشه اکنون نمایم‌بیان
بگفتا کنون پنج مرد دلیر — زنیرو توانا و دلها چوشیر
کنم منتخب تا که همراه من — بچالاکی وساکت و روی فن
شبانگه خمیده شوندی فراز — سپس تن به تن رزم آید نیاز
بما روشن‌است‌این که فاتح‌شویم — حریم وطن زاهر من میرهیم

چو **نادر** لب‌ازاین سخنها ببست — فرامین او هم بدلها نشست
بسی زان شجاعان دل استوار — بگفتند این را بما واگذار
ندر زان دلیران میهن ستای — تنی پنج بنمود فوراً جدای
چو پا‌ی‌در آنشب زنیمه گذشت — که ساعات آن شدبرابر به‌هشت
ندر با توکل قدم راند پیش — که بنمایدی دشمنانش پریش
دلیران که اندر رکابش بدند — مصمم چو فرمانده خود شدند
رهیکه **ندر** پای در آن نهاد — نُبد سهل وبُد مشکلاتش زیاد
در آن درهٔ ژرف چون بُدو فور — بشد ابتکاری به نادر **ضرور**
چه او ازنبوغ فراوان خویش — بتدبیر رزمی قدم راند پیش
تصوّر در آمد بدشمن خلاف — چه میگفت آن دژ نیابد شکاف

کنون به که بینیم آن مرد کار — چگونه بشد وارد کار زار

۱ـ یك اصطلاح نظامی



شب از نیمه بگذشته تاریك و ابر یلان و **نادر** همچو پر خیز بـبر
ره صخره‌ها و بسی تخته سنگ گرفتند و بر سنگها برده چنگ
نادر بُد جلو دار یاران خویش فقط با خزیدن همیرفت پیش
ز عزمش همیزد بخود هی نهیب که باید بپویی رهی بس مهیب
علاوه بر آن یك طناب دراز که در کُـه نوردی بدو بُد نیاز
بگرد کمر داشت آن شرزه شیر که گاه ضرورت بیفکند زیر
بدستش گهی یك سر بند بود سر دیگرش شد ز صخره فرود
که یارانش با آن شوندی فراز ولی قوت نادری بُد نیاز
بدینگونه بعد از تلاش زیاد بهنگـام پیدایش بـامداد
رسیدند بالای آن کُـه همه ولی ساکت ودور از واهمه
زپشت یکی جان پناه از نگاه بدیدند خصمان انـدر رفاه
بغیر از تنی گشتی و پاسدار بقیه بخفتند مستانـه وار
بُـدندی همان گشتیان‌هم بخواب چنان‌چـُرت خواننده روی کتاب

ندر موقعیت بدقت بـدیـد کنار نگهبان اول خـزید
سپس‌همچو ببری که گیردشکار فکندش نهادش سرش در کنار
نخستین نگهبان چو شد در عدم بسوی یکایك براند او قدم
ولی باهمان سبك خاص خودش کهَ غافل[۱] گرفتن روّیه بُدش
گرفتند یارانش درس غرور شجاعت . شهامت . مهارت وفور
محلی که آن اوزبکان پلید بزرگانشان گرد هم آرمید
رهش بازگردید و او شد بره که فرماندهان را نماید تبه
ولی قبل ازآن تاشودگرم کار به یارانش بنمود این سان قرار
که دامان پر از خاك باید کنید که هروقت‌دشمن زخفتن جهید
بپاشید خاکی به سیمایشان کـه دیگر نبینند اطرافشان

۱ ــ غافلگیری یك اصطلاح نظامی است

جهان‌چون بچشمانشان شد سیاه — بباید که آنـاً شوندی تبـاه

چو تدبیر **نادر** تحقق گرفت — چه‌هنگامه‌ئی‌شد که‌شرحش شگفت
ز دشمن بکشتند فرماندهان — شبیخون زدندی بسی ناگهان
ز پائین آن کُه که سپاه **ندر** — گرفتند هریك ببـالا مقر
حصاری نمودند چون اوزبکان — تضرّع شنیدند و هم الامان
بدیهی است رزمی‌بشد تن به تن — شجاعت بسی بود وتدبیر و فن
در آن صحنهٔ انتقام و عجیب — فرامین نـادر بسی بُد مهیب
بجز برق شمشیر و خنجر نبود — که جان وسرودست دشمن ربود
سپیده چونیکو دمیدن گرفت — بقایای دشمن رمیدن گـرفت
چو آرامش آمد بمیدان پدید — **ندر** گرم کاوش شدُو بازدید
ز نیروی خودمختصر کشته دید — **که بامهر میهن شدندی شهید**
ولی بُد زدشمن هزاران جسد — دگر زخمیانی بپـانصد عدد
یقین است زان دشمن بد گُهر — تنی بُرد زان مهلکه جان بدر

((قسمت سی و سوم))

« نادر دلیر و ارادهٔ تسخیر خراسان »

زمحمود[۱] **دوم** حکایت بـرفت / چگونه خراسان و کرسی[۲] گرفت
بخود گفت باید قویتر شوم / بقسمیکه سوی **سپاهان** روم
بگیرم ز **محمود افغان** سریر / شوم پادشه نـی کـه باشم امیر
خبرهای من ز **اصفهان** جامع است / بسی سهل آن خطه آرم بدست
ولی این عزیمت کنون نابجا است / چه تحکیم وضع **خراسان** سزاست
بدیهی است در فرصتی مغتنم / **سپاهان** بگیرم و دیهیم جم
سپاهی که در اختیار من است / فراوان در آن مرد روئین تن است
زایل جلایر و افشار و کُرد / که الحق دلیرند و هستند گُرد[۳]
کنون مجری اندی بفرمان من / بمن یکدلانند و هم یك سخن
چو **مردان**[٤] نباشد غیور و شجاع / چه در رزم گردد نظیر سباع
دگر پور او آن جوان دلیر / که قلبش چو **مردان** بود مثل شیر
به نیروی من این دو فرمانده اند / ز هر لشگری لشگر من به اند

---

۱ ـ ملك محمود سیستانی ۲ ـ مقر حکومت ۳ ـ پهلوان ـ ٤ ـ مردانخان افشار که از دلیران نامی ایل افشار و از رقبای سرسخت نادر بوده است

بحق بود توصیف **مردانش خان** — که بودش لقب‌خان و بُدقهرمان
همان قهرمان هم زنام **ندر** — بسی داشت وحشت همی بر حذر
چه زو داشت زور و تهور سراغ — قیاسش بدو بود شمع و چراغ
بمحمود دوم بُد اندیشه این — که باید به نادر نمایم کمین
بگیرم **ابیورد** و آنگه **کلات** — بقسمیکه او را کنم گیج ومات
بر این‌نیت زشت فکرش‌شداین — که پور و پدر را کند بر گزین
که زاندوشود خود بسی‌مستفید — ندر را بکوبند سخت و شدید
از اینروی با آن پدر هم پسر — که بودند ز اندیشه اش با خبر
بجلب نظر کرد لطف زیاد — مگر زان محبت فزاید وداد
همی‌خواندشان گاه و بی گه‌بسور — بهر بزم او بود عیشی و فور

ز خامه ضروراً بپیچم عنان — ز **نادر** سخن آورم در میان
چواز اوزبکان اوفراغت بجست — باندیشهٔ بسط قدرت نخست
ز اوضاع **مشهد** خبر شد بسی — که والی آن هم شده ناکسی
یکی از محارمش **تهماسب** نام — که زاخبار بودش وقوفی تمام
زپور[۲] وپدر گفت و **نادر** شنید — که **محمود** آن‌هردورا بر گزید
ولیکن نبودش ز آنان وقوف — که در کینه‌اش‌بسته اندی‌صفوف

بهر حال اندیشه اش شد چنین — بعزم **خراسان** برآید بزین
زنیروی‌**مشهد** بدش‌چون‌وقوف — که دژها قوی دارد وصدصفوف
مع‌الوصف دل را بدریا بزد — نبودش بخاطر تصوّر به بد
رژه دید قبلا زنیروی خویش — بر آن شد که نیمش‌براندبه‌پیش
به امید یزدان بشد گرم راه — که محمود را زود سازد تباه
بنزدیك **مشهد** چو آمد فرود — در اندیشه‌اش نقشه‌ای نیك بود

---

۱ ـ تهماسب خان یکی از سرداران سپاه نادر ۲ ـ مردانخان افشاروپسرش

حضوراً سران قوا را بخواست | بگفتا که کنکاش من باشما است
شما شرزه شیران و جنگاوران | نباشید اززور خود خوش گمان
غروروشها متاگرچه نکواست | **ولی رزم را نقشه‌هامو بمواست**
اگر غفلتی شد بهر یك از آن | گروهی[1] نمایند محصور تان
تجسس ضروراست برما نخست | سپس از رشادت ظفر شد درست
بباید ز دشمن بیابم خبر | ز تجهیز و روحیه و هم نفر
که اخذ خبرهم یقین سهل نیست | بجزازجواسیس این کار کیست؟!
مباح است جاسوس راخون وسر | ازآنکه به بیگانه دارد خطر
ولیکن چه بهتر که خودزاین خطر | نترسم بگیرم ز دشمن خبر
خودم یك تنه میروم سوی ارگ | **تبرزین وتیغم بودساز وبرگ**
چو در ارگ محمود وارد شوم | بدون درنگ نزد او میروم
اگر بین ما شد قراری پدید | نباید قوا را بمیدان کشید
وگرنه نمایم بمحمود جنگ | چوافعی سرش را بکوبم بسنگ

چو کفتار **نادر** بسی بُد بعید | جواباً ز **تهماسب** این سان شنید
مبادا گزندت رسد زین عمل | که محمود مردی است دون و دغل

بدو گفت **نادر** بپاسخ چنین | نباشید فرماندهان دل غمین
به امید یزدان و تدبیر خویش | بعزم خطیری نهم گام پیش
فرامین **نادر** چو بد یك کلام | کلامش گهربار و پر اغتنام
از اینرو نگفتند دیگر سخن | چه فرمانده را بُد نبوغ وفطن
سپس گفت وعده‌از این پس سه‌روز | گر از وی نشداتحادی بروز
برآئیم با او سریعاً بجنگ | نمائیم بر او بسی عرصه تنگ

---
۱ ـ اینجا مقصود ۸ نفر تا ۲٤ نفر سپاهی است

نگفتند با او قرارت [1] چه است / چه ایمانشان نطق آنان ببست
ازاین‌پس بگیرم دگر بحث‌پیش / ز **محمود** [2] آن گرگ‌درجلدمیش
به‌بزمی که‌او داشت هرشب طراز / نشستند و برخاست آوای ساز
نمودند فرماندهانش انجمن / بگفتند هریك ز یك در سخن
یك ازحاجبان ناگهان‌شد درون / بگفتا که **نادر** بود در برون
ازاین نام آن مجلس پرسرور / بشد درسکوت و هراسی وفور
پس از اندکی آن امیر پلید / که بودش به نادر رقابت شدید
بحاجب بگفتا که تنهااست او ؟! / و یا آنکه هستند همره بدو
بگفتش که همره ندارد کسی / ولیکن دلیرش بدیدم بسی

درآن لحظه‌ی ازگذشت زمان / در اندیشه‌اش راند او ناگهان
که او گر بود رستم روزگار / بزودی سرش را نهم در کنار
ولیکن دوباره بخاطر براند / چه‌بهتر که او در کنارم بماند
پس‌ازآن ز نیروی جنگی وی / شوم بهره ور تا به اورنگ کی
از اینروی او با محارمش گفت / نباید زکف داد وی را بمفت
بگوئید وارد شود بیدرنگ / بخود گفت باید که‌بودن‌زرنگ
ز هر فرصتی بهره برداشتن / زبان نرم وکینه بدل داشتن
ولی این یك اندیشهٔ خام بود / **ریاکار پیوسته بد نام بود**

چوحاجب‌زدر پرده‌را برگرفت / بماندند از صولتش در شگفت

۱ــ بطوریکه از تاریخ منثور نادرفاتح دهلی مستفادشد. منظورنادر دلیر ازبکاربردن کلمه قرار این بوده است‌که نیابت‌حکومت خراسان بدو تفویض‌شود وسپس بااستفاده از نبوغ و محبوبیتش بر ملك محمود سیستانی چیره گردد و او را برکنار سازد :

۲ــ ملك محمود سیستاني.

بگفتا سلام و شنید او جواب — بحالیکه جستند بس پُرشتاب
ز کرسی‌خود نیز محمود خاست — بگفتش ستقبالت[1] ازمن بجااست
بظاهرفشردش چنان جان به‌بر — ولی نقشه‌ها داشت درقلب و سر
سپس گشت آغاز شرط و رسوم — مُعرف بشد زان محارم عموم
بنـام هرآنکس **ندر** ره ببُـرد — بمردانگی دست او را فشرد
بدان چشم نافذ یکایك بدید — بویژه همانك‌طرح قتلش کشید
بُد آن ناجوانمرد **مردانخان** — که ازاو سخن رفت اندر میان
ز هوییتش نیز آگـاه بود — چه از ایل افشار بُدآن حسود
رسوم شناسا شدن شد تمـام — **ندر** را نشاندند با احتـرام
بصدر همان محفل پـر سُرور — که بُدکرسی میزبانی شرور
نهادند کُرسی دیگـر قرار — نشستند زان پس همی در کنار
بدیهی است درمحفلی آنچنان — که ابلیس مستی بُدی درمیان
بگردش بُدی ساغر و سازونی — همه‌گرم لذت چوآتش به دی
فقط **نادر** هوشمند و عزیـز — که پیوسته بودش زغفلت گریز
درآن محفل عیش بُد مردُهش — بسی‌فکرمیکرد وخودبُدخمش
ولی چون نگه‌داشت نافذ بسی — توانـا نبُد در نگاهش کسی
فقط یکنفر زانمیان بُد غمین — که بُد همچنان‌روبهی در کمین
یقین‌است اوبوده **محمود**[2] پست — که ابلیس کینه بقتلش نشست
باندیشه‌یی گام بیرون گذاشت — ولیکن زمستی تعادل نداشت
کجارفت و باکی سخنها بگفت — ز خواننده اینك بیایـد نهفت
درآن لحظه هـم **نادر** پر فطن — سراپـا بشد دقت و سوءظن
دگر باره **محمود** آمد درون — چه رفتن‌وبرگشتنش بُد فسون
بساط سُرورش بشد باز گـرم — نبودش‌دگراندکی حُجب‌وشرم

۱ـ استقبالت ۲ـ ملك محمود سیستانی .

گهی خـون نادر بُدش آرزو   گهی شد بتردید در کـار او
بگاه سحر در برون سرای   بشد یك هیاهوی سختی بپای
قویتـر بشد سوء ظن ندر   دلش داد از اتفاقی خبـر
نبگذشت دیری دوآسیمه[1] سر   شدندی درون همچو پیك خطر
سراسیمه بودند و جرّار[2] ها   که شد تیغشان نیششان بارها
نبودند آنان بمحفل درون   نسقچی بُدند و به‌ارگ اندرون
ندر همچنان شرزه‌یی خشمگین   زجا جست و بنمود کنجی کمین
بر آورد مشت و یکی را بکوفت   اگر قدرتی بود زان مُشت‌روفت
بدیهی‌است مجلس پریشان بشد   مُسبب زکـرده پشیمان بشد
بدون درنگ کرد فریاد و داد   که مهمان ما را گزندی مباد
بگیرید این احمقان شریـر   به بند گـرانی بمانند دیر
گرفتند آناً همـان عاملان   که البته بودند از غافلان
پس ازآنکه نظمی بیامد پدید   سپهدار نادر ز والی[3] شنید
خدایا تورا شکر بیحد سزاست   سپهدار نادر سلامت بجا است
ندر چون ازآن توطئه شد خبر   چنین گفت ازهوش و عمق نظر
نبودند ایشـان سزاوار کُشت   والاّ دفاعم چـرا شد بمشت
چو بنشسته هستم سر خوان تو   ببخشیدمی این شریران بتو
وگرنه بدین تیغ تیز و سلاح   بشد خون ایشان یقیناً مباح

بزرگان اردوی آن خدعه‌کار   که آن ماجرا شد ازاو آشکار
ندر را ستودند از عمق دل   ز پستی والی شدندی کسل
بجبران تزویر آن بد منش   که میداد کینه بدل پرورش

۱ـ دیوانه . مغشوش ۲ـ بسیارکشنده و این نامی است که برای کژدم های مهلك بکار برده‌اند ۳ـ منظور ملك محمود سیستانی است

کسانی که بودند اندر حضور | به تعظیم نادر شدندی وفور
ز والی سپس شد محبت بروز | ولیکن زبانی بدآن کینه توز
به تحبیب نادر تظاهــر نمود | ولی میهمان شخص‌خامی نبود
ز **مردان**[1] که خانش‌لقب‌بود نیز | ز روی حسد یا بعزم ستیز
چنین گفته شد ازحسداین نظر | که از قلب والی بگیرد خبر
ندر را به اردو سپهدار کن | وزان پس بسی رزم وپیکار کن
که تدبیر وزورش بـُود بی‌نظیر | نبوغش بفرماندهی دان خطیر

سخنهای او کآن بُدی ازحسد | برای ندر گوئیا بـُد مدد
بحسن قبولش تلقّی بشد | بگفتش همینم دراندیشه بـُد
تو ازجانب من سخن گفته‌یی | چه بااین‌سخن گوهری سفته‌یی

ندر را سکوتی بیامد پدید | دراندیشه طرح دقیقی کشید
بخود گفت اینان زمستی تام | نگفتند از این نمط یك کلام
که ای میهمان رسیده زراه | بهمراه داری قوا یا سپاه؟!
همان به که‌مسکوت ماندبه‌بیش | که من‌راه خودرا بگیرم‌به‌پیش
که این ناجوانمرد بد میزبان | که‌میخواست سر گیردازمیهمان
نباید بدو اعتمادی نمود | چه اندیشه برمن خطا رفته بود
همان به که یابم زاینان خبر | بسنجم چه باشد قیاس خطر
گرم بـُد توانی بخیزم بجنگ | و گر نه بفرصت کنمش عرصه‌تنگ
ولیکن‌خروجم‌ز**مشهد رضا** (ع) | بباید ضروراً شود در خفا
که اتلاف نیرو زغفلت‌خطااست | خطا هرچه باشد بسی نارواست
خطاهای‌رزمی‌است‌قطعاً‌سترگ | **چنان که‌شبان‌گله‌بدهدبه‌گرگ**
دراین‌لحظه **محمود**[2]**دوم** بگفت | سپهدار از چه نظررا نهفت

---

۱ ـ مردانخان افشار ۲ ـ ملك محمود سیستانی

ندر گفت زین حُسن ظنّ عموم — تشکر نمــودن بدانم لزوم
سپاس فراوان من برشما است — ولیکن دو روزی تأمل بجااست
ببینم اگر سان سپاه تورا — بفهمم اگر رسم وراه تورا
سپس نیّت خود نمایم بیان — چه هرگز ندارم زبان بی‌عنان

پسندیده گردید رأی **ندر** — به‌سان بزرگی سپه شد خبر
بدیهی‌است**محمود**فکرش‌شداین — چو نادر بفرماندهی شد گزین
برزم **سپاهان** روانش کنم — وزان پس دگر قصد جانش کنم
دوروزی که نادر بُدش میهمان — از او کرد مردانگی امتحان
سوم روز نادر رژه میگرفت — که تجهیزوتکثیرشان بُدشگفت
زدیدار نادر بدان صولتش — دگر آن دلیری وهم سطوتش
سپاه **خراسان** شدندی بوجد — که ما را رساند بسر حد مجد

چو **نادر** ز میدان سان گشت‌باز — بگفتا که دارم بگردش نیاز
ز محمود پاسخ بدو بُد چنین — بدین قصد روز دگر بر گزین
به‌او گفت‌اکنون که‌ذوقی‌مراست — دویدن پی سُم آهو رواست
همین گفت‌واسبش‌بمهمیز کوفت — زسُم سمندش زمین‌را بروفت
چنان‌برق لامع زهامون گذشت — نبگذشت دیری نهان شدبدشت
شدندی همه مات ازاین روش — بویژه همان دشمن ددمنش
بخود گفت **نادر**زچنگم گریخت — زجامم می طرح تزویر ریخت
اگر ازپی او کنون تازمی — یقیناً سر خود همی بازمی
میان من او نه سازش بُود — درآینده جنگ و کشاکش بود
چنانش بکوبم که حیران شود — از او کاخ آمال ویران شود
سخن به که یابد بدینجا سکوت — نبوغ ندر را نمایم ثبوت

((قسمت سی و چهارم))

« سقوط شیراز قبل ازدومین شکست محمود افغان »

چو**محمود افغان** فراوان بکشت — بسی بار بیداد بگرفت پشت
جنونی که ازخون بدو شدپدید — بهرروز میلش بخون شد شدید
بر آن شد که تازد بوالی **فارس** — ولی غفلتش بود ازقوم پارس
به**نصرالله**[1]**ایلدرم** یـا امیر — بگفتا که شد فتح شیراز دیر
بشیراز میتاز کاین رأی‌ماست — باجرای آن هم سپاهی‌توراست
نبگذشت دیری که آن مردشوم — برفت باسپاهش بدان مرزو بوم
بره آنچه بُد شهر یادهکده — زبیداد او گشت ماتمکده
چو شیرازیان این خبر یافتند — به بارو وسنگر بسی تاختند
مصمم شدندی برای دفاع — نمودند از خانمانها وداع
بدیهی‌است آنمردخونریزوپست — که ازفتح بگذشته‌اش بود مست
یورش بـُرد تند و دقیق وشدید — ولیکن دفاع عجیبی بدید
به دوم یورش زخم سختی بخورد — که بر آن‌اثر ره بدوزخ سـُپرد
شدندی فراری همه خیل او — ببـُردند برقهقرا نیز رو
به شیرازیان بُد سرور ظفر — که **محمود** شد از شکستش خبر

---

۱ ـ نصرالله‌خان ایلدرم

غضب کرد و دستور میداد نیز / که باید بر آرید چنگک ستیز

زبردست[1] افغان ازاوشد گسیل / ببُرد هم‌رهش لشگر آن نرّه‌پیل

ولیکن ز شیراز یـان رشید / تلاشی به تجهیز آمد پدید

که نیروی کامل چو گرد آورند / صفوف مهاجـم ز هم بگسلند

ازاینرو همه برج و باروی شهر / که بُد یادگاری ز اعصار دهر

گرفتند و در آن همیدون قرار / که سازند بیگانه را تار و مار

بدستور والی ز خُرد و کلان / شدندی محافظ نظیر شبان

یورشهای دشمن بشد بی‌اثر / چه مسدود کردند راه خطر

از اینرو زبردست مکار و پست / وزان پس بزانوی خدعه نشست

نگهبان بسیار مأمور کـرد / بدینگونه آن‌شهر محصور کرد

که شیرازیان در درون حصار / ز قحطی شوندی همه تار ومار

بدینگونه مه ها بر آمد به‌هشت / فقط پیك والی از آن خط[2] گذشت

کومك خواست والی زمردی[3] غیور / که بُدحاکم و کرسی‌اش بوددور

بعباس[4] بندر بُد او را مقـر / که باید ز بندر درآید بدر

مگر تا رساند بدانان کومك / کند نـام نیکو بتاریخ حك

بیامد همان حـاکم رادمرد / قشونش بهمراه وعزمش نبرد

سپاهش ز تعداد بُد شش‌هزار / دگر آنکه آورده بُد خوار وبار

سواران گشتی ز خصم پلیـد / که بُد پاسشان‌هم دقیق ومدید

شدندی خبر زان قوای خطیر / رساندند اخبار خود بر امیر

سپردند فـوراً ره کار زار / ولی بودشان نیز این سان قرار

کومك ها چو آیند قرب حصار / حصاری‌دگر گردشان بُرده کار

۱ــ زبردستخان‌افغان ۲ــ خط محاصره ۳ــ حاج عبدالباقی‌خان فرماندار بندرعباس ۴ــ بندرعباس .

چو بُد برتریشان ز خصم براه / که هرگز نکردند ره‌را[1] نگاه
از اینروی آندشمن کهنه کار / گرفتارشان کـرد پرگار وار
بدیهی است افغانیان به هُش / خزیدند هریك بسنگر خمُش
چو حاصل نمودند اخذ تماس / گرفتند اطرافشان بی‌هراس
فراوان سرودست شد بـر هوا / بسی پا که گردید از تن جُدا
بجز برق شمشیر و پیکان تیز / نمیبُد نمایان درآن رستخیز
ازاین رزم سخت ودگر ناگهان / به نیروی **بندر**[2] بیامد زیان
سپهدارشـان وندران کار زار / ز خیل شهیدان نبُد برکنار
بشد تفرقه بین آنـان پدید / ظفرهم به نیروی افغان رسید
غنائم گرفتند چندانکه بود / حبوبات وغلّات : دشمن رُبود
نگفته نماند درآن گیرودار / به شیرازیان عزم شد استوار
که با ماندهٔ آن دلاور سپـاه / نمایند آندشمنان را تبـاه
مگر تا زقحطی و یا آن حصار / رهندی وگرشد اجل درکنار
شکستند خطحصاری که بود / که شاید توانند کاری نمود
ولی این یورش سخت بیهوده بود / چه دشمن دفاعی بشدت نمود
ز نیروی بندر نماند ایچ کس / بُدندی شهیدان در عرصه بس
بدیهی است نیـروی افغانیان / که فاتح شدندی ز تدبیرشان
به‌آذوقه چون بودشان دسترس / بخوردند خرما و پخته عدس
گرفتند نیـروی عالی‌تری / بکشتن شدندی دلیر و جری
ز شیرازیان بـدون رمق / که‌تاریخشان‌خورد این‌سان‌ورق
بکشتند بسیار درآن حصار / شدندی بشهر اندرون رهسپار
بروجی[3] که بُد جای شیرازیان / تصاحب نمودند افغانیـان

۱ــ منظور این است‌که بدون تجسس و شناسایی از وضع زمین با بی‌احتیاطی پیش راندند ولاجرم محصورشدند. ۲ــ بندرعباس ۳ــ دژها .

زبردست افغان بشهر اندرون / زقحطی بسی دید مردم زبون
بره دید اجساد از مرد و زن / که قحطی نداده مجال کفن
بدستور او شد جسدها بخاك / از آن ظلم فاحش بدشمن چه باك
اگر که نمیکرد محصورشان / چه‌سان کرد آنگونه مجبورشان

بهر حال در کاوش دشمنان / **یك انبار گندم** که میبد نهان
بدست **زبردست افغان** فتاد / که دربش گشود ودر آن پانهاد
در آن بود گندم بحد وفور / که بُد صاحبش تاجری بی‌شعور
شعوری اگر داشت آن‌مرد پست / چرا محتکر گشت‌ورویش‌نشست ؟!
خوراك سه ماه همان مردگان / که مردند درحسرت قرص‌نان
ز پستی در انبار پنهان نمود / سرانجام دشمن زچنگش ربود
چوشفقت نکردو بُدآزش زیاد / بکشتند اورا که این بود داد

سپس فاتح مست فتح و ظفر / که بودش **بعباس**[1] بندر نظر
به اندیشهٔ فتح آن بیدرنگ / گزین کردمردان‌جنگی‌دوهنك
روانه شدندی بدان مرز و بوم / ولی غافل از آنکه کاریست‌شوم
نمودند مردان بندر دفاع / دفاعی که بُد همچو خشم سباع
چو ناسازشان بود آب و هوا / دوپانصد شدندی در آنجا فنا
تنی چند رنجور و زار و علیل / نمودند برگشت ، لیکن ذلیل

۱ــ بندرعباس

((قسمت سی و پنجم))

«دست مقتدر یزدانی وگریبان محمود افغان»

بگذشته گفتم ز عثمانیان — سفیری نمودند برشه[1] روان
زمیثاقشان کو به **پطر کبیر** — سوادی بشد در کف آن سفیر
بطهماسب دادند این سان پیام — بشرطی توانی بگیری زمام
کنی واگذار آنچه تقسیم رفت — چه**زایران**دوسمتش[2]جدائی گرفت
بەهمسایگان سهمشان واگذار — بقیه همه زیر فرمان بیار

ز همسایگانی چنین آز مند — قشونی روان شد پی ریشخند
ربودند تقسیم خود نابحق — بتاریخ ایران زدندی ورق
که این حیله بازی نەیکبار بود — به تکرار آن کی بر انکار بود
اگر **نادر** آنچه زایران برفت — بەنیروی عزمش ز آنان گرفت
بعصر دگر حیلەها گشت ساز — که باشد بشرحش کتابی نیاز
بتاریخ قاجار بفکن نظر — که زان ماجراها شوی باخبر
زخاقان مغفور وپور دوم — کەمیخواست‌دشمن کندسر به گم

---

۱ ــ شاه طهماسب دوم ۲ــ شمال وجنوب مملکت

دلیری چو عباس[1] و مردی رشید — که درعمرخود استراحت ندید
بتاریخ او گر نمائیم غور — نمائیم دردل به انصاف شور
مبرهن شود کآن یل نامدار — بُدش عزم و کوشش بمهر دیار[2]
ولی غفلت شاه و درباریان — شکستی بشد بربایرانیان
چنانکه درآن عصر ودوران پیش — همان گرگهائیکه درجلدمیش
بدانگونه باهم بسازش شدند — به ایرانیان هم مهاجم بدند
درآن ماجراهای بس بی‌حساب — که**طهماسب** دومین بدبخواب
خراسان بمحمود[3] آمد نصیب — بحالیکه نادر براو بُد رقیب
درآنحال مام وطن بدفکار — بهر گوشه‌اش سرکشی بد بکار
بشد قدرت مام میهن چوموی — چه‌همسایگان برده سهمی‌ازاوی
سپاهان و شیراز **افغانیان** — دو سوی دگر **روس‌وعثمانیان**
بطهران گهی بود اردوی شاه — ولایات دیگر ز طاغی تباه
بقزوین گهی بود آن پادشاه — **بطهران** گهی نیز بسپرد راه
دراین بین **محمودافغان‌وپست** — دوباره بزانوی کینه نشست
مصمم بشد تا **لرستان** رود — ازآن خطه هم تار وپودی درد
امان[4] را که قبلا شناساشدید — بجای خودش درنیابت گزید

---

۱ ــ عباس میرزا نایب السلطنه . توضیح زیرکه دراین باره است ازتاریخ عباس‌میرزا نایب‌السلطنه بقلم آقای ابوالقاسم لاچینی عینا استخراج گردید: آغا محمد خان قاجارسرسلسله قاجاریه بلاعقب بود پس ازآنکه برتخت سلطنت ایران نشست ازبین منسوبان خود برادرزاده خویش باباخان‌را بولیعهدی برگزید ، گرچه باباخان اولادهای متعدد داشت وکمترکسی‌است که ازحیث کثرت فرزند بااو برابری نماید وحتی پسر ارشد او محمدعلی میرزا دولتشاه نیز ازنظرشجاعت وجنگجویی‌معروف ومشهوربود معذالك آغا محمدخان قاجار درزمان حیات‌خویش پسر دوم‌فتحعلی‌شاه‌را که عباس میرزانامیده‌میشد به‌لقب‌نایب‌السلطنه ملقب وازهمان اوان‌نامزد ولایت عهد ایران نمود ، واین مزیت ازآن نظر بود که مادرعباس میرزا ازخاندان قاجار و دخترعم فتحعلیشاه بود :

۲ ــ میهن یا ایران عزیزتر ازعزیزان ۳ ــ ملك محمود سیستانی ٤ امان‌الله‌خان‌افغانی

بدیهی است ایل کهن ، **بختیار** — که هستند شیران درکارزار
شدندی زاخبار لازم خبر — گرفتند درکوه وسنگر مقر
دژ آن دلیران که بُد کوهسار — بدی همچو دلهایشان استوار
بشد سنگر شرزه شیران ما — همان بختیاران دلیران ما
چو اردوی **محمود افغان** رسید — هجوم دلیران ما شد پدید
بکشتند ز افغانیان بیدریغ — ربودند سرهایشان‌را به تیغ
چو **محمودافغان** زبونی بدید — چنان گرگ‌هاری زشیران‌رمید
ولی شد بزودی مسلط بخویش — منظم نمود آن قوای پریش
یکی حمله‌یی برد سخت وشدید — که زان حلقهٔ رزم فوراً درید
بدیهی است ایل بُهش بختیار — بتدبیر کردند زانجا فرار
بتعقیبشان تاخت **محمود** نیز — ولی شد طبیعت بدو درستیز
ازآنکه‌یکی برف‌پی گیروسخت — بدان‌دشت و کهسارپوشید رخت
چو برفی مداوم بدو تیزوتند — بشد تیغ تصمیم محمود کند
حصاری بشد خود و نیروی وی — توانش نبد تا کند راه طی
حصار طبیعت براو شد سه ماه — قوایش ندیدند آنی رفاه
پس‌ازآنکه‌خورشیدرخشان‌بتافت — چو نسّاج الیاف خرما ببافت
بشد برفها آب وجاری ز کوه — بهار آمد و دشت شد پر شکوه
کهن ایل ایران زروی[1] حساب — نمودند ره ها و پلها خراب
که محمود عاجز شود در عبور — چه‌میُبد عبورش ز پلها ضرور
بمحمود چیره بشد اضطرار — نبودش رهی تا نماید فرار
سر انجام بعد ازشکستی دگر — که‌هرلحظه براوفزون شدخطر
بحالیکه میشست دستش ز جان — خود وهم قوایش بشد ناتوان
یکی دشمن خانگی خدعه ساز — یکی راه پنهان بدو کرد باز

---

۱ ــ یك تدبیر یاتاکتیك جنگی است

چومحمود افغان ازآن‌دام‌رست / توانی مجدد بیاورد دست
دوباره همان گرگ درجلدمیش / ره **اصفهان** زود بگرفت پیش
ولیکن نبد چون **صفاهان** پیش / چه بُدپادگانش ضعیف‌وپریش
ز روحیه و قدرت بازوان / نبُد چون گذشته بافغانیان
چو**محمود افغان**چنین‌حس نمود / به تحبیب و تشویق آنان فزود
در این بین از **قندهار**و **هرات** / قوایی مجهزتر و پرثبات
به نیروی افغانیان شد مزید / چنانکه به آنان روانی دمید
سپاه **صفاهان** چو رونق گرفت / بدو گشت عارض جنونی‌شگفت
بخندید گاهی چه بی اختیار / گهی شد سرشگش بگونه نثار
گهی‌بود مغموم ومحزون سخت / گهی‌چهره خندان‌وراضی‌زبخت
اگر شاد بود وگر که غمین / بزرگان او هم شدندی چنین
غم و شادی معتمد های او / نبد منشاء اش مهر آنان بدو
بُد ازبیم خشم همان گرگ هار / که رأیش بکشتن نگیرد قرار
بدینگونه بگذشت چون‌چندروز / بشد از بزرگان شکایت بُروز
بجمع امینان یکی شیخ بود / که محمود را دل زتقوی ربود
نفوذ فراوان بمحمود داشت / بقسمیکه دستش بدوشش گذاشت
نه از کس به دل کینه‌ئی‌راه‌داد / نه‌کس کینه اش داشت اندرنهاد
بزرگان بدندی چه مجذوب او / **امیرامان**[1] بوده منسوب او
از اینروی روزی همان مهتران / شدندی عموماً بنزدش روان
که اندیشد او راه حلی دقیق / بکنکاش با او شوندی عمیق
بُخفیه بشد عزمشان استوار / که **محمودافغان** شود برکنار
دهندش بزندان بزودی مقر / **امان** هم شود جای او مستقر
بشد محمل این عمل آن جنون / علاوه بر آن بیم تکثیر خون

---
[1] امیر امان‌الله خان

بحبس اندرون شیخ گرددطبیب
که با ورد سازد علاجش نصیب
چهل روز ماند بچله قرار
پس از چله گیری شود استوار
دراین فاصله چون ریاضت برد
نیابت **امان** راهمی بسپرد
شود او به آن شیخ نایب مناب
فرامین دهندی ز روی صواب

بروز دگر شیخ آمد حضور
که محمود خندیدنش بد وفور
پس‌ازخنده ها گریه را ساز کرد
سپس بی گنه کشتن آغاز کرد
در آن لحظه های مهیب و دقیق
همان شیخ با یك نگاه عمیق
بمحمود گفتا بلایت بدور
عزیزم علاجت بدانم ضرور
ستعلاج[1] تو در ریاضت بود
که اندر ریاضت حکایت بود
چهل روز باید که باشی‌خموش
دعایت بخوانم همی بیخ گوش
بجز مغز بادام شیرین مخور
دل از بند هر گونه لذت ببر
پس‌ازآن نگین سلیمان‌توراست
فرامین تو بربگیتی رواست

چومحمود ازشیخ مجذوب بود
چوآهن ربائی شعورش ربود
چنان بره‌یی سر به تسلیم برد
بدون درنگ همرهش ره سپرد
به یك‌حجره از گوشهٔ کاخ غصب
برفت وبزنجیر گردید نصب
گمارنده شد ده نگهبان بپاس
ز **محمود** پیوسته بد التماس
بود گرنخ غصبیت در لباس
بدان ظاهروباطنت بی‌اساس
به ایمان‌گرای‌وخداترس‌باش
که‌هرگزنگویی که‌ایکاش کاش
بخدمت صدیق‌وبمردم صدیق
ورع[2] پیشه باش وبشغلت‌دقیق
تصورمکن‌این‌جهان‌یك‌دماست
چه‌پاکی‌وزشتی‌توراهمدماست

---

۱ ــ استعلاج ــ مداوا ۲ ــ پرهیزکاری

((قسمت سی و ششم))

« از اشرف افغان چه خبر »

بخوانندگان بسی با تمیز سخن گفته بودم ز **عبدالعزیز**[1]
همانکو که‌چون‌ویس‌مکّاروپست کشیدازجهان‌رخت‌جایش‌نشست
بدیهی‌است آن ماجرای مهیب که‌محمود کُشتش‌بوضعی‌عجیب
بمانده است در خاطر پاکتان کنون یك مروری به‌ادراکتان
عمورا چو کُشت‌وبجایش‌نشست عموزاده‌اش را بجلدی نخست
به **اشرف**[2] فراوان محبت نمود ولی غافل از انتقامش نبود
به‌او بدگمانی چو بسیار داشت ازاینرو جواسیس‌بروی گماشت
براو بُد مسلم «پدر کشته است» پسرهم بخونش یقین تشنه‌است
درآن‌عصرقانون اگرحکمراند پدرکُشته را انتقامی نماند
چه قانون بودمجری عدل وداد دگر کینه توزی مبود و مباد

بهرحال **محمود** بس کینه توز همی‌خواست کینه نماید بُروز
ز سوی دگر **اشرف** کُهنه کار حذر داشت از سایه‌اش درکنار
بوحشت همی بود از سایه‌اش کـه شاید ببندند پیرایه‌اش

۱ـ امیرعبدالعزیز برادر میرویس افغانی‌که عموی محمود افغان بوده‌است ۲ـ اشرف افغان عموزاده محمود افغان.

چو چندی بدینگونه بر او گذشت — که دوران آن شد سه‌ماه‌ودوهشت[1]
بدستور **محمود** بر شد بزین — چه فرمانده گردیدوزو بر گزین
درآمـد بسلك اميران او — که با دشمنانش شود روبرو
بمحمود در دل بُد این آرزو — مگر کشته گردد برزمی همو
ولی تا زمانیکه **محمود** پست — به تخت کیانی بخدعه نشست
بهر رزم سختی که اشرف برفت — همای ظفر از رشادت گرفت
سرانجام روزی بخود نیز گفت — مبادا که او زیر پایم بُرفت
چه بهتر که او را بدون خبـر — بیاندازمی زیر حبس نظـر
بدینگونه او را بزندان فکند — معافی بدادش ز زنجیر و بند
سفارش نمود تا بود در رفاه — فقط از ملاقات او بست راه
بدینگونه دوران بر او بر گذشت — که **محمود** هم‌شد بزندان به‌هشت[2]
چو **محمود** خود شد گرفتار بند — بزد دیو نکبت بر او نیشخند
بتدریج نیروی او شد ضعیف — اطاقش چو مخروبه‌ئی‌شد کثیف
ز درد شکم گشت زار و فکار — بشد دیو اوهامش اندر کنار
گهی از شکم درد نالید سخت — گهی بُد دراندیشهٔ جاه و تخت
بخاطر همی‌راند آنچه نمود — چگونه سر از بی گناهان رُبود
گهی‌خاطرش شد سوی **قندهار** — گرفت در اطاق عمویش قرار
عمو را به‌بستر همی خُفته دید — بشد خاطراتش دوباره پدید
سرش را بشمشیر بیداد کند — برآمد پس‌ازآن به‌پشت سمند
ره خـانهٔ سرسپه پیش راند — بروز دگر خود بکرسی رساند
خلاصه همان خاطرات پریش — رژه داد یك یك برمغز خویش
عذاب درونیش گـردید بیش — دلش هم چواندام او شد پریش
همه هیکلش شد چنان مشك‌باد — مگس‌ها بر آن از شماره زیاد

۱ــ سه ماه وشانزده روز ۲ــ هشت روز .

هزاران شکاف پر از گنده‌آب — بجلدش[1] نمایان شد و پرعذاب
عفن شد بسی حجرهٔ تنگ او — بشد وضع او موجب ننگ او
گهی از جگر سخت فریاد کرد — گهی یاد دوران بیداد کرد
گهی‌شکل **اشرف** شدش‌جلوه‌گر — گهی دست حسرت همیزد بسر
گهی روح اموات ده ها هزار — نمودند بـا روح او کارزار
ورای همه این خیـالات شوم — که بر او بزد قهقهه همچو بوم
بناگه یکی چهـرهٔ خشمناك — که پیوسته میبُد از آن بیمناك
براو همچنان شرزه میشد عیان — که از بیم میگفت یارب امان
به بیرون در هر که بُد پاسدار — شدندی خبر کوشده بی‌قرار
بُدش نام **اشرف** بسی در زبان — ولی بُد سخنهای او با فغان
دریغا که آخر مرا کرد خوار — سرانجام گیرد بجایم قرار
هر آنچ او به‌افسوس‌وباناله گفت — نماند بربافغانیان هم نهفت
بتدریج قوت گرفت این خبر — چه بهتر که **اشرف** شود مستقر
نبُدشان ز **اشرف** پلیدی به یاد — کسی را میازرد و خفت نداد
بسی دل بمهرش بزنجیر بود — **ولی حُسن‌خلقش‌زتزویر بود**
بُروز تمایل قوی شد به وی — بر او دورهٔ حبس گردید طی
بزرگان نشستند با یکدگر — که او را کُنندی مگر مستقر
ز اوصاف او شد سخنها میان — شدندی همه یکدل و یك زبان
برفتند در نزد **اشرف** بمهر — چه دلهایشان بُد نمایان زچهر
بگفتند با او بمهر و ادب — که شامل‌شدت‌این‌زمان‌لطف‌رب
همه یك دلانیم واین هم نیاز — که برجای **محمود** آیی فراز
رسد حق بحقدار وفائق شوی — ثنا خوان درگاه خالق شوی
چو اعمال او شد بما آشکار — بزد پنجه برخون ایل وتبار

۱- پوست بدنش .

بویژه که این جانی کهنه کار — پدر ازتو کشت ودگر ده‌هزار
از اینروی دانیمش مانند مار — ولی برتو هستیم ما جان‌نثار .

سخنهایشان بوده نیمی صحیح — ولی‌حق بحقدارشان بُد وقیح
سریر کیان نیست جای ددان — مگر مرده باشند ایرانیان؟!!
کند تا ابد فخر ایران زمین — بشاهنشهانش بتخت ونگین
بحفظ کهن افسر[1] تابناك — که باشد مؤید زیزدان پاك
نمائیم بردشمنان عرصه‌تنك — چه‌بودیم‌وهستیم‌دشمن بننك
بهر عصر زاعصار دور زمان — براین شیوه هستند ایرانیان
وجب‌دروجب‌خاك این‌بوم‌وبر — گرامی شماریم مانند سر
بعشق‌وطن هست مارا سرشت — که‌بسترشودگور وبالین‌خشت
به یزدان پاك وخدای بزرك — که‌بیگانه‌گاهی‌شودهمچوگرگ
چو بیگانه‌یی تاختن کردساز — سرش‌را بکوب وبمرزش بتاز

قضایای **محمود** و **شیخ وامان**[2] — ز **اشرف** نبُد اندکی هم نهان
بشد واقف ازآنکه جمعی کثیر — مخالف بشیخ‌اند وهم آن‌امیر
بخود گفت فرصت بما شد نکو — بگیرم کنون انتقام ازعدو
بخونخواهی باب[3] مقتول‌خویش — بگیرمش بیخ و بدارمش ریش

درآن گیرودار پرازبند وبست — **امان‌الله** وشیخ بدشان نشست[1]
بکنکاش مخفی بدندی براین — **امان**جای **محمود** گردد گزین
کسانی که **اشرف** بُد آمالشان — درست‌عکس آنان بُد افکارشان
زنیرنگ آندو شدندی وقوف — فشردند دست و شدندی صفوف

۱ ـ دیهیم شاهنشاهی ۲ ـ امیرامان‌الله‌خان افغان ۳ ـ بابا ـ ٤ جلسه مشورت

زآنان یکی گارد آمد پدید / که‌زاشرف‌حراست کنندی‌شدید
بجایی که میبود زندان او / ازآن پس ببردند آنسوی رو
چه محبوس دیرین **محمود** پست / همانند سردار برزین نشست
بدانست زان بعد باید چه کرد / چگونه مداوا کند بیخ درد
خبرها **زشیخ وامان** برگرفت / درون دلش آتشی درگرفت
که آن شیخ‌چون‌شد سیاستمدار!! / به یکدل دو شیوه نگیرد قرار
سیاست [۱] بودکیدورمزوفریب / ززاهدرودزهد وبحث‌وشکیب
به سیّاس باشد کیاست نیاز / دگر نظم کشور نماید طراز
که تا سر سپارد براه وطن / نگوید سخن جز بهوش وفطن
بتدبیر بگشایدی معضلات / کند دشمنان وطن کیش‌ومات
کرا معنویت بود راه وکار / **بامر سیاست نیاید کنار**
بترویج مذهب بکوشد بسی / که ملحد[۲] زقومش نگردد کسی
درخشان کند تیرگی‌ها چوبرق / بشوید زدلها همی‌زنگ زرق [۳]
بگوید سخنها زجان آفرین / پدید آور مهر وماه زمین
زامید گوید گهی هم زبیم / به تقبیح کذب ورفاه یتیم
زمشرك دهد خلق‌را احتراز / دگر برحذربودن ازحرص‌وآز
بهرحال بحثی است پردامنه / که مانده زاعصارو وز ازمنه
بروحانیون احترامم بسی‌است / ولی‌در گلستان گهی‌هم‌خسی‌است
بدیهی است گلها معزز شوند / خسان هم بخاشاك دان میروند*

❊ ❊ ❊

زمانی که**اشرف** [۴] بکرسی‌نشست / زشیخ وامان راه خدعه ببست
ازآنکه بدندی بقصد فرار / که درقند هاربل[۵] کنندی قرار

---

۱ ـ رعیت داری ۲ـ کافر بیدین. ۳ ـ ریا . نفاق . دروغ ٤ ـ اشرف‌افغان

* مانند نواب صفوی ٥ ـ بلکه

ولی راهشان‌را بتدبیر بست　　زخامی به‌تخت کیان برنشست
برون هر که بنهاد پا از گلیم　　بکوی ندامت بدانش مقیم

سخن‌را چه بهتر بتعویض راه　　بفرجام **محمود** می کن نگاه
دقایق بر آن محتضر میگذشت　　خودوحجره‌اش شد کثیف‌وپلشت[1]
تن گنده‌اش بود وبوی پلید　　که تاصد قدم آن عفونت رسید
خودش ازتن گنده‌اش میگزید　　زفرجام خارش بدل میخلید
زاشباح بگذشتگان صد گروه　　رژه دید چندان که آمدستوه
سرانجام آن گرگ هار وپلید　　بدینگونه رختش زگیتی کشید
بسال هزار و صدوسی وهفت　　زشعبان چو ده‌بادو افزون برفت
ز**محمود** بی‌جان سرازتن گرفت　　یکی‌سودجویی که‌این بدشگفت
پس از ساعتی آن سر پرغرور　　که دیدید بوده‌است پرشروشور
میان یکی طشت زرجای داشت　　که‌اشرف بخواری بر آن‌پای داشت
بدو شد مجسم درآن بارگاه　　برأی همان شد بسی جان‌تباه
بسی خون ناحق برأیش بریخت　　بسی آرزوها درآن‌سر ببیخت
ب**سلطان حسین** آنچه‌ازاو گذشت　　مجسم شدش‌وندرآن سروطشت
به احضار او نیز دستور داد　　بگفتا نمائیدش حرمت زیاد
پس ازساعتی خوانده آمدحضور　　شد ازکار دوران شگفتش وفور
قدم چون که‌بگذاشت‌دربارگاه　　ستقبال شد تابر جایگاه
سخن گفت‌اشرف از آنسروطشت　　چها کردوبراوزمان‌چون گذشت
چو سلطان مخلوع آن‌سر بدید　　زعبرت لبش‌را بدندان گزید
زفرجام خونخوار اندیشه کرد　　که‌ظلمش‌چسان‌تیشهٔ‌برریشه‌کرد
بشد اشگ شوقش زدیده روان　　بگفتا دراین سر چها بد نهان

---
۱ ــ ناپاك

بسی بی گنه کشت پیر وجوان — دگر کودکانی ز درباریان
پدر از تو کشت وزخویشان من — دژم کرد قلب پریشان من
بشد اشك تمساح **اشرف** روان — بگفتا که ظالم نیابد امان
کنون به‌بر آیی براور نگ‌خویش — بخوانی امینان چه مانده‌زپیش
بویژه که هستی فراوان غمین — ز دوری **طهماسب** دومین
بخوانش بزودی سوی **اصفهان** — ولیعهد باشد بملك کیان

سخنهای او گرچه بُداز دروغ — دل ساده‌یی زان بشد پرفروغ
دل شاه مخلوع روشن نمود — به تحبیب و تزویر عقلش ربود
پس‌ازاند کی‌مکث‌ولختی‌سکوت — بگفتا بمن شد خلوصت ثبوت
ولی چون که هم پیرم و ناتوان — تو شایان تری بر سریر کیان
ولیعهد سابق ولیعهد تو است — ببینمش همکار وهم عهد تواست
نویسم بدو نامه‌یی زین نمط — که درصدر آن هم‌نویسی‌توخط

قرار زبانی چوشد بر قرار — دل شاه مخلوع شد استوار
براه حرم رفت و شادی نمود — بگفتا که اشرف دل ازمن‌ربود
یك ازدختر انش‌هماندم‌بخواست — بگفتش که‌این‌نیز‌در‌شأن‌ماست
شوی همسر اشرف پاك دل — مبادا که زین گفته گردی کسل

بدیهی است دختش اطاعت‌نمود — چه در آمرش حس‌وغیرت نبود
کنون تا رسد روز نحس[1] نکاح — ز **اشرف** بگویم که باشد صلاح
چو **اشرف** بکارش بشد مستقر — شدندی همه زان تحوّل خبر

---

۱ ــ درست است که این نکاح حاکی ازعجز وزبونی برای‌اشرف افغان میمون بوده ولی عرق ملی من اجازه نمیدهد که‌آنرا سعدبخوانم

فراوان گرفتند از ناکسان   که بودند قبلا همه مفلسان
ولیکن بدوران **محمود** پست   که باخدعه بر تخت ناحق نشست
ز ظلم فراوان و غارتگری   توانگر شدند وسر سروری
بدیهی است **اشرف** بوضعی شگفت   همه ثروت آن خبیثان گرفت
به‌شیخ‌وامان هم بدینگونه بود   هر آنچ بودشان زود قبضه نمود
امان را ز زندان رهائی نداد   ولی شیخ را کرد آزاد و شاد
بشرطی که زان خطه بیرون رود   ره **زادگاهش**[1] همی بسپرد
چوآن راه را **شیخ** بگرفت پیش   دلش رنجه بود و روانش پریش
چو **اشرف** چنان کرد باظالمان   بشادی شدند مردم اصفهان
عروسی شهدخت شد بر قرار   نکاحش بهٔ عیدی[1] بشد استوار
به عیدی که فطریه را میدهند   نمودند شهدخت دوم ببند
یکی بند کوظاهراً بُد نکاح   نکاحی که بوده است دوراز صلاح
از آنکه پدر عاجزی بُد زبون   همیشه زمردن بسی بُد جبون
پس از آنکه آن عقد شد منعقد   به اندیشه **اشرف** بشد مستعد
یکی نامهٔ نغز آنگه نگاشت   در آن ازمحبت چه بنیان گذاشت
که **طهماسبا** من برار[2] توام   به هر ره بپویی منت پیروام
چه بهتر بیایی کنون **اصفهان**   ولیعهد باشی بملك کیان
رهانیم ایران ز اهریمنان   بکوبیم مغز همه دشمنان
بهمکاری یکدیگر شادکام   بقدرت بگیریم در کف زمام
مواعید پُر ریب آن بد گهر   که میبود مانند زنگ خطر
نماند از صدیقان دیرین نهان   چه بودند دشمن به افغانیان
که اینان بدندی **قزلباشها**   که پیوسته گفتند ایکاشها
پریشان بدندی ز وضع وطن   چه بد مهد ایشان کف اهرمن

۱ـ قندهار   ۲ ـ عید فطریا ررزاول ماه شوال سال۱۱۳۷هجری   ۲ ـ برادر

زمحمودافغان شدآن‌سان پریش بدوران اشرف چه دارد به‌پیش؟!
امیـران دلسوز روی سخن قزلباشهای بسی پـر فطن
همانها که درعصر **محمود** پست بزانوی غم بودشان گـه نشست
پراکنده بودند در هر دیار رساندند خودرا بکرسی[1] کنار
همه جمع گشتند و هم متحد به پیکار[2] منفی دگر مُستعد
تجسس نمودند ز اوضاع و حال شنیدند زان نامه وآن مقـال
بگفتند **اشرف** بود خدعه‌کار دلش کی بود با زبان استوار
لزوم است شهزاده واقف شود ازاین گرگ‌خونخوارخائف‌شود
بشد رأیشان ثابت و استوار نویسند و پیکی شود رهسپار
برد نامه را سوی شهزاده زود مبادا **سپاهان** نمـاید ورود
بزودی عمل گشت تصمیمشان چه شادان شدندی ز تدبیرشان
ولی پیك درخارج از اصفهان نماند از جواسیس دشمن امان
اسیرش نمودند و تحقیق نیز بگُفت آن خبر قاصد بی‌تمیز
شود هر که درچنك دشمن اسیر اگر که نباشد غیور و دلیر
بگوید ز اسرار از بیم جان که شاید بماند زکشتن امان
که این نیز نوعی خیانت بود برای خودی چون جنایت بود
باسرار ملی خیانت مکُن زخود دور رسم امانت مکُن

بهرحال آن پیك سُست وجبون چوآن گونه گردیدخواروزبون
روانشد همی جانب **اصفهان** که **اشرف** بداند چه بُد درنهان
به**اشرف** بگفتندوچون‌نامه خواند بسی منقلب گشت وصبرش‌نماند
به اندیشه‌یی سخت او سر ببُرد براه حیل هم بسی ره سپُرد
بناگاه شد چهره‌اش شادمان که رازی دراین‌کار او بُدنهان

۱- پایتخت . ۲-مبارزهٔ منفی

در آن نامه هر کس که امضا براند بدیهی است در خاطر او بماند
سپس گفت این راز ماند نهان نفهمد کسی این بما شد عیان
ببند اندر آرید این پیك پست که تا حق اورا گذارم بدست

قـزلباشها را بنزدش بخواند به آنان سخن ازمحبت براند
بُدندی همان یکدلان پنج و بیست که باید شوندی همه‌سر به‌نیست
ولیکن بظاهـر محبت نمود که هرگز نفهمند قصدش چه بود
به یکهفتهٔ بعد هریك بنـام فراخوانده گشتند درصرف شام
همان رادمردان ایران زمین که بودند غافل ز خصم کمین
برفتند با پای خود سوی مرگ که میعادشان بود درکاخ وارگ
نبگذشت دیری که نادیده خوان [1] بشد خونشان از شرائین روان
بُریدندشان سر بدین خدعه زود به‌پستی **اشرف** همین خود شهود
سپس رفت اشرف بفکری فرو چگونه بخصمش شود روبرو
بجُز **شاه طهماسب** [2] خصمش که بود؟! که‌میخواست آید **سپاهان** فرود

۱ـ سفره طعام ۲ـ شاه تهماسب دوم .

((قسمت سی و هفتم))

« تهران در محاصرهٔ اشرف افغان »

چو **محمود** را شده‌قر گور تنگ — زطغیان و پستی شدش، نام ننگ
بجایش بر آمد عموزاده اش — سرش شد چو تحفه‌بدو پیش کش
ز اطرافیانش بسی کشته شد — که از کشته درارگ او پشته‌شد
تنی هم ببردند جانی بدر — به **تهران** نمودند پنهان سفر
خبرها ببردند از **اصفهان** — بشهزاده شد آن خبرها بیان
چو **طهماسب** ازماجرا شد خبر — بر آن شد نماید **سپاهان** سفر
قشونش بدان خطه تازد چوباد — بگیرد سریر جم و کیقباد
بر این قصد نیکو بکنکاش شد — نگهبان در هم سه فرّاش شد
به‌آنان چنین گفت ازروی‌هوش — که باید سپارید حرفم بگوش
کنون**اصفهان** رفته‌درهرج‌ومرج — به‌**اشرف** نباشد چو **محمود** ارج
از این فرصت آمد بما وقت کار — که بر تخت اسلاف گیرم قرار
بدیهی‌است‌رزمی‌است مارا به‌پیش — که‌**اشرف** یقین گم کندراه‌خویش

❁ ❁ ❁

ز خاصان او یك سخن ساز کرد — بنامردی این مُهمل ابراز کرد
که **محمود افغان** بدان‌عزم‌وفر — چگونه بشد گور او را مقر ؟!

ز بخت بلنـد شهشناه ما ... سزاوار باشد چنین ادّعا
که **اشرف** چومحمود مغلوب ما است ... سرانجام اوعین‌مطلوب ما است
نیاید بدو عمر جُز چند ماه ... بمیرد چو **محمود** و پاینده شاه
ازاینرو چه بهتر که فرمان دهید ... عزیمت بماند بسال جدید
بسال دگــر با سپاهی عظیم ... بدان خطه یکباره رو می‌نهیم
بکوبیمشان با یورشهای سخت ... بگیریم از دستشان تاج وتخت

❀ ❀ ❀

سخنهای مُهمل چوپایان گرفت ... پذیرفته گردید واین بُدشگفت!!
بدیهی‌است زان‌جمع تن‌پروران ... که ز امثالشان رفت تاج کیان
کجا مهرمیهن وشه شد بُروز ... چه بُد فکرشان‌عیش‌درشب‌وروز
بشهزاده‌یی غافل و بی‌خبر ... سخنهای آنان نبُد بی اثــر
تبسُم نمود و دگر انصراف ... بدینگونه کنکاششان شد کفاف
دوباره نشستند و می‌خواستند ... بغفلت یکی بــزم آراستند
ز مضراب زخمه چوآمد به‌تار ... **ز: مام وطن شدملامت هزار**
چو بگذشت ده‌روز زان‌بزم‌وسور ... یکی پیك ویژه بیامد حضور
ز **اشرف** یکی‌نامه تسلیم داشت ... که‌کاتب‌درآن بذراخلاص‌کاشت
درآن نامهٔ نغز از مهر گفت ... ولی نیّت زشت خود را نهفت
زوصلت‌سخن گفت‌وحدت‌به‌بیش ... دریغا که بُد گرگ درجلدمیش
بهرحال زان نامــهٔ دلربا ... که شوری ازآن شد سریعا بپا
دگر باره تهماسب جلسه نمود ... که رأی امینانش داند چه بود
که فی‌الفور گیرد ره اصفهان ... ببیند پدر را و هم خاندان
سرانجام بعد از فراوان سخن ... یکی گفت این است پندار من
که اشرف ره‌خدعه بگرفته‌پیش ... برآنست روزت نماید پریش
اگرواقعاً حُسن‌نیت دراو است ... سفیری‌روان کن که‌فکری‌نکواست

بشرطی که همره برد او قشون بدینگونه **اشرف** دهد آزمون
در این امتحان گر گزندی نبود چه بهتر بدانجا نمائی ورود

چو بودش سخنها بمنطق قرین بگفتند بروی بسی آفرین
پس از آنکه او آفرین‌را شنید بگفتار خود کرد این‌را مزید
فرستادن پاسخش دان لزوم که‌شهزاده نایذ در آن مرزوبوم
ز **اشرف** اگر پیك اجلال شد وگر ازسفیرت ستقبال شد
سپس شاهمان برنشیند بزین سپارد ره آن کهن سرزمین
والا اگر خدعه درکار بود زدشمن بما قصد پیکار بود
پسندیده شد رأی آن نیك‌بین زشهزاده‌شد **خان‌اصلان**[1] گزین
زجاسوس **اشرف** که بُد درمیان خبر رفت‌بر **اشرف و اصفهان**
دگرروز **اصلان** همان مردرزم که کمتر بشد درپی سور وبزم
شد آمادهٔ رفتن **اصفهان** قوا همرهش بُدجوان‌تا کلان
ولی پیك آنان بتعجیل رفت بزودی ره کوه وهامون گرفت
چو درنزد **اشرف** بشد پیك شاه زروی غضب کرداشرف نگاه
زمضمون نامه چو آگاه بُد بتصمیم خصمانه ناگه بشد
سران سپه‌را فرا خواند پیش به تحبیبشان راند الطاف بیش
بگفتا به **تهران** عزیمت رواست چه **طهماسب**دومین خصم‌ماست
بکوبیم اورا و آنچش سپاه که دیگر نباشد پی تخت وجاه
رقابت‌نمودن به **اشرف**خطاست که‌ایران‌زمین زیر فرمان‌ماست

از آنجلسه‌بگذشت‌چون‌هفت‌روز بشد بردو نیرو تماسی بروز
چو نیروی اصلان بآنان رسید بنزدیك قم رزمشان شد پدید

---

۱ ـ اصلان خان

بدو بُدمبرهن که خصمی چنان | به **تهران** فرستد سپاهی کلان
تجاوز نماید بدان بوم و بر | بشهزاده جاناً رساند خطر
از اینرو به **طهماسب** دومین | گزارش از اوشد بنامه‌چنین
کومك خواست تااستقامت کند | بجای زبونی شهامت کند
بر آن شد که‌سر گرم سازدعدو | گهی دور میگشت و گه روبرو
رسانید پیکش بشه نامه‌را | زنامه بدانست هنگامه‌را
امینان فرا خواند اندر حضور | بگفتا که راحت زماشدبدور
کنون موقع رزم با **اشرف**است | **بر این‌عزم نیکوسرم** درکف است
چو عزمش بسی‌سخت پنداشتند | دراینکار شرطی روا داشتند
که از ایل قاجار مردی بنام | بگیرد زاردوی آنان زمام
بگفتند لایق‌تر از اعتماد[1] | دراین ایل اکنون که داردبیاد
چو **طهماسب** دومین این شنید | نسنجیده آن منتخب‌را گزید
خبر منتشر گشت بین سپاه | قزلباشهارا برآورد آه
برآشفته گشتند برنا وپیر | که شه کرده مارا بسی‌سربزیر
سر افکنده گشتیم زین‌انتخاب | نبوده چنین انتخابی صواب
زما نیست تمکین بر اعتماد | چو تمکین نباشد سپاهی مباد
نسنجیده گفتند وشد اختلاف | معطل بماندش قوازان شکاف

سخن دارم اکنون زافغانیان | زتدبیر **اشرف** نمایم بیان
که‌تدبیر او بُدیکی‌طرح‌جنگ | مگر که‌به‌**اصلان** کندعرصه‌تنگ
بُدش کوشش وسرعتی بس‌دقیق | فرامینش محکم بدو هم عمیق
بُد **اصلان** امیدش که نیرو رسد | زنیروی تازه بگیرد مدد
بجنگ و گریزی‌عقب مینشست | گهی راه میداد وگه ره‌ببست

---
۱ ـ اعتمادالدوله

افاغن بدندی به تعقیب او — گهی پشت سنگر گهی روبرو
به تهران شدندی چونزدیکتر — بره سوختندی بسی خشک وتر
در آن گیرودار سراسر مهیب — که نیروی افغان به ری شدقریب
چو شهزاده مأیوس شد ازقشون — یك ازمعتمدها شدش رهنمون
چه بهتر که سلطان محبوبمان — نماید سفر سوی مازندران
بدیهی ست اشرف در این رزم سخت — زبونی ببیند شود تیره بخت
قوایش بسوی زبونی رود — به آمال خود کی توان ره برد
براو توطئه هست اندر گمان — نبیند دگر کرسی اصفهان
مدار فلك چون نباشد بکج — شود آنکه فردا رساند فَرج

بدینگونه شهزاده را خام کرد — چه او دست غفلت سوی جام کرد
دگر روز شه با تمام سپاه — بمازندران شد شتابان براه
شنیدند تهرانیان این خبر — شدندی پریشان ز درك خطر
برای دفاع از نوامیس خویش — ره برج وبارو گرفتند پیش
گرفتند موضع بدژها بسی — که کوبند هردشمن وناکسی
چو اصلان[1] بتهران رسانیدخویش — خبر یافت زان مهلی کم وبیش
بر آن شد نماید زتهران دفاع — حراست کند شهروآنچش قلاع
ولی پشت دروازه ره بسته دید — نبگذشت دیری که دشمن رسید
میان دو نیرو بشد رزم گرم — بسی سر ودستی که گردید نرم
ز اصلان که نیرو بدش اند کی — نبُد جز بتدبیر خود متّکی
نشد استقامت زبیم خطر — بمازندران رفت وراه سفر
بشد شهر تهران بچنگ عدو — ظفر شد به افغانیان روبرو

---

۱ ـ اصلانخان ازافسران قزلباش ونیروی شاهی

((قسمت سی و هشتم))

«تصمیم نهائی اشرف افغان دربارۀ شاه طهماسب دوم»

بگذشته گفتم ز عثمانیان — که سازش نمودند اندر نهان
بدندی پی فرصت ازروزگار — که شاید ز**اشرف** کشندی دمار
چوازمرگ **محمود**[1] شدشان خبر — نمودند فوراً ب**قزوین** گذر
گرفتند **قزوین** و راندند پیش — که در **ری** رسندی به آمال خویش
به **اشرف** که بودش به تهران مقر — رسید از یورشهای آنان خبر
بدربار عثمانیان او نوشت — که رزم دوهم کیش کاری است زشت
خسارت زهر سو که آید پدید — چنان دان بفاتح زیانی رسید
چه بهتر که عثمانی مقتدر — نخواهد که ما را ببیند کدر
کومك گر کنندی به افغانیان — به ایران پدید آورندی امان
وزان پس دوهم کیش بادلخوشی — حکومت کنند و روافض[2] کشی

بشد منتظر تا رسد پیك او — ولیکن ز عثمانی کینه جو
سریعاً بشد سوی **تهران** هجوم — نمودند محصور آن مرز و بوم

---

۱ ــ محمود افغان ۲ ــ شیعیان

مهیای رزم کلانی شدند ‌ ‌ ‌ به آرایش و پاسبانی شدند
چواشرف چنان دیدشد ناگزیر ‌ ‌ ‌ ز مردان عالِم گزنید سفیر
چهار عالم سنّی و هم طراز ‌ ‌ ‌ به اردوی آنان فرستاد باز
بمقصد شدندی چو آنان فرود ‌ ‌ ‌ بگفتندازاین خصومت چه‌سود؟!

دو هم کیش را رزم شایسته‌نیست ‌ ‌ ‌ امیر **اشرف** ما که‌مردی زکی‌است
ندارد سرجنگ و عزم ستیز ‌ ‌ ‌ فرستاده پیکی[1] بدربار نیز
تذکر بداده در آن نامه او ‌ ‌ ‌ دو هم کیش کی‌میشوندی عدو
چه بهتر که موقوف ماند ستیز ‌ ‌ ‌ بود آنکه در بار بدهد تمیز
تقاضای **اشرف** بود از صواب ‌ ‌ ‌ برزمی نخیزد که دور ازحساب

سخنهای آنان پذیرفته شد ‌ ‌ ‌ بپاسخ ز آنان چنین گفته شد
رسد تا ز دربار امری بما ‌ ‌ ‌ بود جنگ ما با شما ناروا
نمودند موقوف آن رزم را ‌ ‌ ‌ گشودند بستر دگر بزم را
دراین فاصله پیك مقصد رسید ‌ ‌ ‌ ولی آز عثمانیان شد مزید
گرفتند ناچیز آنچه نبشت ‌ ‌ ‌ بگفتند غافل شدن هست زشت
چو باشد **سپاهان** بدون دفاع ‌ ‌ ‌ بسی سهل تسخیر گردد قلاع
کنون‌غرب‌ایران به‌تسخیر ماست ‌ ‌ ‌ درآینده[2] شیرش بزنجیر ماست
بگفتند با پیك **اشرف** چنین ‌ ‌ ‌ که چندی بمان تابرآئی بزین
بُد آن پیك در حالت انتظار ‌ ‌ ‌ که شد رأی دربار هم استوار
ز **بغداد** نیروی **احمد[3] پاشا** ‌ ‌ ‌ بتازند برخطه‌یی دلگشا
که‌آن‌نیست‌جزخطه‌ای **اصفهان** ‌ ‌ ‌ **سپاهان** که گفتند نصف جهان

---

۱ ــ باب عالی که مقر امپراطور عثمانی بوده است ۲ ــ مصنف این تاریخ‌منظوم‌ملی درچکامه‌یی‌درباره‌شیرایران چنین‌استشهاد نموده‌ام ــ خورشید وشیر بیهده درپرچمش مبین این پرچمی‌است که شیران‌نر گرفت ۳ ــ احمدپاشا والی بغداد وفرمانده‌نیروی عثمانی

چنین رفت فرمان ز دربار[۱] زود — که پیکی به **بغداد** آید فرود
دگر رمز دیگر **به تهران** رسید — که حمله برندی به اشرف شدید
بکوبند او را و آنچش قشون — بقسمیکه جاری شود نهر خون

بدیهی است **پاشای** بغداد زود — سپاهی مرتب مجهز نمود
سپه: بُدهزاری که شدضرب سی[۲] — که تجهیز شان شد بسرعت بسی
سوی **اصفهان** تاختن گشت ساز — بحالیکه بُد فاصله بس دراز

کنون باز گردیم در شهر **ری** — که اعصار بسیار بنموده طی
نُبداشرف از طرح جنگی بدور — بخاطر چنینش همیشد خطور
مبادا تقاضای او رد شود — بلا گر که یك زان سپس صدشود
از اینروی طرحی بدو شدضرور — که از دید دشمن بماند بدور
حصاری کند شب همه دشمنان — ولی طرح خودرا نکرد او عیان
نمیخواست تسلیم دشمن شود — حذر داشت تا که هجومی بَرد
سر انجام برخاطر اینگونه راند — که درشب قوارا بسنگر کشاند
بُد این نکته اش هم بمدّ نظر — که دشمن شودناگهان حمله‌ور
پس از آنکه تصمیمش اجرا نمود — در آن حومه پیکی بیامد فرود
که او بود از مرز عثمانیان — اسیرش نمودند افغانیان
فرامین حمله چو همراه داشت — **سر خود براه وظیفه گذاشت**

خبر یافت اشرف که اوضاع چیست — سروکار اودر **سپاهان** به کیست
دگر گشت واقف که عثمانیان — بر او دشمنانند ونی حامیان
ازاینروفرا خواند نیروی خویش — ره اکباتان[۳] زود بگرفت پیش

---

۱ - باب عالی　　۲ - سی ۳۰۰۰۰ نفر　　۳ـ ساختگی کاروسلاح جنگ

٤ـ همدان که قبل از جلوس کورش کبیر بر اریکه شاهنشاهی ایران، پایتخت قوم ماد بوده است

مجّهز قوایی ز عثمانیان / که قبلا شدندی بدانجا روان
بُدندی کمین تا ز دربارشان / مبرهن شود طرح پیکارشان
به پیکی که فرمان بباید رساند / همه چشمها سوی راهش بماند
ولیکن بقسمیکه خواندیدپیش / نُبد پیك منظور جز کشته‌بیش
بدینگونه ماندند بس بی‌خبر / بسان گذشته بحسن نظر
به افغانیان بود زانان سلوك / بشهر و بقریه ده و هم بلوك
ولی ناگهان خطهٔ **اکباتان** / همان خاك زر خیزو از باستان
که‌در آن‌چنان بوعلی[1] خفته‌است / که دُرّ معانی بسی سفته است
دو نیرو گرفتند اخذ تماس / که**پاشایشان**[2] شدبسی‌پرهراس
تصوّر بُدش هست اشرف به **ری** / وحال آنکه اندر کمین بودوی
بهر حال رزمی کلان شد پدید / ز افغانیان شد یورشها شدید
چو با پیشدستی شدندی بکار / نمودند عثمانیان تار ومار
اگر چه بدندی ز تعداد کم / نشد پشتشان زیر این بار خم
بسی پشته از کشته ها ساختند / سوی توپ و خمپاره ها تاختند
گرفتندّ زان توپها هرچه بود / ببردند زان رزم مردانه سود
ببردند برخی اگرجان بدر / رساندند بر باب[3] عالی خبر
در آن بین از **اشرف** کهنه‌کار / سفیری بدان مرز شد رهسپار
یکی نامه همراه او بُد چنین / که برصلحجویان نزیبد کمین
ز من نامه از مهروپیمان برفت / ز عثمانیان کینه چندان برفت
سر انجام بر ما ظفر شد پدید / ولی طالب هستم بصلحی مدید
بدارم اسیرانتان در رفاه / مهمّاتتان[4] را نکردم نگاه
یقین مسترد دارمی آنچه بود / زهم کیش خودما نخواهیم‌سود

۱ـ دانشمند شهیر ابوعلی سینا
۲ ـ احمدپاشا والی بغدادوفرمانده نیروی‌عثمانی
۳ ـ دربار امپراطور عثمانی
۴ ـ غنائم جنگی

ز عثمانیان بعدآن سان شکست — سفیری روان شد که پیمان ببست
اسیرانشان اشرف آزاد کرد — وفای بعهدش نه از یاد کرد
مهمّاتشان کرد او مسترد — زعثمانیان هم بدو شد مدد
نمودند از سلطنت دلخوشش — ستودند او را ز عزم و هُشش
هر آنچه ولایات عثمانیان — گرفتند قبلاً ز افغانیان
ز کیسه ببخشید **اشرف**[1] چه زود — براین بخشش امضاء اوشدشهود
قوایی که زو داشت در **ری** مقر — به برگشتشان داد امرو خبر
چو **تهران** ز آنان بشد تخلیه — امورش بدینگونه شد تصفیه
بدیهی است **اشرف** بسی پرغرور — بشد بر **سپاهان** بعزمی ضرور
بر آن شد بقدرت کند سلطنت — بطهماسب بنمایدی شیطنت
که خودرا بخواند همی شهریار — ز شاه حقیقی بر آرد دمار

---

۱ ـ اشرف افغان

((قسمت سی و نهم))

«شاه طهماسب دوم در مازندران»

زشهزاده **طهماسب** دارم سخن — که‌اشرف همیدوخت بهرش کفن
بمازندران رفت با همرهان — قوا بُرد همراه وزد پادگان
فتحلی[1] که‌خان قجر نام‌داشت — در آن خطه قدرت‌بسی تام‌داشت
حکومت همیکرد باداد وفر — بُدش مهر ایران وشاهش بسر
بکف داشت فرمان‌زسلطان‌پیش — بر آن بُد که‌بنماید**اشرف**پریش
جهاندیده بود و بسی کاردان — منظم از او بود **مازندران**
ستقبال شایان زشهزاده کرد — بگفتا که چون آهن سخت‌وسرد
بکوشیم دررأی ایرانمدار — کنم دشمنانت همی تار ومار
زایلات **قاجار** و **تکه** : **یموت** — **کتول و درسکی**[2] بشداین‌ثبوت
ثبوت ارادت نمودند بیش — چنان‌جان نثاران‌زآئین و کیش
زجیلر[3]. گرایل[4] وایل‌قوان[5] — همان پهلوانان جوان تا کلان
سران و بزرگان ایلاتشان — که‌ بُدشان مرازعشق‌میهن‌نشان
شدندی شرفیاب درگه چه‌زود — نمودند سر ازاطاعت فرود

---

۱ ـ فتحعلیخان قاجار والی مازندران ۲ ـ فندر سکی ۳ ـ حاجیلر ٤ ـ گرایلی
٥ ـ قوانلو

بشد قلب شهزاده مسرور وشاد	عنایت ز شه برمهان شد زیاد
بجمع سپاهی اشارت نمود	**فتحلی** بگفتا به ازاین چه‌بود
زر و سیم در اختیارش نهاد	بتوزیع آن دست همت گشاد*
بزرگان گرفتند سهمی‌ازآن	که ازایل خودعده‌یی نوجوان
روانه کنندی که لشگرشوند	سپاهی شوند وبمیدان روند
نبگذشت دیری که هجده‌هزار	شدندی به اردوی شه رهسپار
فتحلی[1] گرفت‌رأس آنان‌قرار	رژه دادشان نزد آن شهریار
بدیهی است شهزاده ازآن رژه	بشد شادمان ونمیزد مژه
قشونی منظم چو حاضربدید	دلش گشت مشحون ازهرامید
بپاس چنان خدمتی بی ریا	که بُدحاکی ازصدق ومهروصفا
فتحلی زسلطان بشد سرسپاه	سپهدار مبعوث از پادشاه
بدیگر بزرگان ایلات نیز	مناصب عطا کرد شه از تمیز
به یك‌مرد خوشنام وروشن‌نهاد	به پیشکاری خویش فرمان‌بداد
بُدش نام **یوسف**[2] که **بیگش** لقب	که میبد بخان قجر منتسب
سپهدار بگرفت عزمی براین	که بسیار قاصد نماید گزین
که هریك زحکام **مازندران**	قوایی به اردو کنندی روان
نبگذشت دیری که ازهرطرف	جوانان میهن ستا یك هدف
به اردوی سلطان شدندی‌بشوق	بگردن نهادند مهرش چوطوق
فزونی چو بگرفت اردوی شاه	برآن شد **خراسان** رود باسپاه
که گیردز **محمود**[3]**دوم** دمار	سرش‌را نهد لاجرم درکنار
بگوییم از این‌بحث وقتی دگر	چه بهتر ز **نادر** بیابی خبر

---

*بازکرد ۱ـ فتحعلیخان قاجار والی مازندران ورئیس ایل قاجار

۲ ـ یوسف بیك که ازمنسوبان فتحعلیخان بوده ۳ ـ ملك محمود سیستانی

((قسمت چهلم))

((نادر دلیر چندین توطئهٔ جنگی را درهم میکوبد))

ندر چون که **محمود**[1] راکرد مات
رها کرد مشهد روان شد **کلات**

بمحمود این نکته واضح بشد
حریف ندر در **خراسان** نبُد

کلات و **ابیورد** ودژهای سخت
رقیبش بود شاه بی‌تاج وتخت

ولی بود آگه که آن شرزه‌شیر
بود جان نثاری بتاج وسریر

همه فکر او سوی **نادر** برفت
که باید چگونه سر ازوی گرفت

از او شد جوائز بسی برقرار
که هر کس بیارد سرش در کنار

ز اموال دنیا شود بی نیاز
حکومت بگیرد شود سرفراز

بهرحال بعد از بسی مشورت
امینان زدلسوزی و مصلحت

بگفتند باید فکندش نفاق
که بین قوایش بیفتد شقاق[2]

ز اکراد دارد چو او گردخویش
برندی چو کژدم بهم گاه‌نیش

چه‌بهتر که‌جمعی زمردان کُرد
علیه دگر کردها تحفه‌برد

که این تحفه باشد نفاق‌وشقاق
که باآن بکوبند کاخ وثاق[3]

اثر درنفاق است مانند دود
پراکنده‌چون گشت‌وحدت‌زدود

۱ ــ اشاره بملك محمود سیستانی است ۲ ــ دشمنی ۳ــ یمعنی بند ومحکم واستوار آمده‌است

ازاینروی **محمود** عزمش شداین   که‌اکراد**قوچان** کُند بر گزین

به‌آنان که بودند خود باج ده   بگوید سر نادر از باج به

ولی **کُردهای** بسی پُر خرد   بگفتند از ما ریا کی رود

اطاعت نکردند از رأی او   تمرّد بشد سوء ظنی بدو

سفیران خود را به‌احضار خواند   برای موقّت ز ارگش براند

به اندیشهٔ آنکه **اکراد** راد   مبادا که بیخش دهندی بباد

و یا آنکه همدست **نادر** شوند   بسوی ندر دسته جمعی روند

ازاینرو خودش همره شش‌هزار   بر آن شد بدانان کند کارزار

بقوچان همی‌تاخت یك‌شب‌وروز   که اسبش بشد مُختنق سینه‌سوز

به **اکراد** آمد چو این سان خبر   بقصد جلوگیری از خطر

یکی ایلچی شد بدو رهسپار   مگر که کند لطف او برقرار

ولی‌خشم **محمود** چون بُدفزون   ببُرّید بینی ز پیك زبون

رها کرد او را که بدهد خبر   که انجام این خشم باشد خطر

چو **اکراد** کردند احساس خشم   ز جمع علائق ببستند چشم

نهادند شهر و برفتند زود   شدندی عموماً بکوهی فرود

دگر پیکشان رفت سوی **ندر**   که بدهد ز اوضاع او را خبر

چو محمود **دوم بقوچان** رسید   در آن شهر هرگز کسی‌را ندید

بدیهی است شهری بدون دفاع   بچنگك آمدش با دژ و هم قلاع

به **نادر** چو آن پیك آمد فرود   پس‌از مدح شایان وعرض درود

بگفتا ز اخبار بر آن دلیر   دلیری که بُد عزم‌ورأیش خطیر

اگرچه سپاهی بُدش اندکی   **ولی بُد به ایمان خود متکی**

بدینگونه آن شرزه شیر دلیر   نکرد لحظه‌یی در عزیمتش دیر

بدون‌درنگ‌راه **قوچان** گرفت   که این‌سرعت وچستی‌اش بُدشگفت

بنزدیك **قوچان** چو آمد ندر
قوایی ز **محمود** بُد درگذر

که بودند آنـان عقبدارشان
که ده‌توپ بوده‌است همراهشان

ندر با یکی سرعت بس شگفت
بحمله سر ره بر آنان گرفت

ز غافل[1] گرفتن بکوبیدشان
به تیغ و تبرزین بروبیدشان

مهمّاتشان[2] را بیـاورد چنگ
بسوی جلو راند او بیدرنگ

بقرب یکی قلعه‌ی مثل سنگ
که **محمود** با **کردها** بُد بجنگ

بحالیکه بُد انتظارش مدد
که از راه خمپاره هایش رسد

بناگاه نیـروی **نادر** رسید
چه نادر چنان شیر نعره کشید

جهانید اسب و تبرزین بدست
همه رشتهٔ نظم خصمش گُسست

ندر با دلیـران پرخاشجو
که هریك به سی‌تن بشد روبرو

چنان برق در معرکه تاختند
بسی پشته از کشته‌ها ساختند

بمحمود دوم ورود ندر

بخاطر کُجا بود او را خطور
بسی ناگهانی بُد و پر خطـر

علاوه بر آن زاین خبر شد دژم
که **نادر** بیابد در آنجا حضور

بیفاده در چنگ مردی دلیر
که آنچش مهمّات بی کسروکم

بهرحال مردان ز دژ اندرون
که باشد غیور و رقیبش ز دیر

بفرمان **نادر** شدندی بجنگ
شدندی ز موضع سریعاً برون

چو **محمود** اوضاع آنگونه دید
بمحمود کردند آن عرصه تنك

کشیدند اکراد هی زنده باد
بقایای نیروی خود پس کشید

طنین ظفر منعکس گشت زود
که بر **نادر** ما گزندی مباد

در آن‌شب **ندر** اندکی‌هم نخفت
به **نادر** نمودند عرض درود

که فردا سپیده چو گردد پدید
سخنها به تشجیع یاران بگفت

بدشمن بُود رزم ما بس شدید

۱ـ غافلگیری ۲ـ غنائم جنگی

ولی غافل از آنکه **محمود**[1] پست　　در آنشب بزانوی حیله نشست
بُدش حیله ننگ فرار ازقرار　　بلی کرد آنشب ز **قوچان** فرار
قوا را فرا خواند در **رادکان**[2]　　بگفتا نداریم دیگـر امان
فراری شدند و بسی بیمناك　　مبادا که فردا شوندی هلاك
صباح دگـر **نادر** آمد بزین　　سواران اردوی او همچنین
بمیدان آندشت چون تاختند　　فـرار عدو زود دریافتند
به تعقیبشان شد **ندر** بیدرنگ　　که سر ازعدویش بکوبد بسنگ
پس از ساعتی تاختن آن دلیر　　چنینش بشد نقش اندر ضمیر
دهد فرصتی تا نماید فـرار　　بوقتی دگـر هم کند کار زار
بهنگام نیکو و نیـروی بیش　　بسوی **خراسان** براند به پیش
بـراه **ابیورد** شد با سپاه　　ولیکن به **ینگی‌دژ** بین راه
ز عُمّـال **محمود دوم** کسی　　بدان قلعه میبود و نیرو بسی
ندرزاین حقیقت خبرچونکه یافت　　چنان برق لامع بدان‌دژ بتاخت
بُندی در آن دژ **امیرلویها**　　که از حیله بازی سیه رویها
بدیهی است آنها چنین بوده‌اند　　که در قتل اودر کمین بوده‌اند
والاّ ز اخلافشان بد نبود　　پی بند و بستی که کوشش نمود ؟!
ولی بود ز اسلافشان بند و بست　　کنندی کمین ودهندی شکست
بمحمود هم عهد و پیمان بدند　　که از کردهٔ خود پشیمان شدند
چه آنکه ندرقلعه راسخت کوفت　　دل ازحیله‌بازان به‌پیکان بروفت
سران همان قلعه‌را پیش خواند　　سخنها زیزدان ومیهن براند
نبگذشت دیری که بسیار مرد　　بپوزش ستادند جای نبرد
زوحدت فشردند دست **ندر**　　که تا درر کابش کنندی سفر
درآن حین ز اشرار اندرمسیر　　که بودند ازطاغیان شریر

۱ـ ملك محمود سیستانی ۲ـ دشت رادکان .

قراخان[1] **زاغچندودیگر برات**[2]   که ازچیره دستی زحل[3] کرده مات
یکی بُد **دژزاغچندی** مقیم   بُد آن دیگری **باغواده**[4] سهیم
قرا دردژش بود فرمانروا   که میخواندخودرا زدولت‌جدا
به‌باغواده دژهم **برات** شریر   بدانست خودرا به‌ایران امیر
ندر راندفرمان به‌یك‌ازخواص[5]   که جان **قرا** را نمایدخلاص
دلیری که‌**طهماسبش**[6] نام بود   قلی هم بنامش ببايد فزود
بفرمان نادر همی راند پیش   دلیران بسی برد همراه‌خویش
ندر نیز با نیمه‌یی ازسپاه   به باغواده میتاخت در گردراه
حصاری نمود آن دژهمچوسنك   بهرلحظه‌یی حلقه[7] را کردتنك
برات آنکه ازدقتش پیش‌ازاین   دژش‌را قوی کردوعزمش چنین
که گر دشمنی بر بتازد بدو   بقدرت بخصمش شود روبرو
پیامی فرستاد **نادر** بدوی   که‌ازخودسری مغزودل‌رابشوی
بنه سر بتسلیم بی‌شرط وقید   ازاین پس مروازپی بغض و کید
اطاعت بکن تا بمانی امان   وگرنه بزودی شوی ناتوان
مخاطب چو پیغام نادر شنید   بخنده ازاو شد تمسخر شدید
بگفتا که قادر به‌تخویف[8] مااست؟!   بشمشیر تعیین تکلیف مااست
برآشفت **نادر** ز پیغام او   به اندیشه‌یی شد که الهام او
نبوغش چنین داد فرمان بدو   که نقبی زند تاحصار عدو
رساند همان نقب تازیر پی   که بنیان دیوار آن بدسه پی[9]
چنین راند فرمان و کندندزود   ولی درخفا بود وپیدا نبود

---

۱ ـ قراخان زاغچندی ۲ ـ برات‌بیك گوندوزلو که دردژ باغواده موضع داشته
۳ ـ یکی‌ازسیارات شمسی که بفارسی کیوان گویند وگاهی هم‌اشخاص چابك وزیرك‌را بدان نسبت میدهند ٤ دژباغواده ٥ مخصوصین ٦ تهماسبقلیخان جلایر ۷ خط محاصره
۸ ترسانیدن ۹ سه‌گام

پس تپهٔی پست ودور از نظر
بشد حفر ومبدء از آن رهگذر
ره خُفیهٔ نقب چون رفت پیش
صدای کلنگ شدطنینش به بیش
برات آن بـُهش نقشه احساس کرد
بیاران خود گفت[۱] واجلاس کرد
یکی گفت با او نباشد چنین
بگفتش بنه گوش خود برزمین
طنین از کلنگ است و بسپار گوش
زصوت زمین بردلم شد سروش
زدشمن کنون گشته نقبی پدید
که زان راه خودرا بقلعه کشید
زما نیز سدّی اگر شد درست
بجایی که دشمن در آید نخست
بگیریم اطرافشانرا به تیغ
بریزیم خونهایشان بیدریغ
در آن بین زان مردم تیز هوش
که کاوش نمودند ازراه گوش
مسیر همان نقب شد آشکار
که بودند درعمق آن هم بکار
صدا چون بشد منعکس زیرپی
طنین صدا زود گردید طی
یك از آن کسانی که کاوش نمود
صداهای خشکی بسی میشنود
چنینش بیامد همی در نظر
که خاك اضافی کشندی بـَدر
ولی آنچه درزیر آن نقب رفت
زباروت و کیسه درآن رفت هفت
ز **نادر** یکی طرح شد تعبیه
که باروت آنجا کند تخلیه
طنابی به باروت آغشته کرد
همان کیسه‌ها رویهم پشته کرد
سر رشته‌را زیر پی جایداد
سر دیگر از نقب بیرون نهاد
بشد حکمفرما سکوتی وزین
بدژبانها شد در اندیشه این
زچه‌حفرزاین نقب‌مسکوت‌ماند؟!
در اندیشه **نادر** چه طرحی براند؟!
در آن لحظه‌های بسی هولناك
فتیله بشد مشتعل درمغاك
مهیا بدندی قوای **ندر**
که فرمان نادر چو کوس خطر
بزیر همان پی چو آتش‌خزید
کهن انفجاری از آن شد پدید
بلرزید قلعه از آن انفجار
فرو ریخت دیوار وبرج و کنار

---

۱ ــ نشستن وجلسه نمودن

بر آمد شکافی که شد راه فتح — که بوده زتدبیر وشایان مدح
زنادر یورش چونکه آغاز گشت — دفاعی در آن نقطه ابراز گشت
زهر کس دفاعی شد آنجا پدید — بدیهی است فوراً بخونش طپید
کسانی که تاساعتی قبل از آن — به **نادر** بدندی همه بدگمان
همه پیر وبرنا تضرع کنان — گرفتند قرآن شدندی روان
ببخشید **نادر** بر آن خائفان — سریعاً ز کشتن امان دادشان
دگر راند فرمان که تاداد گاه — شود منعقد درثبوت گناه
بزهکار اصلی در آن‌شد روان — که بودند در آن زنام‌آوران
برات۱ آنکه بد دشمن جان او — سر افکنده شد باندر روبرو
گناهان خودرا یکا یك شنید — عقاب اجل برسرش میپرید
ندر انتقام شهیدان کشید — چه دررزم با او شدندی شهید
تن خصم **نادر** شد آماج تیر — وطن پاك بنمود ازآن شریر
بفرمان نادر شد آن دژ خراب — که ویرانی آن یقین بُدصواب
همه سر نشینان آن داد کوچ — که ازسر برانند افکار پوچ

سخن خوانده بودید از **زاغچند** — **قراخان** و **تهماسب** وچون وچند
چو تهماسب آمد بدانجافرود — فرستاد پیغام وقت ورود
که میباش تسلیم بی‌شرط‌وقید — ویا منتظر باش فرجام کید

قراخان۲ که‌ازمدتی پیش‌ازاین — برای چنین روز بُد در کمین
بسی ترکمن از نژاد **یموت** — که سیمایشان بود همرنگ‌توت
برای کمك گردخودخوانده‌بود — که باید بمیدان کنندی ورود
چنان‌برق‌رخشان‌بمیدان شتافت — مگر خط آتش تواند شکافت

---

۱ – برات بیك گوندوزلو ۲ ـ امیر تهماسب قلی‌خان ۳ قراخان زاغچندی

چراغ بیك نامی که بُد بس دلیر — ززینش ربود و نمودش اسیر
چو **تهماسب** اوضاع آنگونه دید — از آن صحنه مانند مُرغی پرید
سر افکنده بگریخت در دشت و کوه — بقسمیکه افتـاد اندر ستوه
بسوی **ابیورد** بسپُرد راه — بقاموس او بُد قرارش* گناه
بُد اندر رکابش همیدون قوا — قوایی بسردار خـود با وفا
زخجلت به **بیورد** یکسر نرفت — سواری فرستاد و رخصت گرفت
شکستی که زان رزم **تهماسب** دید — چو شرحش زقاصد به نادر رسید
بشد پای او معجلاً در رکاب — خود و هم قوایش چو تیر شهاب
گرفتند راه همان دژ به پیش — بخونخواهی زبده افراد خویش
پراکنده اردوی **تهماسب** دید — بر آشفت ولب را بدندان گزید
ز **تهماسب** آنچه گزارش بشد — کلامی خـلاف حقیقت نبُد

بهرحال نـادر برآمد بزین — بگفتا مدد از جهان آفرین
رسیدند با سرعتی کم نظیـر — مُهیا شدندی برزمی خطیر
قراخان در آن فاصله شد بکار — کومك خواست از مرو چندین هزار
ز **تاتار** خونخوار **ترکیستان** [1] — سریعاً شدندی بدانجا روان
که خون **ندر** را کنندی روان — در آینده مانند اندر امـان
بتازند هر گاه و گه بی هراس — اسیران بگیرند در هر تماس [2]

چو نادر بنزدیك آن دژ رسید — بگفتا یورش ها برندی شدید
در آن گیر و دار و بُروز شقاق — بیفتـاد اینواقعه اتفـاق
که **تاتار** خونخوار از ره رسید — نگهبان اول چو دشمن بدید
خبـر داد تا جایگاه **ندر** — که دشمن برون آمده از مقر

۱ـ منظور ترکستان است ۲ـ منظور اخذ تماس جنگی است .
* زیرا نمیخواست نفرات خود را بیهوده بکشتن بدهد

تصوّر به نادر چنین رفت نیز — که گشته **قرا** [۱] عازم رستخیز
بر آن شد که بنمایدی پیشدست — که از پیشدستی کند خصم پست
بشد حمله‌یی سخت آندم بُروز — یورش‌ها به **تاتار** بس کینه توز
چوشد رزمشان گرم وپیکارسخت — **قراخان** همان‌مردشوریده‌بخت
همیکرد از دژ بصحنه نگاه — همی‌خواست بیند **ندر** را تباه
بزودی بفهمید اوضاع چیست — نبرد ندر جُز به **تاتار** نیست
امیدش فراوان شد و هم سُرور — که‌آمد کومك بهرش ازراه‌دور
به نیروی خود نیز دستور داد — به پیکار باید کنون رو نهاد
ازآن دژ بُرون شد بزودی‌قوا — همه یکدلان و همه یك صدا
ز پشت سر **نادر** جنگجوی — یورشها ببُردند تا روبروی
قوای **ندر** از دو سو حمله دید — صدای **ندر** کوه و هامون درید
که کوبید این مردم شرپرست — ز**تاتار**ووز **ترکمن** هر که‌هست
فرامین **نادر** چو برق ظفر — درخشیدوبگرفت بس دست‌وسر
قوای **ندر** گرچه نی بُد کلان — ولی بیم افکند در دشمنان
ثبات و دلیری و مردانگی — حقیقت پژوهی و فرزانگی
بشد موجب مرگ آندشمنان — بکشتند چندانکه شد الامان
سران دو نیروی دیده شکست — شدندی بکنکاش در یك نشست
چو از رزم **نادر** هراسان بُدند — بدیهی‌است خواهان‌صلحی‌شدند
نمودند معروض **نادر** چنین — که ای نامور مرد ایران‌زمین
امیرت [۲] که در قلعهٔ **زاغچند** — بدست **قراخان** باشد به بند
شود مسترد لیك شرط است این — دهی رخصت رفتن سرزمین
چه **تاتار** از **زاغچندی** جداست — که بادشمنانت مدان همصداست
خلاف **قراخان** جزایش‌توراست — به **تاتار** هم امر و نهیت رواست

۱ـ قراخان زاغچندی ۲ـ چراغ بیك افشار .

به **نادر** چو آمد ز آنان خبـر
پذیرفتشان این شروط و نظر
چراغ بیگ افشار کو بُد اسیر
رها گشت و آمد حضور امیـر
ندر هم بـه پاس خلاصی او
رها کرد اسیران زخوی نکو
ولی شرط فرمود با آن ددان
ددانی کـه بودند نا بخردان
که **تاتار** تا موقـع شامگاه
بباید روندی سوی زادگاه
بره گر که یك تن کنندی پریش
بگیرم ره **هرزشان** را به پیش

شرائط چو اجرا بدینگونه شد
قراخان ز تصمیم وارونه شد
از آنکه نبودش توان نبرد
به تسلیم و خفت همی عزم کرد
حضور **ندر** رفت با مکر و ریو
بظاهر فرشته بباطن چو دیو
سرش از طاعت چو آمد بزیر
زخونش گذشت آن یل شیر گیر
کسانی که درقلعه ساکن بُدند
ز اخلاص سرباز **نادر** شدند
پس از آن به **بیورد**[1] بسپرد روی
ولی بُد کنارش نهانی عدوی
خبر آمد از پیك چابك سوار
که اندر **نسا** دشمنی شد بکار
بدل کین **نادر** چو بگزیده است
سر ازامرفرمانده پیچیده است
بلی آن دغل پیشه‌ی کهنه کار
که با رأی نادر بشد استوار
بُدش نام‌وشهرت **بسلطان سعید**
که زاخبار بگذشته چون‌اوشنید
بگفت از**قراخان** نیم‌چونکه کم
شمارم چنین فـرصتی مغتنم
مرا ز **ترکمانان ایلی**[2] **علی**
یموت[3] و **یمورلی‌وتکه :** بلی
ز پستی خود این قبائل فریفت
ز غربال طغیان بمغزش ببیخت
قبائل به گردش‌چه بُد در **نسا**
نمودند خود را ز **نادر** جُدا
بساطی نمودند فوراً به پـا
که بُد دوره‌اش کوته و پرصدا
ندر هم بسر کوبی آن پلیـد
بزودی قوایش بدانجا کشید

۱ـ ابیورد ۲ـ قبیله علی‌ایلی ۳ـ قبایل یموت و یمورلی ـ تکه .

در آن ره زمردان **قوچان** زمین / که بودند **اکراد** و دل آهنین
به اردوی او برده پیوستگی / چه پیوستگی کم کند خستگی
چو از واقعه باخبر شد **سعید**[۱] / ز بیم خطر طرح صلحی کشید
چه از بیم نادر خودش با قشون / ز دژهای سختش بیامد برون
ستقبال شایان ز **نادر** نمود / سرش تا بزانو بیامد فرود

قراخان[۲] که قبلا شناسا شدید / که کین ندر بُد بقلبش شدید
چوهمره بُدش وندران رزمگاه / قوایش در اردو بُدندی براه
امیدش بُد این تابهنگام جنگ / به هنگامه‌یی سخت یاوقت تنگ
به **نادر** شود ناگهان حمله‌ور / که شاید بگیرد از اوجان وسر
به‌نیروی‌خود بود عهدش ز پیش / که بایدچنان گرگ‌درجلدمیش
پی فرصتی مغتنم کرد صبر / بوقتش شدن سوی او حمله‌ور
ولی کی تصوّر بر او بوده این / که خصمی قوی با دلی آهنین
بدانگونه تسلیم **نادر** شود / ندر هم نجنگیده قادر شود ؟!
بهرحال چون وضع آنگونه دید / از آن توطئه شد هراسش شدید
ز اطرافیانش یکی خوش سیر / که میبُد ازآن توطئه باخبر
خودش را به **نادر** رسانید زود / بگفتش که وی‌را چه‌اندیشه بود
ندر همچنان شیر غرید سخت / بگفتا که او گشت شوریده‌بخت
بصحرا یکی دادگه[۳] کرد باز / **قرا** رابخواندوسخن گشت‌ساز
چوشد مُعترف وندر آن دادگاه / سرش را ربودند ازآن گُناه
پس‌از کشتن آن خبیث شریر / **ندر** راند فرمان ز رأی خطیر
کسانی کـه بودند در توطئه / پس از بازجوئی درآن محکمه
برفتند برخی دم تیغ تیز / که دیگر نخیزد زآنان ستیز

۱ـ سلطان‌سعید ۲ـ قراخان زاغچندی ۳ـ دادگاه صحرائی

((قسمت چهل و یکم))

((شمشیر نادر دلیر بنفع شاه‌طهماسب دوم بکار میافتد))

فصول گذشته اشارت برفت — که **شهزاده**[1] تصمیم براین گرفت
قوایی فراوان کند جمع وجور — پس‌ازآن شتابد برزمی ضرور
خراسان بگیرد ز **محمود**[2] نیز — وزان پس **سپاهان** رود درستیز
که گیرد ز **اشرف**[3] سریر کیان — که ز**افغانیان** کس نبیند نشان
براین عزم عالی **قلیخان‌رضا**[4] — که فرماندهی دید او را سزا
بهمراه هنگی ز مردان جنگ — که بودند چابك سوار وزرنگ
بسوی **خراسان** روانه نمود — که **محمود** راسرو کُرسی‌ربود
ولی این **قلیخان** بهرگام راه — که میتاخت با مهروفرمان شاه
ز نام **ندر** آن دلیر تمام — سخنها بگوشش بشد صبح و شام
بمنظور اینکه شود مستفید — ز نیروی آن قهرمان رشید
روان کرد پیکی بسوی **ندر** — که بدهد بدو نامه‌یی پراثر
سرآغاز آن بود با نام **شاه** — که با رأی‌شه من شدم سوی‌راه
رهم **مشهد** است وبجنگم چنان — که **محمود دوم** نیابد امان
بخواندش به همکاری و اتفاق — که با دشمن شه نماید شقاق[5]

۱ـ شاه‌طهماسب دوم ۲ـ ملك محمود سیستانی ۳ـ اشرف افغان ۴ـ رضاقلیخان ۵ـ دشمنی

به اردو که دارد **بقوچان** مقر — رساند خودش زود و هم زودتر

چو آن پیك بوده به **نادر** نخست — که با نام **شه** وی بمردی بجست

بنام شهش خواست از او کومك — که این خواهشش بوده خود یك محك

ندر گفت با خود که زین آزمون — چگونه بزیبد کـه آیم برون

چه بهتر که خدمت بسلطان کنم — نثار رهش هم سر و جان کنم

شهی کو غیور است و اندر شباب — بفکر وطن هست و معکوس باب

نهم سر و جانم همی در رهش — دهم بوسه برمقدم و در گهش

از اینروی گردید عـازم براه — که ملحق شود بر به اردوی شاه

ولی تا که بنشست برروی زین — در اندیشه فکرش بیامد چنین

نباشم چرا کار گردان جنگ — **بمحمود** سازم خودم عرصه تنگ

ز اردوی سلطان نگیرم کومك — که تا شه زند برعیـارم محك

بدیهی است محبوب سلطان شوم — سپس با قوایم سپاهـان روم

مقامی بیابم بدربـار شاه — بفرمان شه بل شوم سر سپاه

بهر حال تصمیم خود را گرفت — سریعاً بسوی **خراسان** برفت

ز افشارها بودش اندر رکاب — که رفتند مانند تیـر شهاب

بمشهد چو یك فرسخی مانده بود — به **کهریز**[۱] قـریه بیامد فرود

قوایش در آن قریه شد مُستقر — که **محمود**[۲] زین ماجرا شد خبر

بر آشفت و میگفت باید کنون — ز **نادر** بسازیم ما جوی خون

چو از رزم های اخیـر **ندر** — فتوحـات شایان آن شیر نر

خبرهای کامل بدو رفته بود — از اینـرو بسیج دقیقی نمود

بسی مرد جنگی که شد آزمون — سلحشور و ماهر برزم و فنون

بمیدان رزمش شدنـدی رهی — که **محمود** خود کرد فرماندهی

یکی سخت رزمی بیامد پدید — که **محمود** دوم نظیرش ندید

۱ـ قریه میر کهریز ۲ـ ملك محمود سیستانی .

شدندی دونیرو به هم درتماس
بیفکند **نادر** بدانها هراس

گلاویز گشتند با یکدگـر
بر آمد چکاچك ز تیغ و سپر

بدیهی‌است رزمی بشد تن به تن
بـرادرکشی بود و رنج وطن

بمیهن اگـر بود آرامشی
بمهرش اگر بودشان سازشی

بهر گوشه طغیان و رزمی نبود
بمرگ خودی سوروبزمی نبود

بهرحال نادر همان مرد کار
که میخواست‌امنی کند برقرار

از این رزمها بوده وی ناگزیر
چه اندیشه‌اش بود از عهد دیر

کند مملکت را بهشت بـرین
حراست کند تخت‌وتاج‌ونگین

یورشها ز نیروی **نادر** برفت
هزاران سر ازدشمنانش گرفت

چو دشمن رشادت بدانگونه دید
بقایایشان زان دلیران رمید

هزیمت بدیدند و ننگ فـرار
چه محمودطرحش‌چنین‌شدبکار

بشهراندرون آوَرد هر که ماند
بدین عزم دستور فوری براند

ز تاریکـی شب بشد مستفید
والاّ چگونه قوا پس کشید ؟!

بدینگونه هردم عقب می‌نشست
بمشهد درون‌رفت ودروازه بست

صباح دگـر نادر شیرگیر
بدانست دشمن بدر رفته دیر

از اینروی او را حصاری نمود
خودش هم به‌یك‌قلعه‌آمد فرود

بدُآن قلعه را نام **حاجی‌تراب**
شدآنجا **ستادش** زروی صواب

بمشهد هرآنچراه ودروازه‌بود
عدویش دقیقاً حفاظت نمود

بشد وارسی هر ایاب و ذهاب
مبادا که **نادر** شود راه‌یاب

کنون از**قلیخان**[1] بگویم سخن
بقوچان رسید او ولی خسته‌تن

دو روزی چو دراستراحت غنود
خبربرگرفت‌از **ندر** هرچه‌بود

دلش شادمان گشت وغرق‌سُرور
که نادر بکوبیده خصم شرور

۱ـ رضاقلیخان که ازطرف شاه‌طهماسب دوم مأمور تسخیر خراسان بوده

ولی **شاهوردی** [۱] **شیخوانلو** — شدش چهره ازخشم همچون لبو
به **نادر** بُدش کینه از دیر باز — نمیخواست تا او شود سرفراز
سعایت نمود و **قلی** [۲] را بگفت — که زحمت مده بر خودت بر بمفت
ندر گر **خراسان** بیارد بچنگ — بدیهی است او فاتحاستی بجنگ
نماند تو را ارج در نـزد شاه — از این فتح نادر شود سرسپاه

اثر کرد گفتار آن بی خـرد — بگفتا که پیکی بسویش رود
بگوید شود جای خود مستقر — شود مُنتظر تا دهیمش خبـر
چو اردوی سلطان بدانجا رسد — از او ما بگیریم قطعاً مدد

بدیهی است **نادر** اطاعت نمود — **قلیخان** بره بر سپاهش فزود
بر او بُد مُسلم بـدون مدد — ز **محمود** دوم جگـر میدرد
بُدش این تصوّر ظفر مر بر او است — خودش فاتح جنگ کُهنه عدو است
ز الطاف سلطان شود مستفید — بدربار قدرش نماید مزید
از اینروی راه جدایی گرفت — بسوی شمـال **خراسان** برفت
ندر درجنوب و **قلی** در شمال — جُدایی شان شد بحد کمال
جواسیس **محمود** زین اختلاف — که بُد خود وسیله برای شکاف
شدندی **بمشهد** سریعاً روان — بمحمود بـردند اخبار شان
چو **محمود دوم** قضایا شنید — ز شوق فراوان ز جایش پرید
قلیخان ونادر شدش در نظر — بگفتا که رستیم ما از خطر
جدایی اینان مبـارك بما است — کنون جنگ ما با**قلیخان** [۳] رواست
پس از آنکه پشتش شکستم بجنگ — به **نادر** کنم عرصه را سخت تنك
اگر که توانم برزمش نبود — بشهر اندر آرم قوایم فـرود

۱ـ شاهوردی بیك شیخوانلو که از مشاورین رضاقلیخان بوده ۲ـ رضاقلیخان .

ببندم ره و آنچه دروازه است — بدینگونه **مشهد** که آرد بدست؟!
کنم استقامت بحد وفور — که **نادر** بخاطر نه بدهد خطور

چو**محمود دوم** بسی بُد جسور — بمکر وحیل عادتش بُد وفور
شبانه بهمراه نیروی خویش — به اردوی سلطان همیراند پیش
بُدش درنظر یك شبیخون سخت — مگر تا **قلی** را کند تیره بخت
ولی چون **قلیخان**[1] بوضعی سریع — همیراند درسمت خواجه‌ربیع[2]
مسیرش ز **محمود** پنهان بماند — چه **محمود** هم عکس او اسب راند
قلیخان چو آنجا بشد مستقر — فرستاد برشهر **مشهد** خبر
که از جانب شهریار جوان — بر آنم بکوبم همه طاغیان
که **محمود** را چون نمایم اسیر — فرستم پس آنگه حضور سریر
نمائید ازاو ازاین پس حذر — نه بدهید دستور اورا اثر
بهمکاری اردوی شهریار — مصمم شوید وهمی رهسپار

هر آنکس ز محمود بُد دل‌پریش — نشستند و گفتند وراندند پیش
بطغیان سختی چو برخاستند — صفوف فشرده بیاراستند
بکشتند ز اطرافیان امیر — بزندان نمودند برخی اسیر
سپس عده‌یی هم ز نام آوران — جهاندیده مردان بس کاردان
شدندی بنزد **قلیخان** عموم — بگفتند برما بود این لزوم
که باشیم ازجان نثاران شاه — بسازیم ما دشمنانش تباه

قلیخان چواوضاع اینگونه دید — ز **مشهد** همیدید درکف کلید

---

۱ ـ رضا قلی‌خان
۲ ـ ازقراء آبادی که سابقاً در۹ کیلومتری مشهد بوده وشاید براثر ترقیات وعمران این عصر درخشان ضمیمه شهرشده باشد

سُرورش فراوان رسید وامید بشهوردی[1] افزود لطف مدید
چه او بود بروی گهی رهنمون بپنداشت خصمش ازاوشد زبون
سپس گفت تاعده‌یی جنگجوی به تسخیر **مشهد** سپارند روی
زخاصان خود افسری را بخواند که نامش بتاریخ **کاظم**[2] بماند
بدو داد دستور فرماندهی که فرمان دهد بر کهی تامهی
بمحموددوم خبر رفت زود کجایی بیا دشمن آمد فرود
بدیهی است گردیدروحش پریش که خصمش چه راهی گرفته بپیش
به تحقیق پرداخت او بیدرنگ مهیای تدبیر گردید وجنگ
ازآنسو **قلی** این بُدش درنظر که **محمود** دارد **بمشهد** مقر
بخود گفت نیروی پر کارما دگر **کاظم** سخت وهشیارما
به‌ارگ اندرونش کشندی حصار[3] بسرعت برآرند از او دمار
ببندم دو کتفش بسی سفت وسخت فرستمش تامحضر تاج وتخت
زند بوسهٔ عفو برپای شاه ولی شه نبخشد بخائن گناه
بگیرم زشه منصبی بس بلند شوم سر سپه لیک بی چون وچند
تصوّر چو رؤیای باطل شدش که پیکش بیامد خبراین بُدش
چنین گفت اخبار بس ناگوار سپاهی بتعداد چندین هزار
به اردو گهت در رهند وبتاخت امیر ازچه ره کارا ینان بساخت؟!
درنگت نشاید چه دشمن رسید چه‌طرحی دراینوقت بتوان کشید

❀ ❀ ❀

سر انجام فهمید آن خصم پست سه‌روزی ز **مشهد** برون بوده‌است
برون ازتله گرم آرایش است[4] ولیکن خودش گرم آسایش است
نبگذشت دیری که‌خصمش رسید هجومی ببردند سخت وشدید

---

۱ ـ شاهوردی بیگ شیخوانلو ۲ ـ کاظم بیك ۳ ـ خط محاصره ٤ ـ آرایش جنگی

بدیهی است‌زان خامی وغفلتش | حسادت دگر پستی همّتش
بیفتاد درگرد بادی عجیب | ز **محمود** هم بُد پیاپی نهیب
یورشها بدو برد مانند برق | چنانکه‌خور[۱] واشتراقش[۲]زشرق
قلی[۳]شد پریشان وچهره عبوس | عقب می‌نشست ورهش بود طوس
دراین بین ازجانب دشمنان | یکی پیك آمد ز محمودیان
پیامش همی سوی محمود بود | که فوراً بمشهد نماید ورود
از آنکه‌به ارگش یکی‌رزم‌سخت | بپا گشته ازجان نثاران تخت
چو **محمود**اخبار**مشهد** شنید | صلاح خودش‌را بدینگونه دید
بمشهد دوباره شود مستقر | مهیا شود بهر رزمی دگر
بدستور او رزم پایان گرفت | چه‌او باقوا سمت **مشهد** برفت
قلیخان همان مرد کوته‌نظر | دگر باقوایش برست ازخطر
زمحمود نیروی پر ساز وبرگ | رسیدند درپشت دربند ارگ
بُد آن درودروازه دست خودی | که درحفظ آن‌یکی بغفلت بُدی
امینان درآن داشتندی قرار | نه ده‌تن نه صد بلکه نصف‌هزار
بشهر اندرون چونکه آمدقشون | بدستور آن گرگ‌تشنه بخون
براندند نیروی سلطان زپیش | که هریك شدندی‌فکار وپریش
بهر کوی وبرزن بشد رزم تنگ | ظفرشد **بمحمود وکاظم**[۲] **به‌ننك**
نمودند نیروی سلطان فرار | **قلی**[۴] هم از این ماجراشدفکار
چو **محمود دوم** درون‌شد بشهر | روان ساخت ازخون بسیار نهر
خیانت بدو هر کسی کرده بود | غروب همانروز زنده نبود

کنون به که از **نادر** نامدار | همان کو که درعزم بُد استوار

---

۱ ـ خورشید ۲ ـ طلوع خورشید ۳ رضا قلیخان ٤ ـ کاظم بیك یکی ازافسران ستونی که مأمورفتح‌خراسان بوده‌اند ٥ رضاقلیخان فرمانده ستون

خبرها بگیرید از وضع کار / چها میکند یا کجایش قرار
ببگذشته دیدیم آن نامور / بشد منتظر تا که گیرد خبر
خبر زان قلیخان که در راه بود / که پیکش به **نادر** بیامد فرود
ندر و ندران دژ که گفتمش نام / به یکهفته شد منتظر بام و شام
بُدندی همه والهِ و بی‌قرار / که‌کی میرسد نوبت‌کارزار
بکوبند دست وسر از خصم‌دون / دل طاغیان را کشندی برون
ولیکن خبر از شکستی رسید / که خشم**ندر** شداز آن بس‌شدید
بگفتا **قلیخان** خباثت نمود / وگرنه‌زچه‌وضعش اینگونه بود ؟!
چرا او چنین خدعه‌یی کرد ساز / مگر که نبـَودش به **نادر** نیاز؟!
ز چه داشت چشمان ما را براه / وحال آنکه برما نکرد او نگاه
بهرحال با این چنین مرد پست / سزاوار نبود به یکدم نشست
ز نیرنگ سردار نیرنگ باز / برآشفته گردید و ره کرد ساز
بسوی ابیورد ره می‌سپرد / ولی دل بدندان خود میفشرد

قلیخان ز قهر ندر شد خبر / بگفتا چه خاکی بریزم بسر
مع الوصف از بهر جمع سپاه / تلاشش بشد بر**بقوچان** سهٔ ماه
سپس با قوایی که همراهِ داشت / قدم جانب شهر **مشهد** گذاشت
جواسیس محمود بار دگر / شدندی ز تجهیز او با خبر
خبر چون **بمحمود دوم** رسید / سریعاً هجومی از اوشد پدید
چنان شیشه اردوی اورا شکست / ره آرزویش بقدرت ببست
شکست **قلیخان** چوسلطان‌شنید / دژم گشت‌وخون‌سوی‌مغزش‌دوید
برآشفت و فرمان بعزلش بداد / دو فرمان کف جانشینش نهاد
بفرمود ابوابجمعش بگیر / خودت نیز بنمای رزمی خطیر
زمحمود دوم بر آور دمار / بکن پایه لطف ما استوار
بُداین‌شخص معروف‌بر**ترکمان**[1] / که‌نامش‌**محمد** لقب داشت‌خان

۱ ـ محمدخان ترکمان

((قسمت چهل و دوم))

((ملك محمود سیستانی تاجگذاری میکند))

قلی[1] چون که آن ننگ آورد بار — قوایش ز کف داد چندین هزار
بمحمود دوم شد اندیشه این — بسر برنهد تاج ایران زمین
چو بودش، نسب مر ز صفاریان — همانکو[2] که جنگید با تازیان
بدان عزم آهن ورای و تمیز — بکوبید اعراب واتراك نیز
بخود گفت ما رانسب عالی‌است — نه درشأن ما کرسی والی است
در اندیشه اش بود رغبت گهی — که بر سر نهد تاج شاهنشهی
بمنظور بسط حدود و ثغور — بشد اشتیاقش بحد وفور
زانسابش آنکو که بُد ازبرار — ز نسل برادر بُدش یادگار
بسر داری بر قوایی گزید — که بنماید ازخود شهامت پدید
بدو گفت **اسحق**[3] محبوب من — بباید کنی آنچه مطلوب من
خراسان کنون قبضهٔ امرمااست — بشهری که‌ازخطه‌ی من‌جداست
که آنهم **نشابور** خواهد بُدن — تو را تاختن زود باید شدن
چو این نام نامد بنظم کلام — بدینگونه گردید با خامه رام

۱- رضا قلیخان ۲ - یعقوب لیث ۳ - ملك اسحق ٤- نیشابور

پس ازضبط این خطهٔ چون گهر | تصرّف کنم هم نقاط دگر
اطاعت نمود و برآمد بزین | سپه همرهش بُد قــدر در کمین

چو اکرادآن شهر واقف شدند | زوحشت‌همه سُست‌وخائف‌شدند
بنزد **ندر** پیکشان شد روان | کومك‌خواستندی‌ازآن‌قهرمان
ندر که کهن خصم **محمود** بود | برآن بود تاآنکه جانش ربود
پذیرفت زانان تمنّا چه زود | سریعاً **بقوچان** بیامد فرود
ز **قوچان** ورا تا بدان رزمگاه | به هر ده وقریه که میبُد براه
شدندی یلانش بدو هم صدا | بگفتند از ما مبین جز صفا
چو داریم بر غیرتت اعتماد | بجنگیم گر که رود سر بباد

دو دشمن شدندی چو اندرتماس | به نیروی **اسحق**[۱] آمد هراس
ز **نادر** بشد رزم سختی پدید | صفوف یسار و یمین را درید
بسی‌سرچوبرگ خزانی‌بریخت | ندادندفرصت که یك تن گریخت
سرودست مقطوع زان کارزار | فراوان بُدی تا قریب هزار
چو **اسحق** اوضاع آنگونه دید | خودش با امینان بباغی خزید
قوای **ندر** گردشان را گرفت | اسیرش نمودند واین نی‌شگفت
خبر زان اسارت **بمحمود** رفت | درون دلش آتشی در گرفت
هرآنکس سخن گفت او ناشنید | به تصمیم‌خود هم‌سفیری گُزید
که او بُد کلامش بسی پر اثر | چه بود عالم و جاهد و مشتهر
رفیعای[۲] ملاّ بدان نام او | ز گیلان زمین بود ومردی‌نکو
رهایی **اسحق** بودش نیاز | که با عفو نادر شودش قید باز
بتحقیق شاید **ندر** آن دلیر | همی‌خواست بخشیدن آن اسیر

---

۱ - ملك اسحق ۲ - ملا رفیعای گیلانی

ولیکن ز اکراد ساکن بشهر — بویژه بزرگان سنجیده دهر
اجابت نکردند آن واسطه — هیاهو نمودند و هم سفسطه
که **اسحق** باید گروگان بُود — وگر نه سر ما **خراسان** رود
ز **محمود دوم** امانی چو نیست — بجزاین گروگان دگر چاره چیست ! ؟

دل واسطه تیره شد همچو دود — بدست تهی کرد **مشهد** ورود
برآشفت **محمود** و برزین نشست — همی تاخت چون اُشتری لوك مست
قشون همرهش بود چندین هزار — همه تشنهٔ خونِ در کارزار
قدمگاه آن روضهٔ پرشکوه — که بارد در آن نور از دشت و کوه
دو نیرو ز **نادر** و **محمود** مست — یکی حق ستا ویکی خودپرست
برابر شدند و همه کینه توز — بشد رزم آنان بسرعت بُروز
برار[1] ندر آن **براهیم**[2] راد — که قبلا سخن رفته از او زیاد
در آن صحنه بُد درر کاب **ندر** — دلیرانه جنگید و دید این خطر
یکی زخم مُهلك برانش رسید — **ندر** هم چو او را بدانحال دید
مصمم بشد در نجات برار — بسرعت رسانید او را کنار
چو زخمش ببست وچو برگشت زود — پشیمان شد و آن ندامت چه سود
در آن فاصله تا **ندر** شد طبیب — شکست کلانی بدو شد نصیب
عبث دید هر کوششی زان سپس — بر آن شد قوایش کشاند به پس
بوقت دگر در تلافی شود — بمیدان **محمود دوم** رود
در اینجا بتاریخ این نکته رفت — که نادر بهرنجش از آن صحنه رفت
چو ز اکراد نادر برنجیده بود — به اسحق آنگونه جنگیده بود
چو زانان تمرّد بدانگونه دید — دل از مهر آنان بکلی بُرید

۱ - برادر ۲ - ابراهیم برادر نادر

بویژه که فتحی چنان پرشتاب — نهادند **اکراد** خود در حساب

بهرحال نادر به **بیورد**[۱] رفت — ایاب و ذهابش برآمد بهفت

چو **اکراد** بی‌پشت و تنها شدند — برزم عدو سُست و بی‌پا شدند

علاجی بدان درد جویا شدند — تنی نزد **محمود** پویا شدند

تملّق بگفتند و خواهان عفو — که ازما بگذشته بس رفته سهو

برآشفت و**اسحق**[۲] زآنان بخواست — بگفتا که تجلیل او رأی ما است

بدیهی است **اسحق** اعزاز شد — بدون درنگ کتف او باز شد

بزودی بیامد حضـور عمو — **بمحمود** چون گشت او روبرو

زبان از شکایت زآنان گشود — که لطفت به‌این خدعه کاران چه‌بود

ز اکراد یك‌تن[۳] زبان باز کرد — سخن از ره مصلحت ساز کرد

که ما درحضور امیـری دلیر — همه بی‌امانیم و جمله اسیر

به **اسحق** آنچه بدانگونه رفت — **ندر** کردوخودراه‌مرزش گرفت

اگر که ز ما جُزخشونت نبود — ندر هم ز **اسحق** سر می‌ربود

بُد این‌کارما پس بحکمت‌قرین — وگرنه اجل بودش اندر کمین

سخنهای آن مرد بس تیزهوش — نمود آتش کین دشمن خموش

یکی آتشی گر که دامن گرفت — بسی تن زسر یا سرازتن گرفت

پس‌ازاند کی‌مکث‌وفکری دقیق — که **محمود** بُد گرم فکری‌عمیق

بگفتـا **فتحلی**[۳] بقیناً بمـا — بود یکدل و متحد یکصدا

ز تدبیـر او شد مُسلّم بمن — که مردی‌است شایسته‌و پرفطن

از اینروی باید شود حکمران — مطیعش‌شوندی ز خُرد و کلان

۱ـ ابیورد ۲ـ ملك اسحق ۳ـ فتحعلیخان بیات .

خراج مرا او نماید وصول | هرآنچه کند مینمایم قبول
بگفتا منم وارث تاج وتخت | **خراسان** گرفتم‌ولیکن‌چه‌سخت
ازاین پس بباید بُه‌رأی متین | بگیرم **سپاهان وایران** زمین
چه بهتر که **اسحق‌مشهد** رود | بمردم زمن این سخنها برد
که تختی بسازند ودیهیم نیز | بدارند مقدم زمن بس عزیز
پذیرا[1] شوندی ز اردوی ما | بخوانند برمن چو سلطان‌ثنا

مهانی که بودند اندر حضور | بگفتند تبریك عند الضرور
پذیرائی گرمشان بُد نشان | بقسمیکه شه گشته مهمانشان
برآمد بدینگونه یکهفته بیش | که‌**محمود** بگرفت راهش‌بپیش
چو از فتح **محمود** ووضع **ندر** | بزرگان **مشهد** شدندی‌خبر
ز پیغام **محمود** آگه بدند | همه جان نثاری به ابله‌شدند
بلاهت ! ازآن‌پیش گوچیست‌هان | که ناحق بجوید سریر کیان
بهرحال با آرزویی بعید | خود ومو کبش‌در **خراسان**رسید
ستقبال[2] شایان از او گشت زود | معاریف گفتند عرض درود
به یکهفتهٔ بعد با طمطراق | روان گشت باطبل وبوق‌وچماق
چماقی که بُد پوشش سیم وزر | که بُد دست اشخاص‌زرّین کمر
بکاخی دگر او بیامد فرود | که ملا **رفیعا** بگفتش درود
چو بربالش گوهرین تکیه زد | تواضع بدوشد به‌بی حصر وحد
به‌سینّی زر تاج نو ساخته | به اجحار الوانش پرتاخته[3]
چو افسر[4] بدانگونه‌آمد درون | **رفیعای** ملاّ برای شگون[5]
همان تاج‌را برسر او نهاد | وزان پس دگر داد گفتن بداد

---

۱ ـ آماده پذیرائی ۲ ـ استقبال ۳ ریشهٔ این لغت باید ازپرتوانداختن ودرخشش باشد ٤ تاج ٥ ـ بفال نیك گرفتن

بگفتا شها پادشاهی توراست یقین سایه‌یی ازالهی توراست
رعیّت نوازی سجایای تواست قلوب رعایا همه جای تواست

از اینگونه مدّاحی ناروا فراوان نمود او بصوت رسا
سر انجام خطبه بنامش بخواند مراسم به تجلیل پایان رساند
چراغانی شهر نیکو گذشت بهر برزنی بود طنبور وطشت
بدینگونه آن عصر پر هرج و مرج که درپادشاهی نُبد قدروارج
سه‌سلطان به‌ایران حکومت نمود دو بودند ناحق ویك[1] حق ربود
نبگذشت ایام از هفته بیش که دوران دگر صحنه آورد پیش
بمحمود آمد خبر این چنین که از **بوغمجی‌ها** بدوشد کمین
سر از امورایش بپیچیده‌اند ازاین خود سری‌هم نترسیده‌اند
برآشفت **محمود** وامرش بداین که **اسحق** باید برآید بزین
رود باقوایی بدان مرز زود سر از طاغیان جمله آرد فرود
خبرچونکه بر **بوغمجی‌ها** رسید ز کنکاش شدشان بدین سان امید
که پیکی فرستند نزد **ندر** که آید بدانسو بدفع خطر
روان گشت پیك وخبر بردزود بجز از پذیرش ز **نادر** نبود
برآمد بزین باقشونی کلان شتابان به **بوغمج** شدندی روان
ولی قبل ازآنیکه **نادر** رسد کومك‌های شایان بدانان دهد
ز **اسحق** حمله بیامد پدید که بایك یورش **بوغمجی‌ها** درید
شدندی اسیر وگروهی شهید ظفر هم به **اسحق** آمد پدید
رهی را که آمد گرفت او به‌پیش که فوراً خبر بدهد ازفاتح خویش

چو نادربه **بوغمج** بیامد فرود زمغزش ازآن ماجراخاست دود

---

۱ ـ منظورشاه تهماسب دوم است

زویرانی قلعه و خانه‌ها | ز سوکی که میبُد بکاشانه‌ها
خبریافت بر **بوغجمی**‌هاچه‌رفت | بزودی ره شهر **مشهد** گرفت
بمحمود دوم خبرها رسید | که **نادر** قوا را بمشهد کشید
کنون گرم‌راه‌است از **رادکان**[1] | **بمشهد** فرود آید آن‌قهرمان
چو **محمود** اخبار قاطع شنید | براند بهر تجهیز فرمان شدید
پس ازساعتی شد به پشت‌سمند | صدای فرامین وی شد بلند
همی تاخت پرخشم ودیوانه‌وار | بهمراه خود داشت چندین هزار
به **اشترپی** آن قلعهٔ بین راه | فرود آمدآن ناروا خوانده‌شاه
به **نادر** سر ره همانجا گرفت | هجومش‌بسرعت بُدوهم‌شگفت
نخستین یورش ازقوای **ندر** | دوصد تن‌شدندی بخون‌غوطه‌ور
بیفکند برآن دلیران هراس | هراسی که هرگز نبودش قیاس
ازاینرو نمودند نیمی فرار | **ندر** شد به اندیشه زاین کارزار
بدو فتح هرگز نخواهدرسید | چه‌بهتر که‌زان‌ورطه‌خودپس کشید
ز سوی دگرعزم خصمش‌شداین | بگیرد سر از **نادر** آهنین
ویا لا اقل آوردش زیر بند | زند از تمسخر بدو نیشخند
بگفتا بگیرندش اندر حصار | حصاری چنان سد و پر گاروار
ندر هم خودش باهمه‌همرهان | چو عنقا به تلّی[2] نمود آشیان
بهرلحظه ازآن ثوانی جنگ | به **نادر** بشد حلقهٔ رزم تننگ
درآن گیر ودار سراسر مهیب | بشد حال خاصی به **نادر** پدید
امیدش فراوان شد ازیك نگاه | که افکند آن را بدان بارگاه
بُدآن بارگه گنبدی از طلا | **که زیرش بُود مرقدشه‌رضا ع**
ز اخلاص باطن وشرط نیاز | **بگفتاکه برچاکرت[3]چاره‌ساز**

۱ ـ دشت رادکان ۲ـ پشته بلند ۳ـ بنده‌فرمانبردار

از آن حالت خاص شد دل قوی | امیدش فراوان شد و خُرّمی
به اطرافیانش گفت آن نامدار | بغیرت ببُرید خط حصار
تبرزین خود در هوا چرخ داد | بشد کوشش همچو وقت جهاد
ز دشمن دریدند خط حصار[1] | که فوراً برفتند راه فرار
چو زانان صفوف منظم گُسست | غبار هزیمت بدشمن نشست
بُدش نام سلطان دین بر زبان | که ازمُعجزش خصم‌شدناتوان
از آن مهلکه چون عقابی پرید | بسوی **ابیورد** خود پس کشید

از آن‌فتح **محمود** گردید مست | ازاینرو برزمی‌دگر برنشست[2]
بر آن بود تاآنکه **قوچان** رود | ز **اکراد قوچان** سر از تن بَرد
ندر مظهر غیرت و عزم و شور | چو از صحنهٔ رزم گردید دور
دو باره بفکر تلافی فتاد | بر آن شد که لشگر نماید زیاد
بجمع قوا نیز پرداخت زود | پراکندگان را مرتب نمود
شکستی که قبلا بدانگونه دید | کژاندیش هر آنك قطعاً شنید
بد اندیشها **ترکمانان** بُدند | تلافی بگذشته خواهان بُدند
بسی ناگهانی بره تاختند | مگر کار **بیوردیان** ساختند
ندر زین قضایا خبردار شد | بر آشفت و عازم به پیکار شد
بخود گفت شاید که این ابلهان | بدانند من را یك از مردگان
ندر زنده است و بدشمن جری | کند ریشه دیو یاغیگری
ازاینرو برآمد به پشت اجل[3] | که بدهد سزای خبیث و دغل
بسوی ابیورد چندان بتاخت | که‌ده‌اسب‌زاسبان بره‌جان‌بباخت
همی‌راند و میگفت **بیوردیان** | نمانند تنها کف دشمنان
چه **بیورد** افتاده بُد درحصار | **ابیوردیان** هم بُدندی فکار

۱ـ منظور خط محاصره است ۲ـ سوارشدن برزین اسب ۳ـ نام‌اسب‌نادر بوده‌است

چنان صاعقه زد بدشمن نهیب — که بوده‌است کاری غریب‌وعجیب
چه بر دشمنـان خبیث و شرور — چسان بُد تصور که‌زان‌راه دور
رساند خودش‌را **ندر** چون اجل — نهد حقشان را بزیـر بغل
بهر حال از کشته‌ها پشته ساخت — که‌ازخونشان‌دشت‌آغشته‌ساخت
فراری شدندی تنی **ترکمان** — کهٔ زان‌مهلکه‌جان‌بر ندی امان

بگذشته گفتم که آن **نامور** [1] — که میداشت پیوسته برزین‌مقر
فقط کار وی بود جنگ و ستیز — چه میداشت مام وطن را عزیز
عزیزی که برتر عزیزان ماست — **که آن‌نیز ایران‌چون‌جان‌ماست**
به همسر بُدش گرچه مهرشدید — ولی مـاه تا سال او را ندید
بُد اندیشه‌اش رزم ونظم قشون — که دشمن نماید زمرزش برون
دو فرزند نیکو سیر داشت نیز — جوانان آهن دل و با تمیز
به استادشان نیـز از علم و رزم — سپُرد و مجهز شدندی ز عزم
چه باعزم نیکو توان‌کوه‌کند — **دگر صدق‌وایمان‌در آن کار بند**
پسرهای نادر توانـا شدند — ز تدریس استاد دانـا شدند
چو مهر وطن را قویتر بدید — درون حـرم کی **ندر** آرمید
بدینگونه در خانه نامد فرود — **گهرشاد** [2] را رنجه‌خاطر نمود
دگر باره **نادر** برآمد بزین — بشد لشگرش حلقه‌وخود نگین
بقوچان ره رزم بگرفت پیش — که **محمود دوم** نماید پریش
خبرداشت**محمود دوم** کجاست — بگفتا تلافی فتحش سزاست
قشون **ابیورد** همراه بُرد — **ابیورد** را بربرارش [3] سپُرد
گُهرشاد از نادر مثل سنگ — که‌پیوسته بُد گرم‌پیکاروجنگ
دوچشمش پرازاشك‌حرمان بشد — در اندیشه‌اش این نمایان بشد

۱ـ منظور سردارنادر دلیر است ۲ـ همسرنادر ۳ـ برادرش .

که با او درشتی کند زان سپس | نیامیزدی با **ندر** یك نفس
ولی عزم او همرهش بُد زیان | زیانی که بعداً نمایم بیان

بهرحال **محمود قوچان** رسید | زطعم ظفر چون که قبلاً چشید
بسرعت یورش بُرد ومحصور کرد | بدیهی است شدت گرفتش نبرد
زا کراد بس پشته از کشته ساخت | اسیران گرفت وبمشهد بتاخت
که جداً حفاظت کند تاج وتخت | مقامی که مهرش بدل داشت سخت
مقامی که بیجا بر او ساختند | **َحکمهای تاریخ نشناختند**

ببگذشته خواندید زان **ترکمان**[۱] | که جای **قلی**[۲] شد **بمشهد** روان
دگر از **فتحلی**[۳] شهرت بیات | همان مرد پرهوش وبس برثبات
چه آن حاضرالذهنیش بُدشگفت | که بر آن اثر اوحکومت گرفت
قوای قزلباش[٤] چون شد براه | خبر یافت ز اندیشه و امر شاه
چومهرشهش بود دررگ وپوست | به‌پیوست با نیروی شاهدوست
به‌اردوی شه پیك او شد روان | بسردارشان بُد پیامش چنان
اطاعت بفرمان سلطان رواست | به همکاریت میل وافر مراست

جواسیس محمود بس حیله گر | ز پیك و پیامش شدندی خبر
ببُردند اخبار را نــزد او | که باشد **فتحلی** خودش چون عدو
بر آشفت **محمود** چون گرگ هار | بر آمد بزین و بشد رهسپار
بمرزش شب وروز بُد گرم تاخت | **فتحلی** ازاین ماجرا خود نباخت
نکرده قزلباش آنجــا ورود | که محمود شد باسپاهش فرود

۱ـ سردارمحمدخان ترکمان ۲ـ رضاقلیخان ۳ـ فتحعلیخان بیات حکمران نیشابور ٤ـ اردوی سلطان ٥ـ فتحعلیخان بیات .

فتحلی مصمم بشد در دفاع — که بدآن دفاعش پس از یک وداع
از آنکـه نمودند او را ببند — صدایش به تقبیح او شد بلند
چو در نزد **محمود** آمد فرود — نگفتش سلام و ثنا یا درود
چو **محمود**[1] باوی بشد روبرو — بپا ماند و ساکت بنزد همو
زبان را بدشنام چون باز کرد — باوج رذالت چو پرواز کرد
بناگه همان مـرد نیکو سیر — که افتاد درقلب وروحش شرر
بدو گفت تاجت نپایـد بسر — ز سلطان مخلوع مانده پسر
بدیهی است **طهماسب** دومین — بُود لایق تخت وتاج و نگین
هنوزش سخن بود اندر زبان — که گفتا نمائید خونش روان
چو فارغ شد ازقتل آن رادمرد — به **اسحق** گفتا ز دیگر نبرد
نبردی که باید به اردوی شاه — ز **اسحق** باشد به ناورد[2] گاه
بگفتش دو روز دگر میرسند — ببینم چسان میشوی سربلند
پس از آن ره پایتختش گرفت — مبادا که تاجش مرا سربرفت

---

۱ ــ سلطان محمود سیستانی . ۲ــ میدان کارزار یا صحنهٔ جنگ

((قسمت چهل و سوم))

«غلبه نادر دلیر بر ملك محمود سیستانی»

سخن بود قبلا زفکر **ندر** — که بُدقصد جبران واینش بسر
قوای کلانی بدو بگروید — ز تعداد صد[1] ضرب‌صد میرسید
خبر داشت **محمود** آمد فرود — مگر آنکه **قوچان** تواندربود
بعزم تلافی چو بر شد بزین — **بگفتا مدد ازجهان آفرین**
چو در مرز**قوچان** بیامدفرود — زمغزش بدیهی‌است برخاست‌دود
شنید آنچه بنمود آن تیره‌رای — بدر رفته است واثر رد پای
شد آگه که آن طاغی کم‌نظیر — بشهری که‌صبحش[2] بود بس‌شهیر
بسان اجل بیدرنگ تاخته — **فتحلی**[3] ازاو جان وسر باخته
سپس راه **مشهد** گرفته به‌پیش — براحت‌زده‌تکیه بر تخت‌خویش
ازاینرو **ندر** راه **مشهد** گرفت — زسر سختی خویش بُد درشگفت
دراین فاصله **خان**[4] از ترکمان — که نامش **محمد** لقب داشت **خان**
همان کو که باامر **طهماسب شاه** — بفرماندهی با قوا شد براه
پس‌از آنکه‌سراز **فتحلی** برفت — نسنجیده ره سوی مقصد گرفت

۱-/۱۰۰۰۰ نفر ۲ - نیشابور که لطافت هوایش درطلوع فجر بی‌نظیراست ومصنف شخصاً این مزیت‌را درك نمودم ۳ فتحعلیخان بیات ٤ محمدخان ترکمان

از آن ماجرا چونکه واقف بشد / ز نیروی **اسحق** خائف بشد
بزودی عقب گرد سختی نمود / به اردوی سلطان بیامد فرود
بشه عرضه بنمود اوضاع چیست / بگفتا بدینگونه توفیق نیست
مگر که قوای کلانی برم / که ز اجساد خصمانت‌هم بگذرم

ازاینسو **ندر** هم **بمشهد** رسید / چو **محمود** این ماجراراشنید
زوحشت دلش سخت آمد بلرز / مع‌الوصف‌درحفظ کرسی‌ومرز
به **اسحق** پیکش شتابان برفت / که **نادر** همه گردمارا گرفت
خودت را بمن زودتر میرسان / نه جای درنك استاین‌را بدان
خودش هم به‌تجهیز شد گرم کار / بباروی **مشهد** بشد استوار
ولی زو هجومی نیامد پدید / بشد منتظر تاکومك کی‌رسید
که شایددو نیرو برندی هجوم / برانند اورا ازآن مرز وبوم
ولیکن **ندر** آن یل همچو شیر / که بدابتکارش چو رأیش‌خطیر
طرق‌های جنگی بُدش درنظر / مواضع [۱] گرفت وبشد مستقر
ولی چون ز**محمود**[۲] جنبش‌ندید / زگوش دلش این ندارا شنید
که او درپی فرصتی مقتضی است / **وگرنه‌زمان‌هردمش‌منقضی‌است**
صلاحش دراین دید سازد کمین / **کند روح افراد خود آهنین**
بسی دیده‌بانان لایق گماشت / به هرتپه‌یی ده نگهبان گذاشت
نبگذشت ایام بیش ازچهار / که نیروی **اسحق** آمد کنار
چو **محمود دوم** خبردار شد / بزین برشد وراه پیکارشد
ندر نیز آگه از این حیله شد / زچه دشمنش گرم درپیله شد
ولیکن چو **اسحق** آمد فرود / دربستهٔ شهر شد باز زود
ز **محمود** فوراً یورش شد پدید / کومك هم ز **اسحق** براو رسید

---

۱ ـ سنگرها ۲ ملك محمود سیستانی

نَدر هم بتدبیر ورأی متین — قوا کرد تقسیم وشد در کمین
قوارا دوقسمت چو بنموده بود — زطرح خودش خاطر آسوده بود
یکی زان دوقسمت نمودار بود — نمودار حاضر به‌پیکار بود
دگر قسمتش پشت تل بُد نهان — که افزون بدندی زخیل‌عیان
یورش‌های**محمود** چون‌شدپدید — **نَدر** همچو کاغذ صفوفش‌درید
ازآن رزم سخت وبسی هولناك — سر ودست بسیار شد روی خاك
زمانی که شد نوبت تن به‌تن — بفرمان نادر یل پرفطن
قوایی که بُد احتیاط و کمین — همه تیغ در کف همه آهنین
رسیدند مانند پیل دمان[۱] — نمودندشان لاجرم ناتوان
زکشته بسی پشته‌ها ساختند — یسار ویمین زود بشکافتند
گرفتند سنگر زده توپدار — که بُد توپشان درزمین استوار
پس ازآن‌غنیمت که **نادر** گرفت — ز**محمود** امید وروحیه رفت
تصور نمیکرد آن مرد پست — کهٔ نادر قوایی نهان کرده‌است
چونیروی مخفی زدژشدبرون — بدانست گردیده دیگر زبون
بقایای نیروی خود پس کشید — چنان کرم درپیله‌ی خود خزید
در از شهر و دروازه‌ها زود بست — بعزم تلافیّ ِ دیگر نشست
نَدر هم پس ازفتح‌شایان‌خویش — **کلات** ورهش زود بگرفت‌پیش
که آنجا قوا استراحت دهد — غنائم درآن دژ ذخیره نهد
ذخائر برای یکی رزم سخت — که**محمود** رازان کندتیره‌بخت
بگیرد سر ازطاغی پست ودون — که بُدخود ستایی‌او خودجنون
جنونش‌همین‌بس که‌دیهیم‌خواست — که هرخودپرستی بچنگ بلااست

✽ ✽ ✽

نگفته نماند که آن قهرمان — کمی زودتر تا که گردد روان

---

۱ - دمان. فریاد کننده ازروی عضب یاشادی

برآمد به یك تپه‌یی بس بلند نگه کرد بر گنبدی [1] حق‌پسند
بشد اشك شوقش زدیده روان هدفهای خودرا براند برزبان
نشد غرّه زان فتح شایان‌خویش که**محمود**را کرده آنسان‌پریش
بسلطان دین چونکه بُدمعتقد مدد خواست‌تاکه شود مستعد
که **محمود** را سر بردروی خاك زتختش فرستد بقعر مغاك
بهرحال از بعد راز ونیاز بجلدی فرود آمد ازآن فراز
بر آمد بزین وسپه از قفا رهش بُد **کلات** وامیدش خدا
که آینده رزمی نمایان کند بارگ **خراسان** همی پا نهد

چو محمود دانست **نادر** برفت ز کینه‌یکی عزم دیگر گرفت
فرستاد اطراف و اکناف نیز نمایندگانی بعزم ستیز
که گویند با دوستان **ندر** کنندی همیشه ز **نادر** حذر
کنندی به **محمود** تشویقشان به کین **ندر** تیز ترغیبشان
بهرکس ز **محمود** پیغام شد لقب همرهش بود وِ انعام[2] شد
زتشریف وخلعت که‌اوداده بود دل عده‌یی زان دورویان ربود

۱ـقبه‌منوره مرقد امام هشتم حضرت علی‌بن موسی‌الرضاعلیه‌السلام ۲ـاحسان، بخشش

((قسمت چهل و چهارم))

«نفوذ معنوی سردار نادر درسران اکراد وتراکمه»

هدایا والقاب آمد بکار — ببرد از کف **ترکمنها** قرار
باکراد قوچان بدان شور وشر — چنان ترکمان کرد هدیه اثر
صفوف مخالف علیه[1] **ندر** — بسرعت نمودند همرا خبر
نسا مرکز **ترکمانان** بدی — **بقوچان** بسی بدگمانان بدی
مع الوصف بودندبرخی صدیق — بدل بودشان مهر **نادر** عمیق
نماندند بیکار آن صادقان — حضور ندر پیکشان شد، روان
بسرعت بره تاخت او پرشتاب — نَور دید آن راه ومقصد کلات
ندرهم که بعد ازدوشش‌ماه‌و بیش — دوروزی بماندنزد اخلاف[2] خویش
برآن بود باهمسر بد گمان — محبّت نماید زدل نی‌زبان
ولیکن از او جز خشونت‌ندید — ز وی رنجه گردید وقلبش‌رمید
زتحقیر وی‌شد بسی خشمگین — دژم گشت وگر دید روحش غمین
غنائم بمخزن مرتب نمود — دراین بین آن پیک آمدفرود
چو اخبار بشنید ازجا پرید — برآشفت وخشمش‌بسی شدشدید
باندیشه‌یی راند فرمان چنین — که فوراً برآیند برپشت زین

---

۱ - برضد وزیان ۲- فرزندان

که با پیشدستی نمایم هجوم — براین ناکسان چنان بوم شوم
زمانی که او شد به طیّ طریق — بطرّاحی رزم هم بُد دقیق
درون یکی دژ ز شهر **نسا** — که بُد همچو قله ز سر تا بپا
ز **اکراد** و از **ترکمان** مهتران — بُدندی همه گرد خوانی کلان
به ته چین برّه بسی ناخته — تنور شکم را چه پـر ساخته
ببردند لقمه بغار دهان — براندند هریك سخن اینچنان
بجنگیم با **نادر** از روی عزم — که او گم کند راه پیکار و رزم
سخنها بدینگونه بُد در میان — بجنگیم با وی چنین و چنان
چوخوردند تاحلق زان خوان چرب — بشد گرم بازار از حرف حرب
بشد معده ها شان چو انباشته — علیهش علَم شد بر افراشته
که او را بکوبیم مانند موم — بگیریم ازچنگ وی مرزوبوم
هنوز این اراجیف بُدشان بیان — سراسیمهٔ مردی بیامد میان
خبر داد نیروی **نادر** رسید — هراسی در آن جمع آمد پدید
در آن جمع مردی که درصدر بود — در اندیشه‌یی غرقه گردید زود
که اینان چو هستند فکر شکم — نخیزد ز اینان بغیر از ستم
بنا گاه با اضطرابی شدید — چنان برق از جای خود برجهید
بدون تکلم ره خود گرفت — سریعاً بسوی طویله برفت
سمندش[1] گرفت و بر آن شد سوار — بسی مخفیانه بشد در فرار
بسوی **خراسان** بسرعت بتاخت — که سرراچنین رایگانی نباخت
فراری که مأمور **محمود** بود — علیه ندر نقش و مقصود بود
بترغیب دونان هر آنچه بگفت — تلاشش عبث ماندوحرفش بمفت
بدیهی است آن مجمع خودپرست — که زانگاشتن[2] داد اورا شکست
چو واقف شدندی که کرده ورود — بگفتند کنکاش مارا چه سود ؟!

۱ـ اسب ۲ـ منظور تصور بدون تحقق است .

حماقت نمودیم و دیوانگی — ز روی شکم هم به پرچانگی
چه بهتر ستقبال[1] از او کنیم — همه دشمنی‌ها به یك سو نهیم
امان گر بخواهیم از آن امیر — ببخشاید از حسن باطن دلیر

سواران نادر بدان عزم و کار — فرود آمدندی بقلعه کنار
چو پرگار کردند آنجا مقر — ببرد پیك نادر بدشمن خبر
که **نادر** ندارد سر جنگ و کشت — بشرطی که بر خصم‌شه گشت پشت
بمحمود باید تمرّد کنند — همه کینه‌توزی به یکسو نهند

ز پیغام او شادمانان شدند — بنزدش همان ژاژ[2] خایان شدند
پذیرفتشان بر بگرمی و مهر — چه ازصولتش دشمنان کردسحر
سپس گفت دارم سئوالی خطیر — شما تا بکی خویتان بد شریر
مگر صلح وسازش نباشد نکو؟! — چرائید بر هموطن‌ها عدو ؟!
ازاین‌خودسریها چه‌نفعی برید؟! — زچه از خودی سینه‌ها میدرید ؟!
مگر نی **که‌ایران کهن** مهد ما است — **که‌حفظ‌ستقلال آن‌عهد[3] ما است؟!**
مگر نی که‌افراد این آب‌وخاك — ز ایمان بود قلبشان تابناك ؟!
چرا ما نباید برادر شویم — سرخصم شه را بسینه نهیم ؟!
بس است‌این‌روشهای‌بس ناپسند — **چه وجدانتان میزند نیشخند**

یکی زانمیان نام **محمود** برد — که **نادر** لب‌خود بدندان‌فشرد
بگفتا که **محمود** یاغی بود — بسلطان ما خصم و طاغی بود
چو **محمود** خودساخته‌تاج‌وتخت — سرش‌را بکوبم بدین مشت‌سخت
اگر نظم کشور چنین شد پریش — که‌هر کس نه‌بشناسدی جای‌خویش

۱ـ استقبال . ۲ـ ژاژخائیدن کنایه ازحرف بی‌معنی گفتن و کار بی‌حاصل است
۳ـ منظور ازعهد وپیمان است

نباید بدینگونه دوران زشت | دگرباره ایران شود چون بهشت
بباید **سپاهان** نمائیم پاك | ز **اشرف**[1] سر آریم برروی خاك
شود مهر سلطان و میهن رواج | ز بیگانه گیریم باژ و خراج

سخن چون ز **نادر** بدینجا رسید | یك ازمهتران بین حرفش دوید
بگفتا چه شاهی که افسر سرش | ولیکن نداند چه شد کشورش

بگفتش که شه یك تنی بیش نیست | نیازش به یك ملتی میهنی است
شوندی اگر ملتش متحد | چنان عصر ساسانیان مستعد
شود هر کسی گر وظیفه شناس | خدا را پرستد شود شه سپاس
پی جمع ثروت نباشد همی | شود برجراحات چون مرهمی
کند مهرشاه و وطن را شعار | براه صداقت شود رهسپار
بدیهی است ایران گلستان شود | **مزین بسان شبستان شود**

سُخنهای **نادر** بدلها نشست | به بیعت بدادند مردانه دست
نهادند سر در قدوم **نادر** | رهاند وطن را زرنج و خطر

۱ـ اشرف افغان

((قسمت چهل و پنجم))

«سردار رشید یا نادر دلیر علاقه شدید خودرا برای پیوستن باردوی شاهی اعلام میکند»

چو نادر بدانگونه توفیق یافت — بسرعت براه **خراسان** شتافت
قوا راسه قسمت نمود آن بُهش — دوقسمت کمین کرده بودوخمش
خودش با دگر دستهٔ شیر گیر — برآمد بزین و بعزمی خطیر
رهی مختصر بود او را به پیش — بر آن ُبد که سازد مناقق پریش
خبر رفت از دیده بانهای ُهش — قوای ندرآن یل شیر کش
قریباً بدروازه در رو برو است — قلیلندُوفرماندهش جنگجواست
علی‌الفور **محمود** بس حیله باز — خودش شد بباروی **مشهد** فراز
قوایی بیاورد مدّ نظر — که گفتا از اینها نخیزد خطر
بدون درنگ با قوایی کلان — برزم **ندر** شد بسرعت روان
ستون سوم شد ره کارزار — که **محمودیان** را بَردر حصار[1]
دو نیروی مخفی به دژبد درون — مگر تا بفرمان شوندی برون
چو رزمی بدانگونه گردید ساز — قوای **ندر** در زمینی که باز[2]

---

۱ ـ بمحاصره انداختن ۲ـ منظورزمین مسطح یاجلگه‌است

ز کشته بسی پشته ها ساختند ولی گاه و گه روبه پس تاختند

بدیهی‌است دشمن‌چوآنگونه‌دید جری میشد و جایشان میرسید

دوباره یورشهایشان گشت ساز قوای **ندر** بُد باجرای راز

بُد آن راز فرمان آن شیرگیر که سازندشان جای دیگر اسیر

که آن بوده دوم کمینگاهشان که‌نیروی مخفی بُدی‌جایشان

کشیدند خود را سوی قهقرا که آنجا دهندی بدشمن سزا

نُبد اندکی تا که خیزد ثمر که **محمود** واقف بشد ازخطر

از آنکه ز بالای تلی فراز نگه‌کرد و دانست باشدچه راز

بخود گفت این‌دشمن‌چیره‌دست ازاین‌پس‌نشستن‌چه‌طرفی[۱] ببست ؟!

بناگاه فهمید مقصود چیست بمحو قوایش فقط اندکی‌است

چوآن رمز بر وی مُبرهن‌بشد گلستان‌روحش چو[۲] گلخن‌بشد

دژم گشت و تصمیم اوشد یله مبادا که افتند اندر تله

فرامینش شد در هزیمت صدور بسرعت از آن دام گردید دور

ندر چون چنان دید دانست‌زود که **محمود** آن رمز را در ربود

بفرمان **نادر** هجومی شدید بخصم گریزان بیامد پدید

قوایی که بودند اندر کمین ز دژهایشان با دلی آهنین

بفرمان **نادر** مهاجم شدند غضبناك وبی باك چابك بُدند

سه نیروی او هم باندك زمان در آن صحنه مانند باد خزان

ز دشمن فرو ریختندی چوبرگ بشد صحنه مملو زعفریت‌مرگ

هوا چون ز سردی نبد کم زیخ صفوف عدو شد گسسته چو نخ

بناچار محمود[۳] زان پس‌نشست **بمشهد** درون‌رفت ودروازه‌بست

ندر هم چونقشش بشدنقش‌آب ز ناراحتی بود درپیچ و تاب

---

۱ - نفعی ۲ - آتشخانه حمام ۳ - ملك محمود سیستانی

گهی بُد پی حمله بردن بشهر — گهی احتیاطش ز بازی دهر
گهی گفت باید که با ابتکار — نهد گرد **مشهد** ز نیرو حصار
زمانی بخود گفت اندر شتا[1] — توقف نمودن بود خود خطا
بهرحال عزمش بشد این چنین — کند مشورت با امیران براین
هجوم آورد یا حصاری کند ؟! — عزیمت و یا برد باری کند ؟!
سروشش بدو گفت باید بهار — برزم نهایی شود رهسپار
پسندیده گردید رأی ندر — **سرخس** و رهش شد بمدّ نظر
بُدش در نظر رزم **جغتائیان** — که ایلی بدندی همه یاغیان
که سرخیلشان بودشهره **قلی**[2] — که بوده‌است **محمود** را عاملی
ندر بود آگاه ز اندیشه اش — بر آن شد بر آرد زبن ریشه‌اش
علاوه بر این **نادر** قهرمان — بمنظور حفظ سریر کیان
بر آن شد **بطهماسب دومین** — بپوید مگر تا شود شه گزین
باردوی سلطان شود رهسپار — **کندجان نثاری بایرانمدار**
تمام قوایش بهمره بَرد — سر دشمنـانش بسنگ آورد
ز**محمود**[3] و **اشرف**[4] بر آرددمار — سرطاغیان را نهد در کنار
بدین فکر نیکوی یك ازخواص[5] — که بُد عالم‌ومهراوداشت خاص
نمودش حضور شهنشه روان — که منظور او را نماید بیان
خودش شد بسر کوبی دشمنان — که خواندید قبلاً ز **جغتائیان**
رهش بود تاریك وبوران سخت — نمد پوش بُد پوشش روی‌رخت
پیاده شدن هم میّسر نبود — به **نادر** بجز فتح در سر نبود
بیابان و کُه بود غرق سکوت — ثبات **ندر** دمبدم شد ثبوت
همیراند وبودش سپه در[6] خفا — نُبد جز ز سُم سمندان صدا
ندر -با دلیران دل آهنین — خور وخوابشان بودبرروی‌زین

۱-زمستان ۲- مددقلی سلطان که ازمتحدین ملک محمود سیستانی بوده ۳-ملک محمود سیستانی ۴- اشرف افغان ۵- ملاعلی اکبر خراسانی ۶-اصطلاح نظامی است یعنی دراستتار

چو **نادر** شناسای آن راه بود / دلیری بصیر ودل آگاه بود
در آنشب ز **رودتجن** هم گذشت / شناور سمندش برآمد بدشت
قوایش چو برساحل آمد فرود / یکی زآنمیان غرقه هرگزنبود
سپیده چو تابید بر کوه و دشت / ندر رو بمقصد قدومش گذشت
کُهن قلعه‌یی بُد براهش قرار / که دشمن‌در آن بودچندین‌هزار
گرفتند اطراف آن را چه زود / کسی وندر آن دژ نه بید اربود
دو تیرتفنگ شد به امرش رها / طنینش درآن دژ بشد پرصدا
بشدچون مسلم که‌اوضاع‌چیست / دو تیر رها گشته‌ازشست کیست
مدد[1] مضطرب گشت ازحدفزون / باندیشه‌ی جان بشدآن جبون
شگفت فراوان بدو دست داد / که نادر چسان پابدینجا نهاد؟!
به آذرمه و راه صعب ودراز / فقط همت **نادری** بوده راز
بهر حال با خاطری بس پریش / درون‌شدبه‌خفتنگه باب[2] خویش
کومك خواست کزاوشفاعت‌کند / برآن درد مهلك طبابت کند
بدیهی است آن‌پیر بس پرفطن / بهمراه خاصان به پنجاه تن
برای شفـاعت شدندی روان / که **نادر** ببخشد دهدشان امان
چوآن پیر فرزانه آمد حضور / تواضع به **نادر** شد ازاو وفور
بپای **ندر** همچنان برّه خفت / ز دیده سرشکی بچهره بسفت
ندر دست او را ز شفقت گرفت / محبت‌نمودش که این نی‌شگفت
بگفتش که این پور نا اهل تو / که کارش بود ریو وتزویر وهو
مگر مرده بوده که دربامداد؟! / پدر را بدینگونه زحمت بداد
چرا زحمتت را فراهم نمود ؟! / مگر که‌خودش‌مردمیدان‌نبود؟!

درآن لحظه های‌خطیر وعجیب / که سیمای نادر گهی شد مهیب

---
۱ - مددقلي سلطان ۲ - بابا ، پدر

از آن پیر روشندل چون کمان سخنها چنین بُد بدانقهرمان
امیرامدد چون جوانی‌است خام بدریای ژرفی نهاده است گام
خطایش‌خطیراست عفوت خطیر چه هستی‌درایران به‌همّت شهیر

ندر چون ز دشمن زبونی بدید بدان وضع آسان بقصدش رسید
ببخشید پور و پدر گشت شاد دعا کرد و گفتش گزندت مباد
پسررا فراخواند آید حضور بقلعه بشد شادمـانی وفور
که‌زان عفومردانه‌خونی نریخت کلاف امورازمیان نی گسیخت

مدد چونکه بنمود نزدش ورود پس ازدست بوسی وعرض‌درود
سرافکندگی‌داشت ازکارخویش که تقدیر براو چه‌آرد به‌پیش
امیر دلاور بـگفتش **ندد** به یزدان پاك آنخدای احد
به ایمان‌چون‌آهن‌سرد وسخت **بکوبم سرازدشمن‌تاج وتخت**
ز **محمود واشرف** برآرم دمار که شه بر سریرش شود استوار
سریر کیانی بـود حق او به بدخواه شه بنگرم‌چوعدو
اگرمردی‌وخون پاکان‌توراست بسلطان تورا جانثاری رواست
مدد هم بتأثیر نطق **ندر** ندای ضمیرش نمودش خبر
که مهر شهنشاه باید گزید دل از مهر **محمود** بایدبرید
از اینرو بگفتا غـلام شهم یك از جان نثاران آن درگهم
مهانی‌که بودند انـدر حضور که بودند سالارِ قومی غیور
ز اخلاص گشتند هم رای او به بدخواه سلطان شدندی‌عدو
نبگذشت چندی که در آن دیار هر آنچه دژ و قلعه بُد استوار
به **نادر** ز اخلاص تسلیم شد که مهر شه و مُلك تعمیم شد
فقط یکنفر مانده بدُ منفرد به تسلیم بر او نبُد مُستعد

محبِ[1]**علی بود** وخان هم **لقب** — **ز جغتائیان** دلاور نسب
بُـدندی زخیلش بسی **نادری** — بمهر **ندر** قصد جنگاوری
سر انجام تصمیمشان‌شدبر آن — به بند آورند آن یل قهرمان
به‌بستر ببستند زو کتف ودست — به **نادر** سپردند آن پیل‌مست
ندر چون بدان‌قامت همچو کوه — که‌اسبش زحملش گهی بُدستوه
نظر کرد مبهوت و مسرور شد — بفکری بسی ژرف وبس دورشد
بگفتش **مُحبا** از این نام نیک — که درمهر اوهستمت من شریك
من ازچاکران همان درگهم — **زتاریخ مولای خود آگهم**

مُحب هم بپاسخ سخن ساز کرد — زبان‌را بمدح **علی** ع باز کرد
بگفتا که من جان نثارم بدو — غلامم به اخلاف و انساب او
اگر که **ندر** را بدل مهراوست — رها کردن جان‌نثارش‌نکواست
ندر گفت بخشیدمت ای دلیر — **بر آن شاه مردان زنام خطیر**
بفرمود ازاو گشودند بند — بپایش بیفتاد وکردش بلند
بگفتش پسندیده این‌کار نیست — بویژه که آئینمان هم یکیست

ز اخبار شیرین وخوی **ندر** — **سرخس و توابع** شدندی خبر
دلیرانش گشتند خواهان او — ببستند عهدی وپیمان بدو
شدندی بدو یکدل ومتحد — بسر کوبی دشمنان مستعد
بگفتند برما بود این صواب — که سردار: مارا برد درر کاب
ندر را سُرور فراوان رسید — چه اینگونه ازآن دلیران‌شنید
ببالید ازوجد ومجد وُسرور — بگفتا باشخاص اندر حضور
سپاه مرا رونقی میدهید — سنان در دل دشمنم مینهید

۱ـ محب غلیخان

ولیکن بناگــاه شد منصرف به پیران بشد خاطرش منعطف
بگفتا که تکلیف آینده چیست محافظ بناموستان نیز کیست ؟!
نوامیستان هست ناموس من بترسید از خدعه‌ی اهرمن
چه بهتر که باشید در خانمان که محفوظ دارید خرد و کلان

❁ ❁ ❁

ز جغتائیان چونکه اصرار رفت **ندر** عزم بهتر و برتر گرفت
بگفتا نمائید زین مرز کوچ که طاغی براند زسر فکر پوچ
نتازند دیگر براین سرزمین نگردندچون گرگ اندر کمین
کلات آن دژ آهنین جایتان دهم مسکن راحت و کارتان
ز خُرد وجوان یا که پیر کُهن حفاظت شوندی چو ناموس من
پذیرفته گردید رأی **ندر** دو روز دگر شد زمان سفر
ز **جغتائیان** شد روان کاروان که بنمود **نادر** امارت برآن
بره بود مرغ خیالش فــراز که **شه** باشدش بروجودم نیاز
بخواند اگر که مرا در حضور بُود در رکابم سپاهی وفــور
بشهزاده هستم چو من جان‌نثار بنفعش فــراوان کنم کارزار

((قسمت چهل و ششم))

«سردار رشید یا نادر دلیر در راه ارتقاء بمقام»

«فرماندهی کل قوا»

سخن گفته بودم زخان[1] **قجر** ... که گردید اسپهبد و مُستقر
سپهبُد به اردوی شهزاده بود ... بدان منصبش سخت: دلداده بود
چوشهزاده پیوسته بُد گرم عیش ... توجه نبودش بهٔ تنظیم جیش[2]
فتحلی چو ازشه بُدش اختیار ... خودش یك تنه بود سر گرم کار
زاطراف نیرو به اردو فزود ... رضای شهش‌را فراهم نمود
ولی بودمردی حسود وبخیل ... که میخواست بیند**ندر** را ذلیل
ز **نادر** سخنها بسلطان بگفت ... که **محموددوم**[3] زبیمش نخفت
بگفتش که داده پیامی بشاه ... که **محمود و اشرف**[4] نمایدتباه
امیری دلیراست وچاکر بشاه ... بهمراه دارد دلاور سپاه
ازاینرو بفرمان ایرانمدار ... نوشتم که فوراً شود رهسپار
رسیده کنون وقت دفع ددان ... که اردوشود سوی **مشهد** روان
ندر هم بزودی ز ره میرسد ... صفوف ازهمه دشمنان میدرد
بدینگونه گوی ظفر شاه راست ... که بر شرق زاین بعد فرمانرواست

۱ــ فتحعلیخان‌قاجار رئیس ایل قاجاریه ۲ــ لشگرسپاه ۳ــ ملك محمود سیستانی
٤ــ اشرف افغان

وزان پس شهنشه رود اصفهان / برآید بر او رنگ شاهنشهان
سخنهـای اسپهبُد تیز هوش / بشد شاه را راحت قلب و گوش
نـدانست اندیشه دارد دگر / **برای نـدر کنده چـاه خطر**
بهرحال فرمان براند این‌چنین / برآیند اردوی شاهی بزین
بگیرند راه **خراسان** بـه پیش / نمایند ریشه ز خصمش پریش
که **محمود دوم** شود ناتوان / سرش را سپارند نوك سنان

□ ۸ □

چو اردوی سلطان بشد رهسپار / عشایر و ایـلات از هر دیـار
ضمیمه شدندی بعزم جهـاد / که تعداد اردوی شه شد زیاد
چو اردو بیامد **بچشمه‌گزك**[۱] / **نجف** شد فلزی وشه شد[۲] محك
چو این‌شخص سردارا کرادبود / حضور شهنشاه آمـد فرود
پس از آنکه حمد وثنا کرد ساز / زبان را بدینگونه او کرد باز
بگفتار او این نکوهش کفاف / که ماند ز سرباز دادن معاف
بجای سپردن ز افراد ایـل / که همراه اردو شوندی گسیل
دهد سکه‌ی زر بجای سوار / که ارزنده باشد به یکصدهزار[۳]
پذیرفته‌هرگز نشدآنچه‌خواست / ازآن خواسته قدرخودرا بکاست
شهنشاه فرمود سربـاز کو !؟ / **چه‌زرکی بدشمن شود روبرو ؟!**
چو میهن به ارتش بدارد نیاز / ز سرباز دادن بشو سرفراز
چواجرای‌فرمان تخلّف‌نداشت / نجف هم بانجامش همّت گماشت
زاکراد با قرعه زوشد گزین / ولیکن دژم بود و قلباً غمین
فـتحلی که‌با[۴] کردهاکینه‌داشت / یکی کینه‌یی‌سخت ودیرینه داشت
برآنشد **نجف** را دهد زهرچشم / سعایت کند تا شه‌آید بخشم
چو اردو **بقوچان** بشدرهسپار / **فـتحلی** که‌شه را[۴] بدی‌در کنار

۱ـ چشمگزك ۲ـ نجفقلی بیك شادلو ۳ـ یکصد هزارریال ٤ـ فتحعلیخان قاجار

بحالیکه همراه شه رهسپرد زبان از سعایت زاکراد بُرد
شکایت ازآنان ز بگذشته راند که**محمود**۱ **دوم نجف**رابخواند
بدوسرو سرّی است زو بر قرار چه هستند دشمن بـایرانمدار
چه بهتر بفرمان شاه شهان جلودار۲ زاینان شوندی روان
نخستین هجومی که گردد ظهور تلف میشوندی ز اینان وفور
ز **محمود دوم** شوندی تباه که دیگر نسازند با خصم شاه
اگر هم‌پی خدعه کاری روند عقب دارها سر ز اینان برند

سخنهـای اسپهبُد کینه تـوز نمود آتش خشم شه را بُروز
زسلطان چنین رفت فرمان‌براه بتازنـد اکراد پیش سپاه
بحمله تقدّم بگیرنـد زود که اردو ازآن پس نمایدورود

زفرمان سلطان‌چو واقف شدند ازاین ماجرا سخت خائف‌شدند
بسردار خود در توسل شدند ز غفلت بری از تـوکّل شدند
ازاوخواستندی که‌زاین‌ظلم‌سخت شفاعت کند نزد دارای تخت
شرفیاب درگاه شه شد نجف۳ دلش پر تلاطم بُد وسر بکف
پس از مدح‌بسیاروعرض دُرود بگفتا که این ظلم جایز نبود
چوفرمان‌زسلطان‌بدینگونه‌رفت بود معنیش شه عنایت گرفت
عنایات سلطان به ایلم رواست چه برملتش سایه‌یی از خداست
مطاع است امر شهنشاهمان بجز شه ستایی مدان را همان
چوسلطان بدانگونه از او شنید بشد خشم شه ازگذشته مزید
بفرمود فرمان چو صادر بشد بتغییر آن کیست قادر بشد
نجف بادلی لرزه از قهر شاه بجلب ترّحم بـر آورد آه

۱ـملك‌محمودسیستانی ۲ـخط مقدم جبهۀ جنگ ۳ـنجفقلی بیك شادلو

سپس دل بدریا بـزد در سخن — که خود جان نثارم بشاه و وطن
و لیکن نیـَم ملتزم بـر بـایل — که آنهم نباشد بـدون دلیل
تصوّر باکراد اینگونه است — زسلطان به آنان غضب رفته است

هنوزش سخن بود اندر زبان — که فریاد سلطان بُبردش توان
که گستاخ باید برآید ببند — که دیگر نگوید مرازچون وچند
مراآگهی بود این خائنان — بود فکرشان جمله عکس زبان
ز اکراد ما را امیدی نبود — کشیدش بزنجیر وزندانش زود
ببستند او را ببندی گران — بشد سوی زندان صحرا[1] روان
فتحلی بشد شاد از این عمل — چه بُد مغرض واند کی هم دغل

چو گشتند اکراد زو با خبَر — پریشان شدنـد و دژم ازخـطر
فتحلی[۲] که بودش تصوّرچنان — که اکراد گردند نزدش روان
وساطت بخواهند زو نزد شاه — که او را رهاند ز بند گـناه
چودر آن تصور تحقّق ندید — بشد آتش کینهٔ وی شدید
به اکراد هم شد حقیقت عیان — که سردارشان از که شدناتوان ؟!
زچه گشته مغضوب سردارشان — **فتحلی** چنین زد گره کارشان

چو اردوی شاهی **بقوچان** رسید — درنگی نکردند و آمد بریـد[۳]
ورود **ندر** را بداد او خبر — که کرده **میاب**[۴] اندرون او مقر

---

۱ ـ منظور چادرهایی است که دراردو برای زندانیان برپا بوده و نگهبانان از آنها مراقبت میکردند   ۲ ـ فتحعلی خان قاجار   ۳ ـ پیک وقاصد
۵ ـ میاب یکی از قرایی که در ۶ کیلومتری شهر قـوچـان واقـع است .

امـیدی **باکراد** آمـد پدیـد | که سردارشان را خلاصی رسید
که او در شرفیابی نـزد شاه | ستدعا کند بخشدش این گناه
جواسیس فرماندهٔ[1] کینه جو | ببردند اخبـار را نـزد او
رساندند بروی دقیـقاً خبر | بشد قلب پر کینه اش پر شرر
از آنکه چرا آن بزرگان ایل | که منفورشان بدبسی با دلیل
تقاضـا نبردنـد در نـزد او | بسردار نادر ببردند رو
از اینرو بر آن‌شد ز ترغیب شاه | بریزد ز رگ خون آن بی گناه
بقسمی در اندیشه‌اش پافشرد | که دژخیم فرمان قتلش ببرد
خبر منتشر گشت بین قوا | طنینش چنان رعد شد پرصدا
تنی چند ز **اکراد** بس باشتاب | عزیمت نمودندی سوی میاب
زمـانی رسیدند آنان ز ره | که نادر بر آن بد رود سوی‌شه
چو پای ندررفت اندر رکاب | رسیدند و کردند وی راخطاب
که ای قهرمان دلیر و صدیق | که اندیشه داری دقیق وعمیق
ز سردار ما چون سعایت بشد | سعایت بحد نـهایت بشد
بامر شهنشاه شد بازداشت | درنگی اگر شدسرش را گذاشت
چو فرمان زسلطان چنین شدصدور | که باید سرش را زتن کرددور
تمنّای ما از امیر سترگ | شفاعت بود نزد شاه بزرگ
و گرنه بمکر و فسون و فنون | هدرمیرود از **نجف** جان وخون

ندر همچنانی که بر اسب بود | زبان را بمردی و غیرت گشود
نجات نجف را بسی مایلم | چه ز ایلات باشد سرشت و گلم
بگوئید بامن مرازچون و چند | چه شد آنکه سردارتان شد ببند ؟ !

---

۱ ــ سپهبد فتحعلی خان قاجار

بدیهی است تشریح احوال شد — و لیك آن سخنها به اجمال شد
ندرچون از آن خدعه آگاه شد — بسرعت شتابان سوی راه شد
بپوئید ره را بسی پر شتاب — سپاهش زدندی پی او رکاب

کنون به باردوی سلطان رویم — که بر ماجراها همی ره بریم
فتحعلی قاجار در پـاد گـان — بفهمید نادر بره شد روان
میان دواردو چو بُد راه پست — بگفتا بزودی رسد پیل مست
چه بهتر که پیش آورم صحنه‌یی — که در کش بود درخورشحنه‌یی
که‌زان‌صحنه‌مرعوب **نادر** شود — مرا در رقابت نه قادر شود
چو بنهد قدم را بدرگاه شاه — ببیند نجف را بحال تباه
در اینکار حُسنی بود توأمان — به یك تیر گردد دو مقصد نشان
یکم آنکه بیند چو شه را بخشم — ز الطاف سلطان بپوشد دوچشم
دگر آنکه تا در رکاب شهست — حضور شهنشه براونی رهست
چو شایق نگردد بدیدار شاه — بدینگونه کی بیندی روی جاه

چو او نقشه‌اش راچنین ریخت پی — مشرف بشد در بر تخت کی
پس از عرض مدح و ثنای شهی — بگفتا که ای شهریار مهی[1]
ندر در رهست و چو آید فرود — شرفیاب درگه شود هرچه زود

ازاین مژده گل‌از گل‌شه‌شکُفت — سُرورش نمایان شد ونیز گفت
شنیدم که اوهست مردی دلیر — بُودش مهر شاه ووطن درضمیر
بسی کوه و هامون نوردیده‌است — بسی‌رزم خصمانه هم دیده است
غیور است و دریا دل و پاکزاد — امین است وبی باك ونیکو نهاد

---

۱ - بزرك

سخن‌چون زسلطان بدینجا رسید بقلب **فتحعلی** چو خاری خلید
مع‌الوصف تصدیق و تأیید کرد که نادر دلیر است در هر نبرد
ولیکن چه بهتر شهنشاه ما شهنشاه راد و دل آگاه ما
نه بنمایدش لطف و مهر زیاد که بیمش فراوان شود در نهاد
که زاین بیم‌هر گز نگردد جری ز اندیشه بیرون کند سروری

چو گفتار او بُد بتزیور در نبگذاشت در ذهن سلطان اثر
ولی شاه در خاطر از آن دلیر چنین راند اندیشه اندر ضمیر
چو باشد رقیبش همان آهنین ازاینروچنین کرده بر او کمین
بدو هست ما را نیازی کلان که باشد محافظ بتخت کیان
ز شرّ **فتحعلی**[1] چومن وا رهم مقام خطیرش به **نادر** دهم

فتحعلی که درچهره‌شه بُدقیق بدانست اندیشه دارد عمیق
پی نقشه خویش بگرفت زود بدینگونه بر شاه عرضه نمود
چه بهتر **نجف** روی نطع[2] گناه بماند که نادر بیاید ز راه
چوآن یَل ببیند چنین صحنه‌را که از خائنی میشود سر جُدا
حساب خودش را بدقت کند نراند به اندیشه سودای بد

پس ازاند کی مکث فرمود شاه که تصویب‌شد چیزدیگر بخواه
فتحعلی که وجدش‌فراوان‌بشد سُرورش ز چهره نمایان بشد
بگفتا ببینم بسی حشمتت که تا زنده هستم کنم خدمتت
به‌اجرای فرمان‌برون‌شد چواو شهنشه بگفتا امان از عدو
عداوت ز سیمای او ظاهر است زبان بازیش را عجب ماهراست ؟!

۱- سپهبد فتحعلیخان قاجار
۲- سفره چرمینی که بزهکاران را برروی آن‌قصاص داده سرمیبریدند

نبوغ **ندر** را بدارد نیاز ولیکن غیاباً کند کینه ساز
حسود را زانصاف دانم بدور چو خفاش بی‌بهره ماندزنور

❀ ❀ ❀

نبگذشت دیری که آن بی گناه ببندی گران شد بر جایگاه
نشاندند بر نطع[1] چرمین چووی **ندر** آخرین گام ره کرد طی*
بسرعت بشد از سمندش فرود ورودش بدرگاه شه گشت زود
براهش صفوفی ز جنگاوران بدان سینهٔ پهن و آن بازوان
بدستور اسپهبُد کینه توز غروری نمودند از خود بروز
که نادر بفهمد سپاهی کلان بُود ِ گرد دیهیم و تخت کیان
ولی صولت نادری کار کرد چه از حلق مردانِ گاه نبرد
برآمد غریوی به تجلیل وی ندر هم درون شد بر تخت کی
قدم چون به پوش[2] شهی بر نهاد ازآن صحنه آهش بشد از نهاد
تواضع نمود و بوضعی دلیر بگفتا درودی فصیح و کثیر
زمانی که او کرد عرض درود **نجف** بر تضرّع نمودن فزود
فتحلی[3] که نزدیکترُ بد بشاه گهی برنجف بُد بخشمش نگاه
درآن لحظه‌های مهیب و خطیر **ندر** در شفاعت نکرد ایچ دیر
قدم راند تا قرب تخت کیان بزد بوسه بر پای شاه شهان
بگفتا شها جان نثاری زما است چه سلطان بماسایه‌یی ازخداست
درست است دیدار اوّل مراست توقع بپاداش خدمت رواست
ولی هست امید ز ایرانمدار **نجف**[4] رابخشد براین جان نثار

❀ ❀ ❀

بدیهی است **طهماسب دومین** که شد شادمان زان یل آهنین

۱ـ سفره چرمین ۲ـ سراپرده سلطنتی ۳ـ سپهبد فتحعلیخان‌قاجار
۴ـ نجفقلی بیك شادلو * ضرورت ایجاب‌نموده که این‌کلمه باصدای‌کسره خوانده شود

ندر را سزاوار و شایسته دید ‌ ‌ ولی دشمنش‌را چه دلخسته دید
ز سیمای او عمق قلبش بخواند ‌ ‌ که‌از آن وساطت چه‌اندیشه‌راند
بخود گفت اسپهبُد کینه توز ‌ ‌ پسندد که بد هم خشونت بُروز
که نپذیرمی هم وساطت از او ‌ ‌ که بر خود نمایم **ندر** را عدو
ندر را اگر گفته مردود شد ‌ ‌ ز ما رنجه خاطر بسی زود شد

« قدرت باریتعالی را بنگر »

❀ ❀ ❀

در آن موقع بس مهیب وعجیب ‌ ‌ که دژخیم میزد **نجف** را نهیب
نجف زانوانش بزد بر زمین ‌ ‌ سرش رو ببالا اجل در کمین
بُدندی بزرگان دیگر دژم ‌ ‌ که فرمان‌چه راندشه ملك جم
بناگه **فتحلی** قدم راند پیش ‌ ‌ بگفتا به **نادر** مباشی پریش
چه ای نادر قهرمان و دلیر ‌ ‌ **نجف** را بشه رفته جرمی کبیر
سزایش‌فقط‌مرگ‌وهم نیستی‌است ‌ ‌ که خائن نه زیبنده زیستی‌است
هنوزش سخن بود اندر زبان ‌ ‌ که نادر ببوسید تخت کیان
بشه عرضه بنمود آن شیرگیر ‌ ‌ گناه **نجف**[1] هرچه باشد خطیر
امید است بر جان نثاران شه ‌ ‌ ببخشد شهنشه ز مجرم گُنه
ضمان است این جان نثار شهی ‌ ‌ که اکراد باشند بر شه رهی[2]
رکاب شهنشاه بوسنده‌اند ‌ ‌ پس از پاك یزدان بشه بنده‌اند

❀ ❀ ❀

ندر را ستدعا[3] پذیرفته شد ‌ ‌ سخن از شهنشه چنین گفته شد
هلا ای امیر غیور و دلیر ‌ ‌ که با رزمجوئی شهیری ز دیر
نجف بوده قربانی مقدمت ‌ ‌ چه از این تقاضا ببخشیدمت

❀ ❀ ❀

۱- نجفقلی بیگ شادلو ‌ ‌ ۲- چاکروغلام ‌ ‌ ۳- استدعا

ندر با دلی غرقِ وجد و سُرور — بزد بوسه بر پای شه از شعور
نجف هم که در دست دژخیم بود — زهُش رفت ودر نطع[۱] غلطید زود
فتحلی که نقشش بشد نقش آب — بدانست بختش دگرشد بخواب
مهانی که بودند اندر حضور — ستودند آن مرد راد و غیور
بفرمان شه شد از او قید باز — به بهبودیش چاره گردید ساز
چو بهبودیش زان مداوا رسید — **نجف** این‌سخن‌را زسلطان شنید
که **نادر** ز جانت شفاعت نمود — ز دژخیم و گرگ اجل در ربود
بپاس چنین مرحمت بهتر است — بگیرد **ندر** اختیارت بدست
به **اکراد** هم **نادر** آهنین — مخیر بود همچو ما بعد از این
چوزآزادیش رخصت‌ازشه گَرفت — خبر زین قضایا به اردو برفت
ز **اکراد** گردید دل پر سُرور — **ندر** را ستودند آنان وفور
ز پوش شهی شد شهنشه برون — که نیروی **نادر** دهد آزمون[۳]
رژه دید شه از سپاه **ندر** — که بودند هریك چنان شیر نر
چو آن روز پیروز پایان بشد — افق روشن از ماه تابان بشد
یکی بزم شاهانه آراستند — چه بوده‌است‌لازم همان‌خواستند
بد این جشن با افتخار **ندر** — که سلطان بدوداشت حُسن نظر
فتحلی دراین‌جشن‌دل‌میجوید — بچهرش نقاب تصنع کشبد
چو درباطن وظاهرش فرق بود — نگاهش ز قلبش حکایت نمود
شه از دیده‌اش قلب‌اورا بخواند — که دیگرچه‌نقشی‌بخاطر براند
عذاب **فتحلی** بشد راحتش — بر آن بود راندش از ساحتش
که خود مستقلاً فرامین دهد — لزوماً ز **نادر** بگیرد مدد
ندر راز رُجحان کشدبر رُخش — بدینگونه بدهد همی پاسُخش

✿ ✿ ✿

۱- سفره چرمین ۲- سراپرده سلطنی ۳- امتحان

ز وضع **گهرشاد** آگه شدیـد / **که نادر** ازاوجز خشونت ندید
چو**نادر** از او سخت تحقیر دید / دلش از **گهرشاد** جـداً رمیـد
بر آن شد کند همسری منتخب / بهین خوی وبگزیده نیکونسب
چو جوینده گردید یابنده شد / قویدل به اوضاع آینده شد
از آنکه ز یك از امیران کُرد / که بُدشهرتش‌سام[1] دختی بُبرد
از این وصلت اضطراری **ندر** / که تدبیر بُوده دو بودش نظر
یکم حق بی مهری او دهد / دگرآنکه ز **اکراد** گیردمدد
چو انجام اینکار آمد بسر / بشد از ورود سفیری خبر
که شش‌ماه‌وکسری به‌پیموده‌راه / ز عثمانیان آمده نزد شاه
زمکتوبشان بود مفهومِ این / بشرطی که **طهماسب دومین**
ولایات مغرب به آنان دهـد / ز قید نگهداریش وارهـد
شناسند رسمیّت سلطنت / که **اشرف**[2] نپوید ره شیطنت
نـماینده‌یی واجـد اختیار / بدربار[3] ما به شود رهسپار
که پیمان ببندیم بر آن نمط / وزان پس دو کشور شودمرتبط

چوشه متن مکتوب آنگونه دید / بکنکاش از مهتران برگزید
ندر هم درآن مجلس مشورت / سخنگو بشد از ره مصلحت
بگفتاچورزمی است مارابه‌پیش / که سازیم محمودیان[4] راپریش
صلاح است پاسخ مساعد بود / سفیری ز سوی شهنشه رود
ولیکن بکندی بپوید براه / که مدّت‌برآن بگذرد هشت‌ماه
ز بغداد راهش بگیرد به پیش / شود زائر رهبر دین و کیش
اقامت کند وندر آنجا دو مـاه / سپس سوی مقصد بپوید براه

۱ـ سام بیك کرد ۲ـ اشرف افغان ۳ـ باب عالی ومقر امپراتوری سابق عثمانی ۴ـ ملك محمود سیستانی و یارانش

در این فاصله این سپاه کلان / کند یکسره کار محمودیان
ز **محمود دوم** دمار آوریم / خراسان مسخر قرار آوریم
وزان پس رود پایمان در رکاب / زبیگانگان میرسم من حساب

پسندیده گردید رأی **نـدر** / سفیری بشد منتخب زاین نظر
نماینده تـرك و ایـرانیان / شدندی به قسطنطنیه روان
شهنشه ز اغفال عثمـانیان / بشد شادمان همچو درباریان
ندر شد پی فرصتی از زمان / تـلافی کند کید عثمانیان

((قسمت چهل و هفتم))

«سردار دلیر یانادر غیور بارتقاء بمقام فرماندهی»

«کل قوا خراسان را مسخر و ملک محمود سیستانی را منکوب مینماید»

سخن بود قبلاً ز عثمانیان
که شد نزدآنان سفیری روان

عروسی **نادر** به اجمال رفت
که بعد از دوهفته‌تحقّق گرفت

شبی که ندر بود اندر زفاف
فقط این اشارت زخامه کفاف

صباحش‌چو درپوش[1]شه باریافت
شهنشاه این عقده از دل شکافت

از آنکه پس از استماع درود
به **نادر** بگفتا که بزمت‌چه بود ؟!

به لب نیشخند تمسخر براند
بگفتش که مزدت عبث‌می‌نماند

گرفتی ز اکراد مزد خودت
ز آنان یکی دُخت همسر شدت

بپاسخ ندر بی محابا بگفت
نیم درپی عیش وخوردن و خُفت

بدین وصلتم هست حکمت‌نهان
که نفعش رسد بر سریر کیان

چو**محمود دوم**محیل‌است‌وسخت
سزاوار خود دیده اوتاج وتخت

بزودی بدو هست رزمم به پیش
که تا دود مانش نمایم پریش

۱- سراپرده سلطنتی .

وزان پس بپویـم ره اصفهان بگیرم **ز اشرف** سریـر کیان

بدینگونه باشد به ارتش نیاز که وحدت کند قدرتش را طراز

اطاعت بود رکن هر ارتشی **که بی آن نبوده است آرامشی**

کنون ار امیدم بـَراین شدت است ز اکراد هم بعد از این حدت است

که در رزمها سخت و کوشا شوند ز **محمود واشرف** سر از تن برند

بود این ستدعا[1] مر از جان نثار حسین[2] بیگ کو همسرم را برار

بفرمان سلطان حکومت بـَرد امـور **خبوشان** شهش بسپرد

شود دل **ز اکراد** چون پرسرور ز دل کینه‌ها را کنندی بـدور

✿ ✿ ✿

ستَدعای **نادر** پـذیرفته شد **ندر** هم سرافراز و بشکفته شد

سپس آرزو کرد تـا هر چه زود **بـمشهد** شهنشه بیاید فرود

بکوبند **محمود** را سر و دست قوایش بسختی دهندی شکست

سخنهـای **نادر** مؤثـر بشد بـگفتا ببینیم عزمت چـه بُـد

دگر گفت تبر یك بر نادرش ز داید مگر رنجش از خاطرش

ازاین پس بگاهی که اردوی شاه بسوی خـراسان بپوئید راه

تواریخ منثور مسکوت ماند بنظمش مرا خامه مبهوت ماند

گذشت آن زمان تا محرم‌حرام بشد بیست و دو چون از این مه تمام

بسال هزار و صد و نه و سی که **محمود** بوده نفوذش بسی

سپاه شهی از جوان تا کلان بسوی **خُراسان** شدندی روان

فـتحلی سپهدار و **نادر** امیر امیری ز قدرت بسی کم‌نظیر

زسنّش گذشت آن زمان چل و پنج که سی سال و کسری از آن بد به رنج

چو بُد رنج او در ره میهنش بگفتند نـام‌آوران احسنش

۱ـ استدعا ۲ـ محمد حسین بیك فرزند سام بیگ همسردوم نادر

دراین راه هر کس برد رنجها زنام نکو میبرد گنجها
اگر که سپاهی و گر که وزیر وگر عامی است و گر که دبیر
ولی شرط آن هست ایثار[1] وکار دگر فکر نیکو دل استوار
که توفیق بدهد جهان آفرین بویژه به افراد ایران زمین
که باید زن ومرد کوشش کنند دل ومغز خودرا فروزش دهند
بهرحال جاسوس **محمود**[2] زود خبرها ز اردوی شاهی ربود
رسانید خودرا **بمحمود** نیز که اردوی شاهی بعزم ستیز
به تجهیز کافی شدندی براه ندر هم بود جزو اردوی شاه
سپاهش بود خود قشونی کلان عموماً غیورند وجنگاوران

بخود گفت البته اردوی شاه اگر بی‌ندر بود می‌شد تباه
ولی چونکه نادر بدان همسر هست خودش هم یك ازچاکران شهست
شود کارمن زین سپس نیزسخت برون میرود از کفم تاج وتخت

بدینگونه اندیشه‌اش بُد به بیم ولی شد امیدی بجایش مقیم
از آنکه تصور بدینگونه راند نباید پریشان ودرمانده ماند
چو دارم بسی توپهای کلان چه باکم بود ازسپاه شهان
ز آتش ببندم ره این سپاه که حیران بمانند **نادرشاه**
غنائم بگیرم زآنان وفور ز اجسادشان مینمایم عبور
گذارم قدمرا فراتر زپیش کنم قبضه ایران به‌نیروی خویش
بتدریج برخاك ایران زمین مسلّط شوم من بعزم متین
ازاینگونه افکار بیجا نمود چنانکه فقیری[3] بگنجی غنود
بهرحال بودش بسی اعتماد ز باروی[4] محکم که بودش زیاد

---

۱ ـ مرحله‌ایست مافوق فداکاری وازخودگذشتگی یعنی نوعپروری نه خود پروری
۲ ـ ملك محمودسیستانی ۳ـ پریشان ومستمند ٤ـ دژهای دیده‌بانی و برجهای جنگی

بر آن شد که دژها مجهز کند — بهر برج[۱] پاس اضافی نهد
ببندد همه راه و دروازه ها — زبامش دمندی چه آوازه ها*
بخندق[۲] درون آب جاری کند — یورش نی برد بُرد باری کند

* * *

بشهر اندرون گرم تجهیز شد — نیازش بهر کس وهرچیز شد
ولی رفت ده روز وقتش بباد — که خصمش قدم در کنارش نهاد
چو اردوی شه شد بمشهد پدید — بدروازه در چونکه اردو رسید
بتدبیر او رفت تغییر زود — بگفتا که این نقشه بر من چه سود؟!
بُبرد توپها را به تلّی فراز — هدف کرد بر دشمنانش طراز
بدیهی است ازشهر بیرون برفت — که ره بربدشمن تواند گرفت
به اردوی شاهی که ره میسپرد — بناگه هجوم شدیدی بُبرد
بدستور او آتش از توپها — دقیق و مداوم بُد و پر صدا
بفرمان نادر پیاده نظام — که بُد زیر آن آتش انهدام
بهر گود وگودال وعمق شیار — بسرعت برفتند در استتار
دگر توپها شد بسی استوار — که با امر نادر شدندی بکار
بدادند پاسخ بدان ناکسان — چنانکه بشد صحنه آتش فشان
هدف بودشان سنگر و توپها — که معیوب کردند وشد بی‌بها
پس از ساعتی آتش همچو رعد — هجومی نمودند بسیار سعد

---

۱ - نگهبان ۲ - حفره های بسیار عریض وعمیقی بوده است که مانند نواری گردشهرها میکشیدند وپشت دروازه‌های هرشهر نیزپلی بود که بدان وسیله ازروی آن خندق میگذشتند وهنگامی که دشمن میخواست بآن شهرحمله بردخندقهارا مملواز آب مینمودند و درهمین طهران هم تا سال ۱۳۰۹ شمسی خندقهایی وجود داشت که بفرمان اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر پرشد وهم اکنون بجای آن خانه ها وعمارات مجللی ساخته شده زیرا دراین عصر که رزمها بصورت دیگری درآمده دیگر نیازی بخندق نداشتیم :

* منظور دمیدن شیپور است .

تماس دو نیرو چو آمد پدید ... ز **اکراد** و **افشاریان** رشید
به نیروی **محمودیان** شد هجوم ... فراری شدندی بطور عموم
بسوی‌عقب خصمشان پس نشست ... بشهر اندرون رفت ودروازه بست
بگاه پسین عرصه‌ی رزم تنگ ... شدآرام ومسکوت گردیدجنگ
عقب دار اردو بخواجه[1] ربیع ... رسیدند و در دشت سبز وبدیع
بپاگشت چادر بچندین هزار ... که پوش شهی بُد میانش قرار
بهر روز **نادر** سر یك ستون ... ستونی که آگه ز رزم و فنون
بمشهد یورشها بسی سخت بُرد ... که نیروی محمود درهم فشرد
شبانگه که میرفت در پادگان ... حضور شهنشه همی شد روان
گزارش همیداد ازوضع جنگ ... که محمودرا شدچسان عرصه‌تنگ
ولی‌زین که محمودهی‌پس‌نشست ... بهر پس نشستن دراز شهر بست
دژم بود و جویای درچاره بود ... که دور از خشونت نمایدورود

* * *

بهر حال شه را سُروری رسید ... که دارد به اردو امیری رشید
رشیدی مدبّر دلیری غیور ... **غیوری‌وطنخواه‌وازخدعه**‌دور
نه تنها ز شه بود حُسن نظر ... در آن پادگان بود مهر **ندر**
ندر را زدل‌جمله خواهان بُدند ... به اجرای امرش شتابان بُدند
زمانی که نادر به پیش سپاه ... همیتاخت تاخصم سازد تباه
فرامین او همچو پتك قوی ... طنینش بُدی برمهی تا کهی
علی (ع) را همیراند اندر زبان ... مدد میرسیدش ز شاه شهان
سپاهش همی با تأسی بدو ... بکشتند صد صد ز خیل عدو
غروری همی شد درآنان پدید ... که هر مانعی را زهم میدرید

* ** *

---

۱ -یکی‌ازدهات‌حومه‌ی مشهد

کنون بشنو ازخان قاجار بیش — سپهدار بود و ولی ٔبد پریش
ازآنکه حسادت به **نادر** فزود — بگفتا توجّه بمن کی نمود
ندر خار راهست و برمن رقیب — حضور ندر را ندارم شکیب
وجودش زمن بُرده بس اعتبار — شده او مقـرّب به ایرانمدار
بدینگونه میگشت رنجش مزید — زسوی دگر این زیانش رسید
کها بوده‌اندی بکسب خبـر — ندر را ستودند از هـر نظر
ولـی از سپهدار ذمی کلان — رساندند بر سمع شه‌درنهان
ز **نادر** بشد ارج هر دم مزید — بدل مهر شاه و وطن پرورید
بُدش رخصت دائمی درحضور — ز سلطان ٔبدش احترامی وفور
ز تشویق شد کوششش بیشتر — بروشندلی شد همی مشتهر
فتحلی قاجـار دانست این — که قربش بشه کم‌شدوشد غمین
ز سلطان گهی ار تفقد بدید — تضع بدو بغض او شد شدید
ازآنکه‌ندر هرچه‌ازشه بخواست — شهنشه بفرمود این رأی‌ما است
ازاینروی بغضش‌بدو گشت بیش — گهی‌شکوه‌اش ٔبدبیاران‌خویش
که او را بشاهی رسانیده‌ام — کنون حق‌خدمت ازاو دیده‌ام
ندر را بمن داده ترجیح شاه — نداند که شاهی‌چه‌اش رسم‌وراه
جوان‌است وخام‌استوبی‌تجربت — و گرنه ندر را چه این‌مرتبت ؟!

❁ ❁ ❁

کسانی که با او نه‌یکدل ٔبدند — سخن چین گفتار او میشدند
سخنهای او شد بشه بازگـو — بقسمیکه سلطان شمردش عدو
بدیهی‌است سلطان‌بدو کینه کرد — ٔبدش گر کمی لطف گردیدسرد
برآنشد که در فرصت بهتری — بگیرد از او پیشه‌ی مهتری

سخن گفته بودم ز **محمود** پست — که‌شهراندرون‌رفت‌ودروازه‌بست
ز **نادر** ٔبدی مشهد اندرحصار — حصاري که بنمود او برقرار

ز محمود دوم شد این ابتکار / که دژهای مشهد کند استوار
چو مشهد بُدش برج و بارو بصد / نگهبان بیفزود و این بُد مدد
بدینگونه بودش امیدی وفور / بُدش بُردباری و سعی ضرور
گهی گشت **محمود** همچون سباع / یورش بردن و در کمین ودفاع
چو ازقدرت جنگیش بیم داشت / بدل بذر تزویر جنگی بکاشت
که موضع بگیرد یورش نی برد / که شاید دوماهی بر این بگذرد
نادر هم یورش بُرد و بسیار کشت / ولیکن ز **محمود** چون کاسه‌پشت
نشد رزم قطعی بصحنه بُروز / برودت فزون شد بهرشب وروز
بیامد زمستان که **محمود** پست / به امید بوران **مشهد** نشست
که نادر ز بوران گریزان شود / چو بگذشته‌ها سوی‌دیگر رود
فتحعلی[1] توجه باین نکته داشت / زمستان مجالی نه‌برجا گذاشت
کـه رزم نهایی بیاید پدید / از اینرو حصارش نپاید مدید
چو **نادر** اطاعت زامرش نداشت / به اندیشه‌اش بذر تزویر کاشت
شرفیاب در درگه شه شود / برخصت شتابان در ره شود
ره زادگاهش بگیـرد به پیش / گذارد شهنشاه برحال‌خویش
شرفیابیش شد چو در فرصتی / برآن شد که گیرد زشه‌رخصتی
چو زاندیشه‌اش‌او سخن‌ساز کرد / شهنشه بدو خشم آغاز کـرد
سپهداری وترك خدمت زچیست ؟! / پس‌از رفتنت امرادو بکیست ؟!

❀ ❀ ❀

فتحعلی که می بُرد این انتظار / بطعنه بگفتا که ای شهریار
به اردو چو نادر بدارد مقر / نیازت بچاکر نباشد دگر
کنون گرمرخص شوم . در بهار / دوباره حضورت شوم رهسپار
قوای کلانی کنم جمع وجور / چه‌این‌هست درکارجنگی‌ضرور

۱- سپهبد فتحعلیخان‌قاجار

خراسان مسخر کنم در بهار — که سلطان بمشهد بگیرد قرار

✿ ✿ ✿

به اندیشه شه چنین رانده شد — **فتحلی** که اینگونه درمانده شد
اگر رخصت رفتنش بدهمی — رها کرده‌ام خود قوی دشمنی
مبادا که **محمود** سوم شود — از این پس براه خصومت رود
ازاینروپس‌ازاندکی‌مکث‌وفکر — بدو گفت پاسخ ولیکن چه بکر
همان به که باشی به اردو مقیم — که **محمود** ماند تلاشش عقیم
کنی کار **محمود** را یکسره — همین است و سررا بفرمان بنه

❊ ❊ ❊

فتحعلی دژم گشت‌وشدبس‌غمین — بگفتا زخسته توانی مبین
کسل هستم و هم زخدمت بری — بشغلم بود نادرت مشتری

❊ ❊ ❊

هنوزش سخن بود اند زبان — که فریاد سلطان ندادش امان
که مقصود تو نیك دریافتم — عجب دشمنی بهر خود ساختم
بفردا جواب تو را میدهم — برون شو که تا ازغضب وارهم

❊ ❊ ❊

فتحلی سر افکنده آمد برون — حسادت نمودش بدان‌سان زبون
امان ازحسادت فغان از ریا — **که‌این‌هردوسرب وصفا کیمیا**
حسادت‌بودفی‌المثل‌چونجذام — **که قلب وجگر رابکاهد مدام**
مع‌الوصف‌هر کس که‌بدبی‌خرد — نسنجیده ز این راه بد میرود
هلاهموطن زاین صفت میگریز — که گردی بدنیا و عقبی عزیز
گریز بموقع چو آمد بکار — ز متن سخن خامه شد بر کنار
کنون از مصنف[1] نمایم بیان — بیانی که جویید هم میهنان

---

[1] بوجود آورنده اثری که تالیف نباشد چه نظم چه نثر

بعشق وطن مهر ایرانیان — بنظمی چنین من ببستم میان
بگاهی که بودید درخواب ناز — نمودم من این نظم ملی طراز
امید است پایان رسانمش نیز — سپارمش بـر ملّتی با تمیز
تمیز شمـا عبرت است و خرد — و گرنه زمان هر دمش بگذرد
چه بهتر زمان نگذرد بی‌حساب — و الا امیدیَمت[1] شد سرآب
به‌یزدان گرای‌وبکوشش گرای — مجو جز رضا وعطای خدای
سنن‌را گرامی بدار همچو جان — درفش و دگرملك وتاج کیان
دراین راه بردم بسی رنجها — که دورانش گشته زشش پنجها
دراین سی تحمّل نمودم بسی — نه بشنیدمی حرف ازنا کسی
نبشتم ز آثار ملی زیاد — که مام وطن‌را نمائیم شاد
زامثال من گفتن ومردن‌است — شمارا بدل نیز بسپردن است
بگوتا ز مطلب نمایم بیان — گریزی بدینگونه نارم‌میان
به الهام شاعر ندارد گزیر[2] — بویژه که آن بحث باشدخطیر

غضبناك آن شهریار جوان — برآن شد که اورا نه‌بدهدامان
که درسی شود بهرسر کردگان — امیران دلیران و جنگاوران
که هر کس‌حسابش بدقت کند — فقط سر بفرمان سلطان نهد
درآن لحظه نادر زمیدان‌رسید — بسرعت حضور شهنشه دوید
زمین ادب‌را چو او بوسه داد — شهنشاه گفتش که ای مرداد
بماگشت خبث **فتحلی**[3] بروز — حسوداست و بسیارهم کینه توز
گذشته ازاین خائنستی بما — برآنست گردد زدرگه جدا
دوباره رود سوی مازندران — بهار دگر باقوایی گران
به اردوی ما چونکه آیدفرود — پس ازآن‌زدشمن دَرَد تاروپود

۱ ــ دریا ۲ وصبر کردن . چاره ۳ سپهبد فتحعلیخان قاجار

ولی نقش او خدعه‌ی بامن‌است — که خدعه فقط کار اهریمن‌است
در آینده شاید که طغیان کند — به‌بدخواه ما عهد وپیمان کند
چو دارم محبت بسردارمان — حسادت ببردش شکیب وتوان
کنون رأی شاهانه‌ام هست این — شوی جای او زودتر برگزین
ولی کار اورا بسرعت بساز — که عبرت شود بهر هرحیله‌باز

ز فرمان **شه** سخت‌وآنگونه‌تند — **ندر** این حقیقت بخاطر براند
که‌سلطان بدین‌سرعت کم قیاس — به اسپهبُدش ازچه شد ناسپاس ؟!
اگرچه بفرمان این شهریار — بکرسی او میشوم برقرار
ولی هستمی فکر فرجام کار — مبادا ندامت بیارد ببار؟!
چو **شه‌نادرش** رادر اندیشه دید — بگفتش که ای قهرمان رشید
معطل چرایی بفرمان ما — ترحم نزیبد بخصمان ما
سزاوار اسپهبُدی جز تو نیست — ولی خان قاجار کن سر به‌نیست

ندر بعد عرض ثنا ودرود — که ازلطف سلطان تشکر نمود
سپس کرد معروض سلطان‌چنین — که ای وارث تاج‌وتخت ونگین
دراینموقع سخت وحسّاس کار — که اردوی شه دشمنش در کنار
هلاك **فتحلی** ندانم صلاح — نشاید که خونش نمایی مباح

شهنشاه فرمود فرمان مراست — که‌این‌امرعاری‌زچون‌وچراست
ندرگفت فرمان سلطان مطاع — ولی برحذر هستم ازانقطاع
چو ایل قجرهست براو مرید — نفاقی دراردو بیاید پدید
ازاینکار شورش چوآید پدید — بدینگونه شه‌کی بمقصدرسید
چه‌مقصودسلطان‌خراسان‌بود — که تسخیر آنهم نه آسان بود

زایمان و وز اتحاد زیاد — توانی بخصمت نمایی جهاد
بدیهی است اردو پریشان شود — شهنشه زکرده پشیمان شود

ازاین منطقش شاه شد درسکوت — بزرگی نادر بشه شد ثبوت
چوخودرا بدانگونه مغلوب دید — بمیدان تدبیر منکوب دید
نمیخواست امرش بماند عقیم — شگفتش فزونشد چودیدش حلیم[1]
بفکر عمیقی فرو رفت **شاه** — **ندر** هم بحیرت نمودش نگاه

* * *

سرانجام نادر سخن ساز کرد — بمردانگی گفتن آغاز کرد
فرامین البته باشد خطیر — ولی مجری اش به که باشد بصیر
اگر امر شاهانه یابد صدور — که زندان رود او زروی ضرور
بفرمان شه میشود دستگیر — **ولیکن نه قسمیکه گردد حقیر**
بسوی کلاتش کنم رهسپار — بزندان آن خطه یابد قرار

* * *

پسندیده گردید رأی ندر — بگفتا پذیرفتمت این نظر
بسرهنگ دژبانیان[2] شد خبر — که اورا بدارند حبس نظر
بکس حق دیدار اورا نداد — بگفتا تخلّف ز رأیم مباد
فرامین شه شد بسرعت عمل — به اجرای آنهم نیامد خلل
ندر هم بتدبیر حفظ ثبات — رعایت نمود از جمیع جهات
که ایلش نپویند برخودسری — مبادا شوندی به یاغیگری

* * *

پراکنده شد چون بهاردوخبر — به ایلش بشد همچو کوس خطر
ازآن خان هر کس بدل داشت مهر — پریشان شدش روح وهم قلب وچهر

---

۱ ـ بردبار . خردمند ۲ ـ قلعه بیگی . نسقچی آنزمان

هر آنك دشمنش بودشدپرسرور | که کی ازتنش سر کنندی‌بدور

* * *

شهی که زتدبیر بوده‌است دور | دوباره بمغزش چنین شدخطور
نزیبد که امرش شود بی اثر | ندر را نباید نماید خبر
یك ازدشمنان **فتحعلی** بخواند | همانکو که ازوی سعایت براند
ز ایل قجر بود و **مهدی**[1] بنام | که‌میخواست‌صبح**فتحعلی**چوشام
بگفتا سپاس خدای بزرگ | شبان شد سر کشتن پیر گرگ
کنون شد مبرهن به ایرانمدار | بحق بوده گفتار این جان نثار
چه‌بهتر که این کژدم پرشرنگ | بفرمان شهِ له شود بی‌درنگ
چودشمن بدانگونه شد کینه‌توز | نپائید بیچاره تا نیمه روز

* * *

ببگذشته گفتم ز مردی دلیر | شبانی که کوشید تا شد امیر
امیری که سی سال جنگیده‌بود | که شاهنشهش نیك بگزیده بود
مقام **سپهبد** به اردو گرفت | نُبد زاین مقام خطیرش شگفت
بفرماندهی چون بشد مستقر | به اردو از این ارتقا شد خبر
ز پوش شهی چون بیامد برون | شتابان بخرگاه[2] خود شد درون
به ایل قجر هر که سردار بود | دلیران پرکار و هشیار بود
فراخواندشان نزدخود آن غیور | که زانها کند فکر بد رابدور
سخن از **فتحلی** بیامد میان | سخنگو **ندر** بود بین سران
ز روی حقیقت چهارفت گفت | کلامی از آن ماجرا کی نهفت
سرانجام دم از شفاعت بزد | که از من وساطت بدو شد مدد
والا هم اکنون **فتحلی** نبود | چه دژخیم سر از تنش می‌ربود
امیری که‌خواندندش **یوسف**[3] بنام | بگفتش **فتحلی** بسی بوده خام

---

۱ - مهدی بیك قاجار ۲ - خیمه بزرگ ۳ - یوسف بیگ

وگرنه پس ازآنهمه جهد و کار — چنینش نُبد پاس از شهریـار
یکی دیگر از آن امیران ایل — رحیم[۱] آنکه بوده دلیر ومحیل
بگفتا ز روزیکه خان قجر — به اردوی سلطان بشد مُستقر
بما نیز تکلیف خدمت نمود — تصور بما کـی بدینگونه بود
که پاداش‌خوداین چنین بینداو — که سلطان بدوسخت گردد عدو

* * *

یکی[۲] دیگرازآن امیران زخشم — بحالیکه از شرم پوشید چشم
سخن‌از شرافت ووجدان‌بگفت — که‌وجدان‌سلطان‌عجب سخت‌خفت
سر انجام تهدید سختی نمود — که دیگر ز ما **انضباطی**[۳] نبود

* * *

سپهبُد **ندر** در جوابش بگفت — شود آنکه شه‌رنجش‌ازدل بُـرفت
شفاعت کنم من پس ازچند روز — یقین است لطفش نماید بُـروز
امیری که قاسم[٤] نهادندش نام — نبگذاشت حرفش نماید تمام
بفریاد و باخشم اندر نگاه — بگفتش توشافع[٥] شوی نزدشاه؟!
تویی منشاء این چنین ماجرا — کنون از وساطت بگویی بما!!
یکی دیگر ازجمع جنگاوران — که‌نامش **نیاز و قلی**[٦] بودوخان
بگفتا سعایت نمودی بسی — براه فتحلی توهمچون خسی
تملق بگفتی بشاه جوان — که بنمایدش سوی‌زندان روان

در آن لحظه نادر بغرّید سخت — برآشفت و گفتا بدیهیم وتخت[۷]
که‌برمن قصوری دراینکار نیست — اهانت به **منهم** سزاوار نیست

---

۱ ـ رحیمخان گرایلی ۲ ـ شرف‌الدین بیگ ۳ ـ اطاعت محض ازفرامین فرمانده نظامی ٤ ـ قاسم‌آقا قاجار ٥ ـ خواهش‌کننده ٦ ـ نیازقلیخان ۷ـ سوگند بتاج‌وتخت

ندارم نیازی بدین کار ها — شفاعت نمودم از او بارها
مقصر **فتحلی** است زیرا که ما — کنون گرم رزمیم و نی در صفا
بهنگام رزمی چنین پرخروش — سپهبد چرا شد زشه چشم پوش؟!
نباید که آهنگ دوری کند — بشه از چه باید جسوری کند ؟!
ازاین ترك خدمت چه منظور داشت — **چرانیت از شاه مستور داشت**
در آن لحظه های خطیر و دقیق — که نادر سخنرانیش بُد عمیق
ز گردیدن چرخ دور زمان — بُدی روح خصمش همی در جنان[1]

❋ ❋ ❋

ربودش سراز تن چه دژخیم زود — تلاش ندر زان شفاعت چه سود؟!
سرش را ببردند چون نزد شاه — زحیرت بدان راند سلطان نگاه
بخود گفت تدبیر ایل قجر — بود درخور هوش و عزم ندر
والا چنان که ندر گفته است — ز ایل قجر وضع آشفته است
از اینرو **ندر** را بسرعت بخواند — ندر با امیران چنین گفته راند
کنون که شرفیاب در گه شوم — ز رأی شهنشاه آگـه شوم
اگر سر بپای شهنشه بـَرم — شفاعت از او میکنم" لاجرم

❋ ❋ ❋

سپهبد ندر تا بر جایـگاه — بر آن شد که شه را بیارد براه
بگوید که موقع چو باشد خطیر — ببخشای او را مدارش حقیر
ولیکن چو در نزد شه شد فرود — ز مغزش بشد دود حیرت صعود
بدو شد بشدت تأثـر پدید — شگفتش فراتر شد از آنچه دید
بخود گفت گر پاس خدمتگذار — بدینگونه باشد ز ایرانمدار
چگونه توان فارغ از بیم بود — بدژخیم ناحق که تسلیم بود ؟!

❋ ❋ ❋

سکوت **ندر** را چو سلطان بدید — بگفتا سکوتت چرا شد پدید !؟

---

۱ – بمصداق تذکرو امواتکم بالخیر خدایش آمرزیده است انشاءالله

بکندم ز بن خار راهت ندر — کنون میشوی جای او مستقر
سپهبد شدی ولقب هم‌قلی[۱] است — که‌این‌خود نشانی‌مر‌از‌مقبلی[۲] است
مقدم براین : نام‌طهماسب[۳] است — که‌**نادر** بکسبش‌بسی کاسب[٤] است

چو‌نادر نمی بود درفکرخویش — بشد زان قضایا حواسش پریش
باندیشه ی ارتقایش نبود — بخاطر چه احساس بد مینمود
سرانجام بعد از درنگی مدید — بشه گفت ز اسپهبدی کو فقید
بمانده است البته یاران زیاد — از این پس ز ایلش بخیزد عناد
نشدگر که تدبیر یا عاقلی — بود زین سپس رزم ماداخلی

بپاسخ بگفتش چنین شهریار — سپهبد بود مـرد تدبیر و کار
منظم بکن وضع ملك و سپاه — که ایمن شوندی رعیت و شاه

ندر بار دیگر تفکر نمود — بفکر دقیقی فرو رفت زود
بخود گفت باید مسلط شوم — پی انتظـامات اردو روم
والا شود هرج و مرجی پدید — که‌نفعش **بمحمود**[۵] خواهدرسید
سرانجام خارج شد از نزد شاه — سوی چادر خود بپوئید راه
امیران ایل قجر دید جمع — همه منتظر تا چه‌آید بسمع
برآنشد که ازفرصتی آن چنین — کند پیشگیری برأی متین
حصاری کند ناگهان مغرضان — ببندد کت پیر و برنایشان
شود این عمل گر که در استتار — کند نظم اردوی خود بر قرار
فرستد چو آنان بمرز کلات — پدید آورد نظم و عزم و ثبات

---

۱ ـ غلام ۲ ـ روآوردن ۳ ـ طهماسبقلی وبنا براین باو لقب طهماسبقلی یعنی‌غلام‌طهماسب‌داد ٤ ـ کسب کننده ۵ ـ ملك محمود سیستانی

برون شد ز چادر شتابان **ندر** — بدژبانیان گفت آنچش نظر
سپس بی تظاهر ز راه صلاح — ز آنان نمودند خلع **سلاح** [۱]
چو تدبیر نادر چنین کرد کار — اسیران محبوس هـم رهسپار
بهمراهشان صد زمردان جنگ — گمارنده‌شد تانبُد ریو [۲] ورنگ
ببردندشـان تا بمرز کـلات — که گشتند زندانیان گیج ومات
در آنجا بدانان نگهبان شدند — به امر **ندر** از دل و جان بُدند
کنون بازگردیم سوی **ندر** — بدستور او شد چنین مُشتهر
که قتل **فتحلی** بشد از فسون — بُدندی در آن عده‌یی رهنمون
که آنان بُدندی بزرگان ایل — از اینروشدندی بزندان گسیل
خبر چون بدینگونه شایع بشد — بغیر از تحیّر مـؤثر نبد
بدیهی‌است گرغیرازاین‌رفته‌بود — همان‌ایل چون آهن تفته بود
برادر کشی هم نمیبُد بعید — بدینگونه شورش همی شد پدید

فتحلی چو از قید هستی برست — سپهبد **ندر** هم بجایش نشست
هر آنکس که‌ازاوبدل کینه‌داشت — سرش در قدوم **ندر** میگذاشت
ستودند اورا ز دل هم زجان — مُطیعش شدندی جوان تا کلان
سپهبد ندر هم به تحبیبشان — بکوشید و میکرد تشویقشان
بفرمود اندرز من بـر شما — ز وحدت نباشید آنی جُدا
کنون‌موقع کارومردانگی‌است — هرآنکس جزاین‌دشمن خانگی‌است
بباریك راهی که درپیش‌رواست — کمین کرده‌در آن‌چو گرگی‌عدواست
فقط یکدلی زیبدوهوش‌وکار — **و گرنه زغفلت شود کار زار**

---

۱ ـ اسلحه ۲ ـ مکر و حیله

سخن به بیاید ز **محمود**[1] پست   که‌مشهد درون‌بود ودروازه‌بست
تسلّط از او برخراسان بُدی   **ز نادر** و نامش هراسان بُدی
چو **محمود** دوم خبرها شنید   بگفتا گَه رزم مـا : در رسید
دراین‌فرصت آن به‌شوم گرم کار   بـرآرم ز اردوی سلطان دمار
یقیناً نفاقی نمـاید بُروز   دونیرو شوندی بهم کینه توز
که یك صف ز اکراد وافشاریان   صفی‌هم **قجرها** چوآتش‌فشان

بهر حال دروازه را باز کرد   برون کردن توپ آغاز کرد
بشد توپهـایش به تلّی فـراز   بـه اردوی شه شد هدفها طراز
ندر که‌زیزدان‌چنین روزخواست   برزمی دلیرانه فوراً بخـاست
شتابان قوایش بمیدان رساند   تبرزین‌بکف اسب خود میجهاند
صفوف پیاده همه یك هدف   بر آن سر که دشمن کنندی تلف
سواران بـه آرایشی چنبری   همه در پـی فـرصت بهتری
دونیرو شدندی چو اندر تماس[2]   ز **اکراد و افشاریان** بی هراس
یورشهای چون برق آمد پدید   که نیروی او را سریعاً درید
ز دشمن سرو دست می شد جدا   فرامین نـادر بُدی پر صدا
بکشتند فـرماندهٔ تـوپدار   در آن رزم کشتند بیش ازهزار
چو **محمود** اوضاع آنگونه‌دید   قوا را **بمشهد** درون پس کشید
دگـر روز **اسپهبد نـامدار**   بیفکند آن شهررا در حصار[3]
رها شد گلوله به باروی شهر   سپهبُد بشد همچو آتش ز قهر
همه توپهـا گشت بگـداخته   ولیکن شـکافی نشد ساخته
چو باروی **مشهد** بُدی استوار   گلوله هدر رفت بیش از هزار
دومه بود آن شهر اندر حصار   حصاری ز سرباز و پر گاروار

---

۱ ـ ملك محمود سیستانی ۲ـ اصطلاح نظامی است ۳ ـ در محاصره انداختن

سر انجام مردی **محمد**[1] بنام — که پیرش لقب بود و هنگش مقام
چو دانست **محمود** گردد زبون — زبونی به‌پی باشدش جوی خون
بر آنشد که زان درب‌های فراز — یکی‌را کند سوی آن گُرد[2] باز
بدروازه‌یی نامش **آمویه**[3] **میر** — که بُد سر نگهبان آنجا ز دیر
بشد منتظر تا که **نادر** رسد — بشهر اندرون ره به نادر دهد
از اینرو یکی ازسواران خویش — که بودش بدو اعتمادی ز پیش
بخُفیه روان سوی **نادر** نمود — **که نادر** بدروازه آید فرود
ندر از پی دقتی کم نظیر — که این بود شم نظامش ز دیر
بر آنشد که تازد بدروازه زود — شبانگه نماید **بمشهد** ورود
قوایی فزونتر زده یکهزار — که هرده[4] دو پانصد رود درشمار
بفرمود تا بر شوندی بزین — به امید یزدان و عزم متین
پیاده صفوفش دلیران جنگ — مجهز شدندی بدون درنگ
زخواجه ربیع[5] مرکز پادگان — شبانه شدندی **بمشهد** روان
سواران بدندی همه روی زین — بزین کرده همچون پلنگی کمین
دلیران **افشار و اکراد** نیز — همان رزم جویان هر رستخیز
سپردند ره را همه پر سرور — ولی باسکوتی که بوده ضرور
جلودارشان **نادر** سر فراز — همی بود و دروازه هم گشت باز
بدروازه بودند صد پاسدار — که رزمنده بودند و مردان کار
چو واقف زنیرنگ **نادر** شدند — بجنگیدنی سخت حاضر شدند
یکی سخت رزمی بیامد پدید — دفاعی که **نادر** بدان سان ندید
ولیکن شدندی همه تارو مار — **ندر** با قوایش بشد استوار
سپیده دم از داخل شهر نیز — قوایی فراوان وهم پرستیز

۱ – پیرمحمد یکی از افسران قوای خرسان ۲– پهلوان ۳ –دروازه‌میرعلی آمویه
۴–۱۱۰۰۰نفر ۵ – یکی‌ازقراء حومه مشهد



به آنان ببردند ناگه هجوم / که دشمن برانند زان مرزو بوم
سواران نادر درآنوقت تنگ / رسیدند و رزمی بشد بی درنگ
ز کشته بسی پشته ها ساختند / چه **محمودیان** سر بسی باختند
ربیع[1] نخستین بُدو هفدُهم / که روباه را کنده‌شد گوش و دُم
هرآنکس‌چو**محمود**[2]مکاربود / بقاموس من روبهی خوار بود
زهجرت هزارو صدو نه وسی / چو بگذشت مغلوب شد ناکسی
همانکو که‌خودراعبث‌شاه‌خواند / سرانجام پایش‌بگل سخت ماند
چو ارتش بدانگونه پیروز شد / به بندی گران‌خصم مرموز شد
بشهر اندرون مردم یکدله / نمودند شوق و بسی هلهله
سپهبد[3]مشرف بشد در حرم / بزد بوسه بردرگهش لاجرم
ببوسید ز اخلاص آن بارگاه[4] / که بوسیده‌اندش بسی پادشاه
بدستور **اسپهبد** نامور / **که‌مهر رضا(ع)داشت دردل‌وسر**
بزودی همسان گنبد و بارگاه / **زر اندود گردید ظرف سه ماه**

بدیهی است **طهماسب** دومین / که بُدوارث تخت وتاج‌ونگین
بدستور **نادر** ستقبال شد / ورودش **بمشهد** به اجلال شد
در آمد **بمشهد** به فروشکوه / برفتند نزدش گروهـا و گروه
بتخت شهی چون شهنشه نشست / **سپهبد** کلافی بیاورد دست
که‌هرتارآن بوده امری کلان / زکاری که‌بُدشأن آن کاردان
سپس‌خاندانش ز**بیورد**[5]خواست / ولیکن ز نیروی آنجا نکاست
کلات و ابیورد شد پادگان / که در آن بُدندی زجنگاوران
دگر فکراوشد سوی **اصفهان** / که بود است کرسی[6]ملک کیان
که گیردش آن را ز افغانیان / بکوبد سرو دست آن طاغیان

۱ـ ۱۷ربیع‌الاول سال ۱۱۳۹ هـ ۲ـ ملك محمود سیستانی ۳ـ سپهبد نادرافشار
۴ ـ مرقد مطهرحضرت ثامن الائمه(ع) ۵ ـ ابیورد ۶ـ پایتخت

فصول دگر مینمایم بیـان — ز **عثمانیان** و ز **افغانیان**
خطـاهـای **طهماسب** دومین — که بنمود بر آن سپهبُد کمین
کمین کرد برجان آن شرزه شیر — ولیکن شد او پادشاهی کبیر
دگـر رزمهای نمایان وی — دگر انتصابش براورنگ کی
چگونه بکوبید **افغـانیـان** — چگـونه بـروبید **عثمـانیـان**
چه قسمی **ببغداد** حمله نمود — ولایات[1] **قفقاز** را چون ربود
چگونه بـراند **روس** را ازشمال — وطن را چسان برد سوی جلال
سپه بردن او بد **اغیستـان**[2] — دگر رفتنش سوی هندوستان
بکابل و **غزنین** و هم **قندهار** — چگونه بجنگید در کار زار
ز**پنجاب**[3] وا**زسند**[4] او چون گذشت — بسلطان هندوستان چون نبشست
بقارص و**بموصل** قشون چون کشید — **بعمان** و **مسقط** چگونه رسید
زاعراب: بحرین ما چون ربود — **بخوارزمیان** رزم ولطفش چه بود
ازاین پس نخوانی جزاز کارزار — دگرزان دلیری وزان ابتکار
بلی صحنه هازین سپس جنگها است — **همه شستن زشتی وننگها است**
امیدم بود لطف جان آفرین — **که توفیق یابم بعزمی چنین**
که ناقص نماند زمن این اثر — **که باید شود در جهان مشتهر**

۱– ۱۷ شهر قفقاز ۲– داغستان ۲ -رودخانه پنجاب ۳ – رودخانه سند

((قسمت چهل و هشتم))

« ندامتی که نتیجه رقابت و بدبینی و تردید »
« بوده است »

چو تسخیر **مشهد** بدانگونه شد / ز **محمود**[1] اوضاع وارونه شد
بمنظور جستن ز بند اجل / تحصن ببُرد آن شریر دغل
بفرصت ز راهی نهانی گریخت / مبادا که **نادر** زخونش بریخت
بسوی حــرم رفت و شد درپناه / که بخشد **ندر** زاحترامش گناه
در آن بارگاه بسی پرشکوه / که زائرشوندش هزاران گروه
به یك حجرهٔ تنگ شد معتکف / که نادر زقتلش شود منصرف
بدیهی است **نادر** امانش بداد / بشرطی که پوید ره انقیاد

چو **طهماسب** دومین‌ریشه بست / بتخت شهی در **خراسان** نشست
وزیرانش بنمود هم برگزین / ولی نی بتحقیق و رأی متین
امینانش بودند چون کینه جو / حسد پیشه بودند وهم چند رو
چو **نادر** نمیداد برکس مجال / که تـا در امورش کند اختلال
نمیداد فرصت به بی اعتبار / که‌آرد دگر افتضاحی ببار

۱ــ ملك محمود سیستانی

از اینرو نمودند برخی کمین — ز اغواء **طهماسب** دومین
ز **طهماسب** هم بُد افول[1] نظر — نُبد از دلش جز خودش باخبر
گهی بوددر فکر سردار[2] کُرد — که **نادر** چرا دخت اورا ببرد[3]
ز چه دختری آنچنان دلفریب — نباید بشاهی چو او شد نصیب
گهی هم بدل داشت بیم **ندر** — که از قدرت او نخیزد خطر
بتدریج وهمش فزونی گرفت — ره دشمنی از زبونی گرفت
به اطرافیانش سخن ساز کرد — برای سعایت دری باز کرد
ز اغواء اطرافیان حسود — **بمحمود**[4] ابراز لطفی نمود
بدو داد پیغام اندر خفا — که **نادر** ندارد وفائی بما
امور مرا قبضه کرده بخویش — فقط فکر آنست افتد به پیش
بتحریك **اکراد** و تاتار خیز — که با او شوندی بعزم ستیز
بدیهی است درنزد ماجای تست — پذیرفته هرحرف وهم‌رای‌تست

* * *

ز سوی دگر روی سستی عزم — که بدمنشأ اش‌عادت خمر وبزم
ز اغواء جمعی ز اطرافیان — فرستاد نامه **بمازندران**
بحکام آن خطه یك یك نبشت — که **نادر** بدل کین مارا بکشت
چوآشوب‌جویست وسرسخت‌نیز — ندارم بدو من توان ستیز
کومك گر رسانید برشهریار — برآرم ز **نادر** بزودی دمار

* * *

نبگذشت دیری که بر این اثر — به **نادر** رسانید پیکی خبر
بتحریك اطرافیان سریر — **خبوشان** بشد درحصاری خطیر

---

۱ ـ فروشدن وبه پستی گرائیدن ۲ ـ سام بیگ کرد پدر دومین همسر نادر
۳ ـ منظورازدواج است وبه همسری گرفتن وبخانه بردن ٤ـ ملك محمود سیستانی

بُـد آن‌پیك ازجانب حکمران — که باراًی نادر شد آنجاروان
بیگذشته ازاو [۱] سخن رفته‌بود — که نادر چرا حکمرانش نمود

بهرحال نادر برآمد بزین — ولیکن بتدبیر و رأی متین
سپهبد بمشهد چو آمد فرود — شرفیاب گردید حین ورود
بشه کرد تکلیف رزم ددان — بمشهد بمانَد فقط پادگان
ازآنکه مبادا بدو درغیاب — زسلطان رود فکرتی ناصواب
پذیرفته گردید رأی ندر — وحال آنکه سلطان‌دو بودش نظر
بدستور اسپهبد نامدار — که بد عازم صحنه‌ی کارزار
یکی پادگان شد بمشهدقرار — که بُد برج وبارودرآن استوار
سپس گفت نادر بفرماندهان — مراقب شوندی به امن وامان
چو بودش بکف اختیاری تمام — زارتش همی بد بدستش زمام
بسرعت‌همی‌بر خبوشان* بتاخت — مگر کارآن ناکسان را بساخت
ولی قرب‌مقصدز طهماسب شاه — عوض شد زاندیشه‌یی سمت راه
بسوی نشابور [۲] شد رهسپار — عنان‌را بپیچید زان کارزار
که آنجا شود گرم‌عیش وسرور — خودش‌را ازآن‌صحنه گیرد بدور
سپهبد همان شیر مرد دلیر — که اعمال شه بدبچشمش حقیر
بمقصد رسید ودداں‌را بکوفت — خسان‌را زگلزار ملت بروفت
حصاری نمود ویورشها ببرد — بهرلحظه آن حلقه [۳] را میفشرد
بدآن حلقه پرگار رزمی‌حصار — که فن دقیقی است درکارزار
چوبگذشت‌چندی‌ازآن‌سخت‌رزم — سپهبد بدینگونه بگزید عزم
که در راه قائن براند به‌پیش — درآنجا کند طاغیانرا پریش

۱ـمحمد حسین بیك فرزند سام بیك‌کرد ۲ ـ نیشابور ۳ خط‌پرگار مانند محاصره :
* شهرقدیمی قوچان است که براثرزلزله ۵۰ سال‌قبل ویران شده وبجای‌آن قوچان فعلی ایجادگردیده

چه آنکه بتحریك **محمود** پست — که اندر تحصن زخدعه نشست
زاقوام آن خطه شورش بخاست — هجوم حوادث زچپ بود وراست
چنانکه در آنجا زیك ازسران — که **محمود** را بود ازچاکران
بشد شورشی ناگهانی پدید — که بد مدت آن طویل وشدید
حسین [۱] خوانده میشد بنام و نشان — لقب داشت سلطان همان بی‌عنان
به اخراج حاکم قدم پیش راند — چه اورا سپهبد بکرسی نشاند
به ایل **بُغایر** زروی عناد — به اطرافیانش امر کشتن بداد
تنی کشت وبنمود برخی اسیر — ولی بود غافل زخشم امیر [۲]
دراین کار انگشت شهزاده [۳] بود — که برریو [۴] وتردید دلداده بود
مشاور بدو بود [۵] **شیخوانلو** — که میبود دیری به **نادر** عدو

❀ ❀ ❀

بدیهی است **نادر** بدان خطه تاخت — برزمی کلان کار ایشان بساخت
بکوبید دندان طاغی بمشت — زفرمانبرانش فراوان بکشت
وزان پس بمیدان دیگر برفت — بره تشنگی صبر اردو گرفت
ازاینروی اردوی اوشد نزار — بماندند اندر رهی ریگزار
ولی ازپی رنج وسعی زیاد — **ندر** عاقبت پا بمقصد نهاد
زهجرت هزاروصد وچل برفت — که نادر همه گرد دشمن گرفت
زماه صفر دومین روز بود — که او در کنار دژی شد فرود
دژی بود سخت وبسی آهنین — که نامش بگفتند **بهداووین** [۶]
بدندی **افاغن** درآن مستقر — که برپای نادر نهادند سر
زبیمش بُدندی همه خوفناك — مبادا به‌امرش شوندی هلاك
بزرگ همان دژ دوروئی نمود — چه برآن سپهبد چنین گفته بود
که اسپهبد ارکه اجازه دهد — غلامش بدیگر دژ ره رود

۱ـ حسین سلطان ۲ـ سپهبد نادر ۳ـ شاه‌طهماسب دوم ٤ـ مکروحیله ٥ـ شاهوردیخان شیخوانلو ٦ـ بهداوین و اضافی بالا ازنظر رعایت موزون بودن میباشد

نیاز[1]**است‌وآباد** آن را بنام / نفوسش پذیرند رأی غلام
بدانها بگویم اطاعت کنند / براهت سروجان خود بسپرند

سپهبد تنی چند ز **افغانیان** / گروگان گرفت ونمودش‌روان
ولی چند روزی برآمد برآن / که هرگز زآنها نیامد نشان
از این خدعه نادر بشد خشمناك / شدندی گروگانها زان هلاك
براهش دژی سخت ومشهور بود / ز قدرت و آذوقه معمور بود
بُدش نام **سنگان**[2] واندرمیان / فراوان بُدندی درآن طاغیان
ز سردارشان شد سر خودسری / ز تسلیم گردید جداً بری
ازآنکه‌نهانی کومك‌ها بخواست / به **افغانیان** گفت **نادر** بلااست
بلایی است مانند یك صاعقه / ولی در دلم هست این بارقه[3]
که گر برسرش‌رفت ازما هجوم / برانیمش از خانه و مرز و بوم
ز **باخرز** و **کوسویه** و **غوریان**[4] / امید کومك آمدن هستمان

ولیکن **نادر** پیشدستی نمود / زخواف ورهش کردآنجا ورود
به امرش بشد توپها استوار / هدفهایشان شد سوی کار زار
که البته آن بوده میدان‌جنگ / که‌باید بدشمن کند عرصه‌تنگ
ز فرمان آتش گلوله بسی / رها گشت تعداد ده ضرب سی
ز کار مداوم بگاه پسین / بشد لوله توپها آتشین
صدا های غُرّش همانند رعد / به‌پیچید و بُد برسپهبُد چه‌سعد
سپهبد که بُد گرم فرماندهی / نبودش ز یك سانحه آگهی
که ناگاه چندین قدم دورتر / بدید او یکی ناگهانی خطر

۱ـ نیازآباد ۲ـ دژسنگان ۳ـ روشنائی ٤ـ باخرز وکوسویه وغوریان سه‌طایفه از افغانیان ابدالی ٥ـ سیصد

یك از لوله‌ها زان‌حرارت شکافت | کسی‌زان‌خدمها [1] خلاصی نیافت
ولیکن بفرمان جان آفرین | که تقدیراو کرد تاج و نگین
گزندی نیامد به آن قهرمان | **وگرنه چه می‌بود تاریخمان ؟!**

بهرحال دژ را بکوبید سخت | که‌دیوار آن‌چون‌زمین گشت‌تخت
چوبگرفت دژرا بدان‌خشم‌وقهر | روان‌شد در آن‌خون همانند نهر
دراین بین آمد خبر این چنین | که زافغانیان لشگری‌شد بزین
کنون دررهندی به‌تصمیم‌جنگ | مگر که کنندی بدوعرصه تنگ
سپهبد به نیروی **عزم ونبوغ** | که از آن‌دلش بُد بسی‌پرفروغ
بدیهی است با شدتی بیشتر | شد آماده رزم و دفع خطر
بسرعت جلوراند نیروی‌خویش | که با پیشدستی براند به‌پیش
دونیرو چوکردند اخذ تماس | یورش از **سپهبد** بشد بی‌هراس
ز بردستی او بسی کار کرد | فرامین او شد کلید نبرد
نبردش بسی بود وهم هولناك | چه بفکند سرها فراوان بخاك
اسیران بسیار زایشان گرفت | که‌خودماند از کثرتش‌درشگفت
بقیّه سپُردند راه فرار | نبودند آنان کم از یکهزار
برفتند آنان بـراه **هرات** | نکردند تعقیبشان زین جهات
که درفرصتی حقشان را دهند | سر طاغیان را به نیزه نهند
از اینروی **نادر** دگر بازگشت | که پیمود بسیار هامون ودشت
بمشهد سپهبد چوآمد فرود | **بمحمود** [2] شد ماجرایی چه زود
هرآنکس چو او بود حبس نظر | به یك دادگاهی شدندی خبر
فراخواندگان بوده‌اندی سه‌تن | که دشمن بُدندی بشاه و وطن
یکی بود محمود واسحق [3] نیز | دگر بُد برار [4] همان بی‌تمیز

۱ـ منظورخرج گذاران ومستخدمین توپها است ۲ـ ملك‌محمودسیستانی ۳ـ ملك‌اسحق برادرزادهٔ‌ملك‌محمودسیستانی ٤ـ برادر

ز گفتار آنان بفهمید نیـز — که سلطان بدو کرده قصد ستیز
بدینگونه هر سه بدشمن سپُرد — که هریك سری ازتن یك ببُرد
چه **محمود** زان‌سه عزیزان بکشت — تلافی نمودند اینان [1] بمُشت
که شد مغز آنان برون ازدهان — بشد ختم طغیان آن ناکسان

کنون به ز **نادر** برانم سخن — که بُد جان‌نثاری بشاه و وطن
ز اعمـال **طهماسب** دومین — که بنمود براو بدان‌سان کمین
نشد رنجه و کینه‌توز آن امیر — کمی شد دژم کآن نپائید دیر
ازآنکه زشهزاده پوزش برفت — چه‌اندیشه‌اش رنگ‌دیگر گرفت
پی فـرصت بهتـری آرمید — مدارا و لطفی از او شد پدید
خبر داد مشتاق باشد که **زود** — به میل **سپهبد** نمایـد ورود

بدیهی است **نادر** اطاعت نمود — به اعزاز شایان بدادش ورود
چو یکهفته‌یی زاین ستقبال [2] شد — ز محمود هم قطع اخلال شد
سپهبد برآن شد رود درهرات — که **ابدالیان** را کند کیش‌ومات
ولیکن ز **طهماسب** دومین — بُروز عقیده بشد این چنین
چه بهتر سپاری ره **اصفهان** — به‌اشرف نه‌بدهی ازاین‌پس‌امان
سپهبُد بدان هوش سرشار وفر — بسلطان چنین کرد عرض نظر
که **ابدالیان** دشمن در کمین — که هستند نزدیك این سرزمین
همه کهنه‌کارند و حاضر بجنگ — برآنند آن را بیارند چنگ
خراسان چو خالی‌شود از سپاه — به یکهفته اینان کنندش تبـاه
چو اردوی‌سلطان گراید بغرب — دونیرو دراین خطه دارند حرب

۱ـ منظور کسانی ازمعاریف خراسان بوده‌اندکه ملك محمود سیستانی برادران‌آنان را کشته بود و اینان بخونخواهی عزیزان خود انتقام‌کشیدند ۲ـ استقبال .

یکی زاین دو باشند **ابدالیان** دگر نیـز نیروی **غلزائیان**

سر انجام **نادر** بعزم هرات که ابدالیان‌را کند کیش ومات
بدینگونه با شه قراری نمود که سلطان نشابور ۱ آید فرود
بجمع قوا شه شود گرم کار کومك ها فرستد سوی کارزار
از اینروی **نادر** بر آمد بزین ره **خواف** و **باخرز** شد بر گزین
چو اردوی **نادر** بشد گرم راه کسانی که بودند اطراف شاه
بعزل سپهبُد ز رأس سپـاه شدندی بتزویر و اغفال شاه
یکی گفت گر شاه پرفرّ و جاه فرستد یکی پیك چابك براه
بگوید به **نادر** مَراز قول شه که **ابدالیان** بی کمك کن تبه
بامید اعزام نیـرو مباش بتعداد موجود میکن تلاش
غرورش بدین سان بکاهش رود بسلطان از او بس نیـایش رود
ز گفتار مُغرض شه سُست عزم که پیوسته بُد درپی عیش وبزم
بگفتا که گفتت بسی بُد صواب **چرا او رود فاتح اندرحساب**

بدینگونه پیکی ز شه شد روان که گوید همان‌را بدان قهرمان
پس‌از آن بشد عازم **سبزوار** که چندی بعشرت برد روز گار
بدان شهر زیبا چو آمد فـرود امینان او از پـی جلب سود
به **ایلی**۲ رساندند فوراً زیان که آنان شدندی همه شاکیان
بشد پیکشان زود سوی **ندر**۳ رسانید بر او چه بوده خبر
سپهبُد چو اخبار از او شنید تأسف بخورد و زشه دل بُرید
یکی نامه‌یی تند برشه نوشت که جزعزم وغیرت ندارم سرشت

۱- نیشابور ۲- ایل بغایر ۳- نادر .

بجز عدل وایمان وهوش وخرد   زسلطان به‌ملیتش کی‌سزد ؟!
چرا داده‌یی دل به نابخردان ؟!   کجا گرگ یکدل‌شود باشبان
بدوران شاهان گردن فراز   نبوده به امثال اینان نیاز
همه پاك بودند و خادم بشاه   نبد فکرشان جز بآئین و راه
از این چاپلوسان بی اعتبار   بغیر از دوروئی توقع مدار
چه‌زاین گرگ‌هایی که‌درجلدمیش   چنین گشته‌اوضاع‌میهن‌پریش
بخونی که‌ناحق: مبرایچ‌دست   نگهبان ملت شو و حق‌پرست
چو پیکش‌چنین‌جانب‌شه برفت   خودش‌بعدچندی همان‌ره گرفت
دراین رفتن ناگهان و شگفت   یکی سخت تصمیم لازم گرفت
که راند پلیدان ز اطراف شاه   دهد کیفری در خور هر گناه
بویژه به **وردی شیخوانلو**[1]   که بُد ریشه‌ی ماجراها همو
بسی فتنه‌ها در نهان سازکرد   بشه از سعایت زبـان بازکرد

سپهبُد سریعاً بمقصد **بتاخت**   که تاکار آن خائنین را بساخت
دوباره همان‌مرد مرموز وپست   ز بیم فراوان بخدعه نشست
بدرباریان گفت وطرحی بریخت   که‌باید زچنگ سپهبُد گریخت
والا کند جـان ما را تباه   مؤثر بود حرف او نزد شاه
بدینگونه رفتند اندر گُریز   ولیکن بدستور اسپهبُد پرتمیز
شدندی گـروهی به تعقیبشان   که سازندشان ازمیان نیمشان
ز شهزاده هم این‌نظر شد بُروز   که ازاین پلیدان سرو بُن بسوز
چه‌بس کینه‌توزند وپست‌وحسود   **والا بما اختلاف ازچه بود ؟!**

بهرحال با کوشش خادمان   گرفتند هریك از آن خائنان
سپهبُد بفرمود بی‌چون و چند   بداریدشان زیر زنجیر و بنـد
نبگذشت دیری که ایران سپاه   بهمـراه اسپهبُد و پادشاه
شدندی بسوی خراسان روان   چه‌طرحی‌دگرداشت‌آن‌قهرمان

۱ـ شاهوردیخان شیخوانلو

((قسمت چهل و نهم))

«شکست یافتن ابراهیم خان از اکراد. شورش»
«ترکمنهای تکه و آشوب در گرگان، سرکوبی شورشیان»

سپهبُد چو آمد بمشهد فرود — باخذ خبـر شد موفق چه زود
که از ترکمان بسی پرخروش — سه‌تیره یورش برده همچون وحوش
یمورلو و سارلو و تکه بُدند — که برعزم شورش مجهز شدند
سپهبد بر آن شد ز راه کلات — بتازد بر آنان بعزم و ثبات
چنین کرد وفوراً قوا راند پیش — که آن طاغیان را نماید پریش
براهیم[1] خان کاویلی[2] بدرشید — ز نامش دل از طاغیان میطپید
بامر سپهبـد بخدمت رسید — چه شد منتخب بهر رزمی شدید
بهمراه او یك تن از افسران — بدان صحنه گردید با او روان
رحیم[3] بوده نامش لقب داشت خان — ز ایل گرایل بُد و کاردان

ز دشمن به‌آبادی کرمه خان — قوایی مجهز بزد پادگان
براهیم چون سوی دشمن بتاخت — ز طرحی که قبلاً بدقت بساخت

۱ـ ابراهیم‌خان برادر مهتر نادر ۲ـ مخفف که‌او ۳ـ رحیمخان گرایلی .

بسختی بدشمن بشد حمله‌ور / که دشمن ز غفلت نبودش خبر
چو آغـاز رزمی هویدا بشد / یکی رزم مردانه برپا بشد
بسرعت شکستی بدشمن بداد / که ارجش نبد کمتر از یك جهاد
بقسمی برآورد زآنان دمار / که نیمی نمودند فوراً فرار
ولی شد ز تعقیبشان منصرف / **ندانست فتحش شود منحرف**
پراکنده نیـروی آندشمنان / بزودی شدندی همه یکدلان
که برفاتح رزم یورش برند / مگر تار و پودش زهم بگسلند
ز هرسوی گردآمدندی بعزم / که با قدرتی بیش جویند رزم
بدینگونه در فرصتی دشمنان / هجومی ببردند و بس ناگهان
بکشتند زان فاتحان یکهزار / بزودی نمودندشان تار و مار
پس از آن شکست بسی ننگبار / که شد موجب خفت وهم فرار
دژی‌را که بدشُهره **باشی ویوز**[1] / **براهیم** درآن بشد پنج روز
رحیمخان چواوضاع آنگونه‌دید / ازاو کرد دوری‌وخودپس کشید
پی‌کارخود رفت وحرفش بداین / که تصمیم فرمانده نی بُد متین
بدو گفته فرجام این انصراف / ولی او بدانسته رزمش کفاف
اگر عزم تعقیب دشمن نمود / کنون این‌چنین سرشکسته نبود
ششم روز نقل مکان کرد ساز / پناهنده شد بردژی نامش **راز**[2]
مگر تا ز دشمن شود دورتر / چه میبود در اولین دژ خطر

سپهبُد که پیوسته بُد پیشتاز / کنار **خزر**[3] رفت آن سرفراز
بشد دشت گرگان ازاو درامان / بکوبید آشوبگـر ترکمان
زکار برارش[4] چو آگـاه شد / بسرمای دی گرم در راه شد
برزم کـلانی بشد مستعد / ولی بود هامون و کُه منجمد

۱ـ دژ یوزباشی ۲ـ قلعه‌ی راز ۳ـ دریای‌خزر ٤ـ منظور ابراهیمخان است .

ز سرمای سختی که آن سال بود / به پیمودن ره بس اشکال بود
مع‌الوصف اسپهبُد آنمرد کار / همیراند و بُد با قوایش قرار
بنوبت بروبند ره را ز برف / کنندی ز هر قسمتی وقت صرف
بدینگونه **نادر** رهش می‌سپُرد / سرانجام بر **کرمه‌خان** ره‌ببُرد
دژ **راز** بیرون ازاین قریه بود / که نادر بزحمت در آن‌شد فرود
براهیم نزد سپهبُد برفت / **ولی بُد پریشان که فرمان چه‌رفت**
سپهبد بپرسید زان وضع وحال / نداش بـرای دفاعی مجال
چنان بازپرسی دقیق و غیور / بپرسش همی بود ز آنچه ضرور
چو واقف بشد از دلیل شکست / به تنبیه غافل مصمم نشست
بفرمود او را بزندان برند / ولیکن نه قسمی که بندش نهند
پس آنگه بسی ناگهانی بتاخت / همان فاتحان‌را پریشان بساخت
فراوان سر از ترکمنها گرفت / اسیران به‌هفصد[1] که‌این بُدشگفت
بهرحال تسلیم دشمن چو دید / فرامین بعدی از او بُد شدید
براین‌طاغیان کوچ‌دادن رواست / وگرنه همیشه همین ماجراست
از اینروی با سرعتی کم نظیر / همان طاغیان را نظیر اسیر
بمشهد بدادند فرمان کوچ / که از سر برانند افکار پوچ
پس ازآن سپهبُد بمشهد براند / چو واردبشد خویش[2] بندی‌رهاند
فراخواند **خان گرایل**[3] چه‌زود / بفرماندهی انتخابش نمود
بگرگان‌ودشتش که بُد پادگان / بدادش امارت نمودش روان
که آنجا پدیدآورد امن و داد / بَرد خودسران را سوی انقیاد
رحیمخان پی کارخود شدروان / بهمراه او بُد قوایی کلان
از او شد منظم کلاف امـور / بشد تابعش از مطیع و شرور

۱ـ هفتصد ۲ـ منظورابراهیم خان برادر خوش بوده که درحبس‌افکنده بودش
۳ـ رحیمخان گرایلی

دراین فاصله از **سپهبد نذر** ... که هرسوی کشور بُدش درنظر
بمنظور تحکیـم **مازندران** ... دگر ساحل و مرز **گیلانیان**
که اشغال بود و درآن **روسها** ... زدندی ز وحشیگری کوسها
یك از افسران کرد فوراً روان ... که بُد در رکابش ز جنگاوران
بجویند گر نامش خوانند گان ... **حسین وقلی**[1] را سرهم بخوان
بُدی **زنگنه** شهرت آن امیر ... **که بُد از رشادت دلیر و شهیر**
به همکاریش افسری شد روان ... دلیری که‌بوده‌او **غورلووخان**[2]
بفرمان **نادر** بـه بیگانگان ... که همسایه بودند و هم طاغیان
زآنها بدینگونه ابلاغ رفت ... که باید ره مرز خودرا گرفت
والا بکوبیمتان همچو موم ... که دیگر نبینید آن مرز وبوم

* * *

نگفته نمـاند **سپهبد نذر** ... بامر ضروری شدش این نظر
پدید آورد امن و داد وفور ... **بسمنان** وراهش که‌این بُدضرور
محمدزمان[3] آن یل شاملـو ... که بُد طاغیان را بشدت عدو
بفرمان **نادر** بدان خطه رفت ... که ره را زاشرار بتوان گرفت
هزار[4] و صد چل چو نادر بدید ... بنوروز[5] سالی که میشد جدید
سپهبُد **نذر** با قوی ارتشش ... که پیوسته میداد افزایشش
برآن‌شد بَردحمله‌یی **برهرات** ... که **ابدالیان** را کند محوومات

۱ـ حسینقلیخان زنگنه ۲ـ اوغورلوخان ۳ـ محمدزمانخان شاملو ٤ـ هزاروصدچهل هجری ٥ـ نوروز ۱۱٤۱ .

((قسمت پنجاهم))

«پیشروی بسوی هرات»

بدانگه کـه اسپهبُد آهنین — به تجهیز میبُد **بمشهد** زمین
افاغن همیدون بمرز **هرات** — مجهز شدندی ز جمع جهات
بآرایش رزم ز **ابدالیان** — ستونها شدندی دو جبهه روان
ستون نخستین درآن کارزار — بُدندی ز تعداد پانزده هزار
که بودند در امر **اللهیار** [1] — یلی که بسی دیده بُد کارزار
بشرق **خراسان** ببُرد آن ستون — **بکافر** [2] دژ آنان شدندی درون
بُد آن قلعه نزدیك آن مرزپاك — که باشد درآن گنبدی تابناك
ستون دوم بُد مقیـم **فراه** — دو سردار بودند درآن سپاه
یك **عبدالغنی** [3] وان دگر **ذوالفقار** [4] — که فرمان بدادند بر ده هزار
میان دو دژ فاصله بوده است — که دور زمانش نفرسوده است
ز تحکیم بودند هم بی‌نظیر — که بنیادشان بُد بدشتی خطیر
ز سمت شمال همین پهندشت — قوای سپهبُد بدقت گذشت

۱ـ سردار اللهیارخان افغانی ۲ـ کافرقلعه دژیست که در ۱۰ کیلومتری مرزشرقی خراسان و ۱۲۰ کیلومتری غرب هرات و ۵۰ کیلومتری زاویه رودخانه تجن قرار دارد ۳ـ عبدالغنیخان علیکوزانی ٤ـ ذوالفقارخان .

سه‌نیرو در آندشت بُدشان قرار — همه زیر فـرمان آن نامدار
ستون یکم مرکز[۱] و درطراز[۲] — یکی بوده پائین[۳] ودیگر فراز[۴]
هزار وصد چل‌چویك شد مزید — بهارش سپهبُد بدانجا رسید
دلیران ایران زمین از شمار — بُدندی همه نصف[۵] پنجه هزار
بسوی دژی **کافرش** بود نـام — سپهبد همی‌راند باحـزم[۶] تام
دگر از سواران ایران سپاه — که با ارتباطی بُدندی براه
بسمت جنوب همان پهندشت — بفرمان **نادر** ز جرها[۷] گذشت
بدینگونه نیروی ایران زمین — فرود آمدندی بقرب **هُوین**[۸]
سپهبد به یکهفته بودش فرود — چه جاسوس او هم جلو رفته‌بود
مگر تا بگیرد ز جبهه خبر — که‌زان‌پیش گیری کند ازخطر
سپهبد بفرمود زان پس چنین — که درا کتشافی شوندی بزین
سواران بسرعت شدندی بکار — نبودند آنان کم از یکهزار
بفرماندهیشان یك از افسران — که بد **شهره‌حاجی**[۹]لقب بیك‌خان
به امـر سپهبد بشد منتخب — **بکوشیداین‌فرمانده‌هر روزوشب**
دوروز ودوشب صرف‌همت نمود — که تا در کنار **تجن** شد فرود
کنار همان رود مشحون ز راز — ز دشمن بدیدند صد پیشتاز
به‌آنها چو کردند اخذ تماس[۱۰] — بدشمن فکندند فوراً هراس
زد وخوردشان شد بسرعت بُروز — که طول زمانش بشد نصف روز
دراین فاصله خصم پست و پلید — بسرعت **بکافردژش**[۱۱] پس کشید

۱ـ قلب‌سپاه ۲ـ منظورآرایش‌جنگی‌است ۳ـ جنوب ٤ـ شمال ۵ـ ۲۵۰۰۰ ۶ـ استواری‌وهشیاری ۷ـ شکافتگی‌های‌زمین ۸ـ یکی‌ازقراءآنحدود ۹ـ سرتیپ‌حاجی‌خان‌بیك ۱۰ـ اصطلاح نظامی‌است ۱۱ـ کافرقلعه .

گزارش ز برخورد با دشمنان / بشد بر **سپهبد** دقیقاً روان

شد امریه‌یی زان سپهبُد صدور / که اشغال دژ هست امری ضرور

بر این عزم تازند خیل سوار / شود دیده بانی همی برقرار

بدیهی است صف پیاده رسد / دهد بر سواران بخوبی مدد

پیاده چو آید به آوردگاه [1] / **هدایت کنم خود دلاور سپاه**

۱- میدان رزم

((قسمت پنجاه و یکم))

«دژ کافر قلعه و کوسویه پیروزیهای پی در پی و»

«وسر کوبی ابدالیها»

بنزدیك دژ چون شدندی فرود / لکی[1] را گرفتند لیکن نه زود
که آن بود افغانیان را نیاز / که‌شد دررهش[2] تن به‌تن رزم ساز
یکی رزم مردانه و هولناك / که در آن سه‌پانصد شدندی هلاك
ز ایرانیان شد فراوان تلاش / دل دشمنان شد پر ازارتعاش
پل کوسویه چون بیامد بچنگ / گذشتند ایرانیان بیدرنگ
نادر بود در برج فرماندهی / که فرمان دهد بر مهی تا کهی
سپهبد به آرایش رزم خاست / که‌قبلا بهر کارطرحش[3] رواست
درآغاز آن رزم بی کم و کاست / یورش‌شد زدشمن به‌پهلوی‌راست
ستونی کلان از پیاده نظام / ز افغانیان در یورش بُد مدام
ولی غافل از آتش توپ‌ها / که بر روی آنان کنندی رها
دو نیرو چو با هم درآویختند / ز کشتن بسی خون هم ریختند
بتوپخانه دادند فرمانِ بس / که‌ازخادمینش[4] نشد[3] کشته کس
چوزافغانیان حمله بُد روی‌جان / نبد اندکی تا که آید زیان
زیانی که بوده است قطعاً شکست / **ولیکن فلك درب کوشش نبست**
که ناگه **سپهبد** و هنگی سوار / رسیدند در صحنه‌ی کار زار

۱ـ پل کوسویه ۲ـ که برای حفاظت ازآن ۳ـ منظور تهیه نقشه است ٤ ـ توپدارها
۵ـ نشود

ز شمشیر تیز سواران ما   همان بهترین نیزه‌داران ما
هزاران سر ازدشمن آمد بخاك   که گردید اجسادشان‌چاك‌چاك
ولیکن ز جنگاور **افغانیان**   **بسختی سماجت همیشدعیان**
درآن حمله‌های بسی پرخروش   که خون سپهبد همیخوردجوش
بحالیکه میتاخت ازچپ وراست   رسیدش یکی زخم برپای راست
ولی کی بعزمش بیامد فتور[1]   چه‌عزمش قوی‌بودوجهدش‌وفور
پس ازساعتی رزم خونین‌وسخت   **ز افغانیان** روی‌برتافت بخت
شکست بزرگی بدانان رسید   که هرواحدی در قفاپس کشید
زایرانیان آن دلیران راد   بصحنه فراوان سروجان بداد
قوای افاغن چو پس‌می‌نشست   دژ کافر[2] ازچنگ‌آنان برست
زدشمن بشد تخلیه دژچه زود   **بکو سویه** درشب‌شدندی‌فرود
دگر روز فرمانده اسوران[3]   **بکوسویه** باهنگ خودشدروان
درآنحال دشمن براه **فراه**   هزیمت کنان بُدپی جان پناه[4]
شبانگاه از جانب خان بیگ   خبر برسپهبد بشد یك به‌یك
که نیروی **عبدالغنی ، ذوالفقار**   بسمت جنوب اند وهم رهسپار
هدف‌موضع مااست‌کان**سویه‌است**[5]   دراینوضع دستور وفرمان‌چه هست ؟!

سپهبد چو اندیشه‌یی‌داشت‌بکر   بتدبیر رزمی کمی کرد فکر
که برآن اثر داد این سان‌نظر   **زپیوستن دشمنان کن حذر**
بکوسویه فرمان حمله بداد   زخمپاره‌ها غرشی رو نهاد
زسوی مقابل ازآندشمنان   زشلیك گردید پاسخ روان
سپهبد بدان خوی **رستم**‌منش   فرامین همیراند بهر یورش

---

۱ ـ سستی‌ها سست شدن ۲ کافرقلعه ۳ اسواران یاواحد بزرگی‌ازسوار نظام
۴ اصطلاح نظامی‌است ۵ـ کوسویه

خودش باسواران بدانان بتاخت زدشمن بسی‌پشته‌از کشته‌ساخت
ستونی که بُد دست **اللهیار** [۱] چو فرماندهش دید روی فرار
براندند ازبیم سوی هرات زرزمی چنان جمله گشتند مات
زرزمی چنان سخت **اللهیار** نبودش دگر تاب درکارزار
نیازش بشد درورود کومك که رزمنده باشند وبااسب‌وتك [۲]
بمنظور اغفال ایرانیان نماینده‌یی کرد **فوراً** روان
که‌خواهان صلح‌است‌وتسلیم‌نیز به **نادر** ندارد سری از ستیز
بخود گفت وقتی که‌آید کومك بگیرم سر ازدشمنان یك‌به‌یك
سپهبد پذیرنده‌ی صلح شد ولی آگه از مکر دشمن نبُد
به اردوی‌خسته چو راحت بداد زدشمن بشد حمله همچون‌جهاد
بناگه ز پشت سر پادگان **هجوم ازافاغن‌بشد ناگهان** [۳]
بکف بودشان تیغها آخته دگر قلب ازکینه بگداخته
یکی سخت رزمی بیامد پدید که نادر بدانگونه هرگز ندید
بدیهی‌است نادر برآمد بزین مدد خواست‌ازذات جان‌آفرین
بگفت بر َدمندی به شیپورها نواها برآرند پر شورها
کشندی همی هلهله دریورش **دهندی‌همی‌صحنه‌راگسترش**
بدینگونه کردند آن غازیان [۱] گرفتند اطراف افغانیان
به افغانیان نکته ماندی نهان که ازچیست هورای ایرانیان
سرانجام فتحش چو انگاشتند هزیمت نمودند وبگذاشتند
مهماتشان ماند در کارزار بخفت سپردند راه فرار
چو آنان هزیمت نمودند ساز **ز تدبیر نادر ظفر گشت باز**
افاغن گریزان شدندی بشهر چه پیش‌آورد بازی کهنه دهر

---

۱ ـ سرداراللهیارخان افغانی ۲ نوك نیزه وهرسلاح سوراخ کننده‌یی حتی منقار مرغان ۳ غافلگیری ٤ جنگجویان

بشهر اندرون برج وباروی آن — کنندی حراست **ز ایرانیان**
ز تعقیبشان کرد **نادر** حذر — مبادا رسد ازقفایش خطر
دراین بین از جانبی ناگهان — ستونی دگر شد بصحنه عیان
دو نیرو گرفتند اخذ تماس — گلولهٔ رها شد بسی پرهراس
زدو خورد آنان بسی دور بود — به **نادر** قضایا نه مستور بود
بفرمان **نادر** کومك شدروان — که ملحق شوندی بجنگاوران
ستون دوم ازپی آن تماس — هجومش پیاپی بدو بی‌هراس
ز فرمانده لایق اسوران [2] — به **افغانیان** حمله شدبی‌امان
دراین بین بادی بسی سهمناك — که همراه آن بود توفان‌وخاك
بدان‌صحنه‌ی‌رزم[3] آسیمه تاخت — که‌راکب‌نه‌مرکوب‌خودراشناخت
وزشهای توفان شبی بود وروز — که مانند آن کس ندیده هنوز
دو لشکر شدندی بجا میخکوب — سلاح‌وسمندان شدندی‌چوچوب
سلاح ار بموقع نیامد بکار — پشیزی ندانش توچوبش‌شمار
بدیهی‌است درامرجان آفرین — مطیع‌اند ازآسمان وزمین

۱ ــ اسواران واحد بزرگی ازسوار نظام ۲ دیوانه مغشوش ، مجنون

((قسمت پنجاه دوم))

((گشایش هرات))

بزودی از آندشمن کهنه کار / حضورش شدندی تنی رهسپار
دوسردار بودند و سر کردگان / که فرمانده بودندو جنگاوران
یك **عبدالغنی** دیگر **اللهیار** / که گشتند مغلوب در کار زار
هری[1] چشمه کآن مرکز پادگان / که زایرانیان پادگان[1] بددرآن
بسویش شدندی نمایندگان / که بینند ز ایران سپهدارشان
تقاضای صلحی ز **نادر** کنند / مـگر تـا ز خشم سپهبد رهند
ستدعای[2] آنان پذیرفته شد / ولی از سپهبد چنین گفته شد
هر آنچ توپ وخمپاره‌زافغانیان / نمایند تسلیم ایرانیـان
ز تردید کردند چون باز گشت / بگفتند فرصت عطا کن به‌هشت[3]
نبگذشت ساعت فزون ازچهار / که پیکی بیامدمر از**ذوالفقار**
که بـاشد ز تسلیم پـر هیزتان / مکمل نمائـید تجهیزتـان
کومك میرسانم شما راچه زود / که زایرانیان بگسلد تاروپود
بدینگونه سردارشان **ذوالفقار** / بهمراه نیرو بشد رهسپار

---

۱ ـ قریه‌ایست که درسه کیلومتری هرات واقع‌است ۲ ـ استدعای

۳ ـ هشت روز

رهش بود بیراهه و شب به نیم — دلش لرزه و غرق وحشت و بیم
بسمت **شکیبان**[۱] همیراند زود — که درپادگان خودی[۲] شدفرود
ز پشت **شکیبان** به پیمود راه — سحرگه فرودآمد اندر سپاه
شفق چون دمیدن همیکرد ساز — **طلوعش خبرداد وقت نماز**
شدندی افاغن بعزم نبرد — بکف بودشان نیزه و تیغ سرد
یورشها چو در روز آغاز گشت — ز**نادر** فرامین چنین ساز گشت
سواران سپارند راه **فراه**[۳] — برانند سوی همین شهر و راه
رسانند خود را بدروازه در — **وگر که دهندی همه جان‌وسر**
سپس باتدابیر جنگی خویش — **جلودارگردید وخودراندپیش**
بفرمان **اسپهبد** نامدار — شدندی همه توپها استوار
به آتش ببستند آندشمنان — که در سایه‌اش[٤] حمله شدبی‌امان
ستون پیاده جلودار بود — سواران یمین را نگهدار بود
یورشهایشان بد به پهلوی راست — زصنف پیاده یورش‌ها بخاست
یورشها چو آمد بحدِ چهار — افاغن شدندی همه تار و مار
بشهراندرون‌خصم‌چون‌پس‌نشست — بدیهی است دروازه‌ی شهر بست
از اینروی اسپهبد آهنین — برآن شد نماید بدشمن کمین
به آتش ببندد حصار[٥] **هرات** — ولی آتشی سخت و بس پرثبات
چنین کرد و غرّید خمپاره ها — که دشمن فروماند درچاره ها
بدان شهر آسیب سختی رسید — پریشانی مردمش شد شدید
برفتند در نزد **اللهیار** — بگفتند مردان دل بی قرار
تلاشت عبث دان و تسلیم به — بسی بی گناهان بکشتن مده
از اینرو ز سردار **اللهیار** — شدندی نمایندگان رهسپار

---

۱ ـ آبادی شکیبان   ۲ ـ اصطلاح نظامی است: شود   ۳ ـ یکی‌ازتوابع هرات
٤ ـ منظور درزیرآتش گلوله‌است.   ٥ ـ دیوارشهر

یکی نامه‌یی زین نمط ساز کرد **زفرمانبری جداً ابراز کرد**
که غلزائیان وز **ابدالیان** **رعایای ایران جاوید دان**
ولیکن‌زغلزائیان کینه رفت خیانت بمیهن ز دیرینه رفت
نخستین ربودند مر **قندهار** بکرسی شدندی سپس رهسپار
ولی تیره‌ی ما که ابدالی‌اند بدیهی است مانند ایرانی‌اند
بسلطان چو هستیم‌ماجان‌نثار **بخصمش‌بود کینمان بی‌شمار**
کنون از سپهدار ایران زمین **که‌مردیست دانا و دل آهنین**
ستدعای ما نیز بخشایش است چه دانیم وی را دل‌آرایش‌است
ز خیره‌سران یا کـه غلزائیان دماری بر آری جوان تا کلان
چه ابدالیان ار جوان‌یا که‌پیر همه چاکرانیم بر آن امیر
بتحصیل توفیق ایـرانیان **بما جان نثاران توفرمان‌بران**

پس از این پیام اطاعت قرین زبین‌بزرگان سه[1] ده شد گزین
هدایای شایان به ارجی کلان فرستاد در نزد ایرانیان
سپهبد چو تسلیمشان را بدید تنی از امیرانشان بر گزید
که در ارتشش نیز خدمت کنند بتوفیق آن بذل همت کنند
ز لطف سپهبد مطیعان شدند ازآن‌خود سری‌ها پشیمان‌شدند
دگر راند فرمان به **اللهیار** دوباره بکرسی[2] شود بر قرار
حکومت بدادش بشهر **هرات** **فراه** و توابع جمیع جهات
فرامین **نادر** ز تدبیر بود **که شه زین تدابیر دلگیر بود**
هرآنچه نظرها مخالف بداد **مع‌الوصف اسپهبد آن گرد راد**
نشد منصرف مر ز تصمیم خود از آنکه تزلزل به رأیش نبد
بهر حال آن فتح ورزم مهیب نشد سهل و ساده بایران نصیب

۱- ۳۰ نفر ۲- منظور مقام استانداری است

سه نهصد[1] نفر بلکه قدری فزون   ز نیروی **نادر** بشد غرق خون
شهیدان بدندی برزم هرات   دلیران رزمنده و پر ثبات
که در راه میهن بدادند جان   ولی یادشان می‌شود جاودان
زجام شهادت بدان افتخار   ببردند سهمی ز مهر دیار
زمان نیز بگذشت قرب دو ماه   که نادر فقط بود در رزم وراه
چو نادر **بمشهد** وار گش رسید   **براهیم**[2] را در امارت گزید
پس آنگه سپه را منظم بساخت   سپس در ره رزم اشرف[3] بتاخت

۱ـ نفر ۲۷۰۰ ۲ـ منظور ابراهیم خان برادر نادر است که به امارت خراسان منصوب شد ۳ـ اشرف افغان

((قسمت پنجاه و سوم))

«نخستین نبرد خونین سپهبد نادر افشار با اشرف»

«افغان درقریهٔ مهماندوست»

چو **اشرف** بفهمید اوضاع وحال   بزرگی **نادر** بر او شد ملال
هراسان بسی بود از ارتشش   دگر زان شهامت و آرایشش[1]
چه **نادر** بسی مبتکر بُد، برزم   علاوه بر آن بود پولاد عزم
از اینروی سردار **سیدال**[2] را   همان مرد دارای کوپال[3] را
که بوده است ز افغانیان دلیر   فرستاد در رزم آن شرزه شیر
ستون کلانی سواره نظام   که باید بجنگند با جهد تام
فرستاد همراه اردوی او   که نیکو به **نادر** شود روبرو
ره این ستون یا سه هنگ سوار   ز **قشلاق** بود ودگردشت[4] **خار**
هدف بود شان شهر **سمنان** نیز   که گردد مسخر برزم و ستیز
خودش هم پی آنستون کلان   بسیجی نمود و سپس شد روان
سواران بسرعت همی تاختند   که‌تا سروجان را چسان باختند
سوم روز بُد از ربیع نخست   که **سیدال** ره سوی‌نادر بجُست

۱ـ آرایش جنگی ۲ـ سیدال خان افغان ۳ـ برو بازوشید ۴ـ دشت ورامین

ز هجرت همان مبدء استوار — دو با یکصد[1] وچل پس از یکهزار
دو نیروی رزمنده وجنگجوی — شدندی بنا گـه بهم رو بـروی
بنزدیکی مرز **مهماندوست** — چنان‌دان‌دوخصم‌قوی رو برواست
ز ایرانیان بُد قواسی هزار — **همه جنگجویان و مردان‌کار**
سوار و پیاده دو قسمت بُدند — که بررزم سختی مصمم شدند
قوای افاغن بُدندی چنین[2] — همه نیزه داران و برروی زین
ششم روز آنماه چون شد پدید — سپهبد یکی طرح رزمی کشید
قوا راسه قسمت نمود از نخست — بدینگونه آرایشش شد دُرست
ستون یکم شد به پهلوی راست — ستون دوم هم تمرکز بخواست
به پهلوی چپ هم ستونی دگر — سه فرمانده شد در سپه مستقر
یکم**خان‌گرجی**[3] دوم**خان بیك**[4] — **علیخان**[5] سردار هم زان سه‌یك
خودش شد بفرماندهی گرم کار — گرفت ازسواران خویش‌اختیار
وزان پس‌به اردوی خود امرداد — که از ما کنون پیشدستی مباد

بعصر همان روز ز افغانیان — شروع یورش شد به ایرانیان
سواران دشمن بقلب سپـاه — زدندی که آنان کنندی تباه
دفـاع پیـاده نهیب سـوار — اُبـّهت ببخشید بر کارزار
یـکی سخت‌رزمی بیامد پـدید — که**اشرف** بدانگونه هرگز ندید
بصحنه چو بنمود نیکو نظر — بر او شد مُسلم که یابد ظفر
سپهبد رشادت چو ز انان بدید — بصوت رسا نعره‌یی بر کشید
سواران ایران زدندی رکاب — رسیدند مـانند تیر شهـاب
نبگذشت دیری دو خیل سوار — زدندی بهم چُست و مردانه وار

۱ـ۱۱۴۲ هـ ۲ـ ۳۰۰۰۰ نفر ۳ ـ خان گرجی ٤ـ حاجی خان بیگ
۵ ـ سردار علیخان ابدالی

در آوایختندی چو آنان بهم
سپهبد بمیدان بشد گُستهم[1]
بدینگونه آن حمله‌ها شد عقیم
چه کردند نیروی دشمن دو نیم
اگر چه شکافـی نمودند باز
ولی‌تن به تن رزمشان گشت ساز
دگر باره‌دشمن خود آراست زود
نمودند از نو بمیدان ورود
قوای افاغن سه قسمت شدند
همه گرم کوشش و همت بـدند
بشد صحنه‌ی رزمشان مرگبار
یورشها ببردند دیوانـه وار
دولشگر بهم چون در آویختند
بسی خون همرا زمین ریختند
زهر سوی پیك اجل میرسید
که‌مرکوب از را کبش میرمید
چکاچك ز شمشیرها در گرفت
یورشهایشان بُد بوضعی شگفت
ز افغانیانِ بسی خشمناك
فراوان سروتن بیامد بخاك
مع‌الوصف زان حمله‌ی بی‌امان
به **اشرف** نتیجه نمی بُد عیان
از اینروی فرمان دیگر براند
تمام سواران بمیدان بخواند
چو بُد حمله‌ی‌سومین‌بس‌مهیب
ندر زد بخمپاره داران نهیب
که آتش ببارند بر دشمنان
ز توپهای سنگین و آتشفشان
فراوان گلوله بدانان بریخت
ولیکن‌زدشمن تنی کی گریخت
چو پروای مردن ز آنان نُبد
سپهبد بحملـه مصمم بشد
ز شیپور حمله که آمد ضرور
زمین شد بلرزه چو یال ستور
یکی حمله‌یی سخت آمد پدید
که با آن یمین از افاغن دریـد
تجر[2] یا همان درّهٔ هولناك
بشد گور افتادگان بخاك
هجوم یلان بُد زبالای آن
به گردش پیاده[3] بُدندی روان
قوای افـاغن بعمق دره
حصاری شدندی همه یکسره

---

۱ ـ بضم اول وفتح‌ها بروزن محترم نام پسر نوذر بن منوچهر است ونام‌پسر گژوهم نیز هست واو یکی از پهلوانان نامی ایران بودصفحه ۹۹٤ از فرهنك مشهور ببرهان‌قاطع

۲ ـ دره‌تجر ۳ ـ منظور صف پیاده نظام است

بـدستور اسپهبُد کـاردان — نمودند آتش بپائین روان
ولیکن زخمپـارهٔ دشمنـان — نیامد جوابی بـه ایـرانیان
ز ایـرانیـان آتش از توپهـا — پیاپی به افغانیان شد رهـا
خموشی ز خمپارهٔ دشمنان — نبد موجبش جز شکستی کلان
بقسمی که آسیب: دشمن بدید — بخمپاره‌هـاشان همیدون رسید
بدین نحو زان دشمن پرخروش — بیفتاد دیك مطامع ز جوش
ولیکن گروهی ز افغانیان — که در پشت جبهه بُدندی امان
بگفتند از مـا **بمهماندوست** — تجمع نمودن ضرور و نکوست
مگر که ز غیرت از آن پایگاه — نمائیم ایرانیان را تبـاه

سپهبد چو زاین خدعه آگاه شد — چو پیك اجل سوی آنراه شد
بسوی حصار همان قریه زود — فراوان گلولـه بیامد فـرود
شکافی چو آنجا بیامد پدید — پیاده نظامش ز پی در رسید
گرفتند اطـراف آندشمنان — بسرعت ببردندشان از میان
بدیهی است **اشرف** همان خدعه کار — که بودش به تلی مکان و قرار
چو اوضاع خودرا بدینگونه دید — دل از بند رزم سپهبد بـریـد
توانا چوهر گز نبد درستیز — مصمم بشد از برای گریز
زحفظ مهمات خود شست دست — ازاینرو به‌تعجیل وی پس نشست
بُدش پس نشستن نظیر فرار — پراکنده نیروی او ده هزار
دو[۱]ده ضرب یکصد شدندی تباه — پریشان و لرزان بپوئیده راه
رهش بود **تهران** و ننگ شکست — که راه امیدش زهر سو ببست
بنزدش مهمات رفته ز کف — مهمتر بُدی زانچه جان شدتلف

۱- ۲ × ۱۰ = ۲۰ × ۱۰۰ = ۲۰۰۰/ نفر

((قسمت پنجاه چهارم))

«دومین نبرد نادر دلیر با اشرف افغان در سر دره خوار»

شکستی که آنگونه بر دشمنان / ز **نادر** بیامد به افغانـیان
دگر آبروئی به **اشرف** نمـاند / پریشان ولرزان زمیدان براند
خود وآنچ ماندش ز خیل سپاه / فراری شدندی به هامون وراه
بُدندی همه خائف وفکر جان / بسی بیمشان بُد ز ایرانیان
مباد آنکه ایرانیان دلیر / شوندی خبر زان‌شکست خطیر
بدیهی است ایرانیان غیور / ز فرصت سپارند ما را بگور
بلی این خبر یا شکست بزرگ / **که‌ازچنك‌شیری بدر رفته گرك**
بشد منتشر چون بایران زمین / نمودند افغانیان هم کمین
مصمم شدندی به یك سخت رزم / که‌جبران کنندی به نیروی‌عزم
سپهبد **ندر** هم پس از آن ظفر / که فوراً پراکنده شد این‌خبر
سواران فرستاد سوی شمال / که‌واقف کنندی‌چه‌بوده‌است‌حال
بگویند فرمانروای بزرگ / بر آنست ریشه برآرد ز گرگ
کومك‌های جنگی روانه کنند / که افغانیان را هزیمت دهند

به‌نیروی **ساری**[1] که بُد پادگان | فرستاد امری مفادش چنان
قوایی بیاید ز **فیروزکوه** | همه شرزه شیران گروها گروه
ره این دلیران سخت و غیور | که باید بیایند ازراه دور
چه بهتر میان بُرشودسوی‌شرق | که نانیزه‌داران[2] رسندی‌چوبرق
سمندانشان گر که آید ستوه | نپویند جز راه **فیروز کوه**
از آن درّه‌هم‌سوی **تهران**شوند | همه یکدل و یکزبانان شوند
که تا خصم دیرین نیایدبچنگ | سرپر غرورش نیاید بسنگ
نه‌راحت‌بخواهندونی‌خوردوخواب | مگر زاین‌مهاجم رسندی‌حساب
بره با دو نیرو چو ملحق‌شویم | همه جاهدان ره حق شویم
چه ازقول یزدان‌بود این‌خبر | **بباطل‌شکست‌است‌وحق‌راظفر**
جهاد است مارا بدین‌دشمنان | **که هستند بدخواه دیرینمان**

زفرمان **نادر** که بُد چون‌سروش | سروشی که قومی کند پرخروش
شدندی جوان ناکلان متحد | بکوبیدن خصم هم مستعد
بقسمیکه فرمان ز **نادر** برفت | شدندی بره ده[3] صد ضرب هفت
همه درلوای درفش سه رنك | بسرعت رسیدند با عزم جنگ
در این فاصله **نادر** شیر گیر | بدان فکر صائب ورأی خطیر
باطراف و اکناف این مرز پاك | که‌آبش گهردارد و زر بخـاك
سواران دیگر فرستاد و گفت | نباید ازاین‌پس بغفلت بخفت
بگوئید ازمن بهم میهنـان | **که باعشق ایران برتر زجان**
مصمم بمانید و بیدار وهش | که تا دشمنان را کنم زجر کش
به‌آینده‌یی نیك و هم پر امید | دهم من به هم میهنانم نوید
امید است سرمنشاء هـر ظفر | **چه ازفکر نیکو برآید ثمر**

۱ ـ شهرستان ساري ۲ ـ منظور سواره نظام‌است ۳ ـ ۷۰۰۰ نفر

بکشور چو گسترده شد این‌پیام قویدل شدندی غیوران تمام

ز **اشرف** سخن گفتن آمد ضرور همان دشمن پست و ذاتاً شرور
پس از آن شکستی که ننگش فزود براه هزیمت چو او رفته بود
ز **سمنان بتهران** بهرجا گذشت بجُز گرد خونخوارگی او نگشت
هر آنچ قریه و دهکده بُد براه ز تاراج افراد او شد تباه
دلیری که بُد شُهره **اسلامخان**[1] ز عمال او بود وهم حکمران
چو آگه بشد زان شکست بزرگ خروشان بشد همچو دیوانه گرگ
مصمم بشد از برای کومك مگر تا دهد حق نان و نمك
نه عرّاده توپ و دگر پادگان بسوی **ورامین** از او شد روان
ز تعداد آنان بجویی شمار سه‌و پنج را ضرب کن درهزار[2]
بدینگونه نیروی **اشرف به خوار** شدندی برابر به هجده هزار
گرفتند آرایشی بهر جنگ که‌سازند بر **نادر** آن‌عرصه‌تنگ
بُدی **محتمل** رزمشان در دره که در آن نرفتند گرگ و بره
کنون به که زاین‌دره شرحی‌دهم تجسم در این نظم رزمی نهم
بُود دره‌یی تنگ و پرپیچ وخم که تاریخ کردش بدین‌سان‌رقم
بدربند[3] **بحرخزر** شُهره است که‌درنرد رزمی‌چنان مُهره‌است
و یا آنکه دروازهٔ شرق و غرب دژی بهترین بهرمیدان حرب
شمال و جنوبش مجهز بکوه که قعرش بود جای‌صدها گروه
یکی راه دارد بسوی کویر کویری وسیع و طویل و کبیر
ازاین‌راه بر گرد آن‌هر که گشت قدومش ز غربی[4] دهانه گذشت
ازاینروی **اشرف** شدعزمش براین کند موضعی‌این‌چنین را گزین

۱ـ اسلامخان افغانی حاکم‌تهران ۲ـ ۸۰۰۰ ۳ـ دربندخزر یا دروازه شرق و غرب ٤ـ دالان غربی

که با نیروی مختصر یا حقیر — کند ارتش نادری را اسیر
شکستی دهدشان کند تار و مار — که جبران کند آن شکست و فرار
چو زان دره‌ی تنگ و پرپیچ و خم — عبور ستونی نبد جز ستم
بدش این تصور که نیوشهبر[1] — شود تن به‌تن رزم را ناگزیر

در این بین اردوی **مازندران** — به‌پیوست بر خیل نام‌آوران
ربیع نخستین چو شد قرب بیست[2] — که‌زاین بیست ایام‌را کم یکی است
سپهبد بدان هوش سرشار جنگ — که‌در کسب اخبار میبد زرنگ
زاردوی دشمن شدش این وقوف — که‌نقشه چه‌دارند و چندش صفوف
چو دانست بگذشتن زان دره — کند کار اردوی او یکسره
از اینرو ستون سواران بخواند — بفرمود باید ز هامون براند
ز راه **کویر** و «که[3] **از نمك** — برانید با دقتی چون محك
به گرد همین کوه پرگار وار — بگردید تا ره شود آشکار
که آن هست دالان غربی کوه — شود استتاری[4] بصدها گروه
سپس از سواران چابك سفر — از او منتخب شد به یکصد نفر
بفرمود باید **ز سرخه‌حصار** — قوایی که دارند در آن قرار
دماوند و هم **جاجرود** و کنار — سواران بگیرید و مردان کار
همه: سمت تهران برانید پیش — که‌**اشرف**[5] شود درهزیمت پریش
ره این سواران نمود[6] از شمال — که بد تپه‌هایش بشکل هلال
سپس خود بآئین جنگاوران — بگردش در آمد در آن پادگان
از آن پادگان یك ستون کلان — که هریك بدندی چنان قهرمان
بفرمـان **نادر** و رزمی فنون — مجزا شدندی برُبع[7] و ستون

۱- پهلوان: منظور سپهبد نادر است ۲- ۱۹ ربیع‌الاول سال ۱۱۴۲ ه ۳- کوه نمك ۴- یك اصطلاح نظامی است که در ردیف مخفی شدن است ۵- اشرف افغان ۶- نشانداد ۷- چهار قسمت

همه با دلی پر ز مهر وطن   همه با سری پر زشور و فطن
به نیمه شبی از شب بیستم   که مه درمدارش همی‌بوده گُم
بدان دره‌ی تنگ راندند پیش   ولی غافل ازآنچه‌آید به‌پیش
ازآنکه چو ارتش بدره رسید   بناگه ز دشمن هجومی بدید
یورشها چو بس نابهنگام بود   اجل زان غیوران فراوان ربود
بدینگونه ظاهر بشد آن نبرد   نبردی دلیرانه و کار مرد
دلیران فشردند خود را بهم   ولی درمسیری که پر پیچ وخم
دفاعی که کردندشرحش نگواست   چه‌ظلمت‌نهان کرددشمن‌زدوست
بدیهی‌است اوضاعشان شد وخیم   وحال‌آنکه هشیار بُدآن زعیم[1]
دراین‌معرکه گرازآن[2] کاردان   تدابیر رزمی نمیشد عیان
سرانجامشان بود تلخ و پریش   نبودند قادر که رانند پیش
درآن گیر ودار سراسر مهیب   ز **نادر** بشد شاهکاری عجیب
ازآنکه دوصد تن سلحشور راد   بفرمان **نادر** بوضع جهـاد
نمودند از راه صعبی عبور   که بُد درمسیرش شیاری وفور
جلال‌خان و اسپهبُد پرنبوغ   بتاریکی شب شدندی فروغ
گذشتند از لاشه‌ی کشتگان   رسیدند در پشت افغانیان
پی نقشه‌یی این‌چنین و عجیب   یورشهایشان شد بدشمن نصیب
تصوّر به افغانیان شد چنین   که دشمن بشد از قفا در کمین
ز تعداد آنان نبدشان خبر   از اینرو برای فرار ازخطر
گرفتند زان دره ره را به‌پیش   که‌زان‌مهلکه‌دربرندجان‌خویش
بماندند ارتش ز دشمن مصون   که این بود تدبیر آن رهنمون
بدینگونه رزم شبانه گذشت   که ساعات آن‌بود نیمی‌زهشت[3]
هزیمت نکـردند افغانیان   نمودند خود را بسنگر نهان

۱ـ پیشوا ، رهبر ۲ـ منظور سپهبدنادر است ۳ـ ٤ ساعت .

بروز دگـر موقع بامداد   دلیران ایران بعـزم جهاد
یورشها ببُردند بسیار و سخت   زدشمن سروتن بشد لخت‌لخت
افاغن ز سنگر به تیر تفنگ   بکشتند ز انان بدون درنگ
سر انجام **اسپهبد** بس دلیر   بمنظور انجام رزمی خطیر
بفرمود باید که در این دره   شود کار **اشرف** همی یکسره
دگر باره آرایشی ساز کرد   یورشهای پی گیر آغاز کرد
ز ارتش ستونها سه‌قسمت شدند   همه تابع امـر نادر بُدند
جناحین دشمن دگر مرکزش   که **اشرف** بُدش قدرتش محزرش
پراکنده گشتند ناگه چو ابر   چه زایرانیان بُدیورشها چو ببر
سلحشور آن ارتش جان نثار   که دلهایشان بُد بسی استوار
چو سیلی بهر سنگری ریختند   به افغانیانهم در آویختند
یکی رزم خونین بیامد پدید   ز ایرانیان بُد یورشها شدید
یورش بود پی گیر ز ایرانیان   بقسمیکه دشمن نبودش امان
از اینروی **اشرف** دلش شدبه‌بیم   مبادا که گردد صغیرش یتیم
بناچار بـا حامیانی قلیل   بحال فکار و روانی ذلیل
ازآن رزم‌خونین همی‌پس نشست   که تا کی تلافی کندآن‌شکست
بدیهی است‌فوراً به‌**تهران** گریخت   که‌در آن‌بسی‌خون‌زمردم بریخت
گروهی معاریفشان را بکشت   پس آنگه به‌**تهران‌وری** کردپشت
ره **قم** گرفت و **سپاهان** برفت   مگر که سپاهان ز دستش نرفت
پس‌ازآن ظفر ، **نادر** قهرمان   **بایوانکی** شد بسرعت روان
چو وارد بشد شد درآن مستقر   که راحت کند هم بگیرد خبر
بداد ارتشش را درآنجا قرار   دلش یافت آرام زان کار زار
ولی پیشتر زان سپاه رشید   که دادند از بینشان صد شهید
سواران و**خان بیک**[1] واردشدند   ز روحیّه عالی و غالب بُدند

۱- حاجی‌خان بیگ فرمانده سوار نظام ارتش نادر

ببگذشته گفتم که خیل سوار — شدندی کدامین طرف رهسپار
گذشتند آنها ازآن راه غرب — همانجا که بُد غرب دالان‌حرب
بهرحال آن عده ز ایمان پاك — ز دشمن فکندند سرها بخاك
به اشغال ایوانکی پر سرور — سرودی بخواندند کاین بُدضرور
هرآنچه بُنه بود یا خواربار — گرفتند زان دشمن خدعه‌کار
بروز نه [1] و شانزده جمع آن — **سپهبد ندر** با قوایی کلان
به‌تهران‌قدم هشت [2] واشرف بجُست — که‌آن نیز بوده ربیع نخست
زمانی که **نادر** به ری پا نهاد — که تاریخ آن شد بتاریخ یاد
هزار وصدچل دوافزون بُداست — که‌**نادر** بدانگونه غالب‌شداست

۱ـ ۲۵ ربیع‌الاول سال۱۱۴۲هجری ۲ـ نهادن ، گذاردن

((قسمت پنجاه و پنجم))

« سومین نبرد سپهبد نادر با اشرف افغان در »

« مورچه خورت اصفهان »

دوهفته چو بگذشت از ماه بعد   ربیع دوم بود ودر روز سعد
بفرمان اسپهبد نامدار   **زقم** شد **بکاشان** سپه رهسپار
ز مردان جنگی و دل استوار   که بودند سی ضرب دریکهزار
از آنجا پس از هفته‌یی تاختن   که بُد عزمشان بُرد، نی باختن
رسیدند در قریه **مورچه‌خورت**   نیاسوده براسب حتی بچُرت
بهر حال **اسپهبد** همچو شیر   **که‌بد خادم ملك وتاج وسریر**
به آرایش آن سپاه غیور   بشدمشتغل‌چون که این‌بدضرور
همانقریه را کرد میدان رزم   که تا فتح یابد ز ایمان وعزم
بنزدیك آن قریه بُد تپه‌ها   که رزمنده ها را بُدی پربها
چه این تپه های بلند و کثیر   ز شرقش بدشتی بیابد مسیر
ازاینروی **اشرف** که بُد کهنه کار   پسندید آن صحنه در کار زار
بگفتا کنند توپها استوار   طراز هدفها شود برقرار
هدفها مسلّط کنندی بدشت   مگر تا سپهبد نه بتوانگذشت

قوای همان دشمنان پلید   سه[۱] نه بود وبنماسه صفرش مزید
که یك عشرشان بُد زعثمانیان   کومك بوده اندی به افغانیان
بدینگونه نیروی افغانیان   برابر نبوده به ایرانیان
بدانان دوتن داشت فرماندهی   که **اشرف** بر آنان خودش بدمهی
یك ازافسران بود **اسلامخان**   که قبلابشد بحث اودرمیان
دوم افسرش بود **سیدالخان**   که فرمان همیراندبراسوران[۲]
دگر روز هنگام فجرو طلوع   رها کردن توپها شد شروع
دونیرو که بُد شان همی سر بکف   نمودند هر یك طراز هدف
بشد زیر آتش همه‌دشت و کوه   نشد پیشدستی زهنگ و گروه
بهنگام ظهر و صلای نمـاز   ز نادرشد اندیشه اینگونه‌باز
که چون پرچم ملّیم شَد* بلند   سواران ارتش ز پشت سمند
بشمشیرهای برون از نیام   بدشمن بتازند با جهد تـام

چو فرمان نادر پراکنده شد   سپه را دل وعزم وجان زنده‌شد
بناگاه این پرچم افتخار   که مانده زعصری کهن یادگار
بمیدان درخشید از اهتزاز   چنان مهرتابنده شد سرفراز
نبگذشت[۱] لختی سپاهی گران   همه شرزه شیران وجنگاوران
بناگاه از جای خود کنده شد   بکفهایشان تیغ بُرّنده شد
یورشهای چون برق آمد پدید   که فوراً صفوف از افاغن درید
زدشمن بسی سر گرفتند و دست   که بُدشان دفاعی زبالا و پست
هر آنچ کشته زانان بشد بیشتر   مع‌الوصف دشمن برای ظفر
ز خود استقامت بجان مینمود   مگر گوی فتح و ظفر را ربود
ولیکن بفرمان آن قهرمان   بمنظور کوبـیدن دشمنان

۱-۳ × ۹ = ۲۷ که باافزودن ۳صفر رقم ۲۷۰۰۰ بدست میاید ۲-اسواران، سواره‌نظام
* منظور کلمهٔ شود میباشد .

گلوله بشد جای شمشیر سرد
دگرگونه گردید وضع نبرد

بشد گرم بازار تیر و تفنگ
نمودند برخصمشان عرصه تنگ

بدیهی است روحیه دشمنان
بتضعیف رو کرد ز ایرانیان

چه می‌بود ایرانیانرا امید
که باید بفتح نهایی رسید

چوفرمانده باشدبصیرورشید
ز فرمانبرانش مجو جز امید

چنانکه دلیران ایران زمین
قوی روح بودند و دل آهنین

نه تنها بُدندی بدان سان قوی
چنین اند در عصر شه پهلوی

شهادت بود نزدشان افتخار
کنندی بعشق وطن کار زار

شهادت بشارت بود از بهشت
بویژه به افراد نیکو سرشت

که حق را ندارند دوراز نظر
روندی بدین عشق سوی خطر

از اینروی آن ارتش کم نظیر
بجهدی که ساعات آنشد بدیر

یورشها ببردند بر دشمنان
گرفتند اطراف افغانیان

در آن حال فریادشان بُد بلند
یورشهایشان بُد ز پشت سمند

بسرعت در آنمعرکه تاختند
چو پرگار محصورشان ساختند

در آنلحظه های بسی پر خروش
که‌خون دلیران همیخورد جوش

ز صنف پیاده یك از هنگها
که سبقت گرفتند در جنگها

ببردند در قلب دشمن هجوم
هجومی که بوده در آندم لزوم

فروریخت زافغانیان سرچو برگ
قدم درقدم بود عفریت مرگ

ز سُم سمندان زمین شد شیار
ز افغانیان کشته چندین هزار

مع‌الوصف افغانیان دلیر
بدستور **اشرف** که بُد شان امیر

بماندند در معرکه پر ثبات
که **نادر** بشدسخت مبهوت ومات

از اینروی آنراد مرد بزرگ
که خصم وطن‌را بپنداشت گرگ

بتدبیر دیگر بزد بر رکاب
رسانید خود را چو تیر شهاب

چو ازبرج فرماندهی شدبرون
تبرزین بکف بود وپر جوش خون

در این بین **سیدال‌خان**[1] **دلیر** / سر راه بگرفت بر آن امیر
ولی شیر مردان ایرانزمین / شدندی بدو حلقه و وی نگین
تبرزینش چرخید اندر هوا / فرامینش پیچید انـدر فضا
بسرعت گرفتند اطرافشان / ربودند دست وسر و جانشان
چودشمن بدانگونه محصورشد / بدیهی است **سیدال** مقهور شد
مع‌الوصف در فرصتی بی گمان / ز حلقه بدر رفت او ناگهان
ولی رزم ایرانیان بود گرم / ز دشمن بسی سرنمودند نرم
نبگذشت دیری که رزمی چنان / بگردید در نفع ایرانیان
قوای‌افاغن‌چو آن سان گسیخت / بناچار **اشرف**[2]ز میدان گریخت
ازاو توپها ماند ومغلوب رفت / بسرعت ره **اصفهان** راگرفت
ز عثمانیان هرچه بُدشان اسیر / ببخشید شان آن سپهبدُ امیر
ولیکن سلاح از اسیران گرفت / که‌تعدادشان‌بوده‌صدضرب هفت
بدان دایه های[3]**به از مادران !!** / **که پیوسته اخلال بُدکارشان**
بفرمود اسپهبد نـامدار / ازاین پس نمانید دراین دیار
ره کشور خویش گیرید پیش / بگوئید **اشرف** زمن‌شدپریش
سپس امر فرمود آن کاردان / پدید آورنـد آتشی بس کلان
که تا آنچه مانده ز افغانیان / بغیر از مهمّات آندشمنان
بسوزند در آتشی پر لهیب / به اجرای‌آن کوششی‌شدعجیب
دگر روز اسپهبد نـامدار / بهمراه ارتش بشد رهسپار
بسوی سپاهان قدم چون نهاد / ز بگذشته‌اش کرد اینگونه یاد
ز سی سال پیشین و عهد شباب / که‌شرحش‌بخوانیددراین کتاب
فراوان بمغزش اثرمیگذاشت / ولی دل بسوی جهاندار داشت
بدل داشت از شادمانی سرور / که ازمیهنش دشمنان کرده دور

---

۱ ــ سیدال خان افغانی ۲ــ اشرف‌افغان ۳ ــ منظورنیروهای کمکی کشورعثمانی‌است

بدیهی است آن ارتش بس دلیر — که اسپهبدی داشت راد و شهیر
بهر جا نمودند آنان عبور — ز مردم بشد شادمانی وفور
سپهبد که درپیش اردو براند — نظرهای مردانه هر سو براند
ستقبال شایان ملّت چو دید — بدیده بسی اشگ شوقش رسید
از آنکه کهن ملتی پرشکیب — که‌هشت سال‌شدصدبلایش‌نصیب
همه بادلی شادمان از ظفر — گرفتند سردار خود را ببر
غریوی برآمد ز خرد و کلان — که ایران بپاید و اسپهبدان
بدینگونه اسپهبد پر فطن — بشد وارد پایتخت وطن
در آن شور ملّی و وجد تمام — که ایرانیان را بکف شدزمام
فصیحی اگر بود در آنزمان — بدین‌عشق میهن و کلك و بیان
چگونه حماسه سرایی نمود؟! — چگونه سر ازدشمنان می‌ربود
چگونه بهر کوی و هر رهگذر — بزد بوسه بر پای آن نامور
چگونه بپرچم بزد بوسه ها — که باشد لوایش بمحر وسه‌ها[1]
امید است این پرچم کاویان — دگر میهن وتخت وتاج کیان
بپاید بایرانیان تا ابد — خداوند حفظش بدارد زدد

سخن بود قبلا ز نام آوران — که بحثی ز پرچم بیامد میان
اگر چه بدوران شه پهلوی — شهی مظهر فرّ شاهنشهی
بدیدم بسی خدعه های بزرگ — ولی کوفت‌شه پهلوی‌مغز گرگ
از این گرگها بوده‌اندی وفور — که بودند از مهر میهن بدور
ولی از شبانی چنین راد و هُش — بشد آتش فتنه هاشان خمُش
بلی از تدابیر عالی شاه — دگر ملت و این دلاور سپاه

۱ــ منظور تمام خاك زرخیز و آبهای پرد ُر ّو گهر ایران عزیزتر ازعزیزان است که دولت‌های وقت ازآن حراست میکنند .

همه نقشه دشمنان شد عقیم[۱] الهی بپاید بما این زعیم[۲]
بزرگی سلطان و ایران زمین دگر ملتی ثابت و آهنین
مراد فصیحی بود از نخست سرستش همین است وجز این نجست
خدایا بحق رسول (ص) عظام که با بعثش شد رسالت تمام
شهنشاه ما را مؤید بدار که الحق وطن شد زشه استوار
سخنهای من چون زایمان بود نه‌زاندیشه‌ی سود وخسران بود
بدیهی است تأثیر آن قطعی است تملق چو نبود منقد کی است ؟!

۱ـ منظور اشاره بحالت نفی و بی‌ثمر شدن است ۲ـ رهبر، پیشوا

((قسمت پنجاه و ششم))

« آخرین جنگهای نادر کبیر با اشرف افغان در دشت »

« زرگان پارس و پل فسا »

بماه جمادی و هشتم ز روز — بشد در **سپاهان** مسرّت بروز
بشد منعقد جشن ز ایرانیان — بفرمان اسپهبد کاردان
از آنکه بکرسی ایران زمین — بدیدند **تهماسب** دومین
ولی شور دیدار پور از پدر — مبدّل بماتم بشد بر پسر
چه **اشرف** همان گرگ دیرین وهار — چو بنمود از چنگ نادر فرار
خودش را بسرعت **سپاهان** رساند — دم آخرین هم ز کشتن نماند
بکاخش سر ازشاه[1] پیشین ربود — سپس از بزرگان چه اش وقت بود
فراوان ز آنان دم تیغ ریخت — خزائن گرفت و بسرعت گریخت
رهش بود **شیراز آن خاك پاك** — **که کورش[2] نمودش چنان تابناك**

از آن پس سپهبد به یك اربعین — توقف بفرمود آن سرزمین
که سازد منظم نظام و سپاه — چه بُد ارتشش خسته از رزم و راه

---

۱ ـ شاه سلطانحسین صفوی ۲ ـ کورش کبیر

جمادی دوم چو آمد پدید   سپهدار با آن دل پر امید
مصمم بشد بر بسیجی دگر   که تازد پی **اشرف** خیره سر
مگر کار او را کند یکسره   کند جستجویش بکوه و دره
زمستان بُد سوزو وسرما شدید   سپهبد یکی طرح رزمی کشید
برآن شد ز راه **ابرقو** رود   ز **مادر سلیمان**[1] همی بگذرد
بدیهی‌است **آباده** بُد در مسیر   که باید ازآن ره سپهبد امیر
رود جانب دشت **زرگانمان**[2]   چه آنجا بُد اردوی آندشمنان
سه روزی‌ازآنماه‌چون‌بر گذشت   سپه را براندی سوی **مرودشت**
بیك‌هفته کوبیدن خاك راه   به **زرگان** رسیدند ایران سپاه
ولی پیشدستی بُد از دشمنان   ز دشمن یورش هم بشد ناگهان
چو دشمن‌هشیوار و بُددر کمین   ز نادر **تجسس**[3] نشد در زمین
از اینروی زان حملهٔ نابگاه   شکافی پدیدار شد در سپاه
و لیکن دلیران ایران زمین   دفاعی نمودند سخت و متین
یکی رزم مردانه و هولناك   که بفکند سرها فراوان‌بخاك
در آندشت زرخیز آمد پدید   که ز ایرانیان عده‌یی شد شهید
سپهبد ز گستاخی دشمنان   دگر بهر توفیق ایرانیان
فرامین آتش ضروراً بداد   ولی آتشی سخت و پر امتداد
گلوله رها شد ز ایرانیان   ز سوی دگر هم سوارانشان
رسیدند بر دامن دشت و کوه   در آویختندی بهم صد گروه
سواران ایران چنان پیك مرك   ز دشمن ربودند سرها چوبرك

---

۱ - مشهد مادر سلیمان .

۲ - زرگان یا زرقان آبادی بزرگیست در ۳۲ کیلو متری شمال شیراز که ازکنار جادهٔ شوسه مرودشت بشیراز دیده می‌شود و دانشمند فقید فرصت الدوله شیرازی در کتاب آثار عجم ساختمان آنرا به لهراسب نسبت می‌دهد :

۳ - اصطلاح نظامی‌است که‌آنرا اکتشاف هم‌می‌گویند ،

یورشها ز ایرانیان بُد چو ببر — در آن‌صحنه شد دود باروت ابر
بهر حال با حـمله‌یی بیدریغ — زافغانیان سرزتن بـرد تیغ
جناحین دشمن چو آمد بچنگ — به افغانیان گشت وارونه جنگ
فرامین‌همی رانـد **سیدال‌خان**[1] — که ایرانیان را نشایـد امان
ازاینروی**اشرف**[2] بشدچون‌وحوش — بکوشش گهی‌بود و گه‌درخروش
برآن بُدشکافی نماید عیان — که ازآن‌رسد پشت ایرانیان
ولی با تدابیر آن کاردان[3] — که‌میتاخت هرسو چو شیرژیان
نه تنها موفق نشد خصم پست — نظام قوایش سریعاً گسست
به افغانیان چون هزیمت رسید — یورشها زایرانیان شد شدیـد
گرفتند چون پشت افغانیان — قوای پیاده شدندی دوان
دگر باره رزمی بشدتن به تن — که‌شرحش نگنجدبه کلك‌وسخن
زمین ارغوانی هوا تیره شده — به **اشرف سپهبد** بسی چیره‌شد
بدینگونه در خیل افغانیـان — هزیمت و آثار آن شد عیان
ز فرماندهان بود تشجیع‌جنگ — زفرمانبران بُد هزیمت وننگ
مجسّم نشد گر هر آوردگاه[4] — به اغماض بنما به طبعم نـگاه
بقدر توانائی طبع خویش — نهادم در این صحنه‌ها گام پیش
نیم گر که در کسوت[5] افسران — کمی واقفم از تعالیمشان
وگرنه نمی بود نظمم چنین — که حتی بگویم ز وضع زمین
شناسایی هر زمینی برزم — نخست‌است‌وآنگاه کوشش‌وعزم

بهر حال اشرف چو شد ناامید — بسرعت از آن معر که‌بس کشید
بشیراز بگریخت آن گرك‌هار — قوایش تلف گشت چندین هزار

---

۱ ـ سیدال خـان افغانی از امراء ارشد اردوی اشرف افغان ۱ ـ اشرف‌افغان
۳ ـ منظور سپهبد نادر است ٤ ـ میدان نبرد ٥ ـ لباس جامه .

سپهبد پی اسب او سخت تاخت ‌ ‌ ‌ ولی آن فراری خودش را نباخت
دو فرسخ چو زان مهلکه دورشد ‌ ‌ ‌ بتاریکی سخت مستور شد
خودش شد فراری قوایش تباه ‌ ‌ ‌ تباهی شان شد ز ایران سپاه
اسیران و کشته دگر زخمیان ‌ ‌ ‌ بُدندی بپانصد که ده ضرب آن
دگر روزسردار **سیدال** [3] خـان ‌ ‌ ‌ به اردوی ایرانیان شد روان
نمایندگی داد اشرف بدو ‌ ‌ ‌ که شاید سپهبد ببخشد عدو
حضور ندر چون شرفیاب شد ‌ ‌ ‌ چنان برف در نورخور[2] آب شد
سپهبد سخنهای او را شنید ‌ ‌ ‌ شرائط بدین کار سنگین گزید
چو او بُد بمردانگی مشتهر ‌ ‌ ‌ ز **سیدال** افغان نه بگرفت سر
مرخص نمودش که پاسخ بـرد ‌ ‌ ‌ مگر تا بمیدان دلش بردرد
چو **اشرف** امیدش زنادر گسیخت ‌ ‌ ‌ بسوی **فسا** با قوایش گریخت
دلیران نمودند تعقیبشان ‌ ‌ ‌ که سازند برخویش تسلیمشان
سپهبد ندرهم بسرعت رسید ‌ ‌ ‌ ره آن خبیثان ز هر سو بـرید
بقایای اردوی افغانیان ‌ ‌ ‌ شدندی مجهز برزمی کلان
ز تعدادشان بنج را بر شمار ‌ ‌ ‌ به هریك بیفزا رقم از هزار
یمین بُد کف اشرف خدعه باز ‌ ‌ ‌ بسیارش به **سیدال** گردن‌فراز
مع‌الوصف آن خصم نیرنگ باز ‌ ‌ ‌ ز صلح و صفا کرد گفتار ساز
ولیکن **سپهبد** ز فرزانگی ‌ ‌ ‌ بری دید گفتش ز مردانگی
چو دشمن همیدید پر مکروکید ‌ ‌ ‌ بفرمود تسلیم بی شرط و قید
ز **اشرف** بباید بایرانیان ‌ ‌ ‌ والا شود رزم ما درمیان
چو **اشرف** ز تسلیم سر، باز زد ‌ ‌ ‌ **سپهبد** بکوبیدن دیو و دد
مصمم شد وسخت فرمان براند ‌ ‌ ‌ که بایدازاین دشمنان‌یك‌نماند

---

۱ ـ سیدال خان افغانی ۲ـ خورشید ۳ ـ ۵۰۰۰ نفر

فرامین حمله چو آمد بگوش / دلیران ایران بسی پر خروش
یورشها ببردند مانند ببر / بوقتی که باران همریخت ابر
صفایی ببخشید بردشت و کوه / درآنحال دشمن بیامد ستوه
بزودی شدندی همه تار و مار / بدادند از کف توان و قرار
فراری شدندی همه سوی **پل**[1] / بوحشت بدندی زجزء وز کُل
پُلی که همی بود بر رود **لار** / ز اعصار دیرین بُد واستوار
ولی ؤندران وحشت‌وپس‌نشست / که ارتش زپل مدخلش را ببست
ز راهی نهانی که بوده گدار / ازآن راه بنمود اشرف فرار
ولی آنچه ماندند ز افغانیان / بشد خونشان قرب آن‌پل روان
همه کشته گشتند در زیر تیغ / که بر کُشته‌ها شان‌نبوده دریغ
گروهی زدندی زوحشت‌به رود / که امواج زآنان بسی‌در ربود
ولی **اشرف** وشخص **سیدال خان** / زروحیهٔ سست و ضعف روان
بهمراهشان بُد گروهی سوار / که کردند زانجا بسرعت فرار
سوارانشان بُد ده ضرب بیست / نبد کم و یا بیشتر از دویست
چو بردند زان مهلکه جان‌بدر / پی **اشرف** ازلار بُدشان گذر
چو**اشرف**هزیمت کنان‌شد به **لار** / ز ایرانیانی که بُدشان قرار
شدندی به آنان بسی حمله ور / بکشتند زانان فراوان نفر
ز افغانیان هر که بوده مقیم / ز شمشیر ایرانیان شد دو نیم
بدیهی است**اشرف**ازآنجا گریخت / که نادرزخونش نه‌بتوان بریخت
بسمت بلوچها بشد در فرار / که زانجا براندسوی **قندهار**
مگردست و پایی کندبهرجنگ / به نادر کند عرصه را بعدتنگ
نگفته نماند که **سیدال خان** / بشد در هزیمت دگر سوروان
بدینگونه مابین اشرف و او / جدایی بیفتاد همچون عدو

۱- پل فسا

یکی جان ببرد ویکی جان بداد — که جان داده بُد **اشرف** بدنهاد

از آنکه دلیری ز ایرانیان — که بوده بلوچ* ز نام آوران

بقرب جبالی از او سر ربود — زخونش همان کوه رنگین نمود

بدآن کوه مشهور بر **زردکوه** — که استر[1] درآنکوه آمد ستوه

سرش را ببردند در اصفهان — فکندند در پای تخت کیان

سپهبد ندر آن یل کم نظیـر — که دارد بما حق وارجی خطیر

بدینگونه بیخ از افاغن بکند — رهانید مام وطن را ز بند

درودم بروحش فزون ازحساب — که تاریخ رخشانش شداین کتاب

کتابی که در نظم آن رنجها — تحمل نمودم که شد گنجها

نه گنجی که باآن تجارت کنم — که در حفظ آنهم نظارت کنم

یکی گنج معنی و بس پربها — چو پایان پذیرفت گردد رها

شود منتشر چونکه گردد رها — **شناسند ارجش بفضل خدا**

ندانمش البته بی‌نقص وعیب — که‌این‌اعترافی‌است‌عاری‌زریب

توانایی طبع و فهمم بُد این — تو با دیدهٔ عفو واغماض بین

از این افتخارم که یزدان بداد — بشد یك اثر بـر مآثر زیاد

چه تاریخ رخشان شاهی دلیر — دلیری که‌بد رأی‌وعزمش خطیر

دلیری که شد پادشاهی بزرگ — نبوغش بسی‌بود ورایش سترگ

بدین طبع ملّی و پاك و غیور — که در مهر میهن سرودم وفور

پراکنده سازم به ایران زمین — **ولیکن بامید جان آفرین**

حماسی بگفتم ز عشق وطن — که این‌است آئین من درسخن

هرآنچه نبشتم دراین‌ده وبیست — هدفها به‌آثار من خود یکیست

ز درس و بیان و ز نثر و سخن — شده صرف تجلیل قومی کهن

۱ــ قاطر: زیرا این چهارپا در عبور ازمناطق کوهستانی با بارهای سنگین قدرت عجیبی دارد.

* یکی از خان زاده‌های بلوچ بنام ابراهیم پسر عبداللهخان بروهی او* را کشته تحقیق سرجان مالکم وشیخ محمد علی‌حزین که در سفرنامه خودآورده است

خلاصه مرا مکتبی ملّی است / بر این شیوه آثار من کلّی است
زعمرم کنون رفته پنجاه نیز / ز خُردی نمودم بدوران ستیز
دو ساله نبودم که بابم [1] بمرد / سه ساله مرا مام [2] مکتب سپرد
چو سنم برآمد بدوران هشت / چهارم کلاس نام من را نبشت
به هجده برفتم بدانشکده [3] / درآنجا بخواندم ز رزم و رده
مرا بود این قصد افسر شوم / بمیدان رزم مهاجم روم
ولی بوده تقدیر من این چنین / که شغل اداری نمایم گزین
بهرحال روحم سلحشوری است / زگفتار بزمی بسی دوری است
هزار وسه یکصدیك وسی‌وهشت / که‌ا کنون‌زهجرت‌بگیتی گذشت
رسیدم بسن تقاعد کنون / چه سی‌ساله‌خدمت‌نهندی بُرون
بپاکی گذشت و بپاکی بدر / که عمرم چه هنگام آید بسر
به سی سال دوران خدمت و کار / بجز صدق و ایمان نبودم شعار
نرفتم پی جمع ثروت و مال / چه دیو طمع را بکوبد کمال
کنون درس وبحث‌و کتابت کنم / نبوده ز دوران شکایت کنم
بخُفته‌است مامم کنون‌زیرخاك / که بود است ازنسل مردان‌پاك
بود نسبتش با امیر نظام [4] / که‌بودش زدانش‌و کرسی [5] زمام
سخن بود قبلا ازآن نامدار [6] / که درمهد شاپور [7] شد رهسپار
ز **شیراز** آمد به **کهکیلویه** / دگر **شوشتر** آنچه‌اش ناحیه

۱ـ مرحوم حاجی اسداله‌خان شاهسون که ازخاندان حاج نظام‌الدوله شاهسون‌بوده

۲ـ بانو رقیه که ازانساب دانشمند فقید مرحوم امیرنظام گرّوسی بوده است

۳ـ مدارس نظام یا دانشکده افسری امروز ٤ـ فقید سعید و دانشمند و سیاستمدار شهیرمرحوم‌میرزاحسنعلیخان امیرنظام گروسی که اجداد اوومرحوم‌حاج‌میرزامحمدعلی‌خان گرّوسی‌عم امیرنظام گرّوسی وجد مادری مصنف تازمان شاه‌طهماسب اول درتاریخ انساب نائین یا مدینةالعرفاء جلد٤ ص۱۸۲ دقیقاً باذکر مشاغل و مناصب مشخص‌اند ۲ـ و اگر مختصرذخیره معنوی دراین‌ذرهٔ ناچیز وجود دارد حتماً میراثی جاودانی‌است‌که بخواست باریتعالی ازآن رجل گرانمایه نصیبم گردیده ٥ـ منظور کرسی‌حکمرانی‌او درآذربایجان و منصب وزارت‌وی دردربارناصرالدین‌شاه‌قاجار است: ٦ـ منظورسپهبدنادراست ۷ـ خوزستان

بمهد[1] لر و بختیاری برفت   یکایک تمـام نواحی گرفت
مُسلّط چو گردید در هر دیار   نبوغش چو خورشید شد آشکار
بدیهی است **تهماسب** دومین   که نادر بدو داد تخت و نگین
بسی بود خوشنود زان کاردان   که ازمیهنش رانده بُد دشمنان
از اینرو بتشویق آن راد مرد   به رأی نکو این‌چنین امر کرد
خراسان و گرگان و مازندران   **دگر سیستان و بلوچیستان**[2]
دگر خطه‌یی‌را که **کرمان** بنام   همه در کف نادر آید ز مام
بمنشور افزود اکلیل[3] زر   که ترصیع گردیده بُد با گهر
سپس افسران سزاوار جاه   مباهی بخلعت شدندی ز شاه
پس‌ازآن به تجلیل آن قهرمان   بدینگونه شد رای شاه شهان
دو خواهر که زاو بود اندرحرم   رضیه[4] دگر فاطمه لاجرم
رضیه به نادر کند همسری   شود فاطمه[5] زوجه‌ی دیگری
که آن بوده پور نخست ندر   که بوده رضا[6] و قلی مشتهر
بدیهی‌است اجرا بشد رأی شاه   به نادر و پورش بیفزود جاه
ولی‌آن سپهدار پرهوش و عزم   **که بد احترازش همیشه ز بزم**
بُد اندیشه‌اش رزم **عثمانیان**   چه لازم همیدید آن کاردان
از آنکـه بدوران **افغانیان**   که خورشید ایران‌همی بُدنهان
تجاوز بما شد ز همسایگان   ز **روسیه** و هم ز **عثمانیان**
ز **عثمانیان** گشت مغرب پریش   شمال وطن روس میراند پیش
ولی روسها چون ز اسپهبُدان   بدیدند سرکوب **افغانیان**
نمودند آن خطه را تخلیه   ز بیمش نماندند آن ناحیه
بمغـرب بماندند عثمانیان   که‌این بُد زکیدوزحرص کلان

۱ـ لرستان ۲ـ بلوچستان ۳ـنیمتاج مرصع ٤ـ رضیه شاهزاده خانم صفوی
۵ـ فاطمه سلطان بیگم ٦ـ رضاقلی پسر ارشد نادر

بند یکم : نبرد نهاوند

((قسمت پنجاه و هفتم))

«جنگهای سپهبد نادر باعثمانیان بازستاندن»
«شهرهای غربی قفقاز»

ز نادر بشش ماه ماقبل آن ‌ ‌ ‌ بعثمانیان شد سفیری روان
نماینده‌یی[1] بود بااختیار ‌ ‌ ‌ که صلحی کند بینشان برقرار
کند گفتگو باسران ومهان ‌ ‌ ‌ جوابی رساند بدان قهرمان
ندادند پاسخ زروی حساب ‌ ‌ ‌ تحاشی نمودند اندر جواب
ازاینروی اسپهبد بس دلیر ‌ ‌ ‌ که زایمان واندیشه بوده خطیر
مصمم بشد تا برزمی کلان ‌ ‌ ‌ براند زایران زمین دشمنان
سپاه نیاسوده‌را امر داد ‌ ‌ ‌ که باید بغرب وطن رونهاد
مهاجم برانیم زان شهرها ‌ ‌ ‌ وگر خونمان پر کند نهرها
هزار وصد چل دوبر آن فزون ‌ ‌ ‌ بپایان شعبانش، آن رهنمون[2]
سپاهی پیاده نظام وسوار ‌ ‌ ‌ دگر هم زنیروی خمپاره‌دار

۱ – درتواریخ منثور نامی ازاین‌نماینده دیده نشد ۲ راهنما وکنایه ازنام سپهبد نادراست

براندند اندر ره **اکباتان** همه شیرمردان و جنگاوران
ز تعداد[1] نیمی ز پنجه هزار بُدندی دلیران و مردان کار
دگر رفت فرمان از آن کاردان ز **تهران** و**قزوین** شوندی روان
ز **آوه** روندی بـه **آبادگان** همان خطه ی **آذرآبادگان**
بغربی[2] جنوب همان خاك پاك که تاریخ آنهم بود تابناك
همه ره: سپارند و راسخ بعزم بمانند تا در رسد وقت رزم
سپس امر دیگر بُدش آنچنان قوایی که هستند **گلپایگان**
ز شرق **ملایر** قوایی هـزار شوند از **نهاوند** هم رهسپار
قوایی که ز آنان سخن گفته شد ز صد ضرب[3] پنجاه افزون نبُد
یك از افسران رشید و دلیر به امر ندر شد بدانها امیر
حسین[4] **وقلیخان** بدو بود نام دگر **زنگنه** کرد نامش تمام
بفرمان اسپهبُد قهرمـان بشد **زنگنه** با قوایش روان
ز یکسوی دیگر قوایی کلان ز الوار بی‌باك و جنگاوران
ز بیراهه و از حـدود شمال که ز **اکرس** بخوانند آنرا اجبال
بسوی **نهاوند** راندند پیش که عثمانیان را کنندی پریش
مقارن بدینحال از دشمنان نخستین ستون با قوایی کلان
روانه شدندی ره کار زار که بودند بالغ بپانزده هزار
از اینروی فرمانده دشمنان که **عثمان**[5] بُدش نام و پاشا نشان
جنوب **نهاوند** موضع گرفت به آرایشی بس دقیق و شگفت
ز ماه مبارك چو بگذشت چار دو نیـرو شدندی بهم آشکار
ندر را بشد پیشدستی بُروز که خائف شود دشمن کینه‌توز
تلاش از **قلی**[6] بود و نیروی او که لرزان کند روح وقلب عدو
ز الوار هم رو بسمت جنوب یورشها بعثمانیان بود خوب

۱ـ ۲۵۰۰۰ نفر ۲ـ جنوب‌غربی ۳ـ ۵۰۰۰ نفر ٤ـ حسینقلیخان زنگنه ۵ عثمان نعوم پاشا ٦ حسینقلیخان زنگنه

ولیکن بشد حمله زانان عقیم / وحال آنکه کوشش بشدزان زعیم
دوصنف پیاده شدندی بجنگ / یکی سخت‌رزمی که‌شدعرصه‌تنگ
ز خونریزی وبرق شمشیروتیر / که شد مدتش تا سه‌ساعت بدیر
دلیران ایران شدندی بکار / که ازخصم میهن کشندی دمار
قلیخان که خودآمرصحنه‌بود / یکی حمله‌یی‌سخت‌وجدّی نمود
سوارانش بودند چون نیزه‌دار / بجولان شدندی درآن کار زار
از اینرو یکم لشگر دشمنان / ازآن جهد وافر بشد از میان
بدیهی است اردوگه دشمنان / که درسمت‌مشرق بُدش‌پادگان
بیفتاد در دست ایرانیان / ولی استقامت بُد از دشمنان
چوبودند سرسخت‌وبس کینه‌توز / از اینرو دفاعی بجان‌شد بُروز
چو شد رزم‌آنان دوامش مدید / یورشها ز ایرانیان بُد شدید
بسردار دشمن بشد عرصه تنگ / هراسان‌زفرجام جنگ وزننگ
نبودش توان تا به‌نیروی خُرد / قوایی که زان‌مهلکه جان‌بِبُرد
ادامه دهد جنك و كار ستيز / حذرداشت ازننك ضعف‌وگُریز
بدینگونه ناچار او پس نشست / که در **تویسرکان** علیه شکست
به اردوی دیگـر ز عثمانیان / شود ملحق و یاور جنگشان
که‌جبران نمایدزخودآن‌شکست / چه نصف قوایش برفتش زدست
به اردوی دوم ز عثمانیان / دو سردار بودند فرماندهان
سلیمان[2] و **تیمور**[3] بُد نامشان / که فاتح شدن بود آمالشان
ز فرماندهانی که گفتم نشان / سپاهی که میبود در جمعشان
سوار و پیاده دگـر توپدار / برابر بُدندی ده و نه هزار[4]
مع‌الوصف فرمانده آن ستون / که‌میبُد**قلیخان**[5] بدان‌رهنمون
نشد منصرف مر ز تعقیبشان / پی دشمنان بود و درکینشان
بدینگونه عثمان[6] بکرمانشهان / عقب می‌نشست تاکه ماندامان

۱ـ پیشوا، رهبر. فرمانده ۲ـ سلیمان‌پاشا ۳ـ تیمورپاشا ۴ـ ۱۹۰۰۰ نفر ۵ حسینقلیخان زنگنه ۶ـ عثمان‌پاشا

بند دوم از :

((قسمت پنجاه و هفتم))

« نبرد تویسرکان »

مقـارن بدینحال زار و فکار
که عثمان بپوئید راه فـرار

سیلمان و تیمور و نیرویشان
همه متحد یکدل و یك زبان

شدندی بر آن تا دهندش کومك
شکستش تلافی شود یك به یك

ولی عزم آنان کمی دیر بود
ازآنکه ندر کرد آنجا ورود

بهمراه نیـرو ز جنگاوران
مواجه بشد با همان دشمنان

شتابنده گردید در کار جنگ
که بنمایدی عرصه برخصم تنگ

به‌آرایشی شکل پرگار شد
بدرّه درون هم به پیکار شد

چوارتش‌همه گرد دشمن گرفت
در آن‌معرکه‌بس‌سر از تن گرفت

نبردی که آنروز آمد پدید
ز **عثمانیان** کس بدان‌سان‌ندید

چه ازبرق تیغ و صلای **ندر**
فقط جوی خون بود یاقطع سر

در آن رزم مردانه و بس کلان
دلیری سلحشور ز ایرانیان

به **تیمور**[1] پاشا یکی حمله کرد
که بنمودش ازپا فلج درنبرد

یکی زخم کاری برانش بـزد
که زآن زخم آتش بجانش بزد

سلیمان[2] بسختی بشد درشگفت
خودش‌را رسانیدوجایش گرفت

چوسردار زخمی زمیدان برفت
قوایش همی زیرفرمان گـرفت

۱ـ تیمورپاشا ۲ـ سلیمان‌پاشا

دگرباره شد رزمشان زود گرم — نمودند با یکدگر پنجه نرم
مداوم بشد رزمشان تا بشام — که سطح زمین شد بکام ظلام
ولیکن نتیجه هویـدا نبود — ز کار بدون نتیجه چه سود
مع‌الوصف ازدشمنان‌مرسه‌هنگ — دفاع فراوان عیان شد بجنگ
سرانجام از جهـد ایرانیان — هزیمت بدیدند عثمانیـان
سپُردند البته راه فـرار — شدندی سوی **اکباتان**[1] رهسپار
شهیدان **نهادند** وخود در گریز — نبُدشان توانی برای ستیز
به‌آمار آن کُشتگان امر رفت — که‌احصائشان‌شد صدضرب‌هفت
شهیدان ایـران بُدندی قلیل — که جان‌بذل کردندودشمن‌ذلیل
بدیهی است ارتش پی‌دشمنان — بشد بی تأمل بسرعت روان
سریعاً **سپهبد** بـره پیشرفت — مگر **اکباتان** را زدشمن گرفت
در این شهر از سالیانی بدیر — ز ایرانیان بُد اسیران کثیر
بُدندی یکی پنج ضرب هزار — که دشمن گرفتی به‌بیگار وکار
چو ارتش بشد فاتحانه درون — بدان خطه‌ی ماندهٔ از قرون
غریوی برآمد ز ایرانیان — که ایران‌زمین ماندی جاودان
سپهبدارمان شاد و مسرور باد — حریم وطن امن و معمور باد
بفرمـان اسپهبُد شیر گیر — شدندی رها هر که بوده اسیر

۱ــ همدان

بند سوم از:

((قسمت پنجاه و هفتم))

« راندن عثمانیان تا بیرون از مرز کشور »

ز عثمان[1] پاشا سخن رفته بود — که درمقصدش شد چگونه فرود
چوشد باهزیمت **بکرمانشهان** — **ز بغداد** آنمرکز پادگـان
کومك خواست تا آنکه جبران کند — چه کردند ایرانیان آن کند
بسرعت رسید آنچه‌اش خواسته — قوایـی مُجهز و آراسته
پس از آن دوباره بعزم ستیز — ستیزی که از آن نبودش گریز
به‌نیروی پی‌جوی‌خود حمله کرد — ولی **زنگنه**[2] آنـدلیر نبرد
نبد در گمانش که نیرو رسد — ز بغداد آید بخصمش مدد
درآمد بمیدان و بگرفت تیغ — که گیرد سراز دشمنان بیدریغ
قوایش به آرایشی بس نکو — به نیروی دشمن بشد روبرو
ولیکن‌چودانست مطلب‌چه‌است — بگفتا گزارش نمودن به است
فرستاد پیك امینی بـراه — بنزد سپهدار ایـرانسپاه
خودش تا زمان وصول کومك — عقب گرد بودش ولی کم کمك

۱ـ عثمان‌پاشا ۲ ـ حسینقلیخان زنگنه

بگنگاور او نیزپس می‌نشست   بهر سنگری ره بدشمن ببست
بدیهی است دشمن نه غافل بشد   که هرزیر کی را جزاین ره‌نبد
بدنبال او بُد بآئین جنگ   که‌تا کی زداید زخود گردننگ
چو **عثمان**[1] بکنگاور آمد فرود   دراندیشه خود طرح رزمی‌نمود
که آرایشی بدهد و چنبری   یورشها بَرد وضع نیکوتری
ولی نقشه هایش بشد نقش آب   چنان تشنه‌ئی آب بیند بخواب
از آنکه سپهبد[2] بدون‌درنك   رسانید خود را بمیدان جنگ
سواران ویژه بُدش در رکاب   که هرخیزشان بُدچوتیرشهاب
بهنگامه یی سخت **نادر** رسید   که در**زنگنه** بدُ ضعیف‌این‌امید
نبد اندکی تا حصاری شود   و یاآنکه زانجا فراری شود
که **ناگه سپهدار** ایران‌زمین   نمودار شد روی مرکب و زین
تبرزین بکف‌بود وغرّان چوشیر   علاوه برآن بُد هزارش دلیر
ز عثمانیان بخت شد واژگون   روانساخت زانان‌یکی‌سیل‌خون
حصاری که بُد گرد ایرانیان   گُسسته شد از نادر کاردان
یقین است گر که‌نه‌این‌سان‌بشد   ز اردوی پیشین یکی هم نبد
ولی از نبوغ و غرور **نـادر**   زایرانیان شد بدورآن خطر
چو **عثمان پاشا** چنین دیدحال   بدان وضع سخت و قرین زوال
ازآنمهلکه روی بر تافت زود   سپردآن‌رهی‌را که‌طَی کرده‌بود
بکنگاور ازدست نادر گریخت   زسرنقشه‌ها نیز بیرون بریخت
بدیهی است ایرانیان زرنگ   تعاقب نمودند شان بیدرنگ
بکرمانشه ارتش چو آمد فرود   شنیدند از مردمش بس دُرود
چوارتش درآن شهر شد مستقر   گروهی شدندی از آنجا بدر
پی آن‌فراری همی تـاختند   که‌کارش مگر یکسره ساختند

---

۱ ــ عثمان پاشاکه فرمانده ستونی ازقوای عثمانی بوده است ۲ ــ سپهبدنادرافشار

برفتند تا **قصر شیرین** چه زود   ولی آنفراری بدر رفته بود
ز رود **دیاله** چو بُد در فرار   بفرمان اسپهبد نامدار
قوا از پی او براندند پیش   که **عثمان**[1] سپارد ره مرز خویش
چوسردارشان کردزانجا گریز   سپهبد ز مردی و عزم و تمیز
سوی **اکبتان** راندوشد وندران   که تعقیب بنمایدی دشمنان
چه آنان دراطراف کردیستان[2]   بُدندی بشرقش پراکندگان
سلیمان پاشا در آن اضطرار   بفرماندهیشان بُدی بر قرار
چو سردار عثمانیان این بدید   امیدش ز هر سو شدیداً بُرید
بسوی دیاله رهش بُد فرار   ازآنکه به **نادر** بُدش سروکار
بر آنشد که از مرز ایران رود   مگرجان ز چنگ ندر در برد
بدینگونه آنرادمرد دلیر   **محافظ بشد بر بملك و سریر**
برون راند آندشمنان از وطن   چه خصمش بدانست چون اهرمن
سنندج نهاوند و هم **اکبتان**   دگر **تویسرکان** و**کرمانشهان**
علاوه بر اینها **ملایر** گرفت   بعثمانیان ماند خشم وشگفت
ز غیرت برون راند عثمانیان   **که ثابت‌کند عزم ایرانیان**
چه هستیم ما ملتی بس غیور   **نجیب ووطنخواه‌وگاهی‌صبور**
ولی صبرمان چونکه‌لبریزشد   **بکوبیدن صد چو چنگیز شد**
چوعثمانیان را براند این چنین   سپهبد دگر باره بر شد بزین
که راند بدان مهد آزادگان   همان خطه‌ی **آذرآبادگان**
ازآنکه درآن‌خاك زرخیزوپاك   که تاریخ آنهم بود تابناك
ز عثمانیان بُد قوا مستقر   بغفلت بُدند از اسپهبد **ندر**
بدیهی است سردار ایرانزمین   همانمرد دریا دل و آهنین
چوهرخطه‌یی از ددان کرد پاك   ز افسروافراد بی خوف وباك
بشد پادگانش در آن برقرار   سپس عزم اوشد دگر کارزار

۱ – عثمان‌پاشا   ۲ـ کردستان

بند اول از :

((قسمت پنجاه و هشتم))

((شکست نیروی عثمانی در آذربایجان غربی))

«بازستاندن تبریز و اردبیل»

هزاروصدوچل سه افزون بر آن — ز ماه محرّم شد هفده عیان
در آنروز مردان و جنگاوران — نمودند حمله بعثمانیان
تماس دو نیرو بشد در **دوآب** — که شدرزم آنان از آن پس صواب
دراین ره دو نیرو مواجه‌شدند — تو گویی دو تیرند واز زه شدند
سپهدار ایران در آن کار زار — که بُد درر کابش دوپنجه هزار
نبوده بجز **نادر** قهرمان — که شد چون اجل برسر دشمنان
دو پاشا بعثمانیان بود سر[3] — بُدندی چنین آن دو تن مشتهر
یکی نامش **تیمور**[4] ودیگر **رضا**[5] — که فرماندهیشان همیبد سزا
بروزنخستین آن سخت‌جنگ — بایرانیان شد بسی عرصه تنگ
دگر روز آنهم ز ایرانیان — شد اندك فتوری[6] بمیدان عیان
ولی روز سوم بهنگام رزم — خروشید نیروی ایران زعزم
یکی عزم مردانه و آهنین — که لرزید از هیبتش آن زمین

---

۱ ـ میاندوآب ۱۰۰۰۰ نفر ۳ ـ سردار ٤ ـ تیمورپاشا ٥ ـ علیرضاپاشا ٦ سستی

شدعثمانیان عزمشان در گریز　　مگر جان برندی از آن رستخیز
بتعقیبشان رفت آنقهرمان　　که بودش بهمره جوان تا کلان
براندند دشمن به **اشنوسره**[1]　　در آنجا بشد کارشان یکسره
چودرمرز ایران سپهبُد رسید　　مهاجم برون راندوخودپس کشید
ز ماه مُحرّم سه روزی بماند　　که **تبریز** ازچنگ دشمن رهاند
پس آنگه سپاهش بره شد گسیل　　که دشمن براند مراز **اردبیل**
چویک یک همه شهرها پس گرفت　　بعثمانیان خشم ماند و شگفت
براند دشمنانرا سوی **ارض روم**　　چه عنقای قدرت بشد جای بوم
بقفقاز راندن وزان پس بخواست　　ولی این خبرعزم اورا بکاست
گزارش زمرز **خراسان** رسید　　که **ابدالیان** دشمنان مدیـد
بُبردند بر پادگانش هجوم　　حصاری نمودند آنمرز و بوم
بـدینگونه اسپهبُد شیر گیر　　که بُد ابتکارش بسی کم نظیر
ز تعقیب آن فکر شد منصرف　　بسوی **خراسان** بشد منعطف
ولی زان رجالش یکی را بخواند　　که نامش قلیخان بدوران بماند
به اسلامبول او راروانه نمود　　فرامین او هم بدینگونه بود
که پیمان بگیرد ز **عثمانیان**　　به ترک خصومت با ایرانیان
سپس **بیستون بیك** افشار را　　همانمرد پر دل و [2]هشیار را
به **تبریز** فرمانروایی بداد　　دگر **بر خراسان** همی رونهاد
شتابنده بود و بسی خشمگین　　که خشمش نمایان بُدی ازجبین

۱ اشنویه که در نزدیک شهرارومیه است ۲ رضا قلیخان شاملو

بند دوم از:

((قسمت پنجاه و هشتم))

«سرکوبی ابدالیها»

بگذشته گفتم ز **اللهیار**[1] — **هرات** و**فراه** و دگر**ذوالفقار**[2]

که **اسپهبد** او را امارت بداد — بعنوان والی بدانجا گمارد

رقیبش که بُد نام او**ذو الفقار** — بدل داشت کینه به **اللهیار**

چو بُددرپی فرصتی مقتضی — که دوران او را کند **منقضی**

زمانیکه نادر بُدی **اکبتان**[3] — که راند ازآن خطه **عثمانیان**

رسیدش همان فرصت و شدبکار — بدو ناگهان تاخت آن **ذوالفقار**

اگر چه توان داشت بهر دفاع — ولی کرد باکرسی خود وداع

زسستی رها کرد آن را چه زود — **بمشهد** روان گشت وآمد فرود

پناهنده گردید درآن دیار — که والی درآن بُد سپهبد برار

برار سپهبد **براهیم**[4] خان — فرستاد پیکی بدان کاردان

درآنحال آن دشمن پرزکین — نمود بر **خراسان** ووالی کمین

بهمراه نیروی بسیار خویش — بمرز **خراسان** همیراند پیش

ز دروازه بیرون برزمی کلان — بهمریخت اوضاع از پادگان

---

۱ ـ اللهیارخان ۲ ـ ذوالفقارخان ۳ ـ اکباتان یا همدان

۴ ـ ابراهیم خان برادر نادر

زماه محرّم دوشش روز رفت — که آن شهر را در حصارش[1] گرفت
ولی خدعه او نپائید دیر — که آمد سرش نادر شرزه شیر
چو هر گز نبودش توان ستیز — ز راهیکه آمد بشد در گریز
در آن بین یك تن ز **غلزائیان** — که نامش حسین[2] بوده است و جوان
که **محمود** را بوده استی برار — که بُد دشمنی سخت و موذی چو مار
سر خود سری کرد ناگه بلند — فراه اندرون باتنی زور مند
گروهی ز **غلزائیان** گرد کرد — سپس کرد آهنگ کید و نبرد
سپهبد که بُد مرد تدبیر و کار — بفرمود بستند ره زان دیار
که آندشمنان را حصاری کند — بل ازخونشان نهر جاری کند
از اینرو در آن شهر ز ایرانیان — سپاهی پراکند آن کاردان
نمودند ایرانیان سدّ راه — زمان صرف اینکار شد چارماه
چو ره بر افاغن ز هر سو برید — بدشمن بشد یأس جای امید
پس آنگه بسرعت بدان خطه تاخت — بره پشته ها نیز از کشته ساخت
بنزدیکی مرز خاك **هرات** — از آن حمله های بسی پرثبات
شدندی همه مردمش خائفان — سخن از ندامت بیامد میان
از اینرو به اثبات گفتار خویش — بکشتند آن گرگ در جلد میش
که آن گرگ خونخوار بُد **ذوالفقار**[3] — غرورش نپائید در روزگار
سپهبد بزودی در آمد بشهر — هرات اندرون گشت اورا مقر
دگر باره بگمارد **اللهیار** — که برمسند پیش گیرد قرار
پس ازهفته یی مکث وز ایام هشت — سپهبد بمشهد همی بـاز گشت
ولی دشمن خفیه و همچو مار — همانکو که نامش بُد اللهیار
ز فرمان نادر سرش شد بـرون — کهن شورشی را بشد رهنمون
بدیهی است ارتش بدانسو بتاخت — بدون درنگ کارشان را بساخت

۱ ـ خط محاصره ۲ ـ حسین غلزانی برادر کهتر محمود افغان ۳ـ ذوالفقار خان

بفرمان اسپهبد نامدار
ببستند در بند **اللهیار**

فرستاد او را **بهندوستان**
ز تبعید او داد جانش امان

برار[1] ندر هم بمرز فراه
به غلزائیان سخت بربست راه

شکست بزرگی بدانها بداد
که طغیانشان شد دگر انقیاد

ولیکن ز **محمود** افغان برار[2]
بهندوستان کرد فوراً فرار

بدینگونه شد خاك افغانیان
دگر باره دردست ایرانیان

بمشهد سپهبد دگر بازگشت
که درگه ببوسدزسلطان[3] هشت

---

۱ - ابراهیم خان برادرنادر ۲ـ حسین غلزائی برادرکهترمحمود افغان

۳ ـ ثامن‌الائمه حضرت علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع)

((قسمت پنجاه و نهم))

« جنك بدون مطالعهٔ شاه تهماسب دوم باعثمانیان »

« وشکست یافتن او که منجر به انعقاد پیمان ننگینی شد »

دراین فصل خامه ببارد سرشگ | چه بینی مریضی بکار پزشگ
کسیکه وقوفی بکاری نداشت | نسنجیده‌چون‌پا بدان ره گذاشت ؟!
بهر کار گر خُرد وار بُد کلان | نبرده در آن رنج صحبت‌مران
نسنجیده هرگز نه بگذار گام | که آن گام گردد سرانجام‌دام
مرو از پی دیو حرص و ریا | که گردد فلزت چنان کیمیا
اگر کاردانی قدم می‌گذارد | وگر نه حذر کن در آن اختیار
بجراح بسپر برای عمل | وگر نه عمل می‌شود خوداجل
چنانکه بـه تهماسب دومین | چنین رفت‌واز کف برفتش‌نگین
چو اودید اسپهُبدش را دلیر | دلیری بدان عزم و رأی خطیر
بخود گفت مارا چه کم از نادر ؟! | چرا توی سرهـا نیـاریم سر ؟!
از اینرو بدو خودسری چیره‌شد | که زاین غفلتش روز اوتیره‌شد
بلی غفلتش ننك آورد بـار | که‌نامش چنین ماند در روزگار
چو اسپهُبدش را ز خود دوردید | بخاطر یکی طرح رزمی کشید

نبودش وقوفی چو از فن رزم   فقط بود سرگرم شاهد و بزم
نسنجیده بنمود بیجا بسیج   نبود آشنا دست او با قلیج[۱]
بهر حال خود لشکری گرد کرد   که از مرز بیرون رود در نبرد
بسال هزار صد و چل و چار[۲]   جمادی دوم بشد رهسپار
سپاهان نهاد و بـه **تبریز** رفت   کهز آنجا مگر سمت مقصد گرفت
همیرفت و باخود چنین گفت راز   که نادر زما شد چنین سرفراز
کنون که زما او بسی دور هست   بمشرق زما نیز مأمور هست
بمغرب چرا او دخالت کند؟!   بهر کار ما را دلالت کند؟!
منم شهریاری بایران زمین   چرا او امیران کند برگزین؟!
به **تبریز** چونکه نمایم ورود   ازاو عاملان را برانم چه زود
کنم دستشان را چو کوته ز کار   سبك کردهام نادر **نامدار**
چه نامش زما گشت این سان بلند   و حال آنکه برما کند چون و چند
ز اندیشههایی که بُد از غرض   دراو رخنه بنمود همچون مرض
بهر حال وقتی که مقصد رسید   باجرای طرحی که درره کشید
برون کرد فرمانده* از پادگان   چه بُد انتخابش از آن کاردان[۳]
چو والی ز تبریز اینگونه راند   خودش هم دوروزی در آنجا بماند
ز **رودارس** چون کهاو راند پیش   بشد **ایروان** از سپاهش پریش
چو محصور شد زان سپه **ایروان**   سه شش روز بگذشت براو زمان
که آذوقهٔ لشکرش ته کشید   بجز قرص نانی بکس کی رسید
ازاینروی ناچار عزمش گسست   **ز زنجان بسلطانیه**[۴] پس نشست
چه پیمود آن فاصله هرچه زود   که تا شهر زنجان بیامد فرود
در آنوقت حساس **احمدپاشا**   که عیّاریش بُد نظیر عَشا

---

۱ ـ شمشیر ـ این لغت ترکی است   ۲ ـ ۱۱۴۴ هجری   ۳ ـ منظور سپهبد نادر است   ۴ ـ سلطانیه در ۱۲۵ کیلومتری غرب قزوین قرار دارد   ۵ ـ شبگرد . شبگردی . این لغت نباید با عَشاء و عِشاء که هریك معنی مختلفی دارد اشتباه شود «باعرض پوزش»

* بیستون بیك

ره **خانقین** **قصر**[۱] و **کرمانشهان**   گرفت و بیامد سوی **اکبتان**[۲]

که **تهماسب** دومین باسپاه   مواجه بشد با چنو بین راه

قوا را که سردارشان بُد بلوچ[۳]   نسنجیده سمتی دگر داد کوچ

مواجه چو گشتند با دشمنان   بُدندی در آبادی **گوریجان**[۴]

شکستش بدیهی بُدی از نخست   چه رزمنده نی بوده‌است و نه‌چست

پس از دادن کشته های کثیر   برزمی که هرگز نپائید دیر

دگر دادن توپهایش ز دست   بسوی **سپاهان** همی پس نشست

شهیدان بیهوده در کارزار   یکی پنج بوده است ضرب هزار

بدینگونه نیروی عثمانیان   که غالب شدندی به ایرانیان

به **ابهر**[۵] همی بودشان پیشرفت   مگر آن و دیگر دیاران گرفت

در آنحال **اوغلو**[۶] ز فرماندهان   که بُد حکمرانیش در**شهروان**[۷]

علی نام او بود و پاشا حکیم   که **اوغلو** بُدی کُنیه آن زعیم

ره ایروان طی به تبریز کرد   گهی بی‌دفاع و گهی با نبرد

مراغه‌وتبریز را او گرفت   بسی سهل‌و آسان که‌این‌خود شگفت

بدینگونه استان آبادگان   که نادر گرفتش ز عثمانیان

دگرهم کهن مرز **کردیستان**[۸]   ز**گرّوس** و **خمسه**همی**اکباتان**

ز**عثمانیان** گشت اشغال زود   که رنج سپهبد هدررفته بود

چو بُد بابعالی[۹] بسی بیمناك   ز اسپهبد آن شیر بی‌خوف‌وباك

شتابان به پیمان سازش بشد   که زان صلح نادر وقوفش نُبد

به **تهماسب** ازدشمنان بُد فشار   که‌یك عهدننگین کند برقرار

نمایندهٔ او ببغداد راند   بدان زشت‌پیمان همی‌خامه‌راند

---

۱ ـ قصر شیرین ۲ ـ اکباتان ۳ ـ محمد خان بلوچ ٤ ـ گوریجان در ۳۰ کیلومتری شمال شرقی همدان قرار دارد ۵ ـ ابهر در ۷۰ کیلومتری غرب قزوین قرار دارد ٦ ـ علی پاشا حکیم اوغلو ۷ ـ ارمنستان ۸ ـ کردستان ۹ ـ دربار امپراطور عثمانی

بسال هزار وصد و چل و چار
بماه رجب صلحشان شد قرار

دوشش روزچون که‌ازاین‌مه بشد
چنین غفلتی هم از آن شه بشد

ز خاك وطن شد مجزا بسی
که از این خبر شد دژم هر کسی

در آن نحس پیمان‌بشد غفلتی
که بُد شاهدی بارز از ذلّتی

از آنکه اسیران ز ایرانیان
که باید رهانند عثمانیان

به پیمان سخن ایچ زانان نرفت
دل وروحشان سخت آتش گرفت

از این بد بتر آنکه درشهر **رشت**
نماینده شاه پیمان نبشت

که پیمان او بود با **روسها**
بُد ازظلمشان آه و افسوسها

بدینگونه بخشید بر دشمنان
کهن شهر **باکو و داغیستان**[1]

امید است اخلافشان بعداز این
نباشند در کار تزویر و کین

بتاریخ هر کس بود آشنا
بدریای آن چون نموده شنا

بداند که منظور گوینده چیست
زقرن اخیر وپس‌ازسال بیست[2]

بهرحال تاریخ پر عبرت است
بایرانیان تا ابد غیرت است

---

۱ داغستان ۲ قضایای مشئوم شهریور بیست وعواقب وخیم آن تانجات آذربایجان

« قسمت شصتم »

مداخله سپهبد نادر وخلع شاه تهماسب دوم صفوی

پادشاهی عباس سوم

سپهبُد شد آگـه ز پیمانها — بحفظ وطن شد چو دژبانها
چه دژبان جدی شود پر ز عزم — براه وظائف نترسد ز رزم
بدیهی است پیروز بردشمن است — میهن حافظ و حامی میهن است
چنانکه سپهبُد یل تیز هوش — ازاین ماجرا خونش آمد بجوش
ازاینروی فرمان خاصی نگاشت — بسی پیك ویژه همی بر گماشت
همان پیك های جوان تا کلان — شدندی بکشور پراکندگان
که ای هموطن پایداری کنیم — که دشمن ز میهن فراری کنیم
بباید ازاین عهدننگین گریخت — زدشمن کلاف طمع را گسیخت
زسلطان چوغفلت بیامد پدید — ز ما حق ستانی بباید شدید
بکوبیم این دشمنان را زعزم — بگیریم حق را همیدون برزم
سپس نامه‌یی سخت زان قهرمان — روان شد بدربار عثمانیان
که پیمان **تهماسب** دومین — نبود است از روی عقل متین
در آن اعتبار سیاسی چو نیست — جزا بطال آنهم دگر چاره‌چیست !؟

بباید که نیرویتان بیدرنگ — **کند تخلیه یا که خیزد بجنگ**

* * *

از آن پس برارش[1] بجایش نشاند — سپس خود بعزم نبردی براند
خودش بد بهمراه مردان کار — که بودند شش ده بضرب هزار
برون شد **زمشهد** بگرگان براه — فرستاد پیغام جدی بشاه
بشوخارج از خطه‌ی **اصفهان** — بیاور بهمراه خود پادگان
ز **قم** کن عزیمت **بتهران** همی — مبادا تعلّل شود یك دمی

ولی او که بدعاری از رزم و کار — کشانید خود را بعذری کنار
تسامح شدش از معاذیر چند — ولی باطناً زد بدو پوزخند

* * *

سپهبد چودر شهر **گرگان** رسید — بدین مژده‌اش گشت افزون امید
طوالش و **گیلان** زدد دید پاك — چه دشمن نمودند زان ترك خاك
پس از آن بسر کوبی ترکمان — **سپهبد** سریعا نمود عزم آن
چو کار همان طاغیان رابساخت — بسوی سپاهان بسرعت بتاخت
ولی خارج ازشهر وآن سرزمین — فرود آمد وکرد آنگه چنین
پس ازدادن نظم ایران سپاه — فرستاد پیغام دیگر بشاه
که آید به اردوگه و پادگان — که بیند ز رزم آوران نیزسان

* * *

چو سلطان غافل بیامد فرود — شدندی براین افسران هم‌شهود
بدو از سپهبد ملامت برفت — **از آن عهدننگین حکایت برفت**
بگفتش که خائن بمیهن شدی — **ز سلطان خیانت رواکی ُبدی ؟!**
دگر باره **نادر** سخن سازکرد — ملامت بدینگونه ابراز کرد

---

۱ - ابراهیم‌خان برادرسپهبدنادر

نبودی چرا فکر هم میهنان — نگفتی سخن از اسیرانشان
اسیران دشمن چو ایرانی‌اند — بعثمانیان از چه ارزانی‌اند !؟
بفکر رفاه خـودت بـوده‌یی — چه‌پیوسته‌مخمور و آسوده‌یی
زسلطان مگر غفلتی‌هم‌رواست ؟! — وطن‌چون‌ودیعه‌بشاه‌و‌گداست

سخنهای **نادر** چو بُد پرخروش — بیاورد خون دلیران بجوش
عموماً بتائید آن کاردان — گشودند مهر زبان از دهـان
لزوماً بکنکاش جدی شدند — بخلعش بزودی مصمم بُدند
چو هم رأی گشتند آن افسران — نمودند تصمیم خود را بیان
بسلطان غافل چو چاره نبود — دگر استقامت چه‌اش‌داشت‌سود
خطاهای او زود تحریر شد — خودش معترف بر به تقصیر شد
بامضاء آن نیز خامه بـراند — برفت وازاو نام اینگونه ماند
بدیهی است آن افسران دلیر — بخواندند فرمانده را بر سریر
ولیکن سپهبُد نپذرفت این — بگفتا که وارث بجاهی چنین
بود پور سلطان مخلوعتان — چه سنت بود این به ایرانیان
بدینگونه شهزاده عباس نام — که‌عمرش زمه بودهشت تمام
بعنوان شه‌آن سپهبد بخواند — که‌تاریخ اوهم بدینگونه ماند
بسال هزار وصد و چل و چار — که‌**تهماسب** آن‌سان‌بشدبرکنار
ربیع نخستین بُدو چارده — که شد پور طهماسب هم پادشه
بشد شاه مخلوع ، **مشهد** روان — پسرهم **بقزوین** که گردد جوان
درآنجا رسد تا بسن بلوغ — که اینهم بُداز کثرت آن‌نبوغ
بهمراه بابش ز مستحفظان — سواران بُدندی ز پیر و جوان
چه این بود فرمان آن کاردان — **که نادر بدی در قرون زمان**
بدیهی است **اسپهبد** نیکنام — بدینگونه بگرفت در کف زمام
نیابت بفرمود بر سلطنت — که‌دشمن‌شود غاجز‌از شیطنت

((قسمت شصت و یکم))

« دورهٔ دوم نبردهای نادر با عثمانیان »

« و پیشروی در خاک دشمن »

بسالی که از آن بگفتم سخن	بفصل زمستان یل پر فطن
برون شد بهمراه ایران سپاه	بعزمی که دشمن نماید تباه
سوار و پیاده ز مـردان کار	که دلهایشان بُد بسی استوار
قوی روح بودند و هم برد بار	ز تعداد برشصت ، پنجی گذار
بکن این رقم را بضرب[1] هزار	بدندی همه مرد در کار زار
بهمراهشان بود بسیار تـوپ	که هرگز نبُد کم زتوپ‌اروپ
زکرمانشهان چون سپهبد گذشت	ره **خانقین** مر برآمد بدشت
بره دشمنان را براند و بکشت	**نشان‌داد معنی سندان و مشت**
زایران چو عثمانیان را براند	بسردارشان جز تأسف نماند
چه **پاشا**[2] که احمد بدو بوده نام	عبث ماند براو مساعی تمام
بسی کشته داد و نظامش گسست	به**نهرین**[3] وشهرش همی پس نشست
درآنجا قوا را دو قسمت نمود	در اینکار طرحی از او رفته بود

---

۱ - ۶۵۰۰۰	۲ - احمدپاشا	۳ - بین‌النهرین

ستون یکم‌سوی **کرکوك** رفت
بهمراه آنان **ببغداد** شد
زایرانیان ارتش بس دلیر
ستونها دو بودند و رزم آوران
به **داش‌کویری** از آن نیکنام
یورشهای سختی بدانسان برفت
ستون یکم چون پریشان بشد
زایرانیان چون که بُد رزم‌سخت
بدانان شکستی کلان شد نصیب
ستون دوم هم ز ایرانیان
شدندی **ببغداد** آنگه براه
بدینحال **پاشای‌احمد**[1] بنام
پس ازآنکه کشته فراوان بداد
چو هر پایمردی به بیهوده دید
بشهراندرون رفت ودروازه بست
بدیهی است اسپهبد نامدار
چو محصور کردند بغدادیان
بیفتاد درآن بسی ولوله
که **بغداد** آن مرکز پادگان
اگر که بیفتد بدست **ندر**
ز سوی دگر **نادر** بس دلیر
دوتن از **شیوخ** عرب را بخواند
بگیرید آن خطه با کارزار

ستون دوم راخودش بر گرفت
بفرماندهیشان به ارشاد شد
که اسپهبدش بُد نخستین‌امیر
که کردند تعقیب عثمانیان
سپهدار ایران بدان جهد تمام
که دشمن‌ره‌اندر هزیمت گرفت
مدافع درآن کس نماند ونُبد
ز عثمانیان گشت وارونه بخت
بدجله فراراً شدندی قریب
گرفتند **کرکوك** از دشمنان
که ملحق شوندی بایران سپاه
به بیم فراوان و رنج تمام
شتابان **ببغداد** او رو نهاد
ببغداد هم لاجرم پس کشید
بامید راه نجاتی نشست
ز ارتش گرفتش‌همی درحصار[2]
خبرشد بدربار[3] عثمانیان
چنانکه بیامد یکی زلزله
که بد پایگاهی بعثمانیان
بما کی ز قدرت بماند اثر
بتدبیر عالی و رأی خطیر
بفرمود باید **ببصره** براند
زدشمن برآرید فورا دمار

---

۱ ـ احمد پاشا ۲ ـ در محاصره انداخت . ۳ ـ بابعالی

شیوخی که فوراً ببصره شدند   بدینگونه در نام شهره بدند
چه بد اول نامشان هر دو **عبد**[۱]   بیفزای **باقی** و **رحمن**[۲] به بعد
یکم بود سردار بر تازیان   دوم بود حاکم بخوزیستان

در آنوقت تنگ و بسی مرگبار   که **بغداد** زایرانیان بدحصار[۳]
زعثمانیان شد بسی جهد تام   که تنگی نیاید ابرجای نام
ز هر سو فراهم نمودند مرد   که آماده گردند بهر نبرد
ببغداد فوراً دهندی کومك   تلافی کنند و دگر دل خنك
برانند ارتش مر از گرد شهر   بریزند زایرانیان خونچو نهر

ولی **نادر** جنگجوی و رشید   دلش باخدا بود و هم پرامید
مصمم بشد از برای نبرد   و حال آنك **پاشا** دلش بود سرد
گزارش فرستاد بر دولتش   کومك خواست جبران کند خفتش
مع‌الوصف یادآوری شد از او   کومك گر نیاید، مطیعم بدو
چه جز این گزیری نماند بما   کنون تا چه باشد تلاش شما

---

۱ ـ شیخ عبدالباقی سردسته تیرهٔ بنی‌لام   ۲ ـ شیخ عبدالرحمن مشعشع فرماندار خوزستان   ۳ـ درمحاصره

«قسمت شصت و دوم»

«محاصرهٔ بغداد و بصره نبرد سامره و دیاله»

زمستان آنسال چون شد تمام ... سپهبد که بد جهد و تدبیر تام
بفرمان شلیك سخت و خروش ... خروشی که خون یلان شد بجوش
نخستین دژ دشمنان را گرفت ... دژ دومش همچنین این شگفت
بخندق رسیدند بس پر شتاب ... که بوده است ژرف و همی پر ز آب
دلیر ارتش ما که مردان کار ... گرفتند بغداد پرگار وار
از آن ارتش بس دلیر و غیور ... پلی نصب گردید وشد زان عبور
گدشتند نیمی ز ارتش از آن ... بدژهای غربی شدندی روان
ولی نیم دیگر بجامانده بود ... که پیك ندر کی بیاید فرود
چو **پاشا**[1] بدانگونه احوال دید ... دل از استقامت نمودن برید
فرستاد پیغام نزد **ندر** ... ز تصمیم تسلیم دادش خبر
ولی در نهان بود عزمش چنین ... که غافل کند آن یل آهنین
مگر که دراین بین آید کومك ... که با التیامی کند دل خنك
دراینوقت نیروی عثمانیان ... که صدصد بدندی که ده ضرب آن[2]

---

۱ ـ احمدپاشا ۲ ـ ۱۰۰۰۰ نفر

روانه بُدندی به **بغداد** نیز — مگر با سپهبد کنندی ستیز
بسرداری آن سپاه کلان — دلیری همیبُد ز خیل مهان
دلی‌داشت‌محکم‌چنان کوه‌وسنگ — وزارت بُدش‌پیش‌ازآنهم‌بجنگ
بُدش نام **توپال**[1] **عثمان پاشا** — بدل کین **نادر** بُدش هم نشا[2]
بره احترازش بُدی از درنگ — که **بغداد** را زود آرد بچنگ
سپهبد چو واقف بشد زین خبر — بعزم جلوگیری از خطر
ز سربازهای پیاده نظام — یلانی که بودند عزم تمام
ده افزون به دو[3] هریکی یکهزار — بفرمود در حفظ آن برقرار
ز خمپاره انداز بخشی فزود — سپس با سپه رو بدشمن نمود
سپاهی که میبرد در کار زار — ز تعداد بودند پنجه هزار
ز نیروی توپال بودش وقوف — که یکصد هزاراند کل صنوف
از اینرو کمی او مردد بماند — که باید سپه را همی پس کشاند
که بفزایدی چون به‌نیروی خویش — سپس راه‌آن رزم گیرد به‌پیش
ولیکن نبوغش بدادش رسید — بگفتش نباید کمی پس کشید
ازآنکه دگروقت بگذشته‌است — ببُر آن کلافی که او رشته است
بدینگونه آنمرد دل آهنین — بتصمیم جدی برآمد بزین
دو روز پیاپی بپیمود راه — که هرگز نشد خسته خودباسپاه
دراین‌فاصله بیست‌فرسنگ‌رفت — که‌در**سامره** ره بخصمش گرفت
بسمت چپ **دجله** عثمانیان — بُدندی به‌آرایشی پیش ازآن
بدیهی است عثمانیان را سپاه — بُدی دسترس مر **بدجله** میاه[4]
سپهبد چو وارد شد از گرد راه — فرامینش شد مُنتشر در سپاه
فرامین حمله بشد چون صدور — کهن ارتش آناً بوجد و بشور

۱- وزیر جنگ دولت عثمانی قبل‌از عزیمت برزم نادر ۲- درفرهنگ این لغت بمعنی کامل ومحیط است ولی نشاء بمعنی‌آفریدن ونموکردن‌آمده ۳- ۱۲۰۰۰نفر ۴- آب

چنان برق لامع بجستندزود
که پرچم کشندی زدشمن فرود

یکی رزم خونین همی در گرفت
که دشمن بشد سخت اندر شگفت

زیك سوی بی آبی و تشنگی
چه بی آب هرگز نشد زندگی

زمرکوب وراکب جگر شد بسوز
ولیکن ندادند سُستی بُروز

چه ایرانیان جاهدندی برزم
دلیر وغیورند ز ایمان وعزم

در آن گیرودار بسی پر خروش
که ایرانیان را بُدی خون بجوش

ز سوز عطش بس ستورانشان
سقط گشت و قسمت نشد آبشان

مع‌الوصف ایرانیان در ستیز
مهاجم بدُندی در آن رستخیز

ببالای جان رزمشان گرم بود
ز ضعف وزبونی همی شرم بود

در این بین اسب امیر دلیر
بشد سینه‌اش پر ز آماج تیر

چو اسب سپهبد بشد غرق خون
سپهبد ز زینش بشد واژگون

سپهبد در آنسانحه خورد زخم
ولی بر جبینش نیاورد اخم

ولی آنکه پرچم بدوشش گرفت
ز نا بخردی یا که بوده خرفت

به وهمی که شاید **ندر** شد شهید
بنا گه بسوی عقب پس کشید

شتابان سپرد او رهش در گُریز
بکندی گرائید آن جنك نیز

بلی زخم **نادر** کمی بُد خفیف
چه آمد بساقش فشاری ضعیف

بحالیکه پایش بُدی دردناك
نبد قادر آنکه استد بخاك

یکی از دلیران ایران زمین
بسی چُست وچابك نشاندش بزین

برون برد او را ز میدان جنك
ز عثمانیان تیرشان شد بسنك

سپه چون بدیدند سردارخویش
مسرت کنان گامشان رفت پیش

بدینگونه ارتش بسامان رسید
که با امر نادر کمی پس کشید

به رود **دیاله** شدندی چو جمع
سپه گشت پروانه نادر چو جمع

امیری که نامش ببگذشت رفت
لقب **بعد احمد**[1] به پاشا گرفت

۱ احمد پاشا

بفرصت برون تاخت از آن حصار[۱] | حصاری که قبلاً بُدی برقرار
هجومی ببرد او بایرانیان | ز توپال هم شد یورش ناگهان
کنار همان رود رزمی شدید | میان دو نیرو بیامد پدید
سه‌ساعت بشد رزمشان سخت گرم | که شد دست و پاوبسی کلّه نرم
مع الوصف ز ایرانیان رشید | بشد استقامت بوضعی شدیـد
بکرمانشهان پس نشستند نیز | که بهتر در آیند اندر ستیز
بدینگونه بعد ازیکی هشت ماه | گرفتند **بغداد** ز ایران سپاه
به **تـوپال**[۲] گرچه ظفرشدپدید | تصور نبودش که رزمی جدید
پدیـدار گردد به آینده نیز | که نادر تلافی کند آن ستیز
ولیکن سپهدار راد و دلیر | که پیوسته بودش هدفهاخطیر
پس از این شکستی که بودش نخست | باندیشه طرحی ازاوشد درست
که جبران کند آن شکست کلان | بکوبد بسختی سر ازدشمنان
اسیران و کُشته ز ایرانیان | صدضرب دوبودوصدضرب[۳] آن
ز نیروی ایران که **دربصره** بود | پس از آنکه آنجا حصاری نمود
چوواقف شدندی از آن پس نشست | که این بُد دلیل وقوع شکست
پراکنده گشتند و هم نا امید | که نادر چگونه بفتحی رسید؟
بعثمانیانهم پس از آن ظفر | تصورچنین بُد که طی شد خطر
بهر شرط نادر همی تن دهد | به تسلیم بر خصم گردن نهد
ولی آنکه بوده است امیدوار | فقط بود **اسپهبد** نـامدار
چه پیروزیش بد بدیهی بدو | که منکوب سازدهر آنچش عدو
زامیدوکوشش هر آن شدبدور | چنان دان که زنده‌رودقعرگور
امیدی که بیجااست گرددملال | چه بهتر که اندیشه‌باشدحلال
امیدی که باشد بقانون قرین | سرانجام آن می شود آفرین
ولی گر ز اخلاق باشد بدور | ندارد کم از التهاب تنور
روان‌رامصفی[۴] بکن چون بهشت | که‌گویند تخم نکوئی بکشت

۱ـ خط محاصره ۲ـ توپال عثمان‌پاشا ۳ـ ۲۰۰۰ نفر ٤ـ صاف، پاك، روشن

((قسمت شصت و سوم))

((یك نمونه از نبوغ جنگی و همت سپهبد نادر:))

«سپهسالار ایران که باردیگر آماده نبرد میشود»

بهم میهنان غیور و شریف — **که پستی بدانند خوئی کثیف**
سخن میرود از زبونان پیش — که هرعصر هستند اندك وبیش
چنین نا سپاسان بی راه پوی — که پیوسته پستند ازضعف‌وخوی
همیشه بر این فرصتندی کمین — که تا کی سواری بلغزد ززین
بویژه که عاشق بود بر وطن — **دراین ره کند وقف‌هم‌سروتن**
سواری که از او بیامد مثال — سپهبد ندر هست در این مقال
بدو چون شکستی بیامد پدید — کسانی که دشمن بدندش مدید
شدندی هواخواه **تهماسب**[1] زود — همانکو که آنگونه غفلت نمود
دگر برخی از اولیاء امور — بظاهر مطیع و بباطن شرور
سر خود سریشان بر آمد بلند — نهانی زدندی بدو نیشخند
فتوحات پیشین آنکاردان — که شد آبروئی بایرانیان
دگرهرج‌ومرجی که درگورشد — ز انظار آنان بسی دور شد
ولی با چنین مشکلات کلان — سپهبد نشد ذره‌یی ناتوان
بلی مرد تاریخ باشد چنان — **که این بوده آئین وراه‌مهان**

۱ـ شاه طهماسب دوم و مخلوع

بقاموس او ترس بیجا نبود　　چه تاریخ رخشانش باشد شهود

* * *

بهر حال اسپهبد نـامدار　　به تنظیم کشور بشد گرم کار
بسرعت سوی اکبتان ره سپرد　　یك ازافسرانش که بُدهمچو گُرد
جلایر[1] که بوده‌است مردی دلیر　　ثبوت وفاداریش بُد ز دیـر
بفرمان **اسپهبد** نامدار　　بشد در سپاهان[2] و فرمانمدار
بهمراه او ده هزار از سپاه　　بفرمـان نـادر شدندی براه
سپس راند فرمان به **بیگتاشخان**[3]　　که بوده مقرّش **بمازندران**
که همراه نیروی خود بیدرنك　　به **ابهر وقزوین** شتابد بجنك
برزمی که شاید ز **عثمانیان**　　بُروزش بفرصت شود ناگهان
پس آنگه‌فراخواند افسر به‌پیش　　دگر کُل سربازواردوی‌خویش
همانها که زان رزم سخت‌اخیر　　شکستی بدیدند از خصم دیر
بدانها سخن گفت همچون پدر　　نزیبد شما را گریز از خطر
شما را که سرباز شد نامتان　　بمام وطن عهد و پیمانتان
بباید چو فولاد در کار رزم　　تحمل کنید هرمصیبت ز عزم
وطن بهترین افتخارات ماست　　که‌حفظش همیدون بدستشماست
اگر سر براه وطن ما نهیم　　یکی ریك آن کی بخصمش دهیم
بیائید با کوشش و اتحاد　　دهیم تار وهم پود دشمن بباد
سخنهای‌اوچون‌شد این‌سان بیان　　برآمد غریوی زخرد و کلان
سپهبد دوامش فراوان شود　　بایران زمین هم نگهبان‌شود

* * *

زنقدینه آنگه سپهبد ندر　　بپاداششان داد بس سیم وزر
بهرکس بمقیاس جاهش بداد　　که آنگونه بذلش نبودش بیاد

---

۱ تهاسب قلیخان جلایر ۲ شهر سپاهان یا اصفهان ۳ بیگتاشخان فرمانده نیروهای نظامی مازندران

پس از آن سواران آن کاردان　　برفتند **شیراز** و **آبادگان**[۱]
کومك خواستندی زهم میهنان　　بویژه ز**کرمان** و **کرمانیان**
که درس بلندی ایران زمین　　همه جنگجویان شوندی بزین
دفاع بزرگی زکشور کنند　　همه دشمنان زار ومضطر کنند
نگردد هدر کوشش پنج سال　　از او امر وازما بود امتثال[۲]

همان پیکهای سلحشور تام　　سپردند ره‌را بسی بام وشام
نود روز ز این امر نگذشته‌بود　　که بسیار نیرو بیامد فرود
همه شیر مردان وجنگاوران　　که فرمانبرندی ازآن کاردان
بدین سان سپهدار ایرانیان　　که‌درا کبتان[۳]داشت‌خودپادگان
رژه دید از یك سپاهی کلان　　که هریك‌بدندی‌چویك قهرمان
بگفتار رزمی سخن ساز کرد　　وظائف چها بود ابراز کرد
سخنرانیش شد دو ساعت تمام　　**که بد دره میهن وانتقام**
چو خون سپاهش بیامدبجوش　　بخود گفت اینك سخنگو بکوش
ربیع دوم بود و پایان آن　　که درخاك عثمانیان شدروان
ز **رود دیاله** چو بسپرد راه　　برآن بود دشمن نماید تباه

۱ ـ آذربایجان ۲ ـ اطاعت وفرمانبرداری کردن : ۳ اکباتان یاهمدان

((قسمت شصت وچهارم))

سومین نبرد سپهبد نادر باعثمانیان ، پیشرفت ارتش

«ایران درخاك عثمانی»

دلیران ایران بکوشش وهوش بحالیکه بُد خون آنان بجوش
براندند عثمانیان را بمرز چنان باغبان وعلفهای هرز
چو برما چنان تاختن گشت ساز **بجبران آنهم چنین بُد نیاز**
چو دشمن پراکنده گردید ورفت شتابان به **کرکوکشان**[1] ره گرفت
که آن خطه بُد مرکز پادگان کهن پادگان بُد ز عثمانیان
نخستین دژی کآن زایران سپاه بشد درتصرف بدی جم وشاه[2]
پراکنده نیروی عثمانیان که بی‌رهنما بوده‌اندی روان
به کُه‌های **حمرین** همی‌رانده‌شد چه فرماندهش سخت درمانده‌شد
جمادی اول و روز دوم که دشمن زخود دست وپا کرد گم
دژی‌را که **لیلان** بُدی مشتهر سپهبد گرفت وبشد مستقر
بکوبید از دشمنان پادگان یورش برد وبگرفتشان ناگهان
سوی **خانقین** او فرستاد پیك که فرمان برد برامیرخان بیك
بزودی **ببغداد** حمله بَرد همه نظم وسامان زدشمن ِدرد
نگفته نماند که عثمانیان که درراه **کوکی**[3] بدندی روان

---

۱ ـ کرکوك ۲ ـ دژجمشاه ۳ ـ کرکوك

شدندی به‌**سورتاش** حاضر بجنگ　　ولی تیر تصمیمشان‌شد بسنگ
ستون سوم بُد **بکرمانشهان**　　که آمد فرامین **نادر** بدان
که‌باخوار باری که همراهشان　　بجمشاه[1] باید شوندی روان
برندی درآن هفته‌یی انتظار　　که آید پی‌اش نوبت کارزار
بدین طرح رزمی قوای ندر　　ببالا وپائین بشد مستقر
بمرکز بُدی توشه وخوار بار　　ستون یکم هم ره کارزار
به دوم‌ستون‌این هدف بُد زپیش　　ببغداد راند مر ازجهد بیش

---

۱ ـ دژ جمشاه

((قسمت شصت و پنجم))

«کشته شدن سردار عثمانی و پیروزی ارتش ایران»

زعثمانیان یک ستون کلان — همه نیزه داران و جنگاوران
که بودند هشتاد[1] ضرب هزار — که **توپال**[2] بُد رأسشان برقرار
زفرماندهان دیگری بُد **ممیش**[3] — که بُد جهداو فتح وراندن به پیش
به آبادی **آق در بند** شان — دو نیرو به پیوست واین رأیشان
قراتپه را ره نوردند زود — به **سورتاش** آنگه کنندی ورود
ازاین سو ستونهای عثمانیان — دگر سوی نیروی ایرانیان
به **سورتاش** کردند اخذ تماس — ولی ازسواران در کار پاس*
نخستین یورش شد ز عثمانیان — که شد استقامت ز ایرانیان
در آن رزم جدّی و بی کم و کاست — یورش بُد زارتش به پهلوی راست
گذشته از آن مرکز دشمنان — هدف شد زنیروی ایرانیان
ستونها ز ارتش دو بودند وسخت — که زانان نمودند وارونه بخت
پس ازتن به تن جنگ ورزمی کلان — ز عثمانیان رفت تاب و توان
قوایی که بُد قلب عثمان سپاه — بسوی **دیاله**[4] سپردند راه
فراری بُدند و بسی بیمناک — ازآنکه شهیدانشان بُد بخاک

---

۱ ـ ۸۰۰۰۰ نفر ۲ ـ توپال عثمان پاشا ۳ ـ ممیش پاشا ۴ ـ رودخانه دیاله

* منظور دیده بانی واکتشاف است



Title Siyásat Námah.

Author Nizám-ul-Malik Túsí.

Accession No. 24462

Call No. 910.4 N95S

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ولی در کنار همین رود ژرف   به‌پیوست باهم دو نیرو چو برف
از آنان ستونهای مرکز وراست   بشد متصّل تا یکی رزم خاست
پس از ساعتی استقامت بجنگ   هوا تیره شد همچو پشت نهنگ
زمین چتر از قیر بر سر کشید   که آن رزم خونین بپایان رسید
دگر روز خیل سواران ما   که عالیترین نیزه داران ما
بدشمن سه نوبت ببردند تاخت   ولی این یورشها که کاری نساخت
سپیده دم روز سوم ز جنگ   زر گبار آتش بشد عرصه تنگ
دو نیرو ز خمپاره ها برده کار   گلوله ببارید در کار زار
بهنگام ظهر سوم روز جنك   بایرانیان عرصه گردید تنك
نخستین ستون هم ز ایران سپاه   نُبد اندکی تا که گردد تباه
ولی با فرامین آن کاردان[1]   کومك شد سریعاً به جبهه روان
چو نیروی ایران توانی گرفت   نبگذاشت دشمن کند پیشرفت
شدندی پراکندگان جمع وجور   مهیا برزمی که بُد پر غرور
پی ظهر آنروز بس سهمناك   که خفتند بس کشتگان روی خاك
زایرانیان گشت آغاز جنك   نمودند بردشمنان عرصه تنك
بدینگونه شش ساعت بیدرنك   پریدند بریکدگر چون پلنك
در آن تن به تن رزم بی سابقه   یکی ازسواران چنان صاعقه
بعثمان پاشا بیامد فرود   به نیزه ز زینش همی در ربود
پس آنگه بسرعت فکندش زمین   سرش بر گرفت آن یل آهنین
بدیهی است آن راسر نیزه کرد   که این بود آئینشان در نبرد
همیتاخت تـا نزد آن کاردان   که **اسپهبد** از آن شود شادمان
دلیری که اینگونه خدمت نمود   ز سردار دشمن سرازتن ربـود
بتاریخ شد شُهره **اللهیار**[2]   که نامش چنین ماند درروزگار

---

۱ - منظور سپهبد نادر است   ۲ - اللهیارخان گرایلی

ز عثمانیان شد چو آمر شهید
از آن رزم اردوی او پس کشید

از اینروی پایان پذیرفت جنك
بایرانیان نام و دشمن به ننك

درآن روزهای بسی پرخروش
که‌خون دلیرانمان بُد بجوش

ستونی که‌فرماندهش بیگخان[۱]
امیری که منصوب زان کاردان

بسختی **ببغداد** شد حمله‌ور
گرفت آن دیار کهن را ببر

حصاری نمودند آن شهر را
که بینند بازیچه‌ی دهر را

چه آنجا بود کاخ نوشیروان
مدائن کهن قصر ساسانیان

همانجا که گر چشم‌من آن بدید
ندانم چه احساس آید پدید

یقیناً دهم بوسه بر خاك آن
بچشمم کشم تربت پاك آن

بهر حال بگذارم و بگذریم
مگر که به‌آینده ما آگهیم ؟!

اگر شد نصیبم که آنجا روم
سرم در رواقش همی می‌نهم

بنظم آورم از دل آتشین
سخنها به تجلیل آنسر زمین

زمینی که‌هر ذره‌اش چشمهااست
مقدس به‌اسلاف‌واخلاف‌مااست

بتالار آن بوده **فرش بهار**[۲]
گهرهای‌رخشان بُدش ده‌هزار

ز روم وزیونان وازمیروچین
ز هند وزمصر وزمغرب‌زمین

سفیران‌وشاهان‌ببردندش‌روی
که‌افزون کنندی‌بخود آبروی

---

۱ ـ خان بیك افشار ۲ ـ نقل ازصفحه ۱۲۰ ـ زندگانی سیاسی و مذهبی عمر بن خطاب تالیف الکساندر مازاس نویسنده بزرك و معروف فرانسه ـ یزدگرد استقامت شایانی در مقابل خصم بخرج داد وهرطور بود تا مدت ۱۰ سال ایستادگی کرد ، نقل از صفحه۱۱۸ همین‌کتاب در فتح مدائن غنائم بیشمار بدست تازیان افتاد ونوشته‌اند که گذشته از تخت طلا و جواهرات و اشیاء نفیسه و قالی بهارستان‌که نزدعمر فرستادند سهم هر یك از آنهاکه سی هزارنفر بودند پس ازبرداشت خمس تقریبا باچهارصدلیره‌طلابرا برمیشداز جمله این غنائم قالی بهارستانی بودکه طاق کسری‌رامفروش مینموده ، این قالی چنانکه بعضی از مورخین دوره اولیه اسلام نوشته‌اند سیصد ذراع طول و شصت ذراع‌عرض داشته ، حاشیه های این فرش زربفت بازمردهای‌گرانبها ومتن‌آن باجواهرات قیمتی رنگارنك ترصیع یافته بود فرش مذکور را بامر عمر قطعه قطعه‌کردند وبین مسلمین تقسیم نمودندو یکی ازسهام‌راکه از بهترین قطعات بود به ۲۰۰۰۰درهم فروختند .

چو ایرانیان دلیر و زرنگ نمودند بر شهر آن حلقه تنگ
هر آنچه‌دژش بود درسمت شرق گرفتند در زیر آتش چو برق
بدیهی است از رزم در **سورتاش** ز دشمن بشد جهد وزانان‌تلاش
مع‌الوصف دشمن در آن کارزار ز خود کشته‌بگذاشت‌بل‌ده‌هزار
علاوه براین سه بضرب هـزار گرفتند زانان بحال فرار
چو ارتش بدینگونه پیروز شد بتعقیب دشمن همانروز شد
هر آنچه مهمات بُدشان بجنك تصاحب نمودند وهم بیدرنك
پی دشمنان هم بسی تاختـند که آن رزم‌را یکسره ساختـند
به رود **دیاله** و ساحل کنـار پراکنده گشتند انـدر فرار

در اینجاسخن ازجوانمردی‌است **که‌معنی‌آن‌غیرخونسردی‌است**
جوانمردی پـاك ایرانیان بود شهره اندر قرون وزمان
چنانکه سپهدار ایران زمین ازاین‌خوی عالی ورأی متین
بفرمود آن کشته سردار را شهید همان رزم و پیکار را
سرش رابه تن وصل کردندزود بدفنش چه تجلیل شایان نمود
سپردند او را **ببغداد** خـاك[1] که آسوده خسبد همی درمغاك.

۱ ـ درگورستان ابوحنیفه‌بغدادبخاك سپردند

((قسمت شصت و ششم))

«تاخت و تاز ارتش دلیر ایران در بین‌النهرین شرقی»

« محاصره بغداد، پیمان متارکه جنگ »

پس از آن شکست کلان و عجیب | که ز ایرانیان‌شد بدشمن نصیب
گزارش بیامد بدان کاردان | که **تبریز** خالی شد از دشمنان
چه سردارشان داده امر گریز | که بیرون شدن بهٔ بود ازستیز
برانند زانجا همی سوی **وان**[1] | که شاید بمانند اندر امان

❀ ❀ ❀

ولی نادر آن کاردان بزرگ | بدان رای عالی ومغز سترگ
برآنشد کند یکسره کارشان | بکوبد ز سرباز و سردارشان
بدیهی‌است در **وان**پراکندگان | نبودند از بیم اندر امان
بهر حال اسپهبد نامدار | بتصمیم خود بُد چنین استوار
که یك لشکراز بهترین‌رزمیان | **ببغداد** فوراً نماید روان
خودش هم بدانان شود رهنمون | هدایت کندشان برزم و فنون
ره وی **رواندوز** و **اشنویه** بود | که می‌خواست آنجا بیاید فرود

---

۱ - دریاچه وان

ولی لشکری که بشد رهسپار	بنام کمك شد سوی کار زار
چه اردوی در جنك زایرانیان	کمك خواستندی از آنقهرمان
چو **نادر** درونشد **بساوچبلاغ**	رهش طی‌شد ودید روی‌فراغ[1]
ز عثمانیان هر که بُد وندرآن	شدندی فراری بسی ناگهان
ز خاك کهن کشور داریوش	**که هستند افرادآن تیزهوش**
زوحشت برفتند در مرز خویش	ولی با دلی زار وروحی پریش
بدیهی است ز اسپهبد بس غیور	بهر خطه‌یی پادگان ضرور
بشد مستقر تاکه عثمانیان	نتازند ناگه بر ایرانیان
سپس خود بهمراه مردان کار	که کمتر نبودند از سی هزار
ببغداد بشتافت دل پرخروش	بسر نقشه هایش بُدولب خموش
سلیمان[2]وموصل وکردیستان[3]	که بد جزئی ازخاك عثمانیان
گرفتند ایرانیان **دلیر**	چه بودند در امر مردی کبیر
جمادی دوم چوآمد به بیست	سپهبد ببغداد بنمود زیست
هزار وصدوچل فزون‌شدبه‌پنج	که نادر بشد فاتحی برده رنج
ببغداد شد اندرون با سپاه	سپاهی که کردند دشمن تباه
ولی راند فرمان برای هجوم	هجومی پیاپی که بُد شان لزوم
از اینرو یورشهایشان بُد وفور	که یکهفته مدت‌بدان شدضرور
ببغداد و درجانب شرق آن	تحمل نکردند عثمانیان
ز کوشیدن و جهد ایرانیان	نماندند بر جای آندشمنان
نمودند دژهای خود تخلیه	نبَرد و حسابش بشد تصفیه[4]
ولی در رجب سومین روز آن	به **تپه مراد** رزمشان شد عیان
یکی رزم خونین و بس سهمناك	که‌صدهاسر ازخصم‌شدروی‌خاك
ازآن پس سه روزی نکردندرزم	چه‌نادر بُدش‌این‌چنین‌طرح عزم

۱ـ پرداختن ازکاری وآسوده شدن فراغت‌یافتن ۲ـ سلیمانیه ۳ـ منظور کردستان عثمانی است نه‌کردستان ایران ٤ـ روشن‌کردن هرگونه حسابی

بروز نهم بـاز ایرانیان یورشها نمودند بس ناگهان
پس از رزم خونین و بسیار سخت ز عثمانیان گشت وارونه بخت
بیامد همان تپه[1] در چنگشان که این بود انجام آن جنگشان
ولی بعد آن رزم سخت و کلان چنین کرد سردار عثمانیان
بمنظور آنکه سپهبـُد **نـدر** نگردد ببغدادشان حمله ور
بدژهـای مرزی بقصد نبرد پراکنده نیروی خود گرد کرد
بماکو و **اشنویه** هردژ که بود ز ایرانیان بـا تهاجـُم ربـود
مع الوصف نیروی عثمانیان نماندند ایمن ز ایرانیان
چه هر پادگانی ز ایرانیان مجـّهز بدی با قوایی کلان
سپهبد چو بشنید اخبار آن بسرعت بشد سوی **ماکو** روان
مگر تا بقایای آندشمنان همی بشکند چون نهالی جوان
بداربیل و **موصول** از او شد هجوم هجومی که دانست آنرا لزوم
سپهبد به تسخیر این هردو شهر روانساخت از دشمنان خون چو نهر
از آنکه از آنپیش عثمانیان گرفتند این دو ز ایرانیان
ز فرط شهامت که بردند کـار نمودند بیگانه را تار و مار
بدشمن بشد این حقیقت عیان برابر نبندی بـا ایرانیان
در آن بین هم این خبر در رسید به **کیلویه**[2] **کـُه** شد نبردی پدید
که آنشورشی بوده از یك بلوچ[3] بلوچی که میکرد گه گاه کوچ
بدان خطه او بود خودحکمران ولی نی بفرمان آنکاردان
بکف داشت فرمان ز **تهماسب شاه** که خواندید معزول شد زان گناه
مع الوصف فرمان **نـادر** شد این که ابقا شود او در آن سرزمین
ز چه بر سپهبد خیانت نمود مگر عاقبت خائنی بـُرد سود
بهر حال این بحث ماند ببعد چه **نادر** بدو تاخت مانند رعد

۱ـ تپه مراد ۲ـ کهکیلویه ۳ـ محمد خان بلوچ

سخن بشنوا کنون ز احمد پاشا / که‌صبح امیدش بشدچون ِعشا[1]
چو بیچاره گردید و شد ناتوان / بنزد **نادر** پیك او شد روان
که پیمان صلحی به بندد بدو / دهد تن به‌تسلیم و شرط ازعدو
زماه رجب چون که شش‌روزشد / سپهبد ازآن عهد پیروز شد
به پیمانشان درج‌شدترك جنگ / چه‌بردشمنش‌عرصه بوداست‌تنگ
به‌پیمان مصّرح‌بشد این چنین / یکم حدّ مرزی ایران زمین
زکوه آرارات تا لیج[2]فارس / خلیجی که‌شهره است‌بانام‌**پارس**
همه مرز ایرانزمین‌خوانده شد / بدینگونه خصمش‌چه‌درمانده‌شد
اسیران جنگی آن رزمها / شدندی سریعاً ز زندان رها
زنهرین[3]وشرق وشمال دونهر / هرآنچ قریه ودهکده‌بود وشهر
دو باره بعثمانیان بازگشت / بدین شرح پیمان آنان گذشت
سوم رزم **نادر** بعثمانیان / بدینگونه بود و بشد ختم آن
پس از آن سپهدار ایران زمین / به تصمیم رزمی دگرشد بزین
ُبد اندر رکابش ز مردان کار / نبودندآنان کم از سی هزار
ز راه **لـرستان** بسوی‌جنوب / **بزاگروس**[4] راندند باقلعه‌کوب*
که کوبند آندشمن خانگی / که دیگر نپوید بدیوانگی
چه‌اینگونه‌خائن ُبود گرگ‌هار / ز بیگانه بدتر رود در شمار
بیفتد اگر فرصتی چنگشان / بمام وطن می‌شود جنگشان
اگررشوه‌خوارند وجاسوس نیز / وگرمحتکر یا که آشوب خیز
سرانجام از کرده نادم شوند / چه بهتر براه صداقت روند

سخن بود زان مرد عزم وستیز / که خامه ضروراً بشددر گریز
زتاریخ هجرت در آن‌روزگار / صدوچل[5] بیفزا به پنج وهزار

۱- عشاء ازاول تاریکی شبانگاه تا نیمه شب ۲- خلیج فارس ۳ - بین‌النهرین شرقی وشمالی ٤- رشته‌جبال زاگروس ٥- ۱۱٤٥ هجری * منظورتوپهای قوی‌است

((قسمت شصت و هفتم))

«سرکوبی محمدخان بلوچ»

ببگذشته گفتم ز **خان بلوچ** بلوچی که‌میکرد گه گاه کوچ
بُد آن مرد از زمرهٔ افسران هوا خواه **تهماسبی**[1] آنچنان
بدوران آن پادشاه ضعیف که تدبیراو بُد چوعزمش نحیف
به **کیلویه**[2] کُه بودفرمانمدار سپس هم ز **نادر** بشد استوار
زمانیکه نادر ز عثمانیان هزیمت بُدش سوی **کرمانشهان**
یکی از کسانی که شورش نمود همان دشمن خانگی نیز بود
بدانگه که نادر بُدی درهجوم که دشمن براندازآن مرزوبوم
بد اندیشه **خان**[3] روبه‌ روش که بدهدیکی‌شورشی گسترش
گروهی هوا خواه سلطان پیش کند گردو همدست‌سازدبخویش
پس آنگه براند سوی اصفهان مسّخر نماید ازآن پادگان
چو براصفهان به شود مستقر به **تهماسب** ازاو رود این‌خبر
که تا بسپرد راه اورنك خویش کند روزگار سپهبد پریش

۱ ـ شاه تهماسب دوم ۲ کهکیلویه ۳ ـ محمدخان بلوچ

بدین عزم بیجا همان خان‌پست / به برخی معاریف عهدی ببست
که آنان بُدندی ز **قشقائیان** / دگر **بختیاری** وهم **دشتیان**
گروه دگرهم ز اعراب **فارس** / که‌بودند اخلاف بگزیده‌**پارس**
بدینگونه آن **خان** بی اعتبار / قوایی فراهم شدش سی‌هزار
ره اصفهان را چو بگرفت پیش / بگفتا سپهبُد چو سازم پریش
بجاهش یقیناً شوم سرفراز / چه **تهماسب** داند چه‌ارم نیاز

جلایر که سردار نامی بُدی / به **نادر** مهین یار وحامی بُدی
چو اوضاع واحوال اینگونه‌دید / یکی پیك چابك بسرعت گزید
خبرداد زان خان بدان کاردان / که قطعاً برد حمله بر اصفهان
کمك ار که ناید شود کار سخت / به **تهماسب** اوبسپرد تاج‌وتخت

چو نادر **بشُشتر**[1] بیامد فرود / هواخواه‌آن‌خان هرآنکس که‌بود
بسختی و سرعت عقوبت بداد / وزان پس بمقصد همی رو نهاد
قوا را دو قسمت بفرمود نیز / پس آنگه ازآن ارتش رزم‌خیز
نخستین ستون را به‌یك‌روز پیش / روان کردوآنگه بره‌راندخویش
ستون یکم چون بدشمن رسید / ز**خان** حمله‌یی‌دید سخت‌وشدید
نبُد اندکی تا هزیمت کند / که نادر بدانها خودش شد مدد
از او شد بدشمن سریعاً هجوم / چه فرمانش صادر بشد برعموم
چو نیروی آن **خان** بی اعتبار / بدینگونه دیدند احوال وکار
بویژه کـه **اسپهبد نامـدار** / خودش حمله‌میبردچون‌صدسوار
از اینرو نظام پلیدان گسست / غبار هزیمت بدانان نشست
بدیهی‌است‌آن **خان**خائن‌گریخت / ز دل آرزوهای بیجا بریخت

۱– شوشتر .

ولی او ره **لار** بگرفت پیش — مگر تا کمك گیرد ازعم[1] خویش
چه بوده‌است وی ازمعاریف **لار** — علاوه بر آن بوده او بخشدار
ولی یك ز سر دستهٔ[2] تازیان — ربودش سپردش بدان کاردان

چون آن خائن‌دون بیامد حضور — بحالیکه گم کرد از خود شعور
بفرمان اسپهبُد بس غیور — دوچشمش بکندندو گردید کور[3]
پس از دادن کیفر مرد پست — بعزم سپاهان بزین بر نشست
بذیقعده مه او بمقصد رسید — ستقبال گرمی ز مردم بدید
نبگذشت دیری که عثمانیان — دگر روسها خصم دیرینشان
نمایندگانشان شدندی روان — قضایای آن را بدقت بخوان
افندی[4] لقب آنکه **عبدالکریم** — که در **اصفهان** بُد سفیر مقیم
ز **عبدالله**[5] آن خصم وپاشا لقب — که برلشگری بُد سر ومنتصب
حضور سپهبُد معرف بشد — ولی در سرش نقشه‌ها خفیه بُد
که‌تسلیم‌را فُرجه[6] خواهددوسال — دراین‌فاصله تاچه‌شد وضع‌وحال
که **قفقاز** شاید بماند امان — گشوده نگردد ز ایرانیان
ولیکن سپهبد نپذرفت این — غضب کرد وبسیار شد خشمگین
بعزم بسیجی چو فرمان براند — نمایندهٔ روسها خود رسانـد
بذیحجه و سال هجری هزار — شش ویکصد وچل فزونتر شمار
گولیتسین[7] روسی به‌نادر بگفت — که این نکته بهتر نماند نهفت

۱ـ در تواریخ منثور نام این‌شخص‌را که می‌نویسند بخشدار لار بوده ندیدم
۲ـ سردستهٔ تازیان جزیره کیش که نامش متأسفانه در تواریخ منثور ضبط نشده .
۳ـ حزین می‌نویسد همان شب که محمد خان بلوچ را چشم بدرآوردند درزندان خود را باخنجر کشت
۴ـ عبدالکریم افندی سفیر دولت عثمانی دراصفهان
۵ـ عبدالله پاشا فرمانده لشگری ازعثمانیان
۶ـ مهلت
۷ـ شاهزاده . س ـ و ـ گولیتسین

بعثمانیانیم ما بد گمان — نفوذش بقفقاز شد زجرمان

از اینرو سپهبد بسال دگر — محرّم[1] مهش شد زکرسی[2] بدر
قوای کلانی بهمراه بُرد — به **تبریز** البته ره می‌سپرد
رهش بد **سنندج** پس‌از **اکبتان** — **بشاهین دژ** وخطه‌اش شد روان
مراغه چوبگذاشت درپشت سر — به **تبریز** بنمود آنگه مقر
سپس راه بسپرد بر **اردبیل** — زدشت مغان بر**ارس**[3] شد گسیل
ازآنجا **بداغیستان**[4] روی بُرد — که**سرخای‌لکزی** کندپست‌و خُرد
بُداین‌شخص‌فرمانده سرکشان — کهن سرکشی بُد **بداغیستان**
سپهبد ز **کورا** و**آق‌سو**[5] گذشت — که‌آنجا بُدی‌جلگه یاپهن‌دشت
بهر حال سردار راد و غیور — گذشت از **شماخا** بجهد وفور
چو نیروی **سرخا** بشد تار ومار — **شماخای**[6] بگرفت آن نامدار

۱ـ محرم‌سال۱۱۴۷ه ۲ـ پایتخت ۳ـ رودخانهٔ‌ارس ۴ـ داغستان
۵ـ آق سو قصبه‌ایست درسه فرسنگی شیروان که در دامنهٔ گردنه‌یی قراردارد . ۶ـ شماخا شهرکوچکی بوده‌است .

«قسمت شصت و هشتم»

« سرکوبی مردم داغستان »

ولی آن پراکنده نیرویشان — که بُد در کنار **خزر** رویشان
برفتند فوراً بسمت شمال — شوندی مگر مستعد بر جدال
بره آنچه دیدند از رزمیان — که بودند اتباع داغیستان[1]
فراخوانده گشتند وپیوسته زود — کنندی مگر که به **آق سو** ورود
پراکنده نیرو چو پیوسته شد — برزمی کلان عهدشان بسته شد
قوایی که شد وارد کارزار — دو ده بود و گردید ضرب هزار[2]
بدانان بشد هدیه از خواربار — هدایا بُد از مردم آن دیار
سپهبد چو اوضاع اینگونه دید — **قلی**[3] را بسر کوب آنان گزید
بدیهی است آن مرد راد و دلیر — بدشمن یورش برد مانند شیر
دلیرانه جنگید و بشکستشان — سپهبد بتدبیر ره بستشان
پراکندگان را دم تیغ بُرد — یکایک بدست اجل می‌سپرد
مع‌الوصف اتباع داغیستان — نگشتند تسلیم آن قهرمان
ز ارتش بُنه هر کجا ره سپرد — همانها زدندی بدان دستبرد
دراین بین مردی[4] که بدازخواص — که بوده‌است شهره **بپولاد خاص**

۱ـ داغستان ۲ـ ۲۰۰۰۰/ نفر ۳ـ سردار تهماسبقلیخان جلایر

٤ـ خاص پولاد پسر شامخال خان داغستانی

مخاچ قلعه بودش همیدون بکف		بعثمانیان کینه‌اش ُبد هدف
بهمراه برخی ز شهزادگان		که بودند ز اشراف گرجیستان
خود وآنچ بودندش در اختیار		گرفتند در امر نادر قرار
که در ارتش **نادر** نامدار		بمانند و یابند این افتخار
بدیهی است آن راد مرد دلیر		پذیرفتشان جمله برنا و پیر
فرستادشان داخل هنگها		چه شایق ُبدند تا کنند جنگها
نخُست رزمشان شد بعثمانیان		که بودند دشمن بایرانیان

((قسمت شصت و نهم))

« نبردهای سپهبد نادر با عثمانیان در قفقاز »

ومحاصره دژهای بزرگ گنجه ـ تفلیس ـ ایروان وقارص

جمادی دوم سی‌ام روز آن — سپهبُد **ندر** آن یل کاردان
بسال هزار وصد و چل و هفت — بسوی **کلیسای کندی** برفت
محلی که این دژ بُدی استوار — یکی رود ژرفی بُدش در کنار
که . **کورا**[1] بُدش نام نیز — که بُد مانعی بهر رزم و ستیز
مع‌الوصف سردار[2] راد و دلیر — بتدبیر عالی و عزم خطیر
پلی بست بر آن ز تدبیر و کار — بروز چهارم بشد رهسپار
بگنجه و دشتش چوارتش رسید — به ده روز در آن همی آرمید
دو هفته چو بگذشت زان ماه سعد — دلیران ایران همانند رعد
یورشها نمودند بهر جدال — هدف بودشان آنچه دژ در شمال
مگر **گنجه** را بر بکف آورند — سپس از جنوبش یورشها برند
هجومی برندی سوی **ایروان** — چه‌این بود طرحی از آن قهرمان[3]
امیری که بُد گنجه‌اش پادگان — **علی** بوده نامش به **پاشا**[4] نشان

۱ـ رودخانه کورا ۲ـ منظور سپهبد نادر است ۳ـ منظور سپهبد نادراست
۴ـ علی پاشا

نیاورد تـاب و تـوان ستیز ••• بشهراندرون ماندوفکرش گریز
چوموضع گرفت او **بگنجه** درون ••• مدافع بشد گرچه بوده زبون
از آنکه **بگنجه** حصاری بشد ••• که جز این بکارش تدّبر نُبد
چو چندی بدینگونه بگذشت حال ••• سپهُبد بتدبیر در این خلال
امیر خان سردار راپیش خواند ••• سخنها بدینگونه با او برانـد
که باید به **تفلیس** یورش برم ••• چه اندیشه‌اش هست اندر سرم
تو در **گنجه** باید بمانی برزم ••• که فتحش نمائی بتدبیروعزم
چو **پاشای** آنرا نمائی زبون ••• قوا را درون میبری از بـرون
بدینگونه هر کس رود درحصار ••• ز پرگار[1] تومی شود تار و مار
کسانی که محصور دشمن شوند ••• همه در پی مکر وفن میروند
تواز فکر آنان تغافل مجوی ••• که افزون کنی نزدمن آبروی

بدینگونه سردار راد و دلیر ••• برون شد زجبهه برأی خطیر
که **تفلیس** آن مرکز پادگان ••• که بُد جای اردوی عثمانیان
همانجا که بُد مرکز خواربار ••• بُدش توپهایی بنصف[2] هزار
بچنك آورد مر برزمی کلان ••• درد تار وهم پود عثمانیان

دراین بین ازدشمنان یك ستون ••• که بودند مردان تشنه بخون
به‌یك قریه‌یی نامش **آرپای چای** ••• همه گرد گشتند یکدل ورای
سپهُبد یك از بهترین افسران ••• که‌نامش **صفی**[3] بُد **بغایر** نشان
برای حصاری نمودن گماشت ••• که گیر دحصاری به‌ده‌شام‌وچاشت[4]
چو فرمان‌مهلت بدینگونه راند ••• خودش را سریعاً به **کمری** رساند

---

۱ ـ منظور خط محاصره است ۲ ـ ۵۰۰ ۳ـ صفی‌خان بغایـری
۴ـ منظور تعیین مدت‌درمحاصره انداختن است .

چه آنجا دژی بود از دشمنان | بدان حمله‌یی برد بس ناگهان
یورشهای اوچونکه بُدتند وسخت | زفرماندهٔ دژ بگردید بخت
چوفرمانده‌اش راچنین پس نشاند | سوی ایروان آن فراری براند
ولیکن **سپهبد** تصوّر نمود | که او در دژ **قارص** آید فرود
ازاینرو بسرعت بدانسو برفت | نه‌پیموده کامل خبراین گرفت
که‌در **قارص تیمور**[1] و **مخلص پاشا** | شدندی باندك قوا رهنما
بدینگونه آنجا نیامد فرود | یکی ازافسران رافراخواندزود
بدو داد دستور در کارزار | که چون افکند شهررادرحصار
سپس خودسوی ایروان راندپیش | که‌آنرا بگیرد بتدبیر خویش
در این بین نیروی عثمانیان | سپردند ره را سوی ایروان
ز پاشا که **عبداللهش**[2] نام بود | بفرماندهٔ ایراوان با درود
خبر رفت تا استقامت کند | چه فورا بدو می‌رساند مدد
نگردد هراسان ز ایرانمدار | وگر بفکندشان همی درحصار
ستونی که بودند در ایروان | در آنوقت با امر آن کاردان[3]
بماندند برخی برای حصار[4] | بقیه شدندی پی کارزار
که ملحق شوندی بایران سپاه | دژی را بگیرند در طول راه
که‌آن‌مشتهر بوده بر **آخ کند**[5] | که ارتش‌در‌آن شد بسی‌سربلند
زماه محرم چو بگذشت بیست | هزاروصدوهشت[6] بود ودوبیست
ستونی که روی سخن هستمان | تماسش بدشمن بشد ناگهان
ز عثمانیان چون شدآغاز جنك | **سپهبد** رسید و نمودعرصه تنك
از آنکه ز ارتش ستونی کلان | بُدندی بهمراه‌آن قهرمان

---

۱ ـ تیمور پاشا ۲ ـ عبداله پاشا ۳ ـ منظور سپهبد نادر است .
٤ ـ منظور بمحاصره افکندن است ۵ ـ دژ آخ کندی ٦ ـ بیستم محرم
سال ١١٤٨ ه

یورشهای ارتش بشد چون بروز — بشد ناتوان دشمن کینه توز
از اینروی فرمانده دشمنان — بتغییر تصمیم شد ناگهان
که زان رزم بیهوده پا در کشد — که فرصت برای تلافی رسد
نگفته نماند که آن کاردان — نمی‌آمد ار که ز ره ناگهان
ستونی که بودش بدشمن تماس — پریشان همی شد یقین از اساس
ولی این ستون چون به ارتش رسید — بدینگونه فتح نهایی بدید

((قسمت هفتادم))

« رزم آخ کندی : بزرگترین پیروزی ارتش ایران »

«در جنگهای قفقاز وپایان آن»

بسال هزار وصد و چل وهشت — سه هفته ز ماه محرّم گذشت
دوروزی‌چوافزون‌بشدبرسه‌هشت — دلیر ارتش نادری شد بدشت
بدشتی که بُد حومه‌ی **آخ کند** — شتابان بُدندی سوار و سمند[1]
ز **تفلیس** وهم **قارص** تا **ایروان** — فقط **آخ کندی** بُدش در میان
دلیر ارتش ما بکوشش وجنك — بدشمن نمودندآن عرصه تنك
چه‌آنکه درآندشت شدرزمشان — نمی‌بود غیر از ظفر عزمشان
ز**عبدی**[2] که بودش به پاشالقب — نُبد جز بفکر ظفرروز و شب
فرامینش پیوسته می شد صدور — که دانید جهد و تحّمل ضرور
چه زایرانیان حمله بُد بی‌امان — زدشمن بشد پایمردی عیان
بشد مدت رزم آنان مدید — که‌هرحمله‌یی سخت بودوشدید
در آن گیرودار بسی پرخروش — که سرداردشمن بدل‌داشت‌جوش
دو هنك از سواران با آگهی[3] — که**پاشا** همی کرد فرماندهی
بناگاه شد وارد کارزار — فرامین حمله همی بست کار

---

۱ - اسب ۲ - عبداله پاشا ٤ دانا ومطلع درفن‌خود

اگرچه خودش‌را بمیدان‌رساند
ولی کوشش سخت بیهوده ماند
دراین بین ازغرب‌آن جبهه نیز
ورود کمك شد درآن رستخیز
ولیکن دلیران ایران زمین
حصاری نمودندشان چون‌نگین
شدندی چنان سد باخذ تماس
چه بُدشان زپیوست‌دشمن‌هراس
زسوی دگـر از سوارانشان
که **داغی‌قراجه**[۱] بُدی‌نامشان
بسمت جنوب زمینگاه جنگ
نمودند بر دشمنان عرصه تنگ
ز کشتار بسیار و بس سهمناك
صدضرب[۲] صد سر بیامد بخاك
سواران ایـران همانند شیر
سواران دشمن فکندند زیر
گرفتند زآنان اسیران جنگ
که تعدادشان بُدقریب‌سه‌هنگ
بدیهی است فرماندهٔ آن سپاه
که ازسنگرش کرد صحنه‌نگاه
بشد مضطرب خویش‌را گم نمود
بگفتا دگر استقامت چه سود ؟!
نبگذشت دیری که ایرانیان
گرفتند زان دشمنان پادگان
چو اردوگه خصم آمد بدست
بشد گیج‌فرماندهش‌همچومست
دلیری که **رستم**[۳] بُدش‌نام‌ونیز
ز رستم نشان داشت گاه ستیز
بنا گه **بپاشا** بشد رو بـرو
قراچور مشهور بود است او
بچالاکی و دقتی کم نظیر
کمندی فکند و نمودش اسیر
جلو راند او را و خود از قفا
بدرگاه یزدان از او بُد دعا
که وی‌را رساند حضور **ندر**
مُباهی کند خود ز حسن‌نظر
ولیکن بره تا مقـر امیر
ربودند از او امیـر اسیر
که گیرند از پیکرش زود سر
سرش را برندی بنزد **ندر**
در این کشمکش آن امیر اسیر
سرش شد بسنگ و بیفتاد دیر
چو **رستم** چنین دید اوضاع کار
نه بگذاشت از کف رودآن‌شکار
ز زین ناگهان جستنی کرد زیر
جدا کرد سر از تن آن امیر

۱ـ سواران قراجه‌داغی ۲ـ ۱۰۰۰۰ نفر ۳ـ رستم قراچورلو .

نوردید با اسب خود چونکه راه رسانید سر را بدان سرسپاه
بدیهی است با این چنین وضع و حال که دشمن نصیبش بشد زان زوال
شکست نهائی بدانان رسید شکستی که بوده بسی هم شدید
مع الوصف در **قارص**: هم ایروان که **تفلیس و گنجه** شدندی چو آن
ز تسلیم جداً بشد احتراز که تهدید **نادر** فقط بُد نیاز
از اینروی آن راد مرد دلیر زعزم چو فولاد و رای خطیر
بحکامشان داد این سان پیام که تسلیم بهتر و یا محو تام
ز تسلیم هر کس کند احتراز بقدرت کنم درب هر شهر باز
ز خُمپاره هر شهر ویران کنم نفوسش بشمشیر بی‌جان کنم
هر آنکس که فرمان مانی گزید بدیهی است از ما ترحم ندید

بدینگونه فرمان آن کاردان مؤثر بشد بر همان مهتران
ز **گنجه** همانك بوده‌اش حکمران[۱] نکرد جز اطاعت از آن قهرمان
ز ماه صفر چون ده‌وشش برفت ز تسخیر **گنجه** فراغت گرفت
ربیع نخستین چو هشتش بماند ز تفلیس هم استقامت نماند
چه فرماندهش بود اسحق[۲] نام که تسلیم بنمود و دیگر زمام
مُهمات جنگی هر آنچش که بود بدیهی است تقدیم ارتش نمود
ولیکن دژ **قارص** هم ایروان ز تسلیمشان هیچ نامد نشان
چه آنکه **حسین**[۳] آنك بودش زمام همانکو که پاشا بُدش بعد نام
چهل روز مهلت ز نادر بخواست سپهبُد بفرمود این نارواست
دگر راند فرمان که خمپاره‌ها بدون ترحم کنندی رها
پس از **ایروان قارص** هم این چنین ز خمپاره‌ها شد چو سطح زمین

۱ـ علی پاشا فرماندار گنجه ۲ـ اسحق پاشا فرماندار تفلیس ۳ـ حسین پاشا فرماندار ایروان.

سقوط دو دژ چون مسلّم بشد ز عثمانیان دل پر از غم بشد
جمـادی اول چو آمد به نیم به تسلیم راضی بشد آن زعیم [۱]
همانکو که **تیمور**[۲] خواندندش نام بداد از کف خود مهام و زمام
بهرحال یکهفته مانده ز ماه سپهدار ایران بدان فرو جاه
بقفقاز شد با سپاهش درون بحالیکه دشمن نُبدُ جز زُبون

ز پیمان **تفلیس** گویم سخن که شد موجب اعتلاء وطن
چه **قفقاز** و هم **آذرآبادگان** ز آب و دگر خاك وهم بادگان
بشد جزء این کشور بس کُهن که هر ریگ ایران بود چشم من
سرانجام حق را خدا شد ضمان **بفرمان حق شد ندر حق‌ستان**
ولی عصر قاجار از کف **برفت** که‌تاریخشان رنگ دیگر گرفت
سخن بود قبلا ز پیمان و **عهد** که مهر وطن یا که این پاك مهد
قلم را کشانید اندر گُریز پسندند این شیوه اهل تمیز

بهرحال شد عهد دشمن چنین مُسلح نباشند هم بعد از این
قوایی که دارند در سمت شرق بریزند تجهیز خودرا چوبرق
چه خلع سلاح کهن دشمنان بُدی مصلحت بر بایرانیان
دو دولت چوشد عهدشان منعقد ز بغـداد هم ارتش مستعد
بفرمان نادر فراخوانده شد چه‌دشمن[۳] بسی‌سخت درمانده‌شد
بشش سال رزم مداوم و سخت ز عثمانیان گشت وارونه بخت
بدین کیفیت مرز ایران زمین ز گرجیستان[٤] شد که بُدپیش‌ازاین
ز دریای شُهره بنـام **سیاه** که‌باشد سیه‌فام زانچش میاه [٥]

۱ـ پیشوا : بزرگ ۲ـ تیمورپاشا فرماندار قارص ۳ـ منظور دولت عثمانی است
٤ـ گرجستان ٥ـ آب .

آرارات و آنگه **بکردیستان**[1] / دگر ز **اگروس**[2] وخلیجی[3] که آن
بود شهرتش ازقرون و **بفارس** / بشد جزء ایران واین مهد **پارس**
پس ازاین فتوحات ایران سپاه / **که نیروی عثمانیان شد تباه**
بفـرمان اسپهبـد نامـدار / اسیران که تعدادشان سی هزار
شدندی رها جمله دریك زمان / که گردند برمیهن خود روان
پس آنگه دوهنگی مراز **گرجیان** / شدندی بسوی **خراسان** روان
ز **تفلیس** گرکوچ اینان بداد / نبد این عمل جز زتدبیر و داد
بدین سان **سپهبد** ز فرط نبوغ / **ببخشید برمیهن خود فروغ**

۱ـ کردستان ۲ـ رشته‌جبال زاگروس ۳ـ خلیج‌فارس .

((قسمت هفتاد و یکم))

« سرکوبی داغستانیان »

بسال هزار وصدچل و هشت — چو هجده ز ماه جمادی گذشت
زمستان سختی که برفی زیاد — بفرمان یزدان زمین اوفتاد
سپاه دلیـران ایران زمین — **بقفقاز** و شرقش شدندی بزین
زراهی که خوانندش **آلتی آقاج** — سپردند ره را چه پر ابتهاج[1]
بداغیستان شد سپه رهسپار — نمودند **جار**[2] و **تله** تار و مار
پراکندگان چون زدندی بکوه — زبرف و زبوران شدندی ستوه
بدینسان پراکنده درکوهسار — ز تعداد بودند چندین هزار
بفرمان نادر بسی دسته ها — که بودند زان خصم دلخسته‌ها
شدندی بی خصم درکوهسار — ولی دایره شکل و پرگار وار
که مسدود سازند راه ددان — نه بدهند دیگـر بدانها امان
بدین سازمانی که بد بس دقیق — که‌طرحش‌یقین بُدزفکری‌عمیق
گرفتند و بستند آن راه ها — وگرنه تلف شد بسی ماه ها
فکندند زان سرکشان درحصار — بقیه اسیران : و یا کشته‌زار
ز سرکردگان **اوسمی**[3] بادوتن — ز **سرخای** و**ایلدار** پرمکروفن

۱ـ فرحناك وپرسرور ۲ـ جار وتله دوتیره ازسرکشان‌داغستان بوده‌اند ۲ـ اوسمی و سرخای و ایلدار از بزرگترین سردسته‌های یاغیان بوده‌اند .

سه سر کرده با عده‌یی همرهان / شدندی فراری و چندی نهان
زماه رجب چون برآمد به‌پنج / قوایی که دیدند بس رزم ورنج
پس آنگه برفتند راهی دراز / که ایّام آن پانزده شد نیاز
بدربند رفتند و سوی شمال / بسی درّه دیدند و دشت وجبال
قوا چون بدینگونه مقصد رسید / بجایی که ارتش توقف بدید
دو نیرو به‌پیوست با یکدگر / به نادر درآنوقت آمد خبر
گزارش بیامد که **سرخای** پست / **کموخ** اندرون‌او بعزمی‌نشست
نشسته بزین و ز پی لشگری / که خود بربدانان کندمهتری[1]
که شاید بتازند بر قهرمان / ولی غافلنـدی ز ایرانیان

بدیهی‌است **نادر** بدون درنگ / برآمد بزین و به‌تصمیم جنگ
بتعقیب **سرخای** شد بـا سپاه / به**دوزك**[2] برآن **اوسمی** بست‌راه
ولی زود **سرخای** پرکیدوکین / نمود **قلعه‌یی** راچوسنگر گزین
دژش را سپهبد چونیکوشناخت / بگردش بسی‌زود پرگارساخت
چوآن قلعه بُد بر بکوهی‌فراز / **ندر** را تدابیـر آمد نیـاز
دلیران ایران در اطراف کوه / شدندی چو زنجیر صدها گروه
بتدریج زان کُه شدندی فراز / گهی باخزیدن گهی همچو باز
زوایای بیروح[3] بودش چو بیش / ازاینرو بسرعت براندند پیش
نبگذشت دیری که‌آن خدعه‌کار / ز ایرانیان ماند اندر حصار
بدینسان ز راه شمالی کوه / از او پس نشستن بشد با گروه
ولی بین‌آن راه پرخوف‌وسخت / بسرعت ازاوگشت وارونه‌بخت
نمایان چوگشتند آندشمنان / ز ایرانیان شد یورش ناگهان

۱ــ منظور سرداری و بزرگیست ۲ــ دژی بوده‌است در۱۸ کیلومتری کموخ ۳ــ یك اصطلاح نظامی است.

بکشتند ز آنان بحد وفور — اسیران گرفتند و صدها ستور
ولی بی خرد طاغی حیله کار — بفرصت برون جست وشد در فرار
هوا چونکه تاریك وشب بود پیش — فراری نهان ماند ور تّش چو خویش
بدینگونه ازچنگ **نادر** گریخت — که کی خون اورا زحیله بریخت
در آن گیر ودار بسی پرخروش — که‌زایرانیان خون همی خورد جوش
یکی زان سه سر کردهٔ بی‌خرد — بمنظور آنکه رساند مدد
همان کو که **ایلدار**[1] خواندندش نام — خودش با سپاهش بجهد تمام
رسیدند در جای ایران سپاه — چه‌شب بود و گم کرده بودند راه
بغفلت همیدون قوای خودی — نه بشناختندی ز اسپهبُدی[2]
از اینرو شدندی سوی پادگان — کـه آن بود ازآن ایرانیان
چو رفتند در دام و نزدیك تیر — که ایرانیان کمین کرده دیر
برون تاختندی ز دژهای خویش — نمودند اوضاعشان را پریش
ز شلیك تیر و دگر برق تیغ — بکشتند زآنان چو باران زمیغ[3]
چو **ایلدار** اینگونه احوال دید — خودش چون‌عقابی زصحنه‌پرید
هراسان همی راند دردشت و کوه — نبودش بهمره تنی زان گروه
شکستی که آمد بدان طاغیان — دگر بیم بسیار ز ایرانیان
بشد موجب ننگ آن حیله کار — چو روباه پرمکر شد در فرار
چو **سرخای** اینگونه بختش بگشت — بآوارگی‌سوی **چرکس** گذشت
کسانی که در کوهساران بُدند — ز بیم **سپهبد** هراسان بُدند
بگردن فکندند شمشیر ها — بکف هم هدایایشان پر بها
حضور سپهبُد شدندی روان — که شاید ببخشد گناهانشان
بُد همراه آنان همان **اوسمی** — که ازاو سخن گفته بودم کمی
سپهبُد بآئین مردان جنگ — ببخشید شان بی‌ریا و درنگ

۱ـ ایلدار لزگی ۲ـ منظور سپاه نادراست ۳ـ ابری که نزدیك بزمین باشد

بدینگونه **داغیستان**[۱] را گرفت | که خود زاین ظفر ماند اندر شگفت
یکی از خواص یا که **پولادخان**[۲] | بفرمان اسپهبُد کاردان
بشد حاکم خطهٔ **شیروان** | که فرمان براند به **گرجیستان**[۳]
ز شهزادگانی که گُرجی بُدند | همه در رکاب سپهبُد شدند
از آنکه روان شد **بدشت مغان** | **بجائی که برشد بتخت کیان**

۱ـ داغستان ۲ـ خاص پولادخان ۳ گرجستان .

((قسمت هفتاد و دوم))

((کنگره مغان ـ تاجگذاری نادرشاه بزرگ))

ز سالی که قبلا اشارت برفت — زماه مبارك یك افزون بهفت
سپه چون بیامد **بـدشت مغان** — بفرمان **نادر** بزد پـادگان
فرامین نـادر بهر سو برفت — که باید مهان ره بدانسو گرفت
اگر لشگری وگر کشوری است — بروحانیان هر که را برتری است
ز هر سوی ایران بیایند جمع — که فرمان نادر رسدشان بسمع
سپه نیز با رأی آنکـاردان — بنزدیك یك پل[۱] بزد پادگان
که بُد شهره آن پل بنام **جواد** — **سپهبد** در آن نظم کامل بداد
سرا پرده ها شد در آن استوار — ز تعداد افزون بُد از ده هزار
دگر بس آلاچیق بسیار خوب — فراهم نمودند با میخ و چوب
بزودی هماندشت پر از شکوه — بخود دید ده ها هزار از گروه
بزرگان ایران زهر شغل و کیش — که آن ره گرفتند فوراً به پیش
فرود آمدندی در آن پهندشت — به‌یکماه و یکهفته اینسان گذشت
بُدندی در این فاصله میهمان — بزودی بفرمان آنکاردان
شرفیاب گشتند اندر حضور — بگفتندش مدح و ثنائی وفور

---

۱ - پل جواد

مهان چون گرفتند نزدش قرار — سخنها چنین بُد ز ایرانمدار

که آنچه مرا بوده اندر توان — بکوشیدم از بهر هم میهنان

فراوان زمن جانفشانی برفت — که خصم وطن راه مرزش گرفت

افاغن و عثمانی وروس وترك — که بودند چون آتش زیر* گرك

زاوزبك وتاتار وهم ترکمان[1] — که دیرینه خصمند بر ملکتان

براندیم بیگانه ز ایرانزمین — دگر دشمنی کی نماید کمین

هم اکنون بر آنم خراسان روم — بـآسایشی بی تکلف شوم *

بدیهی است تهماسب دومین — دگر پور خُردش که دارد نگین

همی زنده‌اند و مُهیای تخت — توانند دارند تان نیك بخت

پدر یا پسر هر کدامین نیاز — نمائید بر تخت جم سر فراز

سپهبد بپاسخ ز آنـان شنید — که کی مام میهن چونادر بدید

بسی رنج بردی در این هشت‌سال[2] — که ما را رساندی باوج جلال

سزاوار تخت و کلاه و کمر — نباشد بغیر از سپهبد دگر

برازنده هستی بتخت و کلاه — نخواهیم غیر از تو راپادشاه

مع‌الوصف **اسپهبد** بس غیور — باندیشه‌اش این نیامد خطور

که زآنان‌پذیرد سریر و کلاه — بایرانیان خود شود پادشاه

---

۱ ـ ترکمانان متأسفانه ازجمله طوایف ایرانی بودند که درهرفرصتی کوس یاغیگری میزدند وبا نهب و غارت بر مال و جان هم میهنان خود بویژه برزائرین امام هشتم (ع) میتاختند ولی بعد ازکودتای ۱۲۹۹ و طلوع خورشید فروزان پهلوی کبیر و ایجاد ارتش نوین این طایفه بشدت منکوب ومطیع شدند وهم اکنون نیز ازجمله ایلات میهن پرست و شاهدوست ایران عزیز ترازعزیزان میباشند .

۲ـ منظور فاصله بین زمانی است که نادرآن فرمانده رشید و پرنبوغ رسماً سپهدار ارتش دلیر ایران عزیز تراز عزیزان شده بود . * خاکستر * تکلف: رنج‌بردن

بیکماه خود داری پر ثبات / ثباتی که آن مهتران کرد مات
سرانجام اصرار از آن مهان / بشد منشاء عـزم آن کاردان
ولیکن شروطی بیاورد پیش / که هر گز نبوده ز تغییر کیش
بدآن قیدوشرطش زروی صلاح / که بینند شیعه و سنی فلاح[1]
از آنکه به اعصار و ادوار پیش / نفاقی که می‌شد بهر روز بیش
فراوان بسی خونها شد هدر / که زاین ماجرا بدپریشان ندر
ازاینرو بر آن شد زتدبیر و هوش / بدان تیر گیها نماید خروش
خروشی که بدمنطقش این چنین / زهر مسلم از مهد ایران زمین
بخواهد که ازمذهب **جعفری (ع)**[2] / بجای تشیع کند پیروی
چه آن صادق القول و خیر الانام[3] / **که بر شیعیان است پنجم امام**[4]
بود حضرتش رهبر شیعیان / علیرغم بر بدعت سنیان

بهر حال اسپهبد پر نبوغ / که بدفکرتش همچو دل پر فروغ
بفرمود باید که عثمانیان / زسوء نظر باهمه شیعیان
بپوشند چشم وشوندی برار[5] / مگر تا مودّت شود برقرار
پذیرند شرطم: چه شدازسروش / که تاآتش کینه گردد خموش
چه هراختلافی چو آتش بود / که هر اتحادی ز سازش بود
شناسند رسمیت مذهبی / که باید نمائیم زان پیروی
اگر که دقیق‌اند و هم با تمیز / حذر می‌کنندی زکین و ستیز
دگر آنکه در قبله‌ی مسلمین / **که رکنش بود سید المرسلین (ص)**
یکی رکن پنجم معین کنند / دگر حسن نیت مبرهن کنند
که‌این رکن خودمذهب جعفری‌است / که‌ازما ازاین پس بدان پیروی است

---

۱ - رستگاری ۲ - حضرت امام جعفر صادق (ع) ۳ - خیرخواه خلق
۴- پیشوا هادی، وراهنمای مذهبی ۵ - برادر

سخنهای وی چون بدینجا رسید — بروحانیون شد بگفت و شنید
زاوقاف پرسید و از مبلغش — دگـر از درآمد و یا مصرفش
چودانست زان پول پاك وتميز — هدر٭ رفته گه نفع مام[1] عزيز
چومام‌وطن‌رابسی‌داشت‌دوست — فقط‌مهر آن‌داشت‌دررك‌وپوست
از اینروی‌فرمان‌برانداین‌چنین — که‌اوقاف باید دگر بعد ازاين
شود صرف ارتش‌وآپخش لزوم — که تکمیل آنست خیر عموم
اگر آنزمان اقتضا بد چنین — ولی امر دین است وباید متین
سرانجام آن مهتران سترگ — که شاخص‌بدندی زقومی‌بزرگ
نهادند سر را بفرمان او — شدندی همه جان نثـاران او
نبشتند منشور آن سلطنت — به يك ساعت سعد وپرميمنت
ز تسجیل‌آن : پادشه **شد نذر** — که دیهیم جم شد بدوزیب سر
بتخت شهی چون بشد شهريار — غريوی بر آمد زده‌ها هزار
هزاروصدوچل‌که‌هشتش‌مزيد — چو شوال آن سال هم‌دررسيد
به‌پنجشنبه‌ی‌بیست‌وچارم زماه — بعصرش سپهبد بشد پادشاه
صدوچل‌دقیقه چوازظهر رفت — درفش‌کیانی بدستش گرفت
یکی جشن شایان نادر شهی — که‌درآن‌بزرگان‌شدندش‌رهی[2]
بیاراستندی **بدشت مغان** — که بودند عثمانیان و نذر آن
علی[3] آنکه پاشا بُدش درلقب — بسرداری لشگری منصب
دگر هم **براهام**[4] کو بُد سری — که برارمنی ها بُدش برتری
درآن جشن بودند هريك سهیم — ولی دل ز**پاشا** بُدی پـر ز بیم
بدیهی است سلطان پر فر و جاه — که بنمود هر دشمنی را تباه

---

۱ - منظورمام مقدس میهن است که‌مصنف در تمام‌آثارش ازنظم‌ونثرآن را عزیزترین عزیزان خوانده ۲ - چاکر ۳ - علی‌پاشا یکی ازسرداران‌کشور عثمانی

٤ - آبراهام خلیفه بزرك ارامنه ٭ صفحه‌۹۸ ازکتاب نادرشاه فرزند شمشیر.

بدر بار عثمانیان این نگاشت   که این پنج شرطم بود چشمداشت

بایرانیان **مذهب جعفری(ع)**   بفرمان ما می‌شود پیروی

برسمیتش گشته‌ام خواستار   بمکّه شود رکن پنجم قرار

سوم آنکه هر سال ایرانیان   امیری[1] بمکّه کنندی روان

چهارم اسیران جنگی ما   رهایی بیابند بی خون بها

دگر پنجمین شرط ما این بود   میان دو کشور به پیمان رود

بکرسی[2] **ایران و عثمانیان**   نمایندگانی ز خیل مهان

شود مستقر تا بکار عموم   رسندی باتباع و گاه لزوم

پس از این نگارش مهین شهریار   که اورنگ جم‌را بشد پاسدار

بسر تاج شاهنشهی برنهاد   برارش[3] بخواند ولقب هم بداد

زایران دو استان و مهد مهان   **ز قفقاز** و هم **آذرآبادگان**

بفرمان بدو داد فرماندهی   که فرمان برندش مهی تا کهی

مقرش به **تبریز** شد بر قرار   امارت گرفت و بشد رهسپار

ز پوران[4] شه آنك بُد مهترین   **رضاقلی**[5] آن یل آهنین

به نیروی **مشرق** امارت گرفت   که زان پس سریعاً **بمشهد** برفت

به‌پیشکاری‌اش ز آن‌مهین‌شهریار   **جلایر**[6] بفرمان بشد رهسپار

باباخان[7] که‌بوداست‌یك ازمهان   **بافغان‌زمین** شد بامرش روان

هرات‌وفراه زیر فرمان گرفت   بنام امارت بدان خطه رفت

بمرز جنوب و به استان **فارس**   **خلیجی** که‌شدشهره بانام‌پارس

محمدتقی[8] را ز شیرازیان   حکومت بداد و نمودش روان

پس آنکه سفیری[9] بعثمانیان   روان ساخت‌بااین[10]دوتن‌ازمهان

---

۱ ـ منظورامیرالحاج است ۲ـ پایتخت ۳ برادرش ابراهیم خان بوده است که درآن روز بلقب‌ظهیرالدوله مباهی شد ٤ـ پسران ٥ ـ شاهزاده رضاقلیمیرزا ٦ـ سردار تهماسبقلیخان جلایر ۷ـ باباخان چاپوشلو ۸ـ میرزا محمدتقی‌شیرازی ۹ـ عبدالباقیخان زنگنة ۱۰ـ میرزا ابوالقاسم کاشانی وملاعلی‌اکبرملاباشی. این شخص همان ملاعلی‌اکبر خراسانی‌است‌که برای پیوستن نادر باردوی شاه‌تهماسب دوم صفوی بنمایندگی‌رفتة بود :

سفیر آنک بوده یلی هوشیار موظّف شداز جانب شهریار
که درباب آن پنج شرطی که رفت ز عثمانیان قول وپیمان گرفت
بهمراه اینان ز پیل دمان یکی هدیه شد مر ز شاه شهان
بُدآن هدیه مخصوص سلطانشان مگر تا فزاید همی جاهشان
سفیری دگرهم بر وسیه رفت که گوید **ندر** تاج ایران گرفت
بدینگونه جشن و سرور مغان که نادربشد منتخب[1] وندرآن
بپایان شوال گردید طی که برشد سپهبُد براورنگ کی
پس از آن شهنشاه پر فر وجاه بسوی **سپاهان** به پیموده راه
رهش بود **قزوین وتهران وقم** سمندش گهی روی گل داشت سم

١ – برگزیده و انتخاب شده « نام بسیار متناسب این اثر ملی و منظوم است که درانتخاب این نام نیزمانند اسامی سایر آثارم ازنظم ونثر خیلی دقت نمودم» ✿ تخت کیان

((قسمت هفتاد و سوم))

((سرکوبی علیمرادخان بختیاری))

زمانی که ارتش **بقفقاز** بود
که دژها ز عثمانیان می‌ربود

زایل کهن کآن بود **بختیار**
یکی خان طاغی بشد گرم کار

مراد[1] **وعلی** نام آن خان بود
ز کُهساریان حس وحدت ربود

چه ایمان ملی زوحدت بود
چو وحدت نباشد چهامیرود

کلاف و داد چون ز آنان گسیخت
بغارت شد وخون بسیار ریخت

بفرمان سلطان دوتن ز افسران
بکوبیدن وی شدندی روان

نجف[2] بود نام یکی زان دوتن
ولی دومین[3] افسری بُد کهن

بسلطانعلی بیگ او شهره بود
به نرد شجاعت یکی مهره بود

بهمراه اینان دو تن[4] حکمران
بامر شهنشه شدندی روان

نمودند نیروی کافی بسیج
بغیر ازپیاده زصنف قلیج[5]

---

۱ ـ علیمرادخان بختیاری ۲ ـ نجفقلیخان افشار ۳ ـ سلطانعلی‌بیك ابیوردی که افسری‌سالخورده بوده‌است

٤ فرمانداران شوشتر وکهکیلویه ۵ ـ منظورسواران شمشیردار اشت زیرا قلیج بمعنای شمشیراست

سواران بی‌باك شمشیر دار همه شرزه شیران درکارزار
چو نیرو بدینگونه شدرهسپار نمودند اورا همی تار ومار
بکوهی که **سالم** بُود نام آن گسستند نظمش برزمی کلان
ازآن خان آنچش که نیروبماند سریعاً ببالای کُـه بر کشاند
چه آنجا بدش جان پناهی نکو که مستور می‌شد زدید عدو
دو افسر که گفتم زآنان سخن **بمهر شهنشاه وعشق وطن**
نمودند یك عده‌را انتخاب که ره بسپرندی ولی پرشتاب
پس آنگه ازآن کوه بالاروند برآن **خان طاغی** مسلطشوند
ولی خان طاغی درآن گردنه ز افکندن سنگ یکصد منه
گروهی ز نیروی‌ارتش بکشت مگر افسران رزم‌را کرد پشت
ولی افسران چون بدندی غیور ندادند برعزم اندك فتور[2]
از اینروی بودند در پیشرفت ولی خان ز آنان سره گرفت
پس ازساعتی رزم بی‌جان پناه که‌زان افسران شدتنی‌شان‌تباه
بشُشترهمانکو که‌بُد حکمران ازاین رزم شد باقوایش روان
چه او با قوا بُد بدامان کوه تلاشش عبث ماند وآمد ستوه
خبرها زجبهه بگوشش رسید که برخی شدندی بصحنه‌شهید
بناچار زان معرکه بازگشت مگر تاگزارش بسلطان نبشت
فداکاری افسران‌را ستود دگر آنچ درمعرکه رفته بود
ولی خان طاغی چو فاتح‌برست بقصد چپاول بزین برنشست
خود وهمرهانش که اندر شمار بدندی‌یکی‌پنج ضرب هزار [2]
شدندی همه گرم غارتگری به امن عمومی چنان اخگری[3]
هزار وصد وچل که‌نه‌زان مزید چو هشتم زماه جمادی رسید

---

۱ ـ ضعف وسستی ۲ ر ۵۰۰۰ ۳ـ آتش تند وتیز بالهیب درخشان

نخستین جمادی چو آمد پدید — شهنشاه تصمیم جنگی گزید
شد از **اسپهان** دره **بختیار** — که آن خان‌طاغی کند تارومار
بفرمود یك هنك از **اکبتان** — **بکهسارفیلی**[1] شوندی روان
ببندند ره‌را بر آن طاغیان — بگیرند آن راه‌را درمیان[2]
ره هنگ اول سوی باختر — بخاور رود نیروی شوشتر
دو نیرو بعزمی که با سد راه — شوندی همه مجری امر شاه
نشستند برزین برای ستیز — که برخصم بندند راه گریز

❀ ❀ ❀

بدینگونه آن خان بس‌زشتخو — به نیروی ارتش بشد روبرو
جلودارشان‌را چو درراه دید — سوی **رود بیردك** خودپس کشید
ولی باتدابیر جنگی خویش — گذشت ازپلی پس نمودش‌پریش
ولیکن بفرمان ایرانمدار — پلی جای آن پل بشد برقرار
گذشتند زان پل دلیران سپاه — سپاهی که فرماندهش بود شاه
بفرمان آن پرخرد شهریار — سپه شد پراکنده در **بختیار**
پراکندگان ز ابتکاری درست — یکا یك پی‌خان همی ره بجست
ز دشمن که افتاد درچنگشان — امانی که هرگز ندادندشان
خود خان با عده‌یی همرهان — به**کورکش**[3] شدندی‌پناهندگان
سر انجام بعد از تلاش زیاد — گرفتند آن خائن کژ نهاد
حضور شهنشاه آمد چو دزد — که گیرد ز پستی خود دستمزد
همه همرهانش که خائف بدند — همیدون حضور شهنشه شدند
به رأی شهنشاه به راه ورای — بریدند از او دو دست ودوپای
سپس چشمهایش همی کنده شد — دلش هم زخنجر شکافنده شد

---

۱ ــ کوهستان فیلی ۲ ــ منظور درمحاصره انداختن دشمن‌است
۳ ــ کوه‌کورکش

چو کیفر بدان خان‌طاغی رسید / شدند همرهانش بلرزه چو بید
به‌تسلیم سرهایشان شد بزیر / که بخشد مگر شهریار کبیر
بدیهی است شاهنشه راد وهش / نفرمود جلاد اینان بکش
ببخیشدشان تا که مرهون شوند / بمردانگی نیز مفتون شوند
نهم از جمادی دوم رسید / که آرامشی گشت آنجا پدید
پس از آن شه ونیروی درر کاب / بسوی صفاهان بشد باشتاب

((قسمت هفتاد و چهارم))

« (بازستاندن جزایر بحرین) »

سخن دارم اکنون ز بحرین پاك ... که دارد بدل لؤ لؤ تابناك
نه تنها گهر باشدش بس ثمین[1] ... درخشنده تاریخش باشد چنین
ز دوران اشکانیان[2] مال ما است ... چرا همچو طفلی زمامش جداست
که اینهم بُد از سُستی غافلان ... ولـی این جدایی نباید بدان
چنانکه ز اعصار و دوران پیش ... سه پانصد بر آن شد نود هم سه بیش
گهی شد جدا و گهی باز گشت ... تواریخ بسیار این را نبشت
مراز شهریاران والاتبـار ... که آن خطه زایشان بشد استوار

---

۱ ـ گرانبها، ازکتاب بحرین حقوق ۱۷۰۰ ساله ایران اثر استاد سعید نفیسی نقل شده .

۲ـ در تاریخ محمد بن جریر طبری می نویسد درزمان اشکانیان عربها همه درحجاز و بادیه و مکه و یمن بودند آنگروه که درحجاز بودند دچار تنگی وغلا شدند و بعراق نتوانستند آمدن از بیم اشکانیان وازحجاز ببحرین رفتند و درآنزمان بحرین قلمروایران بود ومستشرق معروف فرانسوی کوسن دو پرسوال Coussin De Percèvel در تاریخ عرب پیش از اسلام پس از ذکر این روایت تاریخ آنرا تحقیق کرده ودر سال ۱۹۰ میلادی قرار داده است که ۱۷۶۳ سال پیش باشد

سخن رفته بسیار **ازبابکان** [۱] که آنجا فرستاد رزم آوران
حصاری نمودند اطـراف آن گشودندش اما بطول زمان
بسالی در این کار شد جهد تـام که ایرانیان را بکف شد زمام
سپس پور فرزانه **شاپور** [۲] گُرد بدانجا فرستاد و فرمان سُپرد
دگر از مهانی که آنجا براند **اتابیك** [۳] **بوبکر** دریـاد ماند
ز سلطان **احمد** [۴] مظفر لقب که بر آل فاتح بشد منتسب
بدان خطه‌ی پاك او پیش راند ببحرین ازخود حکومت نشاند
بعصر شه [۵] **عباس** راد و کبیر که عزمش قوی بودورایش خطیر
بدان خطه نیرو ز ایران برفت که بر آن اثر ملك خودرا گرفت
دگر از سلاطین با اقتدار که بگرفت **بحرین** با کارزار
شهنشاه پر فر مـا **نادر است** که تاریخ او هدیه حاضر است

فصول گذشته بـدیـدیم نیـز که اعراب **هوله** بسی پرستیز
چگونه بدوران آن نا توان [۶] ربودند **بحرین** ز ایرانیـان

۱ و ۲ اردشیر بابکـان بشرح همین تاریخ آن خطه رابعد از یکسال ازچنك سنطرق نام بادشاه آنجا درآورد وخزاین آن‌پادشاه را بایران‌آورد سپس پسرخود شاپوررا بحکمرانی آن‌جزایر فرستاد و تـاج باو بخشید

۳ ـ بنا بتاریخ‌گزیده صفحه ۳۴۱ اتابیك ابو بکر ازاتابکان فارس که‌از۶۲۳تا۶۵۸ سلطنت کرده‌است کیش و بحرین وقطیف ولحسارا گرفت

۴ ـ درتاریخ‌گزیده آمده است صفحه ۷۱۲ که سلطان احمد آل مظفر که از۷۸۶ تا ۷۸۹ درفارس ودرکرمان سلطنت‌کرد بجزایر بحرین رفت واین دلیل است که در آن زمان بحرین جزو قلمرو آل مظفر بوده‌است :

۵ ـ مؤلف خلیج فارس بر آنست «صفحه ۱۲۴» که درسال ۹۳۵ بار دیگر پادشاه هرمز سپاهی بجزیره‌بحرین فرستاد واسباب زحمت پرتغالیهارا که درآن نواحی گمرکی تأسیس کردند فراهم کرد . هم مؤلف مزبور گوید که ترکها پس از آنکه در سال ۹۶۰ تاخت وتازی بخلیج فارس‌کردند ولی از پرتغالها شکست خوردند درسال۱۰۰۸هجری‌شاه عباس ولایات لارو‌بحرین را مسخر و مفتوح کرد :

۶ ـ منظور شاه سلطـانحسین صفوی است

ولـی بـاطلوع مهیـن شهریـار   که هردشمنی شد از او تارو مار
زمان بـر مهاجم بیامد بسر   چه بُد رای نادر شه نامور
ازآنکه چو نادر بر اورنگ شد   با عراب هوله سر جنگ شد
بوالی **شیراز** فرمان بـراند   که باید **ببحرین** نیرو کشاند
جزایر هر آنچه بود در خلیج   بگیرید با زور و توپ و قلیج[1]
برانید این دشمنان از وطن   وگر رزمتان هم شود تن به تن
چه آن زادگاه دلیران بود   **که‌بحرین جزیی زایران بود**
چوفرمان‌زسلطان‌بدینگو نه‌رفت   **تقیخان**[2] پی امر سلطان گرفت
تقیخان والی همی با سپاه   برآمد بکشتی و شد گرم راه
سفائن بُدندی بقدر لـزوم   که قادر بُدندی بدریای روم
هزارو صدچل و پنج و **چهار**   شهنشه بشد جـانب **قندهار**

چو اعراب **هوله** شدندی خبر   نمودند زان رزم صرف نظر
بدندی چو از بیم شه خوفناك   نمودند تسلیم آن خاك پاك
پس ازآنکه بحرین ماباز گشت   ز اندیشه‌ی خان حاکم گذشت
که بایدیکی زهر چشم شدید   بگیرم من از دشمنان مدید
زبن سیف[3] **دوم** بگیرم زمام   که **مسقط** بود کرسی‌این امام
که فهمد بـایرانیان تاختن   **قماراست**[4] **و فرجام‌آن باختن**
از اینرو **ببحرین** زدپادگان   بشد بـاقوی‌ا اضافی روان
به‌کشتی شدندی همیدون قوا   همه متحد یکدل و یکصدا
که‌گیرندآن خطه‌رازان **امام**   بکوبند او را بوجه تمـام

۱ـ شمشیر   ۲ ـ میرزا محمد تقیخان شیرازی   ۳ ـ امام بن سیف دوم سلطان مسقط

٤ ـ هیچگونه قماری در دنیا وجود ندارد کـه برد دائمی داشته باشد .

بدیهی‌است دشمن چوواقف بشد ز نیروی ایران چه خائف بشد
چو درخود نمیدید تاب وتوان از اینرو بشد نزد والی روان
سر انقیادش بیامد بـزیر طلب کرد بخشایش ازآن امیر
چنین عرضه بنمود بر جکمران که **مسقط** شود باز پردازتان
پذیرفت والی سخن زان **امام**[1] دو باره بدادش زمام مهام
بدینگونه **بحرین** ایران زمین که‌زایران‌جدا بودزان‌پیش ازاین
پس‌از سالیانی که برشد به‌هشت دو باره بایرانیان بازگشت
خلیج و جـزایر همی امن‌شد در آن سرکشی یاکه‌طغیان نبد
کنون نوبت پهلوی شه بود شهی کو دلیرو دل آگه بود
که‌حق را ستاند مرازغاصبان کند روح نادر زخودشـادمان
اگرچه‌بود مشکلی بس‌خطیر ولی شاه بخرد بود هم دلیر
ز راه کیاست[2] در اقدام شد امیداست اقدامش انجام شد
چه‌دنیاکنون رنگ‌دیگر گرفت که‌ازنام جنگ‌اند اندر شگفت
اتم ماجرائی شده در جهان هراسان از آنند خرد و کلان
دو کشور اگر بر سرجنگ شد بگیتی یقین‌عرصه زان تنگ‌شد
بهر حال با احتراز[2] زجنگ برآنیم این خطه آید بچنگ
بود ملتش گوش بر امرشاه جهان آفرین هم بودشه پناه

---

۱ امام بن‌سیف دوم درسنوات‌اخیر ازطریق مسالمت آمیز و مذاکرات دیپلماسی اقداماتی در این‌باره بعمل آمد

۲ـ صلحدوستی یکی از سجایای عالی شاهنشاه و ملت غیورش میباشد ولی تا جایی که حمل بر سستی ایرانیان پاك نهاد نشود.

((قسمت هفتاد و پنجم))

((بسوی قندهار))

سخن دارم اکنون زایل بلوچ — که پیوسته با نهب میکرده کوچ
بلوچستان[1] بُد ز آنان پریش — که سلطان خبر داشت این راز پیش
از اینرو بامنیت آنحدود — فرامین شاهانه صادر نمود
دوتن از امیران بفرمان شاه — بهمراه اردو شدندی براه
یکی **خان محمد**[2] که بُد پیر نام — هرات اندرون[3] داشت قبلا زمام
دگر والی قبل **تفلیس** نیز — که **اسلمش**[4] بُد نام و مردستیز
امیران نیروی شاهنشهی — شدندی بره از مهی تا کهی
ره این قوا بُد **بلوچستان** — که در آن پدید آورندی امان
پس از آنکه اینان شدندی براه — به هفده‌زماه رجب **شخص شاه**
بهمراه نیروی جنگاوران — دلاور سپاهی که بوده کلان
بشد از **ابرقو بکرمان** روان — که ز آنجا سپارد ره **سیستان**
بسال هزار و صد و چل و نُه — پس از آنکه پیمود شه‌دشت و که
دوم روز شوال شاه شهان — ز**دلخك** و **لارام** میبُد روان

---

١ – بلوچستان ٢ – پیر محمدخان بیگلر بیگی فرماندار پیشین هرات ٣ اسلمش خان بیگلر بیگی والی پیشین تفلیس

چه بُد مقصدش خطه‌ی **قندهار**   مگروضع آنرا کند استوار
بدیهی است با امر شاه شهان   **بسیستان** بشد مستقر پادگان
اما موردی بیگ قرخلوی را[1]   در آنپادگان کرد فرمانروا
سپس موکبش شد ره **قندهار**   که افغانیان را کند تار و مار
چو هجده بر آمد ز شوال‌ماه   به **کوشك** رسیدند ارتش وشاه
در آن بُد ز افغانیان پادگان   که کردند فوراً دفاعی از آن
بفرمان شه نیروی توپدار   که با ارتشش بُد همی رهسپار
ببردند توپها به تپه فراز   فقط آتشی بُد بدانها نیاز
نمودند بر برج شلیك سخت   که ازسر نشینانش گردید بخت
چو دشمن نبودش توان ستیز   هراسان شدند و به تسلیم نیز
پس از این ظفر خسرو هوشمند   به **کلب علیخان**[2] یل سربلند
همانکو که بُد همسرش رابرار   امیری دلاور بهر کار زار
بفرمود راند **بداور** زمین   حصاری کند خطه‌اش چون نگین
گروهی دگر را ز رزم آوران   نمود جانب **بُست** فوراً روان
که گیرند آن دژ همیدون بچنگ   بدشمن نمایند هم عرصه تنگ
یکم روز شوال ایرانسپاه   **زهیرمند**[4] بگذشت وشد سوی راه
ره آن سپه بوده است **قندهار**   که در آن فراوان بود کوهسار
حسینخان[5] کوبود فرماندار   حکومت بدُش نیز در آن دیار
چو ایران سپه را بنزدیك دید   بخاطر یکی طرح رزمی کشید
زرنگی نمود و بتدبیر جنگ   بایرانیان کرد آذوقه تنگ
باطراف و درحومه‌ی **قندهار**   بسی کرد گرد آوری خوار بار
بشهراندرون بُرد ومخفی نمود   دگر آنچه زائد بسوزاند زود
بسوزاند در آتشی پر لهیب   که هرگز نگردد بارتش نصیب

اما موردی بیك قرخلوی افشار ۲ ـ کلبعلیخان افشار پسر بابا علی بیك کوسه احمدلو که برادر همسر نادرشاه کبیر بود ۳ دژ بست ۳ رودخانه هیرمند ۵ حسینخان هوتکی

شهنشه **بکوشک**[1] درنگش نماند — ازآنجا سوی شاه **مسعود**[2] راند
بفرمود تا که بُنه دارها — ز آذوقه ها آورند بارها
بمنظور آوردن خوار بار — شدندی **هزارجات** را رهسپار
به**ارگند ورودش**چوارتش‌رسید — کنار همان رود هم آرمید
حسینخان‌هوتکی به‌یک‌نیمه‌شب — شبیخون زدن کرد خود منتخب
بهمراه خیل سواران خویش — ازآنرود بگذشت وآمدبه پیش
بُدندی چو ایرانیان هوشیار — و یا پاسداران هر کار زار
قوی ررح و بیدارورزم‌آوران — **بهین پاسداران ملك کیان**
شدندی ز تزویر دشمن وقوف — مصمم بُدندی صفوف وصنوف[4]
در آویختندی باافغانیان — ندادند اندی بآنان امان
بسی کشته ـ از دشمنان توده شد — شبیخونشان سخت بیهوده شد
بدینگونه هر کس که‌سالم بماند — هزیمت کنان رو به‌هامون براند
مگر تا رسانند خود را بشهر — ولی غافل از بازی کهنه دهر
دگر روزآن ارتش بس دلیر — بفرمان آن شاه راد و کبیر
به **کوکران**[5] که‌بدحومه‌ی**قندها** — رسیدند **وارگند**[3] شد درحصار
ببستند آن شهر را بر بتوپ — که تأثیر آن بُد چوتوپ اروپ

۱ـ کوشك نخود ۲ ـ یکی ازنامهای جغرافیائی است ۳ رودخانه ارگنداب ٤ هر ستون نظامی و یا واحد نظامی و ارتشي از صنف هاي مختلف ترکیب میشود ٥ـ در۲۰ کیلومتری قندهار

((قسمت هفتاد وششم))

« محاصرهٔ قندهار »

هزاروصدوچل‌یك‌افزون‌به‌هشت ز ذیقعده‌اش نوزده چون گذشت
فتحلی افشار[1] کو ز افسران به با روبنه بوده مسئول آن
بفرمان **نادرشه** نامدار بهمراه هنگی ز خیل سوار
بسوی شمال دژ **قندهار** همیراند تا آورد خوار بار
فراوان ز آذوقه ها گرد کرد ولی با رضایت نه غصب ونبرد
چوشد عازم ومقصدش پادگان زنیروی افغان یکی دیده بان
شد آگه که بار و بُنه می‌رود ز آذوقه دشمن قویتر شود
به **سیدال**[2] افغان گزارش نمود ز **سیدال** قبلا سخن رفته بود
که‌همراه اشرف چها کردورفت نشد کس موفق که اورا گرفت
درآنحال آن خصم سخت قدیم به **هوتکی**[3] بشددرنبردش‌سهیم
از اینرو همو همره هنگها مصمم بشد تا کند جنگها
براه **فتحلی**[1] کمین کرده بود که بار و بُنه را تواند ربود
ولیکن ز **غلزائیان** یك نفر به اردوی سلطان رساندایـن‌خبر

---

۱ ـ فتحعلیخان افشار ۲ ـ سیدالخان افغانی ۳ ـ حسینخان هوتکی

چو **نادر** بشد واقف از ماجرا
نمود از سواران چابك جدا
که رزمنده گردند بادشمنان
نه بدهند فرصت بمنظورشان
سواران ایران شدندی براه
که تا دشمنان را کنندی تباه
چو نادر بدینسان بدشمن بتاخت
یورشهایشان کار آنان بساخت
بریدند زآنان ره ارتباط
بحالیکه بودند قرب **رباط**
بروز دوحمله ز ایرانیان
بشد موجب قتل افغانیان
مع‌الوصف **سیدال** بس کهنه کار
بهمراه یك عده زبده سوار
فراری بشد رو بسمت شمال
که‌راهش همه دره بود و جبال
سپس نادرآن خسرو نامور
بغلزائی حامل آن خبر
فراوان زپاداش نقدی بداد
به آبادی دیگری رو نهاد
سپاه و شهنشاه راد و کبیر
برفتند در قریهٔ **سرخه‌شیر**
در آنجا بشد مستقر پادگان
که بودند هریك ز رزم آوران
ولی **نادر** آن شهریار شهیر
باندیشه‌ئی نیك و رای خطیر
بدانست آن خان مکار و پست
که‌شهر اندرون رفت‌ودروازه‌بست
چو داردفراوان درآن‌خوارو بار
به تسلیم هرگز نیاید کنار
چو امید فتح نهایی بدش
باندیشه‌اش این تدبّر شدش
که شهری بسازددر آن **سرخه‌شیر**
که با نام **نادر** بگردد شهیر
چنین کردو فرمان بدینگونه‌راند
کز او **نادرآباد** اکنون بماند
مساجد بنا شد بسی و ندرآن
خیابان وگرمابه هایش چنان
زبازارهای عریض و طویل
بناشد درآن‌محکم وبس‌جمیل[۲]
بسی برج رزمی بناشد در آن
بگنجایش صد نفر دیده‌بان
شدندی درآن مستقر پاسدار
همه شیر مردان و دل استوار
بدینگونه محصور شد **قندهار**
حصاری ز سرباز و پرگار وار
چو سوم[۱] بیامد زماه حرام
هزاروسه پنجه ز هجرت تمام

---

۱ ـ سوم محرم‌الحرام سال ۱۱۵۰هجری ۲ـ زیبا

ز سوی دژ **بُست** آمد خبر — که بُدحاکی ازفخروفتح‌وظفر
ز شلیك توپ فراوانشان — شدندی به تسلیم آندشمنان
ازاین‌مژده‌شه‌زافسران‌یك‌بخواند — که باید بدان دژ سریعاً براند
دگر آنکه آنجا چو آید فرود — بخواند اسیران بگاه ورود
بامید بخشایش شهریار — دل‌آن اسیران کند استوار
چو آرد اسیران در آن‌پادگان — به‌بینند از شاه لطف وامان

فرستادهٔ شه چو شد رهسپار — شهنشه باندیشه‌ی کار زار
ز هنگ پیاده که بُد تو پدار — همه شیر مردان و رزمنده کار
فرستاد سوی **صفا**[۱] آن قوا — قوایی همه یکدل و یکصدا
گرفتند دژ را به یك حمله نیز — ببستند ره را برای گریز
بپایان ماه محرّم حرام — **اماموردی**[۲] آنمرد افشار نام
که بُد همرهش ازشهش‌خاندان — کهن خاندانی ز شاه شهان
فرود آمدندی **فراه** اندرون — سوی **نادر**آباد هم شد برون
مقارن بدینوقت آمد خبر — که **سیدال**[۳] افغان‌همان‌بدگهر
همان دشمن‌پست و دون وشریر — که از اوسخن گفته بودم ز دیر
بهمدستی یك ز افغانیان — **محمد**[۴] بنام و ز غلزائیان
دوباره‌بر آمد سر جنگ و کین — چو گرگی گرسنه نموده کمین
بود منتظر تا برزمی کلان — گزندی رساند بایرانیان
ز اخبار قطعی چو شه شد خبر — به‌یك زافسرانش که بودش نظر
همانکو که بُدشهره**وردی‌امام**[۵] — دلیری که قبلا از او رفت نام
بسر کوبی دشمن کهنه کار — فرستاد و دادش دوهنگ سوار
بدیهی است آن افسر بس دلیر — بفرمان سلطان راد وکبیر

---

۱ ـ دژ صفا ۲ـ اماموردی‌بیك افشار که ماموربود حریم‌سلطنتی راازسیستان‌بغراه برساند ۳ ـ سیدال‌خان افغانی ٤ ـ محمد غلزایی ٥ ـ اماموردی بیك افشار

بدشمن همی تاختن کرد ساز بکوبید **سیدال** پر کین وآز
ربودش ز زین و فکندش به بند کتش بست و همراه یاران چند
بیاوردشان نزد شاه شهان که دیگر **بسیدال** کی بد امان
بفرمود چشمانش را بر کنند ز کیفر بدینگونه اورا دهند
ولیکن به یاران او عفو شاه چو باران رحمت بشد بر گیاه
بدینگونه آنخان **هوتکی** بنام که از قندهارش همی بُد زمام
بشد بهترین یاورانش تباه علاوه بر او لشگری از سپاه
مع الوصف وافرچو آذوقه داشت بدل تخم یأس فراوان نکاشت
امیدش به پیروزیش بود بیش که شه خسته گردد رود راه خویش
بخیره سری استقامت نمود ولی از سرانجامش آگه نبود

((قسمت هفتاد و هفتم))

«سرکوبی یاغیان بلوچستان»

بگذشته گفتم ز **اسلمش**خان		که گردید همراه پیری روان

ولیکن نه پیری[1] که مانده بدهر		و یا از تجارب بسی برده بهر

بل آنکه بدینگونه نامش بماند		پدر در تولد چنینش بخواند

براندند سوی بلوچیستان		سپاهی ببردند همراهشان

رسیدند و رزمی میان گرم شد		بسی سروسینه در آن نرم شد

نبگذشت دیری که ز ایران سپاه		دوباره بفرمان و تدبیر شاه

بنام کمك شد قوایی روان		که فرماندهش بدیك از افسران

محمدعلی خوانده می‌شد بنام		لقب داشت **بیك** ویلی بد تمام

زدشمن کمین شد همیدون براه		کنندی مگر آن دلیران تباه

نمودند باهم چو اخذ تماس		ز نیروی ارتش بدون هراس

بر آندشمنان تاختن گشت ساز		که ساعات حمله به شش شد نیاز

زخون لاله گون گشت صحرا و دشت		بکشتند ز آنان صد ضرب هشت[2]

پراکنده گشتند آن طاغیان		دراینوقت نیروی نام آوران

---

۱ - پیرمحمد خان		۲ - ۸۰۰ نفر

بسر کوبی تیرهٔ **شیرخان** شدندی **بخاکی**✿ بسی بی‌امان
سپیده دمی با یورشهای سخت ز دشمن نمودند وارونه بخت
گرفتند و بستند چون **شیرخان** ز یاران او هم ز پیر و جوان
بکشتند سر دسته طاغیـان تنی هم ز یاران آن شیرخان
ز هجرت هزار[1] وسه پنجاه شد محرم بُد وچون سه زانماه شد
دو سردار نامی ازآن طاغیان که شُهره بدندی **بسردار وخان**
امیر محبت[2] بقسم نمـاز امیری دگر نامش بُد **امتیاز**
بپوزش شدندی بدرگاه شاه که سلطان ببخشد بدانان گناه
شرفیاب گشتند چون درحضور ثنا خوان شدند و بپوزش وفور
ببخشیدشان آن مهین شهریار سپس رفت فرمان ز ایرانمدار
امیر محبت که بُد حکمران حکومت بُدش در **بلوچیستان**
بماند بکرسی خود برقرار بمیهن پرستی شود استوار
ولی **زامتیاز** خامه مسکوت‌ماند تواریخ: دیگر:سخن زاو نراند
دگر شه زاندیشهٔ پـر نبوع ازآن پیر[3] محتال دل بی‌فروغ
دل بی‌ریا خوی پاکان ندید چه ازگفته‌اش کذب وافر شنید
از اینرو نکردش کمی سرفراز که شاید دلش را کند زود باز
ولیکن یکـی از مهان بلوچ که بُد منزجر ز طغیان و کوچ
که‌بدنامش **محراب**[4]**وسلطان**لقب بفرمانـداری بشد منتخب
به**شورآبك**ازشه حکومت گرفت **به پیر** محمد بشد این شگفت
زحقد وحسد شد دلش پرخروش خروشش بدل بود ولب هم خموش
مصمم بشد تا کند خود سری زند کوس طغیان و یاغیگری
قوایی که بودش ازآن اختیار فراخواند و کردند درشب فرار

۱ــ سوم محرم سال ۱۱۵۰هجری ۲ــ سردار امیر محبت‌خان ۳ــ پیر محمد
٤ــ محراب سلطان ✿نام یك قریه‌ایست .

ز بیراهه میراند در دشت و کوه / شدندی ز سوز عطش در ستوه
چو بودش دل و مغز پرازحسد / در اندیشه‌اش ره نبُد غیــر بد
بدون هدف بود وهرسو بتاخت / ز افراد او عده‌یی جان بباخت
گرسنه وتشنه به هامون و کوه / بمردند از او فراوان گروه
بدینگونه ازحقد آن خیره سر / تلف شد قوابی به کوه و بجر[1]
گزارش چوآمد بــر شهریار / بفرمــان **نادرشه** نامــدار
دوتن ز افسران دلیر و رشید / که سلطان بسی‌رزمشان‌را بدید
نخستین **فتحلی**[2] ز **افشارایل** / دگرهم **قرخلو**[3] شدندی گسیل
که در رزم آن خان طاغی روند / بر او همچو ببری مسلط شوند
بهمراهشان بُد یکی هنگ نیز / دلیران رزمنده و پــر ستیز
سر انجام آن افسران غیور / پس از راه پیمودنی صعب ودور
به هامون سوزان ببستندش راه / بکشتند او را بفرمان شاه
سرش را ببردند چون نزد شاه / **بفرمود جانش ز دل شد تباه**
دل تیره‌اش روز او تیره ساخت / خداهم بدورأی ما چیره‌ساخت

۱ـ شکافهایی که درزمین پیدامیشود ۲ـ فتحعلیخان‌افشار ۳ـ محمدعلی‌بیك قرخلو.

((قسمت هفتاد و هشتم))

«گشایش قندهار»

سخن گفته بودم مراز **قندهار**
که ارتش فکندش همی درحصار[1]

حصارش ز افسر وافراد بود
که دورانش ده ماه اندی فزود

در این فاصله شهر بنیاد شد
که نامش سپس **نادرآباد** شد

مع‌الوصف ارتش ز اتلاف وقت
به‌تنگ آمدوشد مصمم‌چه‌سخت

نهم روز شوال چـون شد پدید
بسال هزار و سه پنجه مزید

بفرمان شاهنشه بس غیور
فرامین دیگر چنین شد صدور

که حمله برندی بباروی شهر
وگرخون روانه شود همچونهر

دلیران میـدان . پیاده نظام
همه شیرمردان یلانی تمـام

نمودند حمله بباروی شهر
ولیکن بقسمیکه نادیده دهر

هرآنچ برج دیدند در تپه‌ها
نمودند از دست دشمن جدا

ز باروی **چل‌زینه** کان بد فراز
بکوه شمالی بُد و ره دراز

دگر چارده برج بسیار سخت
که محکم بدندی چو بیخ درخت

پیاپی بیـاورد ارتش بچنگ
به‌ارتش ظفر بود ودشمن به‌ننگ

بدژها که سیصد بُدش پاسدار
شدندی به تسلیم در کار زار

۱ـ در محاصره انداختن .

سپس توپها را بجهد و تلاش		بعزمی که در آن نبد ارتعاش
کشیدند جمله سر کـوه ها		سریعاً ز خمپاره ها شد رها
هدف بُد دژ **دهده**[۱] وبود سخت		که باید کنندش زخمپاره تخت
ز خمپاره‌هایی که بُد شش منه		قویتر از آن نی درآن ازمنه
ز سر تا بن دژ فراوان بریخت		مع‌الوصف‌بنیادآن کی گسیخت!؟
چهل روز بلکه دوافزون برآن		به تسخیرش‌شد جهد ز ایرانیان
بپایان ذیقعده مه بود هشت		که ارتش بنزدیك آن‌دژ گذشت
یورش بُرد با سرعتی کم نظیر		دوصد کشته دادند و اندی اسیر
چو ازیأس بیجا گریزان بُدند		بتدبیر و کوشش فراوان شدند
درآن رزم سخت و بسی هولناك		زایلی که نامش بُود تابناك
که بُد ایل رزمندهٔ بختیـار		**که‌مشروطه‌زآنان‌بشداستوار**[۲]
به پیرامن دژ شدندی نهان		خمیده خزیده نه اندك عیـان
درآن سنگلاخ تهی از گیـاه		پناهنده گشتند در جان پناه
ز ذیحجه‌هم‌چون‌دوروزی گذشت		چوساعت‌ازآنروز برشدبه‌هشت
بگرمای سوزان آن نیم روز		ز ایرانیان شد یورشها بُروز
همه سر بکف هلهله در زبان		گرفتند دژ را ز افغانیان

۱ـ دهده بزرگترین دژ جنگی قندهار بوده است ۲ـ مشروطیت ایران عزیزتر از عزیزان‌که بخاطراهمیتش خود تاریخ مفصلی دارد و درآن روزگار سخت وتاریك توفان مهیب حرص وآز بیگانگان شناخته‌شده آتش‌سوزان. برادرکشی‌ها و نهب وغارت را پیوسته دامان میزد. بغیرازآذربایجانیان‌غیورکه سربازان سرسخت‌وجانبازان ازجان‌ودل نخستین سنگر این‌میدان نبرد حق‌وحقیقت برعلیه ظلم وبیدادگری بودند ودراین‌راه‌مقدس شهدائی بسیار از عالم و عامی وسپاهی غیرسپاهی دادند هم‌میهنان گیلانی و طوالشی و غیوران ایل بختیاری نیز پایمردی‌ها و دلاوریها نمودند تا سرانجام خورشید سعادت ایران بزرگ و ایرانیان نجیب براهریمن تاریکی و خودسری واستبداد درخشیدن‌گرفت وچشمهای ناپاك بیگانه و بیگانه خواهان را درشعاع تابناك خود برای ابد ملتهب وخیره ساخت :

از آن رزم خونین وبس هولناك　　که اجساد بسیار بُد روی خاك
پیاپی گرفتند ز افغانیان　　دژ چارمین[1] هم برزمی کلان
بدینگونه شد جهد دشمن عقیم　　**حسینخان هوتکی** که بُد شان زعیم
بیفتاد در تنگنایی چه سخت　　ازاو گشت وارونه اقبال و بخت
از اینرو بناچار خود باکسان　　درون دژ **کیتول** شد نهان
ولی این نپائید بر او به دیر　　از آنکه بفرمان شاه کبیر
ببستند دژ را بشلیك سخت　　که شد آن حصار قوی لخت لخت
دگر روز در مبدء بامداد　　بدستور آندشمن بد نهاد
گروهی که بودند از مهتران　　زنی هم[2] بهمره : شدندی روان
شرفیاب در محضر شه شدند　　بامید بخشایش شه بُدند
بدیهی است دروازهٔ **قندهار**　　بشد باز بر روی ایرانمدار
حسینخان هوتکی و آنچش تبار　　دگر با سرانی که ازآن دیار
بدروازه یی شُهره **بابا ولی**　　ببوسید پا از غلام علی(ع)
علی ای تجلّی انوار حق　　علی ای زبیعت ربوده سبق
که نادر بدان فر و جاه تمام　　بشد چاکرت ای نخستین امام
علی ای که دریای جود و کرم　　علی ای زغیرت خروشان چو یم[3]
علی ای ز دانش نبودت نظیر　　نظیرت نیاید بگیتی دلیر
علی ای صفاتت فزون از قیاس　　باسلام و آئین آن داده پاس
علی سرور کائنات و وجود　　که دراین جهان هم نظیرت نبود
علی ای که خیبر نمودی توفتح　　علی ای که جاهت فراتر زمدح
تویی اولین یاوری بر رسول ص　　رسولی که شد وحی براو نزول
رسولی که ختم است برانبیاء ص　　رسولی که سرحلقهٔ اوصیاء
رسولی که با خلق پاك ومتین　　یکی ازلقبهای او بُد امین

۱ـ دژمعروف بچهار برج ۲ـ زینب خواهر بزرگ حسینخان هوتکی ۳ـ دریا .

الها بحق رسول (ص) عظام — که با بعثتش شد رسالت تمام
موفق بدارم بشو یاورم — که تاریخ اورا بنظم آورم ☆
بنظم آورم شرح حال زعیم[۱] — زعیمی که در کودکی شد یتیم
یتیمی ز اخلاف راد وجلیل — که بوده‌مر ازدودمان‌خلیل **ص**
خلیلی که آتش گلستان بدو — خلیلی که برمشرکین بُد عدو

سخن بود قبلا زشاه شهان — بپابوسیش‌شد **حسینخان**[۲] روان
ز**محمود افغان** وآن دودمان — که بودند درشهر او ساکنان
بهمراه **هوتکی** شدندی براه — که سلطان ببخشد بدانان گناه
بهرحال شاهنشه نیك رای — که‌بد بخشش‌وخشم‌ولطفش‌بجای
ببخشیدشان ودگر امر راند — که اینان بباید برونشان کشاند

بمازندران کرد تبعیدشان — که زانها نماند[۳] بموطن نشان
ز**هوتکی** وانساب **محمود**[٤] گرك — دگر ذوالفقار[٥] وبرار[٦] بزرگ
بُدندی همه جزء تبعیدیان — که دیگر نخیزد زآنان زیان
بدینگونه شهر کهن : **قندهار** — که یك‌سال‌ویك ثلث بُددرحصار
گرفتند نیروی ایران زمین — صدور فرامین زشه شد چنین
نفوسی که هستند در **قندهار** — که کمتر نباشند ازصد هزار
بشهری[۷] که همنام ما شد بنام — همه کوچ کردن کنندی تمام

چو اجرای فرمان سلطان بشد — سپس**شهر دیرینه** ویران بشد

---

۱ - پیشوا ۲ ـ حسینخان هوتکی ۳ ـ زادگاه ٤ ـ منظوربازماندگان یاخاندان محمود افغان است ٥ ـ ذوالفقارخان ابدالی ٦ ـ برادر بزرگتر ازذوالفقارخان
۷ ـ نادرآباد ✻ حمد خداوند دانا وتوانا را که پس‌از گذشت چهارسال این توفیق را نصیبم فرمود و هم‌اکنون که این کتاب زیرچاپ است درحدود هشتهزار بیت از منظومه محمدی (ص) را بنظم درآورده‌ام .

از آنکه بفرمان شاه شهان / بشد قندهار همچو تلی کلان
پس از آن بدژهای داور زمین / دگر گوشك وآنچه دژ بدحصین[1]
بفرمان شه حکمران شد روان / که آنان بدندی همه زافسران
چه افسر اگر پاك بود وغیور / بهر انتظامی بدانش ضرور
چنانکه دراین نیم قرن اخیر / بکشور چوموقع همیشدخطیر
بآب گل آلود افراد پست / دلیر ارتشش سد محکم ببست
وگرنه ازاین آب بیگانگان / گرفتند ماهی زخرد وکلان
بدیهی ست ماهی نه آنکه خورند / ویا قطعه قطعه بچاقو برند
چه منظور من افتخارات ماست / ولی آنکه چپ بنگرد گو کجاست؟!
اگر جملگی سر دراین ره نهیم / یکی ریك آن کی بدشمن دهیم
به یزدان پاك وخدای جلیل / بسازیم بدخواه آنرا ذلیل
هلا هموطنهای میهن ستای / که توفیقتان جویمی از خدای
بهم میهنانت بشو متحد / بحفظ سخن هم بشو مستعد
بهرعصر باید قوی زیستن / نه غافل نشستن وبگریستن
وظائف زامثال من گفتن است / اگر که هشی ازتو بشنفتن است
خودم هم عمل میکنم گفته‌ها / وگرنه ندارد سخنها بها
سخن گر نباشد حقیقت قرین / نگردد مؤثر مدان دلنشین

□ □ □

ز غلزائیان بود قبلا سخن / که ناگه بفرمان مام وطن
گریزی بدینگونه آمد پدید / که شاید کنی مهر آنرا مزید
چو آن حکمرانها شدندی براه / فرامین دیگر چنین بُد زشاه
زغلزائیان از جوانانشان / برازندگانی که رزم آوران
شوندی بهمراه ارتش گسیل / که تا دشمنان‌را کنندی ذلیل

---

۱ ـ محکم واستوار

گرفتند اسب و سلاح و کمر — زهر پادگانی که بودش مقر
نگفته نماند یکی از سران — که بوده پناهنده وکاردان
بُدش نام **اشرف**[۱] **وسلطان لقب** — بفرماندهی شد ز شه منتصب
بفرمان نادر شه نامدار — بشغل گذشته بشد استوار
پس ازفتح شایان **درقندهار** — یکی پیك ویژه بشد رهسپار
که مژده‌برد سوی **آبادگان**[۲] — که باشد همی مهد **آزادگان**
چه والی‌در آن بُد**براهیم‌خان**[۲] — برار نخستین بشاه شهان

۱ ـ اشرف‌سلطان‌سردسته تیرهٔ‌توخی ۲ ـ منظور آذربایجان گرامی است
۳ ـ ـ ابراهیم خان ظهیرالدوله برادر مهتر نادرشاه کبیر

بند یکم اعلان جنگ از :

((قسمت هشتاد و نهم))

((لشکرکشی نادر بهندوستان))

ببگذشته گفتم ز افغانیان ز غلزائیان وز ابدالیان
مر از ریشه و کین آنان سخن فراوان تراوش شد از کلك من
بُدآن گفته‌ها در فصول نخست که هر بیت آن‌شد بغیرت‌درست
تمام اثررا بدقت بخوان شعور وطنخواهیم‌را بدان
بود حس ملی یقین منشائش غرور وصداقت همی مبدئش
هر آنچه نبشتم زسی‌سال پیش نبوده جز اینم ره‌وسبك و کیش
سخن بود قبلا زشاهی ضعیف که شد ملت او زضعفش‌خفیف
از آنکه در آن‌عصر تاریك وتار که شاه ضعیفی [1] بُد ایرانمدار
چها دید این ملت بس غیور چها رفت غفلت زضعف وفتور [2]
وگرنه نبد قدرتی آن چنین تجاوز نماید بایران زمین
اگر بود می من‌در آن روزگار یقین رفتمی صحنهٔ کارزار
چو سرباز بی‌باك جنگیدمی زپیکار غافل نبودم دمی

۱ ــ منظور شاه سلطانحسین صفوی‌است ۲ ـ ضعف وسستی

بفضل خدا کشورما قوی است ... بویژه که هم‌عصر شه‌پهلوی‌است
اگرچه‌بسی‌خدعه‌درعصرما است ... ولی آنکه‌بتوان‌خروشد‌کجااست
شهنشاه ما دومین پهلوی ... که بالد بدو مسند خسروی
دلیراست ودانا و روشن روان ... همیشه دهد پاس ملك کیان
دهد پاس آنرا بوجـه نکو ... فزون کرده بر ملتش آبرو
الهی بپاید بشه عمر و جـاه ... **چه‌الحق‌شریف‌است‌و** به رسم وراه

گریزی بجا شد ز خامه بُـروز ... کنون گویم از دشمن کینه توز
چو گشتند **افغانیان** تارومار ... ز کشور نمودند برخی فرار
چوهم مرزشان بود هندوستان ... در آنجا شدندی پناهندگان
که چون شاه ازمرز گردیددور ... بـایران بیایند عندالضرور
ز شهروز قریه همی بگذرند ... چپاول کنند و بغارت برند
که‌آرامشی آنچنان کم نظیر ... شود مختل از طاغیان شریر
بدیهی است شاهنشه تیز هوش ... که بار وظائف بُدش مر بدوش
وقوفش بُد از نقش اهریمنان ... نبُد غافل از خدعه دُشمنان
ازاینروپس‌ازآنکه‌افسر[1] گرفت ... بهندوستان ز او نماینده رفت
نماینده‌اش بُد یك از افسران ... بیفزا **علی**[2] را **بمردان وخان**
بُد این نام‌آن افسرچون‌سفیر ... که میبرد پیغام شاهی کبیر
بدو بود پیغام شاه شهان ... برای محمد **شه گـورکـان**[3]
رساند ز شه این پیام خطیر ... کند آن پلیدان مگر دستگیر
ز تسلیم آنـان بایرانیان ... شهنشاه ایـران کند شادمان

* * *

محمـد شه از غفلت مهتران ... تغافل نمود و تسامُح چنان
بدینگونه اینکار تعویق شد ... که تعویق بیجانه تصدیق شد
فرستادهٔ آن شه پر فطن ... پس از آنکه آمد بخاك وطن

---

۱ دیهیم وتاج سلطنتی ۲ ـ علی مردانخان ۳ ـ محمد شاه‌گورکانی

حضور شهنشاه چون بار یافت / دل شاه را زان اهانت بتافت
مع‌الوصف با امر ایرانمدار / بشد پیك دیگر همی رهسپار
محمد علی[۱] نام شد منتخب / که **قلر آقاسی** بدو بُد لقب
بدربار هندوستان شد روان / رساند مگر امر شاه شهان
که حتماً بگیرند آن طاغیان / نمایند تسلیم ایرانیان
ولی صد تأسف که آن هندوان / بزرگانشان از سران و مهان
بسان گذشته در این خواسته / نکردند اندیشه آراسته
دگر باره با امر شاه شهان / روانشد **یکی خان**[۲] **از ترکمان**
که با شاه هندو بگوید چنین / شهنشاه دانای ایران‌زمین
بهمکاری شاه هندوستان / نیازش بود همچنان دوستان
که افغانیان را براند همی / توجه نگردد بدانان کمی
والامیان دو مرز کلان / بود کشمکشها همیشه عیان
دراین مرزها موجب تازوتاخت / بغیر از افاغن نباید شناخت
امان از تغافل به امری‌ضرور / که غفلت بُود ریشه‌اش ازفتور
علاوه بر آنکه ز دربارشان / جوابی نیامد بشاه شهان
خطایی نمودند بس ناروا / که معنی‌آن بوده تحقیر ما
فرستادهٔ سومین کشته شد / بدهلی[۳] بخونش‌چه آغشته شد
بدیهی است **نادرشه** نامدار / بدان فرو عزت بدان اقتدار
بر آشفت وخشمش‌بسی‌شد بُروز / که سوزنده بُدهمچو خور[٤]درتموز
بفرمود خامه بکاغذ برند / درآنحق مطلب بدینسان دهند
چوعاری ز نظم است هندوستان / خلاف قوانین و رسم جهان
بدهلی که مانده ز عهد مدید / سفیر مرا کرده‌انـدی شهید
بحیثیت ما شما تاختید / ازاینروی پولی کلان باختید

۱ـ محمدعلیخان قلرآقاسی ۲ سردارمحمدخان ترکمان ۳پایتخت هندوستان
٤ خورشید در تابستان

غرامت بگیرم بجبران آن ‌ ‌ ز نقدینه پنجاه میلیون قران[1]
دگر قسمت شرق افغان زمین ‌ ‌ گروگان سپارید هم بعد از این
چه درشرق ایران سپاهی کلان ‌ ‌ تمرکز لزوم است بهر امان
خسارت بخواهم ازاین رهگذر ‌ ‌ دگر پول آن‌خون رفته‌هدر
گناه کلانی بدوش شما است ‌ ‌ دگر گفتگو بیش‌ازاین نی‌رواست
بدین نامه هم گر که پاسخ نبود ‌ ‌ سپاهم کنندی **بـدهلی** ورود

* * *

سه پنجاه ویك بعد سال هزار ‌ ‌ بهارش خبر رفت از کار زار
خبر بود اعلان رزمی کلان ‌ ‌ بسلطان هندو ز شاه شهان
مع‌الوصف دربار **هندوستان** ‌ ‌ بغفلت فرومانده بُد همچنان
خطاهای بگذشته از یاد بُرد ‌ ‌ بترمیم آن‌راه غفلت سپرد
در اندیشهٔ شاه **هندوستان** ‌ ‌ تصور چنین بُد که شاه شهان
چگونه موانع نهد پشت سر ‌ ‌ بحالیکه کُه های سختش ممر[2]!!!
نشستند و گفتند مانند پیش ‌ ‌ کرا هست‌قدرت که راندبه پیش
ولیکن چو اندیشه‌اش خام بود ‌ ‌ بسیج قوا شد در ایران چه زود
شهنشه امیران ارتش بخواند ‌ ‌ بسیج بزرگی بفرمان براند

۱– ۵۰۰۰۰۰۰۰ ریال ۲– جای پا راه گذشتن

بند دوم از :

((قسمت هفتاد و نهم))

«بسیج ارتش ایران . گردآوردن خواربار»

« سازمان لشگری ارتش »

چو تصمیم بگرفت آن شهریار — بـدهلی شود با سپه رهسپار
مقدم بهر چیز از خواربار — فراهم بفرمود از هر دیار
علوفـه و جـو نیز جد وفـور — که بوده خوراك سمند و ستور
به پیرامن شهر[1] بوده ز پیش — که فرمان نادر نمودش پریش
هر آنچه بانبارها دیده شد — در آن: کیسه‌ها صف بصف چیده شد
بیاندوخت خروارها خوار بار — که باید خورندش صدوسه هزار
دگر چارپایان زهر شهرو ده — فراوان خریدند همچون رمه
بـه ارتش نمودند تحویـل نیز — شوندی مگر بارکش در ستیز
چوفارغ بشد زاین دوامر ضرور — فرامین شه یافت اینسان صدور
هرآنچه سپاهی است درآن دیار — که تعدادشان بد صدوسه هزار
مجهز شوندی همه با بسیج — بسی نیزه داران ودر کف قلیج[2]
سواران ز اعـداد و گـاه شمار — بدندی سی ویك[3] بضرب هزار
پیاده نظـام آنـدلیران جنگ — بدندی ده‌افزون[4] زپنجاه هنگ
که هرهنگ بوده فقط یکهزار — همه شیر مردان درکار زار

۱ـقندهار ۲ ـ شمشیر ۳ـ ۳۱۰۰۰نفر ٤ـ٦٠ هنگ

سوران ویژه که بودند گارد — که نادر پی مو کبش بر گمارد
بدندی‌دو[1] پانصد که شدضرب‌پنج — که‌هر یك چنان‌اژدهائی بگنج
بد آن گنج جان شهنشاهشان — شهنشاه راد و دل آگاهشان
دگر بود نیـروی خمپاره‌دار — که آنهم زتعداد بُد زان‌قرار
پی این صنوفی که رزمنده بود — دو صنف دگر را بباید فزود
که بودند بهداری و بارکش — بدندی یکی سیصد[2] ضربِ شش
بهر هنگ ده افسر کاردان — بفرماندهی بُد بجنگاوران
گروهبان فرمانبر ازافسران — بهر هنگ‌صد تن بد آمارشان
که هریك بسرباز‌ها ده نفر — همی راند فرمان بُحسن نظـر
ز ارتش پیاده نظـام دلیر — بفرمان آن شاه راد وکبیر
بَدندی شجاع وقوی بازوان — **همه جان نثاران ملك کیان**
به گیتی که دانندش کهنه رباط — **نبود است مانندشان انضباط**
کنون هم‌دراین ارتش پهلوی — ز سرباز و افسرکهی تا مهی
چنین‌اندوچون آهن سردوسخت — حفاظت‌کنندی‌ازاین‌تاج وتخت
کراراً نشان داده مردانگی — وفاداری و جهد و فرزانگی
وگر نه از این دشمنان مدید — به هم میهنانم چها میرسید
چهارفت و شد نقششان نقش آب — چو صابون برآب و محوحباب
سخن بود از سازمانی سترگ — کهُ بد موجدش پادشاهی‌بزرگ
سلاحی که بود است درعصرشان — تفنگ بود وخمپاره تیغ وسنان
سواره نظامش که جنگاوران — بوضعی چنین بودشان سازمان
دلیری که سرتیپ بوداست و نام — **زحاجی[3] وخان**: بیك‌می‌شدتمام

۱ـ ۵۰۰۰ نفر بنابراین قوای پیاده نظام ۶۰۰۰۰ و سوار شمشیردار ۳۱۰۰۰ بوده‌اند
۲ـ ۱۸۰۰ نفر
۳ـ سرتیپ حاجی خان بیگ

وظیفه بُدش اکتشاف براه　　جلودار بودن بایران سپاه
بهمره بُدندش سواران هزار　　هزاری که ضربش[1] کنی برچهار
سواران دیگر بدین سازمان　　زسرتیپ وسرهنگ فرماندهان
سواران افشار هم یکهزار　　**قلیخان**[2] بُدی رأسشان برقرار
سوار ذخیره که بُد ششهزار　　بسرهنك دیگر بُدش اختیار
حسین وعلیخان[3] بُدش نام‌نیز　　که بسیار دیده نبرد و ستیز
سواران دیگر دو ضرب هزار[4]　　همه نیزه داران در کارزار
دلیری ز افشار و مهتر به ایل　　بدانان بفرماندهی شد گسیل
سواران افغان در این کارزار　　بُدندی یکی پنج[5] ضرب هزار
بفرماندهیشان **صفی‌خان**[6] بُدی　　که‌سرتیپ‌وخوداز امیران بُدی
سواران دیگر هزاران به‌شش[7]　　که چون مرغ بودند اندر پرش
ز **سردارافشار**[8] فرمانبران　　که بُدبینشان ازبك و ترکمان
قزلباش و گرجی همی درمیان　　همه شیر مردان و جنگاوران
ازاین‌شش[9] دوبودند مرترکمان　　قزلباش هم از شماره چنان
سواران ازبك فقط یکهزار　　سواران گرجی همین درشمار
سواران دیگر که بودند گارد　　که شه‌ازپی موکب خود گمارد
بفرماندهیشان یك از افسران　　بُدی‌منتصب نامش**قاسم‌وخان**[10]
ولی موقع رزم همچون جهاد　　شهنشاه فرمان بآنان بداد
یورشهای اینان بُدی ناگهان　　که با هلهله بود و هم بی‌امان
به پیروزی شاه هورا کشان　　شدندی که بُد شیوهٔ رزمشان

---

۱ ـ ۴۰۰۰ نفر　۲ ـ سرهنك جوانقلیخان افشار　۳ ـ سرهنك‌حسینعلیخان
۴ ـ ۲۰۰۰ نفر　۵ ـ ۵۰۰۰ نفر　۶ ـ سرتیپ صفی‌خان　۷ ـ ۶۰۰۰نفر
۸ ـ سردار افشار　۹ ـ منظورآنست که دوهزارترکمان و دوهزارقزلباش و دوهزار سواران‌گرجی بوده‌اند　۱۰ ـ قاسمخان اعتمادالدوله

گذشته ازاین هم ز جنگاوران
دلیران فرمانبر از پورشاه[۱]
بهنگام حمله **بهندوستان**
بموقع بیان می کند طبع من
ولی بوده آمارشان در شمار
بتوضیح دیگر سخن شد ضرور
سبك یا که سنگین صد عراده بود
مس و مفرغی رفت در کارشان
ولیکن پس از فتح **کابل** زمین
ستور بُنه بر و یا بارکش
ز اشتر سه پانصد بُدو باربر
که بُد کار آنها فقط نقل بار
گروهی دگر بوده‌اند زخمبند[۶]
وسایل بهمراه و دلشان رؤف
به بیمار و زخمی معالج بدند

که **مشهد** زمین بودشان یادگان
که بودش بفرمان **خراسان سپاه**
به ارتش بپیوست وتوضیح آن
چه آنگه مناسب بود این سخن
سوار و پیاده دوشش[۲] درهزار
که خمپاره اندازشان بد وفور
که سر[۳] پر بُدند وچنان‌ا بردود
مخرب بُدندی[۴] اثرهایشان
چهل توپ دیگر فزون شدبراین
بُدندی‌دو[۵] ده‌صد که‌شدضرب‌شش
چهار پای داران دوپانصد نفر
که‌در پشت گردن شدندی‌قطار
پزشك وپرستار هر هنك: چند
که بودند پیوسته پشت صفوف
دمی ازوظیفه نه غافل شدند

توضیح لازم: یك چنین سازمانی درارتش‌شاهنشاهان پارس‌پیش ازاردوکشی اسکندر بایران وجود داشت و پارسی ها فرمانده‌آن را« هـزارپت » میگفتند . بگفته **دیودور** مورخ اسکندرنیز آن را ازارتش ایران‌اقتباس و درارتش‌خودمعمول نمود. یونانی‌ها فرماندهٔچنین‌واحدی‌را «خیلی آرخ» (یعنی‌رئیس‌هزارنفر)مینامیدند

« ایران باستان ـ جلد ۳ صفحه ۱۹۹۷ »

---

۱ ـ شاهزاده رضاقلی میرزا ۲ ـ ۱۲۰۰۰ نفر ۳ ـ منظور آنست که این توپها را از سر پر می‌کردند ۴ ـ منظور اثر تخریبی گلوله توپها می باشد
۵ ـ ۱۲۰۰۰ رأس ۶ ـ پزشگیار

سخن گویم اکنون‌مر از راه‌ها / که طی کردنش میشده ماه‌ها
برای رسیدن **بهندوستان** / دو ره بود درپیش شاه شهان
یکی قندهار [۱] و همان سخت‌راه / که بُد صعب بهر عبورسپاه
فراوان درآن بود دره و کوه / که بزهم شد ازره نوردی ستوه
***زغزنین‌وکابل** ره دومین / که شرحش بیاید همی بعدازاین
جلال [۲] ودگر تنگه خیبر است / چه‌این‌تنگه‌را [۳] رمزرزمی‌دراست
به **پیشاور است** بعداین‌تنگه‌راه / که باید ازآن بگذرد آن سپاه
که بُداین‌ره شرق افغان زمین / که پذرفت نادر زرأی متین
براه نخستین که بُد رود **سند** [۴] / زمینش بُدی سست وازخاک‌هند

---

۱ ـ راه‌قندهار بهندوستان ۲ جلال‌آباد ۳ ـ تنگهٔ خیبر * توضیح ازغزنین بکابل وازکابل به جلال آباداست

٤ ـ سند رودخانهٔ بزرگیست درهندوستان غربی و شمال غربی که درازای آن ۲٤۰۰ کیلومترمیباشد ، این رود ازکوه‌های شهرستان **ناگاری** **درتبت** سرچشمه گرفته ، پس از سیرآب نمودن بخش بزرگی از استان کشمیر بسوی مرز افغانستان سرازیر ودر **آت تك** ۱۲ کیلومتری شمال شرقی پیشاور رودخانه کابل که از افغانستان میآید درآن ریخته بسوی جنوب میرود :

درراه پیشاور بدهلی«پایتخت‌هند» پنج‌رودخانه دیگر نیز ازدامنهٔ کوه‌های **هیمالایا** سرچشمه گرفته پس ازبریدن جاده درزمینهای غربی شهرلاهور باین رود میریزندواستان بزرگی که این پنج‌رودخانه‌ازآن میگذرد بنام **پنجاب** پنج آب نامیده میشودورودخانه‌های پنجگانه نامبرده ازاینقرارند .

جلام : چناب . راوی . ستلج . بیاز .

چون رود سند درراه باخود گل ولای بسیاری میآورد ، ازاینروی برای کشاورزی استان پنجاب وسند بسیار سودمند است ، این رود بزرك در نزدیکی شاه بندر « جنوب حیدرآباد بدریای عمان‌میریزد وزمینهایی که‌درپیرامون آنست بسیارحاصلخیزو بویژه‌محصول برنج فراوان دارد

گذشته زباران وسیل شدید بتحصیل آذوقه نی بُد امید
بویژه رهی‌نامش بُد **مولتان** کویر بزرگی بدش درمیان
کویری که **بیکانر** نامش برفت سر ره به ارتش یقین میگرفت

ازاینها گذشته چو **کابل** دیار بدهلی بُدش آن زمان اختیار
دیاری که پر بد ز هنگامه جو چپاولگرانی که با خود عدو
دیاری که کهسار هایش بلند بهر فرسخش مانعی راه بند
نبد مصلحت تاکه ازآن دیار شوندی شه و ارتشش رهسپار
گذشتن ویا پشت سرداشتن بُدی مار درجیب بگذاشتن
از آنکه افاغن بتعداد چند توان بودشان تنگه‌یی کردبند
بدینسان به ارتش نبد ارتباط تماسش نمی‌شد بدیگر نقاط
نقاط دگررا هلا هموطن مدان غیر ایران زمین کهن
افاغن چو بودند در پشت سر ز سمت جلو بُد ز هند و خطر
از این‌روی نادر شه نامدار نکرد این‌چنین راه را اختیار
ولی‌راه **غزنین‌وکابل**‌چوخواست به‌تشریح آن‌خامه‌راندن رواست
درآن داشت دربند سختی قرار که‌بُدش‌تنگهٔ[1] **خیبری** اشتهار
پس‌ازآن مسیرش‌بُدی **رودسند** که باید گذشتن‌ازآن‌سوی هند
گذشتن زخیبر وآن رود ژرف نبُد سهل و یا ادعایی بحرف
ولی دشت هموار بودش چوپیش بُد امکان که‌ارتش براندبه‌پیش
دگر آنکه از **درهٔ غازیخان** بُدش گردنه کمتر اندر میان
که این‌دره بد جزء راه نخست **که شه ازدرایت‌نرفت‌ونجست**
علوفه درآن بود و هم خواربار چراگاه سرسبز بودش هزار
بدیهی‌است این‌وصف‌دوم ره‌است که منظور عالی نادرشه است
ازاینها گذشته چو اردوی شرق که باید به‌ارتش رسد مثل برق

۱ــ تنگه خیبر.

سپاهی که شه‌پور[۱] بُد رأس آن | که قبلا سخن بد از آن درمیان
باجرای فرمان شاهنشهش | تلاشش بدی بهر پیوستنش
از اینرو بفرمان ایرانمدار | سرانجام این ره بشد اختیار
یکی روز فرماندهان را بخواند | سخنها همی گرد منظور راند
ولی پیش ازآنکه شوندی براه | بدشت وسیعی بفرمان شاه
ز ارتش پدیدار شد یك رژه | که شه از شکوهش نمیزد مژه
چوآن کار لازم بپایان رسید | شهنشاه همچون خطیبی رشید[۱]
به استاد اندرسخن همچو کوه | سپه مستمع شد گروها گروه
هلا ای دلیران ایران زمین | **که‌صیت[۲]شمارفته‌تاروم‌وچین**
لزوم است رفتن بهندوستان | چه اینها اگر بوده‌اند دوستان
سفیر مرا خون نمیریختند | بدینگونه : با من درآویختند
فرامین وجدان ملی بما | برزمی بسی سخت شد رهنما
بتحقیر آنان که بوده بمن | که اینهم بُود کسر عز وطن
از اینرو برانیم در دشت و کوه | همه شیرمردان گروها گروه
اگرچه‌رهی‌سخت درپیش‌ماماست | **زما جهد باید: ظفر ازخداست**
امید است ارتش شود سربلند | سر دشمنان را کشد زیر بند

۱ـ ناطق علاوه برآنکه باید در رشته های مربوط بروی سخن خود دارای مطالعه و تجارب و تحقیق کافی باشد نیز باید واجد شهامت و رشادت خاصی بوده باشد تا در حضور جمع چه ده نفر چه ده هزارنفر خودرا نبازد تا بتواند برتمام حواس‌خویشتن مسلط شده ، مطالب را به بهترین وجهی بپروراند و عنداللزوم بتوجیه صحیح پردازد و هرسخنی را با شاهد و دلیل زنده و منطقی قوی بموقع خود از زبان جاری سازد تا گفته‌هایش در مستمعین مؤثرشود . پر واضح است‌که اگر بآنچه میگوید خود مؤمن‌نباشد و عمل نکند زحمت بیهوده‌یی‌کشیده و بگفته‌اش فقط جنبه تظاهر داده میشود .

۲ـ آوازه . شهرت . ذکرخیر .

که تا قدر ایران شناسد بیش		ندانند ما را زغفلت چوخویش

چو روز سوم شد ز ماه صفر		شهنشاه بسپرد راه سفـر
سه پنجاه ویك بعد سال هـزار		**بغزنین** ارتش بشد رهسپار
بهمراه آن موکب پـر جلال		که کمتر بگنجد به وهم‌وخیال
ز شهزادگان بود و سردارها		که داده بشه آزمون [1] بارها
دگر **خان**[2] **ایرگال** فرمانروای		که گرجیستان‌داشت‌درامرورای
زشهزادگان **کارتالین** بودو **کاخت**		که فر شهنشاه ایـران شناخت

۱ـ امتحان: آزمایش ۲ـ ایرگال‌خان فرمانفرمای گرجستان .

بند سوم از :

((قسمت هفتاد و نهم))

در راه غزنین : پیشروی در خاك افغانستان

ز شهری که نادر به بنیاد کرد — سپس نام آن **نادرآباد** کرد
بغزنین پنجاه فرسنك بود — که پرپیچ و گه پهن و گه تنك بود
چو **غزنین** بُد مرز بیگانگان — از اینروی باید که ایرانیان
علیق فراوان و هم خوار بار — برندی به اردوی خود بار بار
مبادا شود کارشان سخت و ضیق — شود فسخ عهد وثاق رفیق
چه این اشکم حفره و پیچ پیچ — اگر شد گرسنه دگر جمله هیچ
مگر آنکه انسان ز بند هوس — **رهد زاین قفس باجهاد بنفس**
بدیدم بچشمم گهی هم کسی — که شد رشوه‌خوار ازهوسها بسی
فراوان بیاندوخت ثروت ومال — که یك از هزارش نباشد حلال
مع‌الوصف خود را بداند کسی — که هرگز ندانمش غیرخسی
خسی خنجرین نوك وهم پرشرنك[1] — که پای امور وطن کرده لنك
ز بیگانه بدتر بود رشوه‌خوار — **که ده گیرد وچشم پوشد هزار**
بهرحال بگذارم و بگذریم — مگر آنکه ره سوی **نادر** بریم
کنون خامه‌ام خامهٔ افسریست — چه زاین فن یقیناً مرا آگهیست

* * *

١ ـ زهر .

پس از آنکه تأمین شد خوار بار — خریدند آذوقـه از هر کنار
دلیر ارتش ما ستون در ستون — ستونها سه و واقفان فنون
ستون یکم بُد سواره نظام — ز توپ سبك چار در التزام
ستون پیاده دلیران جنگ — که باید کنندی بسی عرصه تنك
ستون سه بوده ستاد سپاه — که فرماندهش بُد فقط شخص شاه
بمنظور تحقیق و هم استتار — که در رزمها باید آید بکار
دگر اکتشافات در طول راه — که هر حیله‌یی را کنندی تباه
شدندی بکشف و پی دشمنان — مباد اتفاقی فتد نـاگهان
ستون پیـاده جلودار داشت — جلـودارها از سوران گماشت
بدندیکهزاری که‌شد[۱] ضرب‌شش — چو زنجیر بودند و در گسترش[۲]
ز **سردارافشار** فرمـانبران — چه او بود از بهترین افسران
دو عراده توپ سبك بودشان — که باید هدف گیرد و هم نشان
بهر کار ابزار باشد ضرور — وگر نه شود از نتیجه بدور
از اینروی گشتند چون پیشتاز — که با اکتشافی کنند راه باز
بدستور فـرمـاندهٔ کاردان — ز **هیرمند**[۳] فوراً شدندی روان
کنندی **بغزنین** چون‌پیشرفت — **دهان شیر** را دره قبلا گرفت
سواران دیگر زده[۴] صد چهار — همه نیزه داران چابك سوار
بُـدندی بفرمان **حاجی‌وخان**[۵] — که بود است لایقترین افسران
هدف **نادرآباد**[۶] وسمتش جنوب — که باید بمقصد رسندی غروب
زرودخـانه **تارناه** و کنار — بباید برانند هنگ سوار

---

۱ ـ ۶۰۰۰ نفر ـ اصطلاح نظامی است بمعنی بازشدن در فواصل معین ودرعین حال مانند زنجیر ارتباط را حفظ نمودن ۳ ـ هیرمند آباد ٤ ـ ٤۰۰۰ نفر
۵. سرتیپ حاجی خان بیگ ۶ـ اصطلاح نظامی است . یعنی بآنطرف پیش رفتن

دو فرو سخ چو ماند به **شیرو دهان**[۱] بسردار[۲] بدهند پیوندشان
در آنجا دو نیرو شوندی مماس بشرطی که دشمن نگیرد تماس

بدینگونه آن پیشتازانشان همان بهترین نیزه دارانشان
شدندی **بغزنین** و قربش فرود که در راهشان اتفاقی نبود
از آن پس ز فرماندهٔ پیشتاز فرستادن این خبر شد نیاز
ز دشمن کنون دسته‌یی چند و خُرد توان دید و بر سنگرش ره بُبرد
بنزدیك شهر و پراکنده‌اند ز فن نظامی نه ارزنده‌اند
گزارش چو در دست سلطان رسید سواران مخصوص را برگزید
که فوراً بسردار ملحق شوند ضروراً کومك بر بآنها دهند
مبادا که با خدعه‌یی دشمنان هجومی برندی بایرانیان
قره باغ وقربش چوارتش رسید ز دشمن کمی هم نمایش[۳] ندید

۱ـ دهان شیر ۲ـ سردار افشار فرمانده سواران پیشتاز ۳ ـ مانور جنگی

بند چهارم از:

«قسمت هفتاد و نهم»

تسلیم شهر غزنین

سه پنجاه و یك بعد سال هزار / صفر بود وبیست ویکش درشمار
سواران ایران **بغزنین** وتخت / هجوم از دوسمتش نمودندسخت
یکی سوی مغرب دگر درجنوب / که ازهرجهت بُدسریع وچه خوب
بحالیکه بودش زدژها همی / نشد استقامت ز والی کمی
یورشهایشان چونکه بُد ناگهان / ز دشمن تقاضا فقط شد امان
دراین بین بگریخت فرماندار / همانکو **بموسی**[1] بُدش اشتهار
مع الوصف ز افغانیان شصت تن / شدندی سریعاً بهم یك سخن
نشستندبر زین و کردند جنگ / ولی بود اوضاعشان سخت وتنگ
چنانکه نبردند کاری ز پیش / بدیهی است فوراً شدندی پریش
بدیوار **غزنین** ارتش رسید / که دیگر کمی استقامت ندید
در آنوقت آن مردم بیمناك / که تصمیمشان شد به تسلیم خاك
بکف پرچم صلح و دلها به بیم / ستقبال کردند و گُم بدُ زعیم[2]
بدیهی است ز ارتش سوارانشان / همان بهترین نیزه دارانشان
بدانشهر فاتح شدندی درون / که سردارشان بودشان رهنمون
ز افغانیان هم تفنگدارها / که پنهان شدندی بره بارها

---

۱ - موسی خان والی غزنین ۲ـ منظور موسی‌خان والی غزنین است

فراوان نمودند شان دستگیر گرفتند ز آنان سلاح و اسیر
بشهر اندرون توپ سنگین به پنج بشد ضبط ارتش نه با رزم و رنج
پسین همانروز شه با، ستاد بغزنین چون فاتحان رونهاد
دگر روز دادند این آگهی که واقف شوندی مهی تا کهی
به ارتش اگر جمله همکار شد گزندی بمردم نه در کار شد
ولی گر که جزئی تخلف رود بدیهی است غزنین ویران شود

((قسمت هفتاد و نهم))

« در راه کابل »

ز **غزنین** تا **کابل** بس کلان   ز فرسخ شش و شانزده بُد میان
ز نیروی ایران زمین پیشتاز   همان شیر مردان گردن فراز
براندند مرسوی **غزبند** و نیز   موانع نبد نزد آنان بچیز
بغزنین با امر شاه شهان   زارتش بشد مستقر پادگان
چو آن پیشتازان ایران سپاه   **بکابل** سپردند آنگونه راه
به **غزبند** و شرقی دهانه شدند   دگر قرب **آلوهك** آنان بُدند
ولی در **دهان‌شیر** [1] و نزدیك آن   مواجه شدندی بافغانیان
پراکنده بودند و یا دسته ها   که هر دسته کوچك بُد و بی‌بها
زد و خوردشان شد باندك بـُروز   که مغلوب شد دشمن کینه توز
بسوی دهان شیر در پس نشست   در آن گردنه راه دشمن ببست
در آن ره بُدی بس تفنگدارها   که درحفظ آن بوده‌اند بارها
دوپهلوی آن گردنه بود بند   نـُبد ره سواران از آن بگذرند

---

۱ - گردنه شیردهان این گردنه در ۶۵ کیلومتری شمال غزنین و ۷۵ کیلومتری جنوب کابل واقع است . دردهستان لوغار میان‌راه کابل

سواران به یك فرسخی دورتر   که بد فاصله تابدان تنگه در
تجمّع نمودند و کنکاش نیز   مگر ره بیابند بهر ستیز
سر انجام از مردم آن دیار   ز مهر وطن آنك بُدبر کنار
بشد بر به ایرانیان رهنمون   **بشد خائن بروطن آن زبون**
بهرحال زارتش دو پانصد نفر   ز خیل پیاده چو شیران نر
از آن توپهایی که همراهشان   چهارش گرفتند واین عزمشان
که باا کتشافی بحد نیاز   کنندی ره بسته را زود باز
که خیل سواران ز پی دررسند   از آن تنگه دشمن به بیرون کشند
بدینگونه آن پیشتازان جنگ   رسیدند بر دره‌یی سخت وتنگ
بدان گردنه آن قوا چون رسید   ز شلیك دشمن خطر شد پدید
هویدا بُدی سنگر از دشمنان   که آنان بهریك بُدندی نهان
بدانها مواضع مناسب چوبود   ز شلیك توپخانه کی بودسود
درآن گیر ودار دقیق ومهیب   زدندی دلیران بخودشان نهیب
ز تدبیر وتصمیم جدی بکار   گروهی تفنگدار پرگاروار[1]
سپردند ره گرد آن گردنه   که بود است ز ادوارو وزازمنه
ولی ابتکاری بد اینکار نیز   که واقف نشد دشمن پر ستیز
گهی باخزیدن گهی باجهش   که بُدخیز آنان نظیر پرش
مع‌الوصف یکجا هویدا شدند   که درآن **افاغن وهندو** بدند
ز دشمن بدانها رهاگشت تیر   ولی آن غیوران راد ودلیر
سپردند ره‌را زبیراهه پیش   بتصمیم راسخ وجهدی چه‌بیش
چو وحشت نبدشان زمرگ وزخون   ز پهلوی دشمن شدندی برون
چو اغفال کردند خصم پلید   تحقق پذیرفتشان آن امید
گرفتند سنگر از آندشمنان   بشمشیر تیز وبنوك سنان

---

۱ ــ محاصره

بهنگام ظهر و اذان نماز ره گردنه سویشان گشت باز
زارتش همه پیش راندن بشد ز دشمن بجز پس نشستن نبُد
ستونهای ارتش پی یکدگر گذشتند زان گردنه بی‌خطر
قوایی که درپس نشستن بُدند سوی کابل اندر هزیمت‌شدند
به خانی که **ناصر**[1] بدش نام‌نیز گزارش بدادند شرح ستیز
چه آن خان بکابل‌وپیشاوران* حراست بُدش‌چون‌بدی‌حکمران
بدستور دربار هندوستان چنین داشت برعهده آن ناتوان
بهر قسم وی‌را بخاطر رسد کند استقامت که آید مدد
شود مانع پیشرفت قشون نگردد زروحیه هرگز زبون
ولی‌خان چو اوضاع اینگونه‌دید امید از دفاع عبث[2] او برید
ازاینروبه‌پورش[3] که‌بد**شرزه‌خان** سپرد شهر ودروازه و پادگان
بکابل چو بد مرکز پادگان فراری بشد سوی **پیشاور**: آن
دراینوقت زان دشمن کینه‌توز تدابیر رزمی بیامد بروز
درآن ازیکی خصم افغان‌نسب که‌بوده **رحیمخان**[4] وافغان‌لقب
دگر ازگروهی ز روحانیون کمك‌خواست‌بامکروریب‌وفسون
برانگیخت نیمی ز**کابل** نفوس که‌باید بجنگیم چون‌اشکبوس[5]
سخنگوبشدخودبه برزن‌و کوی ببردند برخی بدو نیز روی
که تعدادشان‌بد[5] دویکتاهزار مصمم شدندی بحفظ دیار
گرفتند فوراً سلاح وتفنگ چو سرباز عازم شدندی‌بجنگ
دراینوقت نیروی ایرانیان بدندی ره رزم‌را رهروان

---

۱ ـ ناصرخان حکمران کابل وپیشاور ۲ ـ بیهوده ۳ ـ شرزه‌خان ٤ـ رحیمخان افغانی ٥ـ نام مبارزی‌است که بمددافراسیاب‌آمده بود وافراسیاب اورا بیاری پیران‌ویسه فرستادورستم پیاده بمیدان اوآمده بیك تیرش بقتل‌آورد ـ٥ ۲۰۰۰نفر * پیشاور

بنزدیك **کابل** چو ارتش رسید زدشمن قوایی در آن حومه دید
که تعدادشان بُد ز پانصد چهار براین عزم و اندیشه هم استوار
موانع بسازند هرچه به‌پیش که ارتش نه بتوان براند به‌پیش
ولی ز استقامت چو عاجز شدند بزودی همه ناتوانان بُدند
بدینگونه ارتش همی‌راند پیش نبد فرسخی تا به **کابل** به‌پیش
چو ارتش بزد خیمه‌ها بند بند بتدبیر شاه و ببخت بلند
ز تسلیم **کابل** شیوع خبر برفت این خبر پادگان‌را مقر
که‌مردم براهند[1] و پرچم بدست که پیمان صلحی توانند بست
ولی این خبر چون تحقق نیافت دگر باره ارتش ره خودشکافت
همه پیشتازان ایران سپاه بکابل سریعاً شدندی براه
نمودند نزدیك **کابل** فرود بحالیکه زان خصم شلیك بود
ولی بود شلیکشان بی‌اثر هدفها خطا بود ودور ازخطر

---

۱ ـ منظور پارچه سفید است که بعلامت صلحجوئی نشان میدهند

بند ششم از:

((قسمت هفتاد و نهم))

«گشایش کابل»

ز **کابل** سه‌سویش چو کهسار بود — از اینروی تسخیرش دشوار بود
رهی کآن مناسب بُدی در عبور — سپه را عبور از آن بُد ضرور
فقط بد گذرگاه[1] **کابل ورود** — که باید از آن ره کنندی ورود
از این راه هر کس قدم مینهاد — از آن: سوی مشرق رهش میگشاد
از آنکه زضلع جنوبی شرق — یکی رشته دیوار چون سیم برق
بضلعی که درغرب بودش قرار — بپا بود رزمی بنا یك حصار
اگرچه بُدی برج و بارو در آن — ولیکن زقدرت بدی ناتوان
ز بگذشته هریك فرو ریخته — سپس گچ و سنگش درآمیخته
چه آنکه همان **شرزه‌خان** غیور — چو **کابل** زارتش نمیدید دور
بترمیمشان زود فرمان براند — مصالح سریعاً بدژها رساند
بدیوار مخروبهٔ شهر نیز — که هرگز توانا نبد درستیز
به ترمیم فوری شتابنده شد — که انجام آن هم مُطول نبد
چو اینکار لازم بپایان رسید — امید دفاعش از آن شد مزید
ولی درشب سوم[2] از ربیع — ستون پیاده بوضعی بدیع

---

۱ ـ رودخانه کابل رود ۲ ـ دوم ماه ربیع‌الاول سال ۱۱۵۱ هجری

همه چست وچابك دلیروزرنگ   مهاجم شدندی بسوی **اولنك**[1]

که آن بُد بدالان **کابل دهان**[2]   دهان را **بکابل** ورودش بدان

و زان پس رها گشت خمپاره ها   که چون غرش رعد بودش صدا

هدف بود دیوار **کابل** دیار   حصاری که چندان نُبد استوار

چو فردا بر آمد درخشنده مهر   بپاشید نور و عیان کرد چهر

ز دشمن گروهی تفنگدارها   که دیدند این صحنه را بارها

بجستند از سنگر و جان پناه   یورشها ببردنـد سوی سپاه

ولیکن نبردند کاری ز پیش   همه‌رانده گشتند درجای خویش

چوآنروزطی گشت وشدشامگاه   فرامین چنین‌رفت ازشخص شاه

که اکراد **هرسین والوار** نیز   همان شیر مردان هر رستخیز

عقابین دژی را که بُد آهنین   کنندش حصاری نظیر نگین

باجرای امرو تدابیر شـاه   دلیران بمقصد سپردند راه

ز جهد فراوان و تدبیر جنگ   بدشمن نمودند بس‌عرصه تنگ

سناگر[3] گرفتند و دژهاش نیز   بدیهی‌است دشمن بشددر گریز

بسمت **عقابینشان**[4] بُد فرار   نه ده تن نه صد بلکه بیش‌ازهزار

قـوای مهـاجم دلیرانشان   شدندی بدژهای غربی روان

گرفتند و گشتند چون مُستقر   بآرامی آنشب بیامد بسر

ولیکن شبانگه هر آنچ توپها   بـآهستگی و بسی بیصدا

بدژها نمودند و شد استوار   که در اولین فرصت افتد بکار

بهنگام پیدایش پیك روز   سحرگاه رزمی کلان شد بروز

چو خمپاره‌ها نصب وآماده بود   بدیوار دژ[5] شد گلوله فرود

---

۱ ـ قریه اولنك   ۲ ـ دالان کابل رود   ۳ ـ سنگرها

۴ ـ بزرگترین و محکمترین دژهای نظامی کابل   ۵ ـ دژعقابین

بدیوارش چون شد شکافی پدید   دگر نوبت پیش راندن رسید
ستون پیاده که در گسترش   بچالاکی مرغ و گاه پرش
یورشهایشان بُد بسی ناگهان   سه تیره پیاپی شدندی روان
بدندی همه یکه تازان جنك   سه‌تیره بُدند و مطیع سه هنگ
یکی تیره **لزگی** ویك **ترکمان**   دگر **بختیاری** و جنگاوران
بدنبال اینان در آن سازمان   پیاده نظامان شدندی روان
چه اینان زهنگ **لرستان** بُدند   همه تیغ بر کف دلیران بُدند
گرفتند دژها بشمشیر تیز   نمودند از لوث دشمن تمیز
پس‌ازاین‌ظفرچون شب آمدپدید   دلیر ارتش آنجا کمی آرمید
ولیکن بُدندی بسی هوشیار   باطرافشان بُد بسی پاسدار
نگفته نماند بروزی که رفت   دو رزم دگر بینشان در گرفت
یکم بوده در ارتفاعات شهر   دگردرجنوبش که‌خون‌شدچونهر
چو پیروز گشتند از این نبرد   ز دشمن تلف گشت بسیار مرد
دو نیرو بدندی‌در آنشب بـُهش   و حال آنکه صحنه نمی‌بد خمش
زدو خورد کوچك گهی شدبروز   چه بودند افغانیان کینه توز
دلیران ایران همانند پیش   در آن‌نیمه شب توپهاداده کیش[1]
بدادندشان در بلندی قرار   ز پایه نمودندشان استوار
چه بنیان هر پی چومحکم بود   **اگر پایه‌اش در ته یم[2] بود**
از اینروی کی میشود مرتعش   توهم میهنم کن بدینسان روش
بهرکار بنیان بـدقت بریز   و گر نه نگیرند ارجت بچیز

دگر روز در مبدء بامداد   ز خمپاره در شهر آتش فتاد
زارگ وچه بُد خانه‌های حدود   همه زیر آتش بشد آنچه بود

۱ـ منظور پیش‌راندن و کنایه است از حرکت دادن مهره شطرنج   ۲ـ دریا

بدینگونه ایام برشد چهار — که بُد توپها روزها گرم کار
نگفته نماند بدیگر حدود — یورشهای پی گیر ارتش نمود
ولی این یورشها بشد بی اثر — چه دشمن هراسان نبد از خطر
ربیع نخستین ششم روز شد — شدندی بر آن تا که پیروز شد
ز هرسو **بکابل** یورش شد بروز — مدافع بشد دشمن کینه توز
رشادت نمودند و مردانه جنك — که بر نامشان نی رسد گرد ننك
مع‌الوصف در هفتمین شب ز ماه — هجومی دگر شد ز ایران سپاه
گرفتند برخی ز دژهایشان — نشستند البته در جایشان
دگر روز فرمان زشه بد چنان — نه بدهید هرگز باینان امان
مؤثر بشد امر نادر شهی — از آنکه قوا از مهی تا کهی
بسختی یورش سوی دشمن ببرد — که**شرزه**[1] ره اندرهزیمت سپرد
بلی‌خان شرزه و فرمانبران — بهمراه یکعده‌یی ز افسران
ز دروازهٔ شهر بیرون شتافت — چه نیروی‌خود را پریشان بیافت
دوشش روز از ماه چون بر گذشت — بزرگان **کابل** ده ضرب هشت
مصمم شدندی به بهبود کار — حضور شهنشه بیابند بار
امانی بخواهند و پوزش برند — بفرمانش جداً همه سر نهند

بدینگونه **نادر** ببخشیدشان — از آنکه نبد ریو و تزویرشان
نبگذشت دیری که ایران سپاه — سپاهی درخشان ز اورنك شاه
بکابل شدندی همه مستقر — خزائن گرفتند و آنچش گهر
علاوه بر آن از غرامات جنك — مهمات بسیارشان شد : بچنك
چهل‌توپ وصد پیل وهم‌خوار بار — گرفتند زان فتح در کارزار
ز **افغانیان** هر که بُدمرد جنك — شدندی‌همه جزء[2] گردان‌وهنك

۱ـ شرزه خان ۲ـ پاره‌ای از چیز

گروهی دگر هم ز **افغانیان** / به بیگاری ره شدندی روان
که راه نظامی و پلها کشند / که ارتش و شه رو بمقصد روند
در این فاصله‌چون مراز راه‌دور / بباید رسد لشگر شاه[1] پور
ولی‌چون سپاهش بره بُدهنوز / از اینرو زسلطان نظر شد بُروز
به‌**هندك** که بُد قریه‌یی‌سبزه‌زار / ز هر سوی آن بد نوای هزار
بمانند ارتش بـآسایشی / تن خسته بدهند آرامشی
بهرکار لازم همیدون رسند / به آمادگی رو بمقصد روند

۱ ـ منظور شاهزاده رضا قلیمیرزا است

بند هفتم از :

((قسمت هفتاد و نهم))

«تسلیم جلال آباد»

جلال است و آباد روی سخن — کنون زان خبر بشنو ازطبع من
ز **کابل** بدین شهرفرسخ شمار — ده افزون به[1] نه بودومترش هزار
چو**کابل** بدآنگونه آرام شد — ز آرامشش ده ز ایـام شد
شهنشاه دانـای ایران‌زمین — سفیران چنین کردبرخی گزین
بُدندی ز تعداد اینان دو پنج — که بس آزمون کرده دهرسپنج
زافغانیان هم دوتن از سران — بهمراه آنان شدندی روان
که یك نامهٔ سخت ودورازامان — برندی بـدربار هندوستان
بشهری که‌نامش بخواندی**جلال** — کنون‌زان‌سخن گویمت‌در کمال
فرستادگان چون شدندی‌فرود — بحالیکه چاره بجز این نبود
درآن شهر کو بودفرمانمدار[3] — چو واقف شد از امرآن شهریار
فرستادگان افاغن بخوانـد — سخنها بتزویر و تدلیس راند
که نامه چو برشاه هندو رسد — شود روزگار شما سخت و بـد
یقیناً فراوان شود خشمگین — شما را نبخشد ز خشم وز کین
علاوه بر آن مر به افغانیان — ازا ین خشم و کینه رساند زیان

۱ـ ۱۱۵ کیلومتر ۲ ـ جلال آباد ۲ـ نام این شخص را درتواریخ منثورمذکورندیدم

چو تهدید او کرد فوراً اثر — بتغییر عزم و هدف زان سفر
شدندی بمبدء[1] همی رهسپار — که این بُد خیانت بایرانمدار
ولیکن سفیران نادر شهی — که الحق بُدندی صدیق و مهی
بگفتار مغرض ندادند گوش — بل از کیداو خونشان شدبجوش
در این بین یك تن زخیره‌سران — که بُدنامش **عباس**[2] وزافغانیان
بهمدستی عده‌یی هم نژاد — ز بغض شدید و به خبث نهاد
بدانها ببستند راه گـریز — نمودندشان جمله را ریز ریز
چو واقف بشدزاین خبر شهریار — بر آن‌شدبر آرد ز آنان دمار
نه تنها شهنشاه شد خشمناك — همه افسران قلبشان گشت چاك
ستدعا نمودند ز ایرانمدار — که باید مراز مردم این دیار
بسختی بگیریم ما انتقام — نمائیمشان یکسره قتل عام
بکوبیم و با خاك یکسان کنیم — همه مردمش را پریشان کنیم
بقدری در این عزم اصرار شد — که نادر مصمم بر اینکار شد
از اینرو بفرمود آن شهریار — هزاران به نه[3] مر زخیل سوار
دگر از پیاده نظامان جنگ — هزاران سه[4] باید بدون درنگ
بکوبند این شهر را همچو مـوم — ولیکن ببخشند قتل عموم
ز **عباس افغان** و آنچش تبار — که هستند منسوب فرمانمدار
بگیرند و سازندشان دستگیر — دل هر مخالف زنندی به تیر

بدیهی است نیرو بشد گرم راه — که اجرا نماید فرامین شاه
بنزدیك آن شهر نیرو رسید — که **عباس افغان** چومرغی پرید
بُدش همرهانی و همدست ها — همه ناجوانمرد و هم پست هـا
گروهی توانگر ز اهل دیار — شدندی بهمراه او رهسپار
گروه فراری زدندی بکوه — کُهی کآشنا بُد ز راهش ستوه

---

۱ ـ پیشاور ۲ ـ امیرعباس افغانی ۳ ـ ۹۰۰۰ نفر ٤ ـ ۳۰۰۰نفر

جمادی دوم سه روزش گذشت ... بتعقیبشان آن قوا زد بدشت
زدشت و زهامون شدندی بکوه ... گرفتند کُه را میان صد گروه
سرانجام آن خیره سر کشته‌شد ... بخون کثیفش تن آغشته شد
همه خاندانش شدندی اسیر ... ز خُرد و کلان ازصغیر و کبیر
سپس آن سواران بس جنگجوی ... تجسس نمودند در شهر و کوی
که یابند سکنی آن حیله کار ... بکوبند آنرا چو سوراخ مـار
چو آن خانه را هم تهـی یافتند ... بزودی چو ویرانه‌اش ساختند
بخاکش نمودند یکسان چه‌زود ... چنانکه چنو خانه هرگز نبود
دراین بین از شاه **هندوستان** ... پیامی بیامد بشاه شهان
که اردوکشی را چه علت بود ؟! ... جوابم چگونه بملت بود ؟!
شهنشاه دانای ایران زمین ... که خشمش نمایان بُدی ازجبین
بفرمود با آن نمایندگان ... بگوئید بـر شاه **هندوستان**
بدهلی جواب تو را میدهم ... بدیهی است حقت بکف مینهم
بدینگونه آنان روانه نمود ... که تا کی **بدهلی** بیاید فرود

((قسمت هشتادم))

« پیروزی درخشان شاهزاده رضاقلیمیرزا افشار »

« در توران زمین و شمال افغانستان »

زمانیکه **نادر شه** نامدار
به پیکار بود است در **قندهار**

دلیری[1] که بوداست فرزند وی
که‌محروم گردید زاورنگ کی

دلیری که نامش بود تابناك
بیفکند سرها ز دشمن بخاك

بسر کوبی سرکشان بُد کمین
کشانید لشگر به **توران زمین**

بکوبید آن خطه را همچو موم
ازآنکه بُد این‌زهرچشمش‌لزوم

پس‌آنگه سپه راند **افغان‌زمین**
بسمت شمال و بمرزی حصین[2]

بکشور گشایی بپرداخت نیز
که **خوارزمیان** مردم پر ستیز

بدانند در عصر شاهی چنان
تلافی شود کین تورانیان

چه آنکه کمی پیش تا شهریار
رود **قندهار** و شود رهسپار

مر از جانب غرب **ترکیستان**[3]
که فرمانروا بُد بخوارزمیان

ازآن کینهٔ سخت دیرین خویش
همانند اسلاف راندند پیش

ابیورد و مرو وتجن راهشان
سرخس و توابع هدفهایشان

چپاول و غارتگری ساز شد
زکشتار خونین چه آغاز شد

---

۱ ـ شاهزاده رضاقلیمیرزا ۲ ـ جای محکم وخیلی استوار ۳ ـ ترکستان

رئیس بدان قوم **ایلبارس خان** ز خونخوارگی کم نظیر زمان
فقط فکر او بُد بغارت و کشت باخلاق و مردانگی کرده پشت
از اینرو بفرمان ایرانمدار ز جنگاوران هنگهای سوار
ده وپنج[1] در رزم او شد روان سوار و پیاده همه از یلان
بدان لشکر پرغرور و دلیر بفرمان شه **پورشه** شد امیر
بهر حال **شه‌پور** با آن قوا که بودند در مهر شه همصدا
بسوی هماندشت بنهاد روی که کوبند بنیاد جورعدوی
شکستند نیروی **ایلبارس‌خان** چه **بلخ**[2] و **بدخشان** و **غوندوزشان**

۱ــ ۱۵هنگ ۲ــ **بلخ باختر** یکی از نامی‌ترین شهرهای ایران باستان‌است ، این شهر در مرز شمالی افغانستان کنونی و **شمال** غربی مزار شریف است چنانچه از تاریخ بر میآید ساختمان آن را به لهراسب نسبت می‌دهند و نیز می‌نویسند کیومرس نخستین پادشاه آریایی آن را ساخته سپس تهمورس بپایانش رسانیده‌است ، **رود آمودریا** از ۷۰ کیلومتری شمال آن می‌گذرد و گاهی نیز این رود را بلخ نامیده‌اند گروهی از مورخین تاریخ بنای این شهر را از ۱۱۸٤ تا ۱۱۵۳ پیش از میلاد می‌دانند و گویند هنگامی‌که **بنوکدنصر** «بزرگترین پادشاه ازچهارمین‌دسته شاهان بابل‌بکشور ستانی پرداخته وشهر **بیت‌المقدس** « **اورشلیم** » را ویران مینمود این شهر را ساخته‌اند :

یك اظهار نظر ونیز گویند زرتشت‌پیغمبر نامی ایران‌باستان ازاین‌شهر مردم‌را بستایش **اورمزدپاك** خوانده ودر همانجاآئین خود راپخش نموده‌است « داستانهای ایران قدیم » نگارش شادروان حسین پیرنیا مشیرالدوله این گفته هارا باپیدایش چند تخته سنگی که‌بخط میخی نبشته شده واز خرابه‌های این شهر بدست‌آمده گواهی می‌دهد » در این شهر ویرانه و آتشکده بزرگیست که بنام‌آتشکده نوبهار نامیده می‌شده وآنهم بهترین گواه پیروان این عقیده است ، پیش ازهجوم مغول این چندشهر چندان‌آباد بـوده که مینویسند ۱۲۰۰ مسجد و گرمابه داشته وبزرگترین مساجدآن مسجد جامع بوده که‌نیروی مغول‌آنرا باخاك یکسان نموده در ٦١٦-٦٢٦ هـ - ق هنگامیکه چنگیزخان باسپاه خود به‌بلخ روآورد فرماندارشهر

بقیه د رصفحه بعد

مسخر شد و امر دیگر نداشت ولی او قدم را فراتر گذاشت
نمیخواست بیکار باشد سپاه از اینرو دوباره بشد روبراه
زجیحون وراه **نخشب** پیش راند مگر تا قوا در **بخارا** را کشاند
ابوالفیض کو بود فرماندار مصمم بشد تـا کند کار زار
کمک خواست تا آنکه **ایلبارس خان** خودش با قوایش شوندی روان
میان دو نیرو تناسب نبود ز نیروی ایران سه باید فزود
مع الوصف نیروی ایرانیان فداکاری و کوششی بودشان
رشادت نمودند ز اندازه بیش براندند خوارزمیان را ز پیش
بشد رزم خونین ز آنان پدید که هر مانعی را ز هم میدرید
به **کرشی**[۱] بخوارزمیان شد شکست شکستی که دشمن از آن پس نشست
در است شهزاده پیروز شد ولی در دلش آه و هم سوز شد
شهیدان بسیار در صحنه داد که تعدادشان بوده قطعاً زیاد
چو آن **خان** شکستش چنین شد پدید شکستی که درخواب هم آن ندید
فرستاد نامه سوی شهریار در این نامه گفتا بایرانمدار
همه چاکرانیم بر درگهت همه جان نثاریم انـدر رهت
بفرمان سلطان همه سر دهیم از این پس همه سر بفرمان نهیم

بدینگونه آن شاه آگـاه وراد بشهزاده فرمان برگشت داد
بشهزاده وعده یی ز افسران ز القاب و خلعت زشه شد روان

بقیه پاورقی صفحه قبل

وگروهی ازبزرگان و دانشمندان بلخ به پیشواز آمدند ولی او فرمان دادتا همه آنها را از شهر بیرون آورده دسته دسته میان سپاهیان تقسیم نمایند سپس دستور داد همگی را ازدم شمشیر بگذرانند ، تیمورلنگ گورگانی در سال ۷۷۱ھ دراین شهر برتخت پادشاهی نشست
نقل از تاریخ نادر شاه پسر شمشیر صفحات ۱۲۲-۱۲۳

۱ ـ کرشی « قرشی» شهر کوچـکی است در ۱۵۰ کیلومتری جنوب شرقی بخارا و ۵۰ کیلومتری راه سمرقند

از اینروی شهزادهٔ هوشمند — همان فاتح نورس و سر بلند
زبلخ و دگر با **میان** شد براه — که خود را رساند باردوی شاه
سه پنجاه و یك بعد سال هزار — زشعبان ده ویك بُد از روزگار
که نیروی شهزاده در تمکده[1] — به ارتش به پیوست با صد **رده**[2]
دگر روز آن شهریار کبیر — که بودش فراوان هدفها خطیر
رژه دید از لشگر پور خویش — که آنان زجامه بُدندی پریش
بسی فاقد اسب و زین ولجام — بسی تیغ بشکسته بُد در نیام
بدندی ز روحیه مردان جنك — **که بودند در صحنه همچون پلنك**
پریشانی آن دلاور سپاه — که یکسال بودند دررزم وراه
بیفتاد مقبول درگـاه شاه — عیان بود لطفش ز طرز نگاه
نوازش بفرمودشان بیدریغ — بهریك عطا کرد یك اسب وتیغ
ز تن پوش و پاداش نقدی بسی — عطا کردشان لایق هر کسی
سپس در حضور سپاهـی کبیر — ببوسید فرزند راد و دلیر
مباهی نمودش بتاج گهر — که با دست خود برنهادش بسر
پس آنگه مراحم نمودش مزید — **بسالاری ارتش او را گزید**
فرستاد شهزاده را **اصفهان** — **نیابت بدادش بتخت کیان**
حسین[3] **وقلیخان** که بودش رهی[4] — بدان لشکرش داد فرماندهی

۱ـدرده کیلومتری شمال غربی جلال‌آباد قراردارد ۲ـیك اصطلاح نظامی ورزمی است
۳ـ سرتیب حسینقلی‌خان ٤ـ چاکر وغلام

بند یکم از :

«قسمت هشتاد و یکم»
ارتش ایران بسوی تنك خیبر
از جلال آباد تا تنگهٔ خیبر ۹۴ کیلو متر راه پیمائی

چوشهزاده سوی **سپاهان** برفت / شهنشاه تصمیم خود را گرفت
به **خیبر** همان تنگهٔ پیچ پیچ / که در آن تدابیر می‌شد بهیچ
برد پیش آن ارتش کم نظیر / همان شیرمردان سخت و دلیر
درنگی نفرمود در عزم خویش / یکی ازامیرانش را خواندپیش
کهُ بدنامش **سرتیب حاجی‌وخان**[1] / دلیری که بوده زافشاریان
بدو داد فرمان در اکتشاف / و گرآنکه ره بودچون کوه‌قاف
سواران چابك تن و هوشیار / سپردش بتعداد چندین هزار
زچندین. منظورغیر ازدو نیست[2] / که درقالب نظم خود مشکلیست
هدف بودشان‌سوی **باریك آب** / زدندی بدان سمت فوراً رکاب
ستون دوم شد پی پیشتاز / ستونی که طولش بسی بُد دراز
روانه شدندی بسوی هدف / همه یکدل ویك هدف سربکف
پی این ستونها پیاده نظام / همان شیر مردان جویای نام
ستاد سپه نیز بسپرد راه / که بُد رأس آن موکب‌پادشاه
زشعبان‌ده‌وشش[3] چو گردید بیش / همان پیشتازان در خط پیش[4]

---

۱ - سرتیب حاجی‌خان بیك ۲ـ ۲۰۰۰ نفر ۳- ۱۶ شعبان ۴ - منظور خط اول جبهه یاردهٔ مقدم‌است

دکا را که بُدقریه‌یی در مسیر — گرفتند بارزم و اخذ اسیر
دگر روز اردوی ایران سپاه — بدانجا رسیدند و با امر شاه
به ارتش بدادند آسایشی — که از خستگیشان شود کاهشی
ولیکن امیری که بُد پیشتاز — خود و نیرویش تاختن کردساز
رهش بود **خیبر** که تنگی است سخت — در آن‌صخره باشد بسی لخت‌لخت
سه روز دگر ز او گزارش رسید — که شد موجب اعتلا و امید
مفاد گزارش چنین بوده است — در این دره دشمن همه ره ببست
قوای کلانی بسنگر درون — نهانند و هم تشنگان بخون
نگهبان تنگ‌اند و درجان پناه — که ارتش بیاید مر از گرد راه
به **جمرود** راه جنوبی تنگ — زفرماندهی لایق و هم ز رنگ
ز هرسوی بسته ره این سپاه — **مگر ره شود باز از رأی شاه**

❀ ❀ ❀

شهنشاه ایران بدان فر و هوش — بتحقیق بسیار از راه[1] گوش
بدانست بسته شده راه‌ها — که هرگز نشد باز در ماه‌ها
فقط یك ره سنگلاخی و سخت — که‌شد٭ کفش آهن در آن لخت‌لخت
بنام **سه‌چوبه** در آن باز بود — که این باز بودن نه از راز[2] بود
فراوان بُدش کوه ودره درون — که رهرو بدی واجبش رهنمون
دو **کوه سلیمان**٭ودیگر **سفید**٭ — دراین راه‌سر بر فلك می کشید
زبسیاری صخره و سنگلاخ — که‌پیچ‌وخمش بُد چوتابیده شاخ
دژی آهنین بُد بری ازشکست — وگرنه در آن **پاسداران نشست**
اگر جمع ومفرد بدینگونه رفت — روانیست نکته ز ناظم گرفت
ز امثال من هرچه دقت شود — مع‌الوصف نقصان گهی میرود

---

۱ ـ منظور دقت‌کاملی است که در مفاد گزارش فرمانده ستون اکتشاف فرموده است

۲ ـ منظور خدعه جنگی‌است یا اغفال دشمن ٭شود ٭کوه‌های سلیمان ٭سفیدکوه

ره چاره بر ناظمش بسته است
از این بستگی مغز هم خسته است

بپوزش شدم تا ببخشی مرا
که بخشش بود از صفات خدا

سخن بود قبلا از آن راه وچاه
که در سنجشش بود دقت زشاه

از اینرو تصور بدشمن نبود
که زان بندها کس عبوری نمود

بدینگونه آن راه بی پاسدار
بدان دشمنان کرد وارونه کار

شهنشاه ایران چو آگاه بود
بتعجیل بسیار در راه بود

ولیکن یکی طرح بودش بسر
که دشمن کندخام: پس بی‌خبر

نخست سوی خیبر و تنگش براند
بقرب همان تنگ ارتش رساند

سپس داد فرمان بترمیم راه
که اینهم بهین نقشه‌یی بد زشاه

بدشمن بدینگونه شد وانمود
که ارتش در آن تنگ آید فرود

یورش میبرد بی‌خبر[1] اززمین
ندانند که خصمش بود در کمین

ز اغفال رزمی شوندی تباه
بگاه رسیدن مر از گرد راه

از اینروی فرمانده دشمنان
بیفزود بر عدهٔ پادگان

به استاد آمادهٔ رزم سخت
که اردوی ایران کند تیره بخت

۱ـ یك اصطلاح نظامی است . یعنی آگاه نبودن ازموقعیت زمین بعلت عدم اکتشاف در آن

((قسمت هشتاد و یکم))

« محاصرهٔ دشمن ، آزاد شدن تنك خیبر »

سه پنجاه ویك بعد سال هزار / ز شعبان[1] سه هفته شد ازروزگار
غروب همان روز آن شهریار / بفرمود ده هنك چابك سوار
بر آیند بر پشت زین و سمند / بهمراهشان رهنما بود چند
ز راه **سه چوبه** و بالای تنك / روانه شدندی چوتیر خدنگ
شهنشه همیراند پیش سپاه / سواران ویژه همه گرد شاه
بتاریکی شب در آن سنگلاخ / که بدسنگ خارا ولیکن فراخ
به پیمود ره را همی یك نفس / نیاسود یك لحظه در راه کس
بسی دره‌ی سخت وکوه بلند / که عاجز از آن بود سم سمند
نهادند در پشت سر آن سپاه / **بخو شنودی میهن و پادشاه**
کمی خستگی بر گرفتند ونیز / سپس پیش رفتند چون میخ تیز
براندند لیکن بسی پر شتاب / بمهمیز سخت و به نیش رکاب
بنزدیك ظهر همان روز بود / **به پیشاورو** ره[2] : شدندی فرود
بدینگونه آن ارتش بس غیور / به پیموده را شبانه چه دور
ره طی شده بُد ز فرسنگها / سه[3] پنجی که بُد دره و سنگها

۱ــ ۲۱ شعبان سال ۱۱۵۱ هجری ۲ــ راه پیشاور ۳ ــ ۱۵ فرسنك

سه **چوبه** همان راه بسیار سخت | باقبال شاهی چنان نیکبخت
ز رنج فراوان و جهد وفور | که دشمن نبودش بخاطر خطور
به پیمود آن ارتش قهرمان | **که بی سابقه بوده اندر جهان**
غلو نیست در گفته‌ی همچو من | بجز از حقیقت نگویم سخن
به تحقیق بسیار و رنجی چنان | بنظم آمد این دفتر جاودان
بهر حال آن تنگ پر از خطر | بدینگونه محصور وشد پشت سر
بدیهی است آن **خان ناصر** بنام | که بودش از آن تنگ و لشگر زمام
چو واقف بشد از چنان شاهکار | بویژه که شاهنشه آن برده کار
هراسان وهم ناتوان پس نشست | که تاجان اردو از آن ورطه رست
به **جمرود** آنچش قوا مستقر | گرفت و گریزان بشد از خطر
هر آنچش بُنه بود وهم خواربار | کف ارتش آمد از آن شاهکار
بسوی جنوب کهن **رود سند** | که جاری بود آن **بدریای**[1] هند
فراراً همیرفت ودل پر خروش | که نادر عجیب است از عزم وهوش !!

سپس از شهنشاه فرمان بُد این | گروهی سواران شوندی بزین
بتازند بر **تنگ خیبر** که نیز | بسازند سدی علیه گریز
مدافع اگر لشگری بد در آن | بگیرندشان در حصار و میان
بدینگونه زان تنگ ره بسته شد | قوای مدافع چه دلخسته شد
علاوه بر آن چون بفرمان شاه | بدی **خان**[2] **سرتیپ** و تیپش براه
رهش بُد سوی تنگ و هنگام ظهر | بسختی یورش بردو شد تنگ مهر
از اینرو قوایی که در تنگ بود | بناگه دو نیرو بر آن شد فرود
یکی بوده اندی سواران شاه | دوم آن امیری که آمد ز راه
بلی پاسداران آن تنگ سخت | زدنیا کشیدند اینگونه رخت

---

۱ اقیانوس هند ۲ سرتیپ حاجی خان بیك

چه بهتر که انسان بمیدان جنگ — فشارد ببر شاهد مرگ : تنگ
براه وطن هر کسی جان بداد — ز خود نام نیکی بگیتی نهاد
اگر شهره باشد وگر نامش گم — ز ایران اگر بود یا مرز [illegible]رُم
بهر حال شایستهٔ مدحت است — چه قوم قوی دشمن ذلت است

سخن بود قبلاً ز مردان جنگ — که کردند بر دشمنان عرصه تنگ
بنه آنچه بود و دگر خوار بار — سلاح و دگر چار پایان هزار
غنائم گرفتند ایران سپاه — که تقسیم گردید با امر شاه

بند سوم از

((قسمت هشتاد و یکم))

« گشایش پیشاور »

همان‌خان ناصر که بشناختید — از او در تخیّل چها ساختید
ز راه جنوبی پیشاور آن — بمنظور خاصی همی بُد روان
که ز ایلات هندی بقرب دیار — کمک چون بگیرد کند کار زار
بگیرد سر ره بایران سپاه — کند استقامت در آن مرز و راه
مگر که کمک آید از پایتخت — که ایرانیان را کند کار سخت
از آنسوی **نادر شه** نامدار — بدان هوش سرشار و هم ابتکار
از آن تنگ بگذشت درچار روز — که شد مات آندشمن کینه توز
نمازگاه کو قریه‌یی بُد کلان — فرود آمد و زد در آن پادگان
گروهی افاغن ز هند و سپاه — زبیمی که بُدشان از آن پادشاه
بکهسار آن خطه پنهان شدند — همه بیمناکان از جان بُدند
شهنشاه ایران تنی ز افسران — سریعاً فرستاد در نزدشان
که جداً به تسلیم فرمان دهند — مگر جان خود را همی دربرند
چو مأیوس گشتند از هر دری — پشیمان شدندی ز حیله گری
پذیرنده گشتند فرمان شاه — شدندی امیرانشان سوی راه

یکی زان دو نامش بدی **سعدوخان**[۱] دوم را **محمد**[۲] و **ملا** بـدان
بدینگونه آنچه قوا بودشان به ارتش به پیوست در یك زمان
چو زآنان مواجب عقب اوفتاد که مالیه[۳] هند آنرا نداد
شهنشاه فرمود پولی کلان دهندی بدان گسنه[٤] افغانیان
دگر سازو برگی حسابی دهند مگر زان فلاکت همه وار هند
بدینگونه هر تیره زافغانیان چو دیدند پول کلان و امان
به ارتش و پیوستنش یکزمان درنگی نکردند چون یکدلان
سه روزی بپایان شعبان ماه ستون بزرگی ز ایران سپاه
بهمراه **نادر** شه نـامدار شدندی **بمقصد همی** رهسپار
دو روز و دو شب ره بپیمود شاه که میتاخت اندر قفایش سپاه
دگر روز نزدیك **پیشاوران**[٥] رسیدند نیروی ایـرانیان
ولی قسمتی از صفوف سوار دگر عده‌یی هم ز خمپاره دار
بره ماند و کردند بعداً ورود که تأخیر آنان یکی روز بود
بهر حال خیل سواران ما دلیران و آن نیزه داران ما
زبالا و پائین شدندی براه ستونها دو شش[٦] بود باامر شاه
شهنشاه شخصاً بره پیش رانـد بدروازهٔ شهر خود را رساند
همان خان **ناصر** به اول یورش به‌نیروی خود داد یك گُسترش
چو در خود نمیدید آمادگی بشد ناتوان وی ز استادگی
چودوم یورش رفت ز ایرانیان تنی از معاریف **پیشاوران**
شتابنده در مقدم شه شدند همه خاشعانی بدرگه شدند
بدیهی است دروازه‌ها باز شد زمان بهر اشغال آغاز شد
بمستقبلین زان شـه کاردان تلطف[۷] بسی شد به پیر و جوان

---

۱ ـ سعدالله خان ۲ ـ ملا محمدخان ۳ ـ منظور وزارت دارایی است
٤ ـ گرسنه ٥ـ پیشاور حرف آن اضافه است واز نظر ضرورت شعری است
٦ ـ ۱۲ ستون ۷ ـ مهربانی و مدارا کردن

پیامی چو قبلا فرستاده بود
ز تسلیم آزار بر کس نبود

از اینرو بقولش وفا دار ماند
فرامین بتاراج و کشتن نراند

بزندان بیفکند آن **خان** را
که در برد وی عاقبت جان را

چه بخشیدش فرداواندی نواخت
پس آنگه چو درباریانش شناخت

سپس استراحت به اردو بداد
که در آن میان خسته یك تن مباد

بند چهارم از:

((قسمت هشتاد و یکم))

کشته شدن ابراهیم خان ظهیرالدوله

برادر نادر شاه کبیر

سخن گفته بودم‌ازاین مرد پاك — بشه بُدبرادر: چه بی‌خوف و باك
امارت بُدش بر به **آبادگان** — همان خطه‌ی پاك **آزادگان**
زمانی‌که شه بود در قندهار — درآن خطه بد گرم درکار زار
چو اردوکشی مدتش شدمدید — سه تیره که‌بدکینه هاشان شدید
زدربند و لزگی و دیگر **زجار** — که پر کینه بودند وهم حیله‌کار
سر خود سریشان بسی شد بلند — که والی ز فرط غضب شد سپند
برآشفت و بشتافت در رزمشان — شکست و ببست و پراکندشان
ولی موقعی کز پی آن ددان — همیتاخت مانند شیر ژیـان
ز **لزگی** سواران یکی تیر گرم — که شاید ز نام**ندر**[1] داشت شرم
رها شد سوی سینه آن دلیر — که بر آن اثرجان‌بداد آن‌امیر
شهنشه سه روزی به **پیشاوران**[2] — توقف بدش کاین خبر شد بدان
ز اُنده: فراوان بشه راه یافت — چه‌ازآن خبرمغزوروحش‌بتافت
از این سانحه شد بسی پر ملال — که تشریح آن میفزاید مقال

۱- نادر ۲- پیشاور

بهر حال چون مرد تسلیم بود | **زخوف خدا در دلش بیم بود**
به تجلیل روح برار عـزیز | یکی سوکواری بپا کرد نیز
پس آنگه ز سرلشگران بزرگ | امیری که اندیشه‌اش بدسترگ
قرخلوی [1] **افشار** بودش لقب | بجایش بفرمان بشد منتصب
بمقصد روانه نمودش چه زود | که در کرسی[2] خود بیاید فرود
سپس بادلی خون زمرگ برار | به**لاهور** شد با سپه رهسپار

۱ـ سردار ارسلانخان قرخلوی افشار ۲ـ مقر حکمرانی

بند پنجم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

دومین شاهکار بزرگ نادرشاه کبیر

«گذشتن ارتش ایران از رود سند»

هلا هموطن ای بمن دوستان — نگه کرده‌یی نقش **هندوستان؟!**
ز غربی[1] شمالش بافغان زمین — از این‌مرز تاهندو کرسی‌نشین[2]
بگسترده یزدان بسی رودها — که مردم برندی از آن سودها
نظیر درختی که شاخش به پنج — روانند این رودهای چو گنج
بریزند در مدخل **رود سند** — روندی پس آنگه بپائین **هند**
به پیمودن راه **پیشاوران**[3] — که بُد راه کرسی **هندوستان**
از این رودهایی که بی‌پل بُدند — که باید سپاهی از آن بگذرند
بُدندی ز تعداد انگشت وار — که جمله بُدندی شش اندر شمار
بدیهی‌است فقدان پُل روی رود — به ارتش بسی کار مشکل نمود
چه آن شیرمردان در کار زار — بُدندی صد و بیست ضرب هزار[4]
همین رودهای عمیق و کلان — که **هندوستان** را گرفته میان
بُدندی چو دیوار آهن به‌هند — که‌جاری‌شوندی سوی **رودسند**
بدینگونه در خاك **هندوستان** — نبُد راه رزمی به بیگانگان

۱- شمالغربی ۲- پایتخت‌هند ۳- پیشاور ۴- ۱۲۰۰۰۰نفر

از این ایمنی پادشه یا نفوس   نبودند در قید بیم و فسوس [1]
چه آن پنج رود ودگر رودسند   **به پندارشان بُدنگهبان هند !!!**
از اینرو شهنشاه ایران زمین   بخود گفت ارتش دگر بعدازاین
بکُندی تواند براند به پیش   مگر آنکه تدبیر ماشد به بیش
ز پهنا گذرگه در آن پنج رود   ز ده ضرب صد متر [2] کمتر نبود
بل از این رقم هم تجاوز نمود   ز ده صد گهی پنج صد [3] میفزود
بجایی که بُد قرب **کابل دره**   بُدآبشخور گرگ و میش بره
نبد عرض آن نقطه پانصد به بیش   که زانجا بُدامکان راندن به پیش
همین که شهنشاه آنجا رسید   تجسس نمود و گُدارش بدید
دژ **آت تك** بُد بدانسوی **سند**   که بودش بروج و نگهبان **هند**
در آن بُد مجهز یکی پادگان   که برره بُدندی همه دیده بان
بایجاد پل شه در اندیشه بود   که پیکش بدان پادگان رفت زود
شناور یکی اسب همچون نهنگ   همیبرد آن پیك پیکار و جنگ
پیام شهنشه بدانان رساند   که با استقامت تنی تان نماند
ولیکن ز تسلیم بدهم امان   وگرنه بکوبم دژ و پادگان
ظفرهای پیشین ایران سپاه   که بُدحاصل جهد و تدبیر شاه
پراکنده چون بود صیتش [4] بسی   که واقف بُدندی از آن هر کسی
از اینرو ز بیم فراوانشان   که سلطان نریزد مگر خونشان
ز فرماندهٔ دژ اطاعت برفت   حضور شهنشه خودش ره گرفت
علاوه ز تسلیم دژ گفت وی   که ای وارث تخت و دیهیم کی
هر آنچه کمك آید از این غلام   بجا آورم خود بشوق تمام
کنم رهنمائیت کز رود **سند**   توانی رسیدن **بکرسی هند**

۱ـ افسوس ۲ـ ۱۰۰۰ متر ۳ـ ۱۵۰۰ متر ٤ـ آوازه ، شهرت .

عجیب است این فکر و سستی تمام — که بندد سلحشور دیده ز نام
بجایی که دشمن بکوبد چو موم — شود رهنمایش بمرز و به بوم !!
به بیگانه هر کس شود رهنمون — سزاوار آنست ریزندش خون
بهرحال **نادر** پس از این ظفر — که خصمش هراسان بد از جان و سر
پس از بررسی در گذرگاه ها — که باید کند منتخب راه ها
پسندید آن راه **کابل دره** — که پل افکند روی آن یکسره
وسایل چو آنجا فراهم نبود — شهنشه یکی فکر دیگر نمود
هر آنچ **جیزری**[1] بد بساحل کنار — بگیرند و سازندشان استوار
به پهلوی هم چون شود بندوبست — دگر آنچه الوار آید بدست
بپوشند ز آنها همی روی آن — که ارتش از آن بگذرد باامان
که این پل وطرحش بسی نیک بود — ولی درعمل مشکلی خودنمود[2]
بمقدار کافی نبد ریسمان — نبد چیز دیگر رود جای آن
همه فکرها ماند دراین ضرور — که این چاره را کی کند ازشعور
فقط یکنفر پرنبوغ و دلیر — که شاهنشهی بوده راد و کبیر
ز هوش خدا داد این چاره کرد — یکی فکر بکری دراین باره کرد
بفرمود ز اسبان در پادگان — بسازند از یال و دم ریسمان
ببُرند ز آنها همه دم و یال — ببافند محکمتر از گیس و شال
دگر روز از موی ها ریسمان — که از بافتن شد به از گیسوان
ز سختی چو ابریشم بافته — و یا آهن سرد و نا تافته
فراوان فراهم شد و بیدرنگ — گرفتند مزدور بس تیز چنگ
همه جیزریها بهم بسته شد — که ازباد و توفان نه بگسسته شد
بلی از درازا بمتر و ضریب[3] — بپانصد کمی ماند یا بُد قریب

۱ـ کرجی‌قایق ۲ـ منظور خود نشان‌دادن است ۳ـیکی از معانی این کلمه «مانند» میباشد ودراین‌مصرع‌منظور مانند متر است

فراهم بیامد ز تدبیر شاه	که بگذشت ازآن دلاور سپاه
شدندی ازآن دسته‌ها رهسپار	که هر دسته‌پی بد ز پانصدچهار[1]
بدانسو چو ارتش بیامد فرود	بروز چهارم کس این‌سو نبود[2]

۱ـ ۲۰۰۰ نفر ۲ـ توضیح لازم ـ اگر دربارهند درآنسوی رود سند نیروی کوچکی گرد میآورد واز پیاده‌شدن سپاهیان نادرشاه جلوگیری مینمود نه تنها نادرشاه هیچگاه نمیتوانست ازرودخانه بگذرد بلکه بدینگونه میتوانستند آسیب‌بزرگی به‌ارتش ایران وارد آورند ، ولی دربار هندوستان دیر باین اندیشه افتاد و نادرشاه توانست بآزادی با تمام سپاهیانش از رودسند گذشته وبسوی‌لاهور پیش‌رود ، رویهمرفته میتوان گفت یکی‌ازلغزشهای بزرگ فرماندهان‌نیروی‌هندکه سرانجام به‌شکست‌ننگین کرنال پایان‌یافت همین‌سهل‌انگاری بود. این اظهارنظری است که ژنرال کشینف درتاریخ جنگهای‌نادرشاه نموده ودرتاریخ نادر پسر شمشیر اثر محقق محترم آقای نوراله‌لارودی ملاحظه شد ولی مصنف این اثر منظوم ملی این نظریه‌را گذشته ازجنبه تجسم زیان سهل‌انگاری فرمانروایان هند تاحدی مردود میدانم زیرا نادرشاه کبیر دارای آنچنان نبوغ‌عالی‌وایمان وعزم‌آهنینی بودکه هیچ‌قدرت‌زمینی دربرابر وی وارتش دلیرش تاب مقاومت نداشت وگرنه خود درمطلبی نمیگفتم

قدرت ایمان بهرکجاکه‌نهد روی	سنگ شود موم ودشت شودکوی

بند ششم از

((قسمت هشتاد و یکم))

«در لاهور»

سپه چونکه بگذشت از رود **سند** — هدف چونکه میبود کرسی **هند**
به **لاهور** باید برانند پیش — بجهد فراوان و با عزم بیش
بفـرمان آن نامور پادشاه — ستونها دوقسمت بشد زان سپاه
ولی هر ستونی ز هنك سوار — جناحین آن را بُدی پاسدار
چو ماه مبارك [1] هلالش نمود — سپه سرعتش را براندن فزود
قوایی که بُد کارشان اکتشاف — مجهـز بدندی بحد کفاف
بدآن **خان‌سرتیپ**[2] فرماندهش — که ازشاه فرمان براین بوده‌اش
هرآنچه ببیند درآن اکتشاف — گزارش نماید دقیقاً و صاف [3]
مجسم نماید چها جایگـاه — که دشمن کجاهست درجان‌پناه
بروز نخستین که ایران سپاه — بدانگونه کردند آهنك راه
دو فرسخ فقط ره سپردن نمود — پس آنکه **بگیرگ** شدندی‌فرود
ولی پیشتازانشان تا پگـاه [4] — همه مکتشف بوده‌اندی براه
شبانگاهشان شد بهامون بسر — که زآنان به اردو نیامد خبر

۱ـ شب اول ازماه رمضان ۲ـ سرتیپ حاجی‌خان بیك ۳ـ منظور سلیس وزباندار وگویا بودن است ٤ـ بروزن پناه سحروصبح زود را گویند.

ازاینروی‌اردو به **گیرگ** بماند ‌‌‌‌ بروز چهارم دگر پیش راند
ز فرسنگها رفته بودند پنج ‌‌‌‌ وصول گزارش بشه شد چو گنج
گزارش ز سرتیپ آمد چنین ‌‌‌‌ که در راه **پنجاب** وسوی یمین
زدشمن خبرنیست ره دان امان ‌‌‌‌ توانـد گذشتن سپاه یلان
ولی در دژ **کاخه‌سر** هندیان ‌‌‌‌ بدیدم ندانـم ز تعدادشان

گزارش چو آمد بر آن شهریار ‌‌‌‌ مصمم بشد تا کنـد ابتکار
ستونها سه‌قسمت شدندی چه‌زود ‌‌‌‌ جلو دارشان را روانـه نمود
دگرمنتخب شد دوصد تن سوار ‌‌‌‌ کنند ارتباطی همی برقرار
چه این رابطه بود اینش اثر ‌‌‌‌ ز فرمان فرماندهی شد خبر
رسانند فرمان و اخبـار زود ‌‌‌‌ دهان در دهان منتشرهرچه بود
بدینگونه ارتش ز فرسنگها ‌‌‌‌ که طی بایدش تاکند جنگها
شش ضرب درهفت[1] پیموده‌بود ‌‌‌‌ که در قرب **جلام**[2] آمد فرود
زماه مبارك سه‌شش چون گذشت ‌‌‌‌ سواران ایران درآن پهندشت
به **کهور** که آباد و مشهور بود ‌‌‌‌ شدندی ز پشت سمندان فرود

۱ـ ۴۲ فرسخ ۲ـ رودخانه جلام ولی باید مشدد خوانده شود ـ نام این رودخانه درتاریخ هند نگارش ث ـ ف ـ دولافور جهلوم نوشته شده Shelum

((قسمت هشتاد و یکم))

« گذشتن از رود جلام »

چو ارتش بیامد کنـار **جلام** — به‌لاهور آنکو[1] که بودش زمام
بدش پادگانی چو درامر خویش — که بودند هندی و ده‌هنك بیش
بشهر اندرون نیم آنان گمارد — خودش لاجرم رو بمیدان نهاد
بهمراه او ده ز ده صد[2] بدند — سوار و پیاده بصحنه شدند
ز سوی دگر ز افسران دلیر — **دلیری که‌بوده قلندر** شهیـر
بهمراه او یك گروه از سپاه — فرستاد تا سد کنـد راه شاه
سپردند ره را ز ساحل کنار — **چناب** خروشان درآن بد قرار
جلودار ارتش چو آنجا رسید — ز دشمن درآنجا یکی سد بدید
ز فرمانروایی کـه درآن دیار — که ذیلاً شود نام او آشکار
گزارش روان شد بدربار زود — که **نادر** در اینجا نموده ورود
ز نیروی او پرشده کوه و دشت — یقیناً ز **پنجاب** خواهد گذشت
همه مرز بانان هند و نژاد — ز بیم فراوان و سوء نهاد
به پیوسته بر ارتنشش بیدرنك — بدینگونه اوضاع تلخ است وتنك

۱ـ ذکریاخان استاندار لاهور ۲ـ ۱۰۰۰۰ نفر

فرستید ارکه کومك بیدرنك امید است براو کنم عرصه تنك
والا رود چـاره از دستمان برد آبرو یا کند پستمان

زماه مبارك شد هجده پدید دلیر ارتش ما بدانجا رسید
سپاهی همه غرق فولاد ناب رسیدند از ره چو تیر شهاب
دژی کآن بود شهرتش **کاخه سر** بسی دیده‌بان بُد درونش مقر
هدف شد ز نیروی خمپاره دار گلوله رها شد بسمتش سه‌بار
هرآنچه گدار وندر آن رود بود نگهبانیش هندیـان مینمود
بدانان همان‌خان فرمان براند ازاین‌دژ بدان‌دژ خودش میرساند
چو آنروز شد موقع شامگاه زمین برسرش بُرد چتر سیاه
شهنشه بهمـراه خیل سوار سواران ویژه قریب هـزار
تجسس نمودند رود و کنار[1] مگر تا بیابند راه و گدار
سرانجام جُستند آنچه نیاز گداری که طولش نبد بس‌دراز
نمایان ازآن بد دژ **کاخه‌سر** دو فرسخ بدش فاصله بیشتر
سواران ویژه زدندی بآب عنان‌ها رها بود و نیش رکاب
بسوی همان دژ شدندی براه قواه از قفا: بُد جلو پادشاه
یورشها ببردند بر **دژ** چه زود پس‌از ساعتی **دژ و دژبان** نبود
چو دژ درکف ارتش آمد قرار بفـرمان نادرشه نامـدار
قلیخان[2] سرتیپ صنف سوار بهمراه هنگی بشد رهسپار
که از راه بالا کند پیشرفت خبرها مگر زاکتشافش گرفت
رهش سوی **لاهور** باید بُدن ز اخبار ره هم گزارش شدن
پس‌از نیمه‌روزی که او رفته‌بود بدینگونه برشه گزارش نمود
ز **پنجاب** و فرماندارانشان به **لاهور** آمد سوارانشان

۱ـ ساحل ۲ـ سرتیپ حسینقلیخان .

ز ده‌صد به‌پنجند[1] و اندیشه نیز — نمایند در پشت اردو ستیز
به ارتش شکافی پدید آورند — ره ارتباط از چو ما بگسلند

بدون درنگ نامور شهریار — سواران فراخواند وشد رهسپار
شتابان بدشمن بیاورد روی — که کوبد دژ و سرودست عدوی
زمانیکه سلطان بصحنه رسید — نبرد **قلیخان**[2] بدشمن بدید
ز شه شد یورشها بسی بیدرنگ — که آناً عوض کرد اوضاع جنگ
بدیهی است دشمن بشد تار ومار — نمودند سرباز و افسر فرار
سواران ویـژه به تعقیبشان — برفتند و کشتند زان بیمشان
زخوف بصحنه[3] شود روح پست — سپاهی بدینگونه طرفی نبست
کومکهای‌نادادہ هرگز کومك — شدندی بسی کشتگان یك به‌یك
چو دشمن بدینگونه‌شد تارومار — بر آن‌خان فقط ماند این‌انتظار
که نیروی تازه نفس در رسد — بگیرد از آنان بصحنه مدد
دگر باره شاهنشهه نامـدار — **بکاخه** بشد معجلاً رهسپار
ز تدبیـر عالی و عمق نظر — نمود پادگانی درآن مستقر
سپس سوی **پنجاب** شد رهسپار — بظهر همان روز بُد درگدار
ز بگذشتن ارتشش زان گدار — بسی شادمان گشت و امیدوار[4]
ز دشمن دگرشه نشانی ندید — سپس طرح جنگی دیگر کشید

۱ـ ۵۰۰۰ نفر ۲ـ سرتیپ حسینقلیخان ۳ـ میدان رزم
۴ـ **امیدوار** ولی باید مشدد خوانده شود .

بند هشتم از:

((قسمت هشتاد و یکم))

«گذشتن از رودخانهٔ چناب»

ز رود **جلام** تا به **چناب** رود — ز فرسنگها ده کمی بیش بود
چو بگذشت ارتش ز **جلام** رود — بباید به **چناب** آید فرود
همان‌خان[1] **سرتیپ** وحاجی‌بنام — خودش باسواران بجهد تمام
شدندی به **چناب** در اکتشاف — از او بررسی شد بحد کفاف
یمین همین رود آنچش گُدار — کف دشمنان دید آن را قرار
از اینرو موفق نشد بگذرد — سواران خود را بدانسو برد
دوجا توپها دیده شد استوار — که توپها بدندی کنار گدار
بآمادگی تا رسد وقت جنگ — به‌ارتش کنندی مگر عرصه‌تنگ
سپیده دمی شاه ایران زمین — بدان عزم سخت و دلی آهنین
بهمراه برخی سواران خویش — کنار همان رود میراند پیش
بزدبر گُداری که‌خود آن‌بیافت — ز فرمان تقدیر کی سر بتافت
پس آنگه بفرمود خمپاره‌ها — که باید بدشمن کند چاره‌ها
مسلّط کنندی سوی هندیان — ز شلّیك سخت و بسی‌بی امان
بکوبند دژها و دژ دارها — چنانکه ببگذشته شد بارها

---

۱ سرتیپ حاجی خان بیگ

شهنشه‌چوفرمان براند این‌چنین / خودش هم بسرعت برآمد بزین
ز دشمن شماره بشه بُد وقوف / چه آنکه‌جواسیس‌اوهمچو بوف[1]
رساندند اخبار لازم بشاه / بقسمی که‌خود کرده‌**صحنه**[2] نگاه
از اینرو شهنشاه دانسته بود / چه تعداد آنجا شدندی فرود
چودانست تعدادشان‌اندکی‌است / بگفتا تأمل نه از زیرکی است
سواران رزمی که مردان کار / بتعداد پانصد ولی ضرب چار[3]
ازآن رود فوراً گذر دادشان / **امیرخان** همی بود سالارشان
که خان قلندر دگر هندیان / بکوبندشان سخت و هم بی‌امان
امیر خان سردار باشش گروه / سواران زُبده بعزمی چو کوه
سه هنگش ز ایرانیان غیور / بقیه ز افغانیان جسور
به آبادی مُشتهر بر **یمین**[4] / یورش کردومحصورشان‌همچنین
بچالاکی آن را بیاورد چنگ / **قلندر** بشد کشته درحین‌جنگ
قوایی که رفتند روبفرار / شدندی بدیگر **دهی** رهسپار
بُد آنجا بنام وزیری[5] شهیر / چه‌سرسبز بوده‌است وهم کم‌نظیر
بدینگونه دشمن ز صحنه رمید / بدیهی است ارتش بدانجا رسید
برافراشت پرچم در آن‌سرزمین / که شهُره به **آباد** بود و **یمین**
ولیکن یمین را مقدم بخوان / ز تنظیم آن خامه معذوردان
چو اردوی ایران بشد مستقر / نیازش فراوان بُدی برخبر
همان **خان سرتیپ** بشناخته / بکسب خبر معجلا تاخته
امیر خان[6] سردار و آنچش سوار / بهمراه سرتیپ شد رهسپار

---

۱ ـ هدهد یا پیك حضرت سلیمان نبی (ص)   ۲ ـ منظور تمام شعاع میدان رزم است   ۳ ـ ۲۰۰۰ نفر   ٤ ـ یمین آباد   ٥ ـ وزیر آباد

٦ـ سردار امیرخان‌افغانی یکی از افسران خوب وکارآز موده ناصر خان فرماندار کابل بوده ، پس از تسلیم ناصر خان او نیز به ارتش ایران پیوسته و بسرپرستی گروهی از همراهان خود گمارده شد : چنانکه می بینم نادر شاه کبیر سه هنگ ازسواران خودرا بفرمان او گذاشت ووی در نخستین آزمایش رزم نمایانی کرد :

هدف بودشان سوی **راوی**[۱] و رود که ارتش بباید نماید ورود
پس از جستجوی دقیق و زیاد گزارش بدینگونه برشه بداد
برفتم همی تا بـه **راوی** ورود زدشمن تنی هم در آنجا نبود
زمینهای اطراف این رود ژرف چنان‌خاك‌سرخی‌است‌درزیر برف
زچسبندگی سُست ومردابی است سمند[۲] از عبورش به‌بی‌تابی است
بهرحال امشب به آنسوی رود نمـایم بهمراه نیرو ورود
اگر سختی ره بود **کوه قاف** مع الوصف جداً کنم اکتشاف
به تشریح وضع زمین مو بمو گزارش کنم‌عرضه زاین‌جستجو

دگر روز از او گزارش رسید قوایی هزار و دو پانصد مزید
هر آنچه گداری که دررود هست گرفته بچنگ وبسنگر نشست
به‌لاهور آنکو[۳] که فرمانمدار که‌در **کاخه سر** کرده استی‌فرار
کنون کنده‌سنگر بسی در گُدار نموده در آن توپهـا استوار
میان دو راه است اکنون رهش بدشت اندرون است اردو گهش
یکی راه شهر و یکی راه رود از این رود ارتش نماید ورود

شهنشه پس از این خبرها بگفت که اخبار **لاهور** مانده نهفت
ندانم به **لاهور** نیرو چه هست ز تعداد چند و ز مهتر[٤] که‌است
بعید است این مرد بس هوشیار که دارد بکف اختیار گُدار
نپوید رهی در شمال گدار نگردد به پشت سپه رهسپار
نبندد بدینگونه ره از قفا که ربط[٥] دو نیرو نماید جُدا

۱ ـ رود خانه راوی ۲ـ اسب ۳ ـ ذکریاخان استاندار لاهور
٤ ـ بزرك ـ فرمانروا ٥ ـ منظور رشته ارتباط است

از اینرو بدون درنگ امر راند	که ارتش در آن نقطه هرگز نماند
بر آمد بزین بر به تصمیم جنگ	سپه از قفایش بشد بیدرنگ
ز فرسنگ هجده به پیمود راه	که پیوسته بُد رهنمون شخص شاه
برودی که **راوی** بود شهرتش	کنارش نمایان بشد موکبش
بساحل کنارش بیامد فرود	بمغزش بجز طرح رزمی نبود

بند نهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

»گذشتن از رودخانه راوی«

بدانجا چو ارتش بیامد فرود
نمایش بداد و خودش را نمود[1]

جز اغفال دشمن نبد در نظر
که دشمن بدینگونه گردد خبر

که ارتش ز راه گُدار کلان[2]
بر آنست یورش برد ناگهان

بشهر اندرون ره چو پیدا کند
غرور و شهامت هویدا کند

پس آنگه بفرمان شاه کبیر
که بودش فرامین دقیق و خطیر

زخمپاره انداز شد استوار
بتعداد پنجاه و این بُد قرار

هدف بُد بدشمن نظر بد جز این
که غافل کند دشمن در کمین

سوار و پیاده ز جنگاوران
از اینسو بدانسو شدندی روان

بدینگونه تا شامگاهان گذشت
قوا گه به کُه بود و گه روی دشت

در این بین آن نامور شهریار
ز زبده سواران نمود اختیار

بهمراه آنان برآمد بزین
شتابنده گردید و قصدش بُد این

ببالای آن رود یابد گدار
پلی روی آنهم کند استوار

بدیهی است جوینده یابنده شد
امیدش فراوان بآینده شد

بدون درنگ کار پل ساختن
بقسمیکه فراد بپرداختن

---

۱ ـ مانور جنگی ونشان دادن ۲ ـ گدار بزرك این لغت بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر باشد ، بمعنی بلند و افزون هم آمده است .

شد آغاز ووقت پسین شد طراز   به ارتش از آن رود شد راه باز
شهنشه بهمراه آن همرهان   گذشتند زان پل چو تیر از کمان
به اردو گه خصم آورد روی   که یکسر کند کار از آن عدوی
همان خان[1] **سرتیپ** و آنچش سوار   پی موکب شه بشد رهسپار
به **لاهور** سلطان همیراند پیش   سواره نظامش همانند خویش
چو آن هندیان بساحل کنار   بدینگونه دیدند اوضاع کار
هزیمت نمودند با پس نشست   مگر جانشان هم از آن ورطه رست
اسیران بدادند حد دویست   دو عراده توپ وسمندان[2] به بیست
سواران ایران که مردان جنگ   یورشهایشان شد بدون درنگ
بدینگونه آن خطه گردید پاك   چه دشمن فراری بشد یا هلاك
ز پیوستن دشمنان شد حذر   چه دشمن چو پیوست گردد خطر
ده هنك پیاده ز لاهوریان   بعزم كمك آمد اندر میان
یورشها ز ارتش بدانان برفت   فراوان زدشمن سراز تن گرفت
دوساعت بدانان زمان بر گذشت   که درطول آن خصم بیچاره گشت
بدیهی است تسلیمشان شد بُروز   که ساعت در آنوقت بد نیمروز
بدینگونه تا بامداد دگر   شهنشاه و ارتش بدون خطر
گذشتند زان رود بس سهمناك   فکندند زان دشمنان سر بخاك
سه پنجاه و یك بعد سال هزار   ز شوال شانزده بُد از روزگار
که ارتش به **لاهور** بسپرد راه   که دلهایشان پر بُداز مهر شاه
گرفتند باغات سمت شمال   که بودند در سایه‌های جبال
یکی باغ مینووش و پر درخت   که درسایهٔ آن بسی برده رخت
در آن شد بشه هم ستادش[3] مقر   مصوّر بدی پرچمش از ظفر
شهنشاه ز آن باغ آگاه بود   که نامش پی **شعله**[4] هم **ماه** بود

۱- سرتیپ حاجی خان بیك   ۲- اسبها   ۳- ارکان حرب کل   ۴- باغ شعله‌ماه

سپس راند فرمان که رزم‌آوران نباید بشهر اندرون شد روان
ولیکن سواران ز غرب و زشرق به اشغال ره‌ها روندی چو برق
بقطع روابط بکوشند سخت ببرّند این ربط تا **پایتخت** [1]
همانروز **لاهور** محصور شد ز افسر و سرباز مستور شد
مسیرو خیابان و هم شاهراه بیفتاد در چنك ایران سپاه
بدهلی ره تخت [2] **هندوستان** که‌هر جانبش بد دوصف بوستان
گرفتند رزم آوران دلیر پس آنگه بفرمان شاه کبیر
زرزم آوران دلیر و زرنك سواران چالاکشان پنج هنك
به **لاهور** پائین[3] شدندی براه که‌فرمان‌چه‌راندمگر شخص‌شاه
ز اعزام آنان نظر بد چنین که آماده باشند واندر کمین
چو فرمان سلطان بحمله رود سریعاً فرامینش اجرا شود

۱ـ دهلی ۲ـ منظور پایتخت است ۳ـ منظور جنوب لاهور است

بند دهم:

((قسمت هشتاد و یکم))

«تسلیم لاهور»

ز لاهور و آب و هوایش سخن — هم اکنون بیاید مر از طبع من
هوایش مفرّح بُود چون بهار — ز باغ فراوان و وز مرغزار
کنارش روان رود **راوی** ببین — که از آن بسی صید ماهی چنین
در آن عصر دیوار دور و دراز — ز آجر در آن بود وقدش فراز
درونش فراوان بُدی برجها — مجهز ومحصور «چون درجها»[1]
که هنگام رزم براه وطن — **از آنجا دلیران راد وفطن**[2]
بدشمن بریزند باران تیر — که این بوده آئین آنان ز دیر
بسی برج بودش بغربی حصار — کزان دیده بانی شداز هر گدار
همه دشتهایش بُدی سبزه زار — چمیدنگه دام ها صد هزار
هنرهای دستی در آن بُد رواج — فراوان بُدش نیل و گندم وعاج
برنج و حبوبات و میوه وفور — طیور فراوان در آن جورجور
شهنشاه را این چنین عزم بود — به ارتش دهد استراحت چه زود
ولیکن ز اندیشهٔ تابناک — **چو از حیلهٔ دشمنش بودش باک**

---

۱ - درج جعبه گرانبهایی که در آن جواهرات رامیگذارند ۲ - باهوش وزیرک

بر آن شد که تاهست قصد دفاع
کند زاستراحت لزوما وداع
چو **لاهور** بُد قدرتش از جبال
بُدی با سهولت سقوطش محال
فقط چاره را توپ بستن بدید
ازآنکه نبودش بجز این امید
زسوی دگر شه ز خون ریختن
به افراد شهری در آویختن
حذر داشت زیرا بُدش این نظر
چه بهتر ز تسلیم آید خبر
دراین بین **آن خان**[1] بس کاردان
که قبلا ازاو شد سخن درمیان
همانکو که بوداست فرماندار
چو برخویشتن سخت میدیدکار
نماینده یی لایق و کاردان
فرستاد در نزد شاه شهان
که مهلت بگیرد مر از شهریار
به تسلیم بی قید و شرط ودیار
ولیکن شهنشاه پاسخ نداد
نپذرفت و تحقیر دادش زیاد
سرافکنده او سوی والی برفت
سپس شه یکی عزم عالی گرفت
بر آمد بزین و کنار دیار[2]
همی بر رسی کرد در هر کنار
بسی جایگاه مناسب بدید
که توپها در آن میتواند کشید
به یک تپه یی کآن بسی بُد فراز
که بُد دامنش پهن و هم راه باز
کشیدند ده توپ آتش فشان
بشهر اندرون شد هدفهایشان
زباران شلیك خمپاره ها
که هر تکه اش شد بصد پاره ها
زهرپاره یی پاره میشد تنی
که هرجزء آن کم نُبد از منی
به **لاهور** غوغای سختی فتاد
که لرزه بیفتادشان در نهاد
دگر روز **نادرشه** نامدار
فرستاد پیکی بسوی دیار
رساند به لاهوریان این پیام
پیامی که باشد ز **نادرکلام**
یکی روز و شب مهلت از ماروَد
که این شهر تسلیم بر ماشود
وگرنه بخاکش برابر کنم
چو ویرانه آن را سراسر کنم

---

۱ ـ ذکریا خان استاندار لاهور
۲ ـ دراین سخن منظورآن شهراست :

چو مردم شنیدند پیغام شاه بویژه شهی بـا چنان عزم وجاه
چو واقف بُدندی که آن شهریار فراوان مسخرّ نموده دیار[1]
شدندی هراسان ازاین شرط وقید تنی زافسران هم بمنظور کید
بمردم بگفتند آید کومك که این پایمردی[2] است برمامحك
دو روزی اگر استقامت کنید ز تسلیم موطن یقین میرهید

* * *

بدینگونه آن روز شد شامگه بتردید شد وقت آنان تبه
شبانگاه آن مردم بیمناك ز دیدار مرگ و بخفتن بخاك
گرفتند اطراف والی خویش بگفتند فردا چه آید به پیش
شدندی بـه تسلیم آمادگان که جانشان نگردد تبه رایگان
ولی این نبد جز ضعف وفتور **چه این است چون زنده رفتن بگور**
چرا زنده در گور پامی نهد؟! **چرا میهنش را بدشمن دهد !؟**
بهر حال در موعد مقتضی که شرط شهنشه نشد منقضی
به تسلیم **لاهور** اقدام شد نظاره کنان هر که بر بام شد
همان خان والی دگر مهتران[3] شدندی بـه اردوی شاه شهان
کلید همان شهر تقدیم شد بدینگونه **لاهور** تسلیم شد
هر آنچ بُد مهمّات وهم‌پادگان گرفتند آنروز از هندیـان
بپایـان شوال ده بوده کم میهن وارث تخت و دیهیم وجم
بزرگان بهمراه و شهزادگان بشهر اندرون شد بفرّ کیان
بُدش **خان والی** همی‌در رکاب گهی کُند میراند وگه باشتاب
به دروازه از شه ستقبال شد ستقبال شایان و اجلال شد
هدایای نقدینه بد یك کُرور که تقدیم شد دفعةً در حضور
ز پیلان جنگی به پنجاه و شش بوضعی که بود است رسم وروش
باصطبل البته تقدیم شد ز فرّش چه دلها پر از بیم شد

۱ ـ شهر . کشورمملکت ۲ استقامت ودفاع ازجان ودل ۳ بزرگان ٤ـاستقبال
۵ـیکمرتبه: ناگهانی یکباره

دوسردار **کشمیر و کابل** دیار[1] | که پنهان بُدند و بسی بیقرار
درآن شهر گرچه فراری بُدند | حضور شهنشه مشرّف شدند
چو حاضر بدربار **سلطان** شدند | حضورش بسوگند وپیمان شدند
که برشاه شاهان شوندی غلام | اطاعت کنندش برای مدام
ستدعای آنان پذیرفته شد | فرامین زسلطان چنین گفته شد
که والی پیشین کشمیریان | شود بر مقرّش بامرم روان
بکرسی خود او شود مستقر | چه از ما بدو هست حسن نظر
ز دستور او گر که پیچند سر | بکوبم همان مرزوآن بوم و بر
سپس نوبت **خان ناصر**[2] رسید | که بودش بعفو از شهنشه امید
بفرمودش بـا عده‌یی از سپاه | به **آت تك** بباید بپویی براه
نگهداری پشت ارتش توراست | که‌امری‌خطیراست‌واین‌رای‌ماست
بدیهی است ازمانظارت رود | **که فکر بدی در سرت‌نی‌شود**
دگر نوبت **خان لاهور** شد | که‌آنگونه تسلیم و محصور شد
ز جدیّتش چونکه خُرسند بود | به تحبیب وی اندکی هم فزود
بفرمود کُرسی سابق توراست | به‌لاهوریان امر توامر ما است
سمند اصیلی که زین ولگامش | مزیّن بزر بود و شبدیز[3] نامش
بدوگشت اعطاء شاهانه نیز | که این مرحمت را بداردعزیز

---

۱ ــ شهر کابل ۲ ــ حکمران کابل و پیشاور ۳ ــ نام اسب خسروپرویز شاهنشاه ساسانی

بند یازدهم از:

((قسمت هشتاد و یکم))

از لاهور تا کرنال ۴۰۰ کیلومتر راه پیمائی

بیاسود ارتش به **لاهور** چند
ولیکن به پهلوی زین و سمند

چه درمرز دشمن نشاید غنود
که دشمن زغفلت‌ظفر درربود

سپس با فرامین آن شهریار
به **کرنال**[1] جاسوس شد رهسپار

بدینگونه ز آنان گزارش رسید
سپاهی مجهز به پیل سپید

شه‌گورکان کرده حاضر بجنگ
بسیصد مساوی است تعداد هنگ

بهر هنگ هفتصد نفر مرد کار
همه شایقندی بدین کار زار

ز توپخانه آماده دان صد گروه
دگر هست‌پیلان جنگی چو کوه

* * *

بدیهی است اخبار از نزد شاه
بسرعت بشد منتشر در سپاه

---

۱ ـ کرنال آبادی بزرگیست در ۱۲۵ کیلومتری شمال دهلی و دهکده کوچك شاه فیروزه در ۱۰ کیلومتری کرنال است که بزرگترین رزم نادرشاه بزرك بامحمدشاه گورکانی‌درآنجا درگرفت و ازآن تاریخ است که‌نام‌کرنال برزبانها افتاد :

ناگفته نماند که در بازگشت از هند بفرمان نادرشاه کبیر در میدان جنك شاه فیروز شهرکوچکی بنام فتح‌آباد به یادگاراین رزم بزرك تاریخی نباشد ۲ـ هفتصد

بدلها بیفکند بیمی کلان — که تأثیر آن کی زشه بُد نهان
شهنشاه ایران ز فرزانگی — دگر از دلیری و مردانگی
نمیخواست اردوی ایران زمین — همان شیر مردان دل آهنین
شوندی ز اخبار بد بیمناك — ز اوهام و افکار اندیشناك
از اینرو سران سپه را بخواند — سخنها به تشجیع آنان براند
بمیدان **لاهور** آن کاردان — برآمد بکرسی[1] و اینش بیان
سخنراند بس آتشین و ضرور — که بفزایدی همّت و هم غرور

« هلا ای دلیران پاك و رشید — که دشمن شد از بیمتان ناپدید »
« بهر رزم فتحی نمایانتان — نصیب و بشد قلب من جایتان »
« شما راد مردان و جنگاوران — که هستید سرمشق ایرانیان »
« بدین قلب پولاد و روح یلان — که میراثتان شد ز عهد کیان »
« مبادا دراین‌رزم‌سخت‌و بُزرگ — که دشمن‌قوی‌هست و نیروسترگ »
« بلرزد کمی دستتان یاکه دل — نمائید خودرا زبون و خجل »
« بکار آورید بازوان و غرور — دگرعزم راسخ که باشد ضرور »
« بدیهی‌است دشمن شود تارومار — فزونند گرچه زما صد هزار »
« جهان آفرین کردگار بلند — که داده بما عزم‌وتیغ وسمند »
« مظفر کند مردم حقشناس — بشرطی که دانیم او را سپاس »
« دراین‌رزم هرچند کوشا شوید — بگیتی بسوی بزرگی روید »

سخنهای سلطان بدلها نشست — بسی هلهله رفت و آهنگ دست
بپایان شوال مانده چهار — به **کرنال** ارتش بشد رهسپار
بره بود ارتش ز ایام چار — به **ستلج**[2] رسیدند و ساحل کنار

۱ــ منظور جای بلند ومشخصی است که هر ناطقی هنگام ایراد نطق برآن **میایستد**
۲ــ رودخانه ستلج

پس آنگه به **هندسر**[1] شدندی فرود — که آنجا مسیر همین رود بود
یکی رود غران و بسیار ژرف — که بایدتجسس در آن گشت صرف
عبور از آن غیـر ممکن نمود — از آنکه دوتن زان سواران ربود
شهنشه که بودش چو پولاد عزم — نبُد عزم او کمتر از عشق رزم
بفرمود اردو توقف کنـاد — تجسس کنندی بوقت زیـاد
گداری مگر آنکه پیدا کنند — از آنجا بمقصد همی رو نهند
بناچار ارتش در آنجـا بماند — سپس شه بهرسوی مرکب براند
سرانجام برمقصدش یافت راه — بدیهی است مسرور شد پادشاه
گداری که شه جُست بهرعبور — بر آن بستن پل بسی بُد ضرور
بامرش ببستند و آماده گشت — بروز چهارم سپه زان گذشت
ز ذیقعده نه روز بگذشته بود — که ارتش به **انباله** آمد فرود
ولیکن سواره نظـام قشون — که بودند برهرستون رهنمون[2]
شبانگه برفتند تا گشت روز — رسیدند بر قـریه **تنه** سوز
تنه سوز باید که خوانده شود — مبـادا تصور بغفلت رود
در این نظم ملی عمیقم بسی — به تشریح آنهم دقیقم بسی
بری کردمش از لغتهای سخت — **چنان ساده پوشی که پوشیده رخت**
بتزئین آن حس ملیت است — ز آغاز وانجامش کیفیت است
بکیفیت هرکس توجه نمود — بهردوسرا گوی سبقت ربود

سخن بود قبلاً ز نام آوران — همان پاسداران ملك كيـان
از آنجا بدهلی دو ره پیش بود — که طولش نه کمتر ویا بیش بود
یکی زان دو مشهور بُد برعظیم[3] — که پایانش **کرنال** مینونسیم

۱ـ آبادی سرهند ۲ـ منظور آنست که این سوارها همیشه جلودار ستون‌های پیاده بوده‌اند ۳ـ عظیم‌آباد .

دگر راه **انباله** کآن بُدبدشت — که زانجا به **کرنال** باید گذشت
بفرمان شاهنشه کاردان — ستون‌زاین‌دوره شد بمقصدروان
ستونها دو بودند و صنف سوار — که تقسیم گشتند و هم رهسپار
ولی زان سواران و یا پیشتاز — جلودارشان شد بقدر نیاز
بانباله بار و بُنه **خواربار** [1] — تمرکز بدادند صد صد [2] ز بار
فتحلی افشار زان شهریار — برأس بُنه دار بُد استوار
بدین سازمان ارتشی آنچنان — همی راند بر کرسی هندیان

۱ـ بمعنی خوراک ۲ـ ۱۰۰۰۰ بار .

بند دوازدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

« گرفتن دژهای توری و عظیم آباد »

دهم روز ذیقعده شد نیم روز | که مهر درخشان بُدی پرفروز
سواران که بودند در اکتشاف | در آن خطّه دادند هر سو طواف
بسرباز دشمن مواجه شدند | که از پنج تن بیشتر کی بُدند
بسرعت نمودندشان دستگیر | که آرندشان نزد شاه کبیر
نمودند چون نزد سلطان ورود | سئوال شهنشه بدینگونه بود
چه تعداد نیرو در این خطه هست ؟! | صنوفش چه ؟! و تحت امر که است ؟!
جوابی که زآنان بشه عرضه شد | دقیق و صریح و محقق نُبد
همینقدر گفتند از هندیان | تمرکز شده یك قوای کلان
به آبادی مشتهر بر **عظیم**[1] | گرفتند موضع زخوف وز بیم
مع الوصف شاهنشه تیز هوش | بگفتار آنان نه دل داد و گوش
از اینرو سواران ویژه[2] بخواند | بزین برشد و سوی آن قریه راند
که تا اکتشافی کند بس دقیق | سپس طرح رزمی بریزد عمیق
ازاین اکتشافش چنین شد وقوف | دو هنگ اند آن هندیان راصفوف

---

۱ - عظیم آباد ۲ - منظور سواران گارد مخصوص شاهنشاهی است .

ولیکن ز **کرنال** آید مدد / هزارو سه پانصد[1] کومك میرسد
دژ قریه را نیك سنجیده بود / که با یك یورش میتواند ربود
به تسخیر دژ شه در اندیشه بود / ستون یکم هم گزارش نمود
که ده هنك کامل مر از هندیان / به**کرنال** ودشتش شدندی عیان
ره پیش رفتن بما بسته‌اند / باندیشه‌ی رزم بنشسته‌اند
بدیهی است شاهنشه کاردان / برآن‌شد دهد امر رزمی کلان
نخست آنکه با یك هجوم‌شدید / ز دشمن حسابش تواند رسید
پس از آنکه دژ را بیاورد چنك / به **کرنال** باید شدن بیدرنك
که هر گاه دشمن نماید هجوم / مدد را رساند بوقت لزوم
والا ستون یکم بی خبر / بیفتد بناگاه اندر خطر
گذشته از این نیز فرمان‌براند / چه بهتر به انباله اردو نماند
شتابان به **کرنال** باید شدن / ز دشمن بغفلت نشاید بُدن
بدینگونه فرمانش برحمله‌رفت / پس از ساعتی دژ ودژبان گرفت
ز شلّیك سخت و هجوم شدید / قوای مدافع خودش پس کشید
نبگذشت دیری که آن‌هندیان / بخانه درون شان شدندی نهان
عظیمی[2] که آباد نامیده شد / ز خردی‌نظامش چه پاشیده‌شد!!!
ازآنکه هرآنچش که سربازبود / بخانه‌درون خویش پنهان نمود
درآن‌ره‌هرآنکس که‌بدبرزگر / ز بیم شهنشاه و درك خطر
براندند از خود پناهندگان / نمودند تسلیم ایرانیان
گشودند دروازه‌ها را چه زود / که ارتش مظّفر نماید ورود
بفرمان نادر شه شیرگیر / قوای فراری شدندی اسیر
گرفتند ز انان سلاح نبرد / **که تا اوفتد اسلحه دست مرد**
والا مگر مرد دارای عزم / بدینگونه گردد زبون‌روزرزم

---

۱ - ۲۵۰۰ نفر ۲ عظیم آباد

هر آنکس که سرباز شد نام او — مگر میگریزد ز رزم عدو ؟!
برزم اجانب زن و مرد چیست؟! — چه در حفظ میهن هدفشان یکیست
زن و مرد باید بحفظ وطن — زجان دست شویند واز تو و من
شوندی یگانه : بری از نفاق — سر افراز گردند ز این اتفاق

بهر حال با امر آن پادشاه — اسیران برفتند عمق[1] سپاه
ته آن ستونها **به انباله** بود — نمودند آنجا اسیران ورود
سپس تك سواری از آن هندیان — به **کرنال** کردند فورا روان
که تسلیم دژ را رساند خبر — پس از آن رسد این خبر برمقر[2]
که در آن مقر بد **شه گورکان** — بگوید رسیدنـد ایرانیـان

۱ــ آخرین رده رزمی ۲ــ منظور مقر سلطنت محمدشاه گورکانی است

بند سیزدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

« نخستین برخورد سواره نظام ایران با سواران هند»

چو دژ شد برون از کف دشمنان — هراسان شدندی بسی هندیان
ز سلطان هندو نظر بُدچنان — کند تقویت آن دژ و پادگان
معطّل کند نیروی شهریار — گذارد ستون یکم در فشار
نخستین ستون‌ار که ازبین رفت — ستونهای دیگر تواند گرفت
ولی این تصور تحقق نداشت — **چنان‌دان که‌او بذر پوسیده کاشت**
ز تسلیم دژ چون بشد باخبر — بفهمید غفلت چه بردش بسر
چو ازماه ذیقعده شدپنج وهفت — شهنشاه گوی ظفر را گرفت
بنزدیك ظهر همانروز نیز — شهنشاه دریا دل و پر تمیز
بدان‌قریه کآن‌نامش آمد **عظیم**[1] — که‌زان‌سر نشینان بدندی به‌بیم
بشرقی[2] جنوبش همیراند پیش — که پیوست آنجابه‌نیروی‌خویش
ستون یکم بُد ز ارتش سپاه — به‌**آرایشی**[3] بهترین رو براه
دو نیرو بهم چون هم آواز شد — به‌**کرنال** راندن چه‌خوش‌سازشد
که **کرنال** شدصحنه‌یی بس کلان — چو مور وملخ بُددرآن دشمنان

۱عظیم آباد ۲ جنوب شرقی ۳ـ منظور تجسم وضعیت رزمی یك واحد جنگنده است :

دو یکصد بُدندی بضرب هزار[1] که بودند آماده کارزار

در آن پیش رفت از تدابیر جنك ز **نادر** بشد پیش بینی قشنك
بفرمود اول قوای سوار دگر پانزده توپ عراده دار
سپس از پیاده نظامان جنك بهمراه آنان رود یك ز هنك
پسین[1] پیش راندن کنندی چو ساز بهنگام فجر و نخستین نماز
یورشها برندی بر آن دشمنان که بُد **شاه فیروزشان**[3] پادگان
باجرای فرمان شه آن قوا شبانه بپیمود ره بی صدا
ولی آن قوایی که بُد یك ستون بره گم شدندی ز بد رهنمون[4]
از اینرو بماندند آنشب براه چو خورشید رخشان بشد جای ماه
شتابان شدندی بمقصد روان بهنگام ظهر و صلای اذان
رسیدند برسنگر دشمنان یورشهایشان شد بسی ناگهان
ز ایرانیان بُد هجومی مدید شد از هندیان هم دفاعی شدید
سر انجام شد رزمشان تن به تن که شد ارغوان دشت و کوه و دمن
فداکاری از هندیان بُد وفور مع الوصف ایرانیان غیور
که از حیث نیرو فزونتر بُدند سه ساعت بکشتند و فاتح شدند
بقایای دشمن فراری شدند ولیکن بتعقیبشان کی بُدند
سواران دشمن بحال فرار همه پس نشستند رو به قرار[5]
ز آنان ده و پنجشان شد اسیر ببردندشان نزد شاه کبیر
که ز آنها شوندی همی باز جو بگویند اخبارشان مو بمو
بدیهی است سرباز مؤمن و پاك وگر که بزجری کنندش هلاك
نباید ز اسرار اردوی خویش بگوید بدشمن علیرغم کیش

۱ـ ۲۰۰۰۰۰ نفر ۲ـ شامگاه ۳ـ دهکده شاه فیروزه ۴ـ رهنما
۵ـ قرارگاه

خلاصه محمد شه گورکان[1]   خبرشد چو از فتح ایرانیان
ز گستاخی ارتشی آنچنان   بلرزید قلبش چو زه درکمان
باندیشه‌یی پیش خواند افسران   دگر ازبزرگان سران ومهان
سپاهش کرا بود فرماندهی   کفالت بُدش این مقام مهی
نظام[2] بملك بودش ازشه لقب   بگفتا که ای شاه عالی نسب
نشاید زما پیشدستی بجنگ   چه دشمن ازاینکار گردد زرنگ
چه بهتر که دشمن شود پیشتاز   بکوبیمشان ما بوقت نیاز
پذیرفت گفتار او گورکان   ولیکن تنی هم زسر لشکران
مخالف شدندی برأی همو   نظرهایشان بد علیرغم او
بگفتند این به که از هندیان   یورشها رود بر به ایرانیان
بدشمن زما پیشدستی رود   که این خودنشانی زقدرت‌شود
محمد شه گورگان لاجرم   ز تصمیم آنان نشد دل دژم
بدینگونه صادر بشد امر شاه   که اردو ز **کرنال** پوید براه
هدف **شاه فیروزه** باید بُدن   تماس دو نیرو درآنجا شدن
بدیهی است اردو بفرمان شاه[3]   بسوی هدف معجلاً شد براه
سه فرسخ بدانجا همی مانده‌بود   پسینش[4] شد اردوی هندی‌فرود
ز نیروی **دهلی** بر این بُدقرار   کمك آیدی چل بضرب هزار[5]
چو آنان بدندی همیدون براه   از اینرو نشد پیشدستی زشاه[6]
فقطمستقر ساخت‌اردوی‌خویش   وحال آنکه‌روحش‌بسی‌بدپریش

---

۱ ـ محمدشاه گورکانی ۲ ـ نظام‌الملك که‌کفیل فرماندهی ارتش هندبوده
۳ـ منظورمحمدشاه گورکانی‌است ٤ـ شامگاه ۵ـ ٤۰۰۰۰ ٦ـ محمدشاه گورکانی

بند چهاردهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

((رسیدن ارتش ایران بمیدان جنگ))

شهنشاه ایران بُدش عزم این
که‌ره از **سه راهه** نماید گزین
در آنجا کند گردنیروی خویش
پس آنگه سواران براندبه‌پیش
ولیکن بقسمیکه: پرگار وار
بگیرد همی پشت دشمن قرار
ز راهی که درشرق **کرنال** بود
مسیر سواران معین نمود
که هروقت‌درپشت دشمن رسند
ز **کرسی هند** راه‌را سد کنند
ولیکن محقّق نشد طرح شاه[1]
از آنکه سواران ایران براه
به یکدسته‌یی ازقوای کلان
که بودند از اردوی هندیان
مواجه شدند ومردد بدند
ازآنکه شناسای ره نی شدند
بناچار باجنگ و گاهی گریز
مدارا نمودند درآن ستیز
مدارا بمنظور درپس نشست
مبادا که بینند روی شکست
شدندی ازآن‌معرکه چون‌بدور
درآن پس نشستن وحین عبور
به نیروی دیگر ز هندو سپاه
که بودند سرگرم راندن براه
برابر شدند وبشد رزمشان
سریعاً هزیمت بدادندشان
هزیمت نمودند و بگذاشتند
بُنه آنچه همراهشان داشتند

---

۱ ـ نادرشاه کبیر

قوایی که اندر هزیمت شدند همه تحت امر امیری بُدند
که برهان ملک وسعادت وخان[1] چنین کرده تاریخ نامش بیان
بهر حال آن نامور شهریار که بُد مظهر قدرت وکارزار
ز تصمیم پیشین بشد منصرف بدینگونه گشتش نظر منعطف
ز محصور کردن کند احتراز بمیدان دشمن رود سرفراز
سپه را کشاند بمیدان جنگ نماید بدشمن بسی عرصه تنگ
بدینگونه اردوی ایران سپاه بشد مستقر بافرامین شاه
شبانگاه دربین ایرانیان هیاهو بپیچید اندر میان
که پیلان جنگی زدشمن بسی است که هر پیل مقیاس باصد کسی است
بخرطوم هر پیل شمشیرها است که اینها اجل های برجان ماست
به آرایشی این چنین هولناك که هرقهرمانی کند بیمناك
بما میرود حمله از دشمنان بتازند برما به پیل دمان
سمندان[2] ما میرمندی زپیل هیولای پیلان براین خوددلیل
سمندانمان چو رمیده شوند یقیناً همی سوی دشمن روند
سوارش بدینگونه گردد اسیر چه افسر وسرباز یاکه امیر

سخنهای حاکی زوحشت وبیم شبانه بیامد بگوش زعیم[3]
بدانست اردوی اندیشناك توانا نباشد برزم وهلاك
از اینروفرا خواند فرماندهان سخن راندو گفتش[4] چنین شدبیان

* * *

که ای افسران دلیر ورشید چرا این تو ُهم باردو رسید
بگوئید ازما بایران سپاه تدابیر عالی کند پادشاه

---

۱ ـ سعادتخان برهان الملك ۲ ـ اسبان ۳ ـ پیشوا ـ رهبر ـ بزرك ٤ سخنش

تدابیر من‌را بسی دیده‌اید — چرا این‌چنین سخت ترسیده‌اید؟!
برزم اندرون گرکه پیل‌دمان — شودموجب فتح این هندیان
یکی چاره‌یی نیز بگزیده‌ام — بانجام آن نیك سنجیده‌ام
بگوئید بااین دلیران من — بمهر شه و عشق مام وطن
توهم کنندی مر از سر برون — بویژه که نادر بود رهنمون
چنانکه گذشتیم از رود سند — بزودی بگیریم کرسی[1] هند
شبانگه فرامین نادر شهی — بیامد بگوش مهی تاکهی
زتدبیر شه کس نبودش وقوف — والا بشد منتشر درصفوف
نشاید تدابیر فرماندهان — نکرده عمل آید اندر زبان
بهرحال آنشب به بیم وامید — به نیروی ایران بپایان رسید
سپیده دم ووقت فجر وطلوع — دو ارتش نمودند **رایش**[2] شروع

سخن دارم ازارتش هندیان — که ازآن بسنجید تعدادشان
وزان پس زنیروی ایرانیان — بموقع بیاید سخن درمیان
سوار و پیاده و خمپاره‌دار — دوباید کنی ضرب درصد هزار[3]
بهمراهشان توپها پنج صد — ز پیلان جنگی هزار از عدد
دلیر ارتش وراد ایرانیان — که کمتر بدندی مراز هندیان
سوار و پیاده وخمپاره دار — نودرا[4] نمائید ضرب هزار
سبك یاکه‌سنگین زعراده‌ها — که بد رویشان توپ آماده‌ها
سه‌پنجاه[5] بودند اندر شمار — که آماده بودند درکارزار
ستونی دگر از شترهای جنك — که باید به پیلان کندعرصه‌تنك

---

۱ ـ دهلی پایتخت هندوستان ۲ـ منظور آرایش جنگی‌است ۳ ـ ۲۰۰۰۰۰ نفر ـ ٤ ـ ۹۰۰۰۰ نفر ۵ ـ ۱۵۰

بند پانزدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

((آرایش جنگی دوارتش متخاصم))

ز آرایش رزم اکنون سخن | تراوش نماید مـر از طبع من
زدشمن قوا شد ستوتها به چار[1] | که هریك بجایش بشد استوار
نخستین ستون بُدز پیلان جنگ | که بر ارتش هند بُد پیش هنگ
بخرطوم پیلان ز شمشیر تیز | ببستند چندانکه وقت ستیز
ز خرطوم آنان دوضرب هزار | بهر حمله شد کشته در کارزار
نظرخان سردار[2] براین ستون | فرامین براند و بُدش رهنمون
ستون دوم مختلف از صنوف | سوار وپیاده همه در صفوف
دگر توپچیان بود وخمپاره دار | که بودند درجای خود بر قرار
صنوفی بدینسان که در کار زار | ز تعداد سی بود ضرب هزار
سپهدار[3] ارتش که بُدشان مهی | بدانان همیکرد فرمانـدهی
جناحین اینان مر از افسران | حناظت همیشد زدل هم ز جان
یمینش[4] **مظفر قلی**[5] و **حمید**[6] | **زمانخان**[7] **وشهداد**[8] **خان رشید**

---

۱ - چهار ۲- سردارنظرخان ۳ - خان دوران سپهسالارارتش هند ٤ـ مظفرخان

٥ - میرقلیخان ٦ - علی‌حمیدخان ۷ - خان‌زمانخان ۸ - شهدادخان

یسارش **عظیم**[۱] و دگر **فخردین**[۲] — **نیازخان**[۳] و **جانی**[۴] **گو آهنین**
نگهدار پهلو ز چپ یازراست — یکی هنگ بوده که نامش بجااست
اگر گفته‌اند نام آن را کبیر[۵] — وظیفه ٔبدش نیز سخت و خطیر
علاوه بر آن داشت **پارام**[۶] نام — که بودند خود مظهر اهتمام
در آن دسته‌هایی ز **جات** و**سند** — ٔبدندی از آن رزمجویان هند
ستون دگر از پیاده سوار — ز تعداد چل بوده ضرب هزار
سعادت[۷] که بودش به **برهان لقب** — بفرماندهیشان بداو منتصب
چهارم ستون ذخیره ٔبدند — که آنان بفرمان سلطان شدند
به اردو بپا بود خرگاه[۸] شاه — دگر چادر حکمران سپاه
همانکو لقب داشت **ملک و نظام**[۹] — پس ازاو وزیری[۱۰] که بُدسعد نام
سرا پردهٔ شاه **هندوستان** — بسی توپ سنگین ٔبدی گرد آن
به پشت سرا پردهٔ **گورکان** — دوهنك كلان بود هم پاسبان
بر آنان ٔبدندی ز فرماندهان — دوافسر که القابشان بوده‌خان
نخستین **محمد**[۱۱] که بن گوش نیز — دوم **سربلند**[۱۲] آن یل پرستیز
پس از آن به‌پشت ستون نخست — دوهنك دگر کرد موضع درست
مواضع[۱۳] به‌ارتش در آن پهندشت — ز پنجاه[۱۴] هکتار هم میگذشت
بدنبال آن ارتش بس کـلان — ٔبدندی سه دیگر مر ازافسران
که **اسحق**[۱۵] و **بهروز**[۱۶] و **اصلح علی**[۱۷] — به آرایشی کامل و هم قوی
در آن تیرهٔ **آمیز** فرمانبران — که بودند یك تیره از هندیان

---

۱ - عظیم الله‌خان ۲ - فخرالدین‌خان ۳ - سیدنیازخان ٤ - جانی‌خان
۵ - هنك کبیر پارام ٦ - پارام نام یکی ازقبایل هندی‌است ۷ - سعادتخان برهان‌الملك
۸ - خیمهٔ بزرك ۹ - نظام‌الملك کفیل فرماندهی ارتش‌هند ۱۰ - سعدالله‌خان‌وزیر
۱۱ - محمدخان بن‌گوش ۱۲ - سربلندخان ۱۳ - شعاع سناگری‌که درصحنه کرنال
بوده ١٤ - ۵۰۰۰۰۰ - مترمربع ۱۵ - اسحق خان ١٦ - بهروزخان ۱۷ - اصلح‌علیخان

بند پانزدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

((الف - آرایش ارتش ایران))

سخن دارم اکنون ز ایران سپاه — سپاهی که فرماندهش بوده شاه
سپاهی که دیدند بس رزمها — بری بوده‌اندی مر از بزمها
سپاهی که در آن ز پیروجوان — بُدندی همه زبده رزم‌آوران
سپاهی که کوبید بس دشمنان — **سپاهی بمدحش چومن‌ناتوان**

* * *

بهر حال آن ارتش بس غیور — که بنمود هردشمنی را بگور
به آرایشی بهترین بُد زشاه — ستونها سه[1] بایك بُدی در سپاه
ستون یکم بُد سوارانشان — دلیران دریا دل و قهرمان
سواران سنگین سلاح نبرد — همه شیرگیران بمعنی مرد
گرفته میان توپهای کلان — **درخشان به‌پیشش درفش کیان**
دگر زنبورکهای آتشگداز — به پشت شترهای گردن فراز
ستون دوم بُد همی ز اشتران — که بودند پشت سواران نهان
که درپشتشان بُد تنوری زمس — که باید حرارت‌از آن کردحس

---

۱ - چهارستون

تنورها بُدنـدی چه انباشته ... ز خاشاك هامون و ناکاشته[1]
که گر یك جرقه میانش فتاد ... لهیبش سر از آن برون مینهاد
چه این بوده تدبیرز آن بانبوغ ... نبوغی که زان شد بکشورفروغ
اگر دشمن آگه از این نقشه بود ... کجا پشت پیلان کمین مینمود
ستون سوّم بُد پیاده نظام ... همه غیرت و عزم و جهد تمام
چه سنگین سلاح و چه پولاد عزم ... **نهنگی بدندی بدریای رزم**
جناحینشان بد قوای سوار ... زایلات **گرجی** و هم **بختیار**
ستون چهارم سواران گـارد ... که شه خودیکایك همی بر گمارد
ز **اکراد** بودند و ایل **کلات** ... که درمعر که دشمنان کرده مات
نخستین ستون بُد جلودار نیز ... جـلو دار آن ارتش پر ستیز
همه دیده بانان صحنه بُدند ... همه جان نثاران میهن شدند
موظّف بُدندی که در اکتشاف ... دهندی گزارش سریع وچه صاف
که **نادر** ز صافی اخبارشان ... **هدایت کند رزم و پیکارشان**
نخستین و دوم ستون سپاه ... بُدندی همه تخت فرمان شاه
ستون سوم هم ز شهزادگان ... دلیری که **نصراللهش**[2] بُدنشان
بفرماندهیشان بشد بر قرار ... چهارم ستون افسری نامدار
که بوداست **سرتیپ وحاجی**[3] بنام ... از او گفته بودم رشادت تمام

---

۱ منظور آنست که خاشاکها ازگیاهانی بدست‌آمده بود که درکوه و هامون بطور خود روروئیده بودند ۲ شاهزاده نصراله میرزا ۳ سرتیپ حاجی‌خان بیك

بندشانزدهم از:

((قسمت هشتادویکم))

((ب- آغاز جنك. مانورهای سواره نظام ایران))

سه پنجاه و یك بعد سال هزار
ز ذیقعده بگذشت ده با چهار

دو ارتش به آرایشی آنچنان
شدندی بمیدان رزمی کلان

ز ایران سپه پانزده توپ نیز
هدفَشان بُدی سوی آن رستخیز

نشد پیشدستی ز ایران سپاه
چه این بود فرمان آنان ز شاه

بفرمود آغاز رزمی چنان
چوشد[1] بی تأمل رساند زیان

بدینگونه در رزم از هندیان
بشد پیشدستی بـا ایرانیان

بهنگام عصر همان روز بود
که دشمن نخستین یورش رانمود

یورش بودشان بر نخستین ستون
که سلطان بُدش بهترین رهنمون

بحالیکه بودند در گسترش
سوی دیده بانانشان شد یورش

یورشها ز شلّیك توپخانه بود
که بر سنگر ارتش آمد فرود

از اینروی نیروی ایران سپاه
نمودند شلّیك با امر شاه

فراوان نمودند شلیك ها
که شلیك دشمن بشد کم بها

بجنبش درآمد سواره نظام
که حمله برندی بوجه تمام

---

[1] شود

شهنشاه ایران بدان ابتکار | تدابیر رزمی چنین بُرد کار
بفرمود از خیل زبده سوار | پراکنده گردند و نی رهسپار
کمین کرده: باشند درجای خویش | بهنگـام لازم برانند پیش
ز صنف پیاده دو پانصد نفـر | دودسته جدا کرد واینش بُدنظر
بتازند فوراً بهـر دو ستون | که بودندشان آن دوخان[1] رهنمون
بدینگونه آن شیرمردان جنگ | بر آن سر که آرند دشمن بچنگ
بجنگ و گـُریز و بتدبیر بیش | سواران دشمن کشیدند پیش
نمودند اغفالشان هرچه زود | که دشمن بمسلخ[2] بیامد فرود
که ناگه سواران ایران زمین | که بودند از پیش اندر کمین
بجستند و شمشیرشان شد بکار | بکشتند و کردندشان تار ومار
شهنشه که بُد بر سمندش سوار | سواران افشار گردش هزار
بهرسو همیتاخت آن شرزه شیر | تبرزین بکف بود وصوتش[3] دلیر
بفرمود شیپورها بر دمنـد | هجوم سریعی بدشمن برند
بشد گرم بازار تیغ و تفنگ | بدشمن نمودند آنعرصه تنگ
ز هورای نیروی ایران سپاه | **که پاینده ایران وجاوید شاه**
بشد صحنه‌ی رزم پـر ولوله | چنانکه نبُد کمتر از زلزله
سواران خسته بفرمان شاه | عوض میشدندی بهر گه و گاه
سواران تازه نفس در ورود | بکشتند از دشمنان آنچه بود
درآن صحنه ازبرق شمشیر تیز | نبد سایه مرگ دیگر بچیز
بکف بودشان تیغها آخته[4] | بسختی برآن هندوان تاخته
چو برگ درختان پائیز ریز | ز دشمن زمین ریخت دررستخیز
بدین شیوهٔ عالی و سودمند | بروجیهٔ دشمنان شد گزند

۱ـ ستونهایی که زیرفرمان خان دوران و سعادتخان برهان‌الملک بوده‌اند
۲ـ کشتنگاه ۳ـ صدای فرامینش ٤ـ شمشیر برهنه .

چو روحیه را آنچنان باختند / بسوی هزیمت بسی تاختند
دو ساعت چو بگذشت ازعصر روز / هزیمت ز دشمن بیامد بُروز [۱]
گریزان چو گشتند آندشمنان / ندیدند ز ایرانیان هم امان
ازآنکه بـه تعقیبشان تاختند / بسی پشته از کشته‌ها ساختند
نمودند زان هندوان بس هلاك / فکندند سرهایشان را بخاك
بُدی بین آن کشتگان زافسران / که‌سرهنگ‌بودند وفرماندهان
تنی زخمی و عده‌یی هم اسیر / که بودند از افسران شهیر
میان اسیران یك از افسران / مقامش مهم بود و از مهتران
بُداوخان ومشهور بر**شیر جنگ**[۲] / که‌بستند کتفش‌بسی‌سخت‌وتنگ
ز خویشان او هم شدندی اسیر / چه بودند جزء قوایش ز دیر
بهر حال تا سنگر دشمنان / نمودند تعقیب ایرانیان
زمین چون بظلمت گرائیده بود / که تاروزدیگرچه‌خواهدنمود؟
از اینروی آن وارث کیقباد / فرامین فوری به بر گشت داد
ستونهای دشمن درآنوقت تنك / ز تأثیر پیکار خونین و جنك
ز سمت یمینشان چه پاشیده شد / **نظیر کمانی که بُبریده شد**
از آنکه ز سختی آن نایره[۳] / **کمان‌شدستونها چونیم دایره**
فشار از مهاجم چو گردید ساز / **ستونهای‌خصم‌ازمیان‌گشت‌باز**
شکافی بدینسان چو آمدپدید / امید از مدافع چومرغی‌پرید
دراین‌شرح رزمی‌نکاتی که رفت / نزیبد که آن سهل‌وساده گرفت
رموز نظامی نهفتم در آن / ز تشبیه شایان بقوس کمان

* * *

گریزندگان‌چون به‌اردو شدند / زسستی درعزم چون مو شدند
بیفتاد آشوبشان در میان / که شد واقف‌ازآن **شه‌گورکان**

۱ـ ظاهرشدن ۲ـ شیرجنگ خان ۳ـ آتش پرلهیب و سوزان .

خودش لاجرم شد زچادر برون
که شاید بدانان شود رهنمون

بزحمت نظامی مجدد بداد
سخن گفت و بنمود لطف زیاد

پراکندگان را همی گرد کرد
ز روحیه گفت و رموز نبرد

ستون یکم را منظم نمود
وگرنه به اردو نظامی نبود

چو فارغ بشد او از این بازدید
بچادر درون رفت تا آرمید

ولی عده‌یی ز آن زبونان دون
شبانه زارد و زدندی برون

گریزان شدندی سوی پایتخت
بدهلیز خانه کشیدند رخت!!!

چه پستند افراد بی‌حس و عزم
که اینگونه خائف شوندی ز رزم

بهر کشوری مردم بس جبون
بدندی ز اعصار دیر از قرون

بقاموس من مردمی این چنان
بسی بدترندی ز بیگانگان

قلم باز افتاد اندر گریز
که با غافلین افتدی درستیز

سخنور نگوید اگر درد ها
به ارشاد زنها و هم مردها

چه حاصل برد مر ازاین رنجها
که انجام آن میشود گنجها

ولی گنج معنی که پاینده است
سراینده‌اش تا ابد زنده است

برد نام نیکو از این خاکدان
هر آنکو بپوید رهی اینچنان

فصیحی تو و خامهٔ پاك تو
نمیری وگرخشت از خاك تو

بهرحال بگذارم و بگذریم
مگر ره به **کرنال** ورزمش بریم

دو اردو شبانگاه حاضر بجنك
باطرافشان پاسداران زرنك

کمی آرمیدند از خستگی
سخنهایشان بُد به آهستگی

نشد خواب در چشمشان مستقر
مباد از شبیخون بخیزد خطر

نخستین نبردی که آنروز رفت
بایرانیان سعد و پیروز رفت

بند شانزدهم از :

((قسمت هشتاد ویکم))

((ج : جنك كرنال حمله بزرك ارتش هند))

دو ارتش بروز دگر در یورش ❊ بُدندی به آئین رزم و روش
سواران هندو و ایرانیان ❊ ندادند یکدم زکشتن امان
همه رزمشان ازدوپهلو بُدی ❊ که توپخانه بُدحافظان خودی[1]
بکشتند از یکدگر بیدریغ ❊ همهٔ غرش توپ و بُد برق تیغ
بهنگام ظهر وصلای اذان ❊ زمین شد ز خون یلان ارغوان
ستونی که پیلان جنگی بُدند ❊ دراینوقت وارد بمیدان شدند
براندند آن پیلها را به پیش ❊ عقبدارشان یك زشش هنك بیش[2]
تفنگهایشان کوته و تیغ تیز ❊ همه رزمجویان بگاه ستیز
بر آنان بُدی **خان دوران** مهی ❊ که جداً همیکرد فرماندهی
سواران زبده پی این قوا ❊ بُدندی همه یکدل و یك صدا
سعادت[3] امیری که نامش برفت ❊ بکف اختیار از سواران گرفت

---

۱ ـ چون گاهی بهنگام رزم پیاده نظام درسایه تیراندازی توپخانه ارتش خود بسوی دشمن پیشروی میکند ازاینرو میتوان گفت که درچنین وضعی آتش پی گیر توپخانه قوای خودی رااز آسیب گلوله های دشمن حفاظت میکند ۲ ـ ۷ هنك ۳ ـ سعادتخان برهان الملك

محمدشه گورگان خود ز عزم — بر آن شد از آن پس بیاید برزم
قوای ذخیره که بُد گرد او — شدندی بزحمت همی روبرو
زایرانیان عده‌یی توپدار — هدف کرده بودند بـه استوار
هدفهایشان بُد سوی پیلهـا — گلوله بدانسو بسی شد رها
ولی چونکه شلیك بُد بی اثر — بفرمان **نادرشه** نـامـور
تنور آنچه بُد پشت آن اشتران — نهادند و آتش همی در میان
بناگه شدندی همه مشتعل — شدندی چو آتش‌فشان هر جمل[1]
به پشت شترها چو افتاد سوز — نمودند بس جست و خیزی بُروز[2]
کشیدند نعره نه یك بل هزار — بدادند از کف توان و قـرار
چورانده شدندی سوی پیلـها — ز توپخانه هم شد گلوله رها
هر آنچ پیل جنگی که در صحنه بود — همه روی بر ارتش خود نمود
سراسیمه رفتند سوی سپاه — فراوان نمودند ز آنان تباه
در این گیرودار سراسر مهیب — که بُد فتح کامل به ارتش قریب
بفرمان آن نامور شهریار — **که فرموده بُد آنچنان ابتکار**
دمیدند شیپور بهر هجوم — هجومی که بسیار بوده لزوم
یورشهایشان شد بسی بیدرنك — دوباره بشد گرم بازار جنك
زبیداد خیل سوارانشـان — که جز ضرب نیزه نُبد کارشان
پدیدار شد رزمشان تن به تن — **همه در ره اعتلاء وطن**
در اینوقت با امر شه گورکان — ستونی دگر شد بمیدان روان
چو تازه نفس عده‌یی در رسید — دگر باره رزمی بیامد پدید
بهر حال تا موقع شامگاه — ز دشمن سه لشگر شدندی تباه
به جبهه بشد منتشر این خبر — که ایرانیان را بیامد ظفر
در این کشمکش یك ز پوران **خان**[3] — دگر یك برادرش[4] بُد از کشتگان

۱- شتر ۲ - ظاهر نمودن ۳ - یکی از پسران خان دوران ٤ - مظفرخان برادر خان دوران

بشد دومین **پور** او دستگیر / خودش[1] هم بزخمی ززین شد بزیر
چواو را ز میدان نمودند دور / **شه‌گورگان** هم بامر ضرور
ستونی ز سنگین سلاحان رزم / بمیدان فرستاد واین بودش عزم
که نیروی تازه چوآید درون / ز دشمن کشندی بخاك و بخون
ستونی که فرماندهش زخمداشت / به پشت قوایش همی بر گماشت
بفرماندهی بر ستون جدید / زتدبیر **برهان**[2] را بر گزید
دوباره بشد سخت رزمی پدید / که زایرانیان شد نفوسی شهید
سواران ایران ز پی گیر جنك / همه خسته گشتندوجامدچوسنك
کومك‌های فوری بدی چون نیاز / که تا چاره جویی نمایند ساز
زدشمن قوا داشت[3] چون برتری / ضرورت بُدی فکر نیکوتری
در اینوقت آن نامور شهریـار / که مغزش بدی منبع ابتکار
بفرمود تا آنکه سوم ستون / که بودش چو **نصراللهی**[4] رهنمون
رسانند حود را بمیدان جنك / ولیکن سریع و بدون درنك
ولی تا شدندی بصحنه درون / به نیروی دشمن قوا شد فزون
شهنشاه ایران چو اینگونه دید / ستون ذخیره بمیدان کشید
سواران خود را[5] بمیدان بخواند / خودش را سریعاً بصحنه رساند
یورشهای پی گیرشان گشت ساز / فقط فتح کلی بشه بُد نیاز
در آن عرصه بار دگر هندیان / گریزان شدندی ز رزمی کلان
ره پس نشستن گرفتند پیش / رهاندندزان مهلکه جان خویش
دراینوقت فرمانده هندیان / که بوداست نامش **سعادت‌وخان**[6]
به هودج درون بود و بر پشت پیل / که ناگه زیك واقعه شد ذلیل

---

۱ ـ خان دوران فرمانده ستون یکم ارتش هند ۲ ـ سعادتخان برهان‌الملك
۳ ـ منظور آنست که قوای هند و از قوای ایرانیان برتری داشته است ۴ ـ شاهزاده
نصراله‌میرزا ۵ ـ منظورسواران گارده‌خصوص شاهنشاهی‌است ۶ ـ سعادتخان برهان‌الملك



بمر کوب او زخم نیزه رسید   که آن پیل نعره زدل بر کشید

چه یك تن از آن نیزه‌داران‌شاه   سریعاً بدان پیل شد سدّ راه

دگر نیزه‌یی سخت وبس بی‌امان   بزد برسر آنکه بُد پیلبان

زجایش چو گردید اوسر نگون   بر آمد بجایش برزمی فنون

ززین برشد وجستنی کرد زود   که بر گردن پیل آمد فرود

به‌یك لحظه‌یی چرخ دادش‌مسیر   ببردش سوی ارتشی کم نظیر

بقسی دراین کار چستی نمود   **که برهان به‌هودج‌وقوفش نبود**

بدینگونه گردید **برهان** اسیر   که این سان اسارت‌بود کم‌نظیر

چو نیروی اوشد خبرزان‌امیر   که اینگونه کردند اورا اسیر

زاِستادگی[1] وندران سخت رزم   بشد پایشان سست ونقصان بعزم

زمان بود نزدیك برشامگاه   **که ایرانیان آن قویدل‌سپاه**

شدندی همه فارغ از کار جنك   غنائم ربودند، توپ وتفنگ

ازآنکه بمیدان رزمی چنان   غنائم بسی ماند از هندیان

نگفته نماند یك از افسران   که بُد شهرت او**محمد**[2]**وخان**

درآن صحنه شدمثل برهان‌اسیر   که دیگر نداند خودش‌را دلیر

درآن سخت‌رزمی که گیتی‌ندید   زدشمن شهیدان بحدی رسید

که آمارآن وقت بسیارخواست   چه‌سی‌ضرب‌دریکهزار[3] این‌رواست

ز سرلشکران ومر از افسران   بصد تن بُدندی همه کشتگان

معاریفشان‌را بجویی چونام   **یکی نام‌مانده بگیتی مدام**

چنین‌بوده.**شهداد**[4] وهم**اصلخان**[5]   **حسینخان**[6]**گوکه** ز سرلشگران

دگرخان **اشرف**[7] سپس **اعتبار**[8]   **علی احمد**[9] و **عاقل** تیپ دار

---

۱ ـ مقاومت یا پایمردی ۲ ـ نثارمحمدخان ۳ ـ ر. ۳۰۰۰۰ نفر ۴ ـ شاهدادخان ازامراء ارتش هند ۵ ـ اصلخان فرمانده گارد محمدشاه گورکانی ۶ ـ حسینخان گوکه ازامراء ارتش هند ۷ ـ اشرف خان ازامراء ارتش هند ۸ ـ اعتبارخان ازامراء ارتش هند ۹ علی احمدخان ازامراء ارتش هند ۱ ـ عاقل بیك فرمانده تیپ

ز ایرانیان دلیر ورشید   دوصدضرب درده[1] شدندی شهید
شبانگه دو اردو که بُد درفراغ   **شه‌گورکان** تحت طرح دماغ
بر آن شد که با عده‌یی مهتران   وزیران امیران وهم افسران
کند مشورت درسر انجام کار   که دررزم سوم چه بدهد قرار
مدافع شود یا مهاجم چوپیش   اگر شد مهاجم رودچون به‌پیش؟!
سخنها ز هردر به‌آئین رزم   بگفتند وپایانش این بود عزم
بمانند درسنگر وجان پناه   که تایورش آرند ایران سپاه
زمانی که آنان بجلسه بدند   ز اردویشان بس فراری شدند
به اردوی دشمن بُدی بیم سخت   که‌فردا شوندی‌چه‌شوریده‌بخت
نبدشان امیدی ابرجان خویش   توانا نبودند راندن به پیش
فراراً هر آنکس زاردو برفت   **بدهلی** درون‌راه خانه گرفت
چو فرمانده وسرپرستی نبود   فراری شدندی زپستی چه زود
دگر روز درمبدء بامداد   که شیپور حمله بشد پرزباد
بحمله شدندی چو ایرانیان   ندیدند جنبش مر از هندیان
چه برخی برفتند راه فرار   ز ده تن دو تن مانده بد استوار
از اینرو امیران هندو سپاه   دگر آنچه ماندند با امر شاه
شدندی بفرمان‌شه[2] جمع وجور   ولی مضطرب بوده‌اندی وفور
که با تیغ ایرانیان رشید   چه تعدادشان میشوندی شهید
مع‌الوصف تاظهر ووقت نماز   ز ایرانیان کی یورش گشت‌ساز
دراینوقت شایع بشد این خبر   که‌آن‌**خان**[3] چوگردید زخمش بتر
ازاین دارفانی همی رخت بست   امیری دگر نیز جایش نشست
از اینرو زایران سپه افسران   تقاضایشان شد زشاه شهان
که حمله نمایند برهندیان   بگیرند سنگر از آندشمنان

۱ـ ۲۰۰۰ نفر ۲ـ محمدشاه گورکانی ۳ـ خان دوران

ولیکن شهنشاه ایران زمین — زرأی خطیر وبعزم متین
نپذرفت وفرمود باافسران — که تسلیم گردد شه گورکان

بهرحال ارتش به آمادگی — بماندند درحال [۱] آزادگی
دقایق و ساعات برشد بهفت — که حمله زارتش بدشمن نرفت
ولیکن دگر باره آن شهریار — برآنشد که بنمایدی کارزار
چو ارتش بپرداخت آرایشش — **شه گورکان** این بشدخواهشش
که از شهریار بزرگ جهان — تقاضا کنم صلح وامن وامان
نمایندگانی مر از افسران — فرستاد درنزد شاه شهان
بکف بودشان این نمایندگان — سپید پرچم وزآشتی بدبیان
پذیرفته شد خواهش **گورکان** — نمایندگانش شدندی روان
که پذرفتگی‌را دهندی خبر — بگویند دیگر نخیزد خطر

---

۱ منظوردرحال آزاد واستراحت نمودن است ولی‌بصورت برپا وآماده بودن

بند شانزدهم از:

((قسمت هشتاد و یکم))

(د ـ پیمان متارکه جنك)

ز ذیقعده ایام هفده گـذشت — دوتن ازوزیران ز[1] **کرنال دشت**
حضور شهنشه شدندی روان — مگر کـه ببندند عهد امان
بشش ساعت طول ساعات حرف — که جهد فراوانشان گشت‌صرف
موفق نگشتند . زیرا که شاه* — **دقیقا به آینده بودش نگاه**
بدینگونه سنگین بودش قرار — مفادش بـه پنج و نتایج هزار
مع الوصف هندو شه گورکان — پذیرفت امضاء و اجرای آن
دگر روز پیمان بشد استوار — که شرح مفادش دهم زین‌قرار
قراری که با نثر گرد بیان[2] — بامید بخشش ز هم میهنان

۱ـ نظام الملك وعظیم الدوله وزیران هندوستان

۲ـ اینك مفاد پیمان ـ یکم پادشاه هند باید بهاردوگاه ایران آمده پیمان متارکه جنك را شخصاً امضاء نماید دوم پس ازامضای پیمان نامه سربازان‌هند خلع سلاح شوند وپی کار خود بروند :

سوم توپخانه و مهمات‌جنگی ارتش هند به ارتش ایران تسلیم شود .

چهارم ـ چون ارتش ایران در راه پیمائی خسته شده باید بپایتخت هند رفته چندی آسایش نماید .

پنجم گفتگوی صلح پس از امضای پیمان نـامه در شهر دهلی پایتخت هند آغاز و انجام گردد .

مفاد پیمان از تاریخ پرافتخار نادرپسر شمشیر نقل شد :

* منظور نادرشاه بزرگ است

بند شانزدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

(ه: محمد شاه گورکانی در پیشگاه نادرشاه کبیر)

در این فصل خامه به نشر اندراست		چه تشریح آن این چنین بهتراست
محمد شاه در پیشگاه نادرشاه بزرگ

روز نوزدهم ذیقعده پادشاه هند به عظیم الملك دستور داد سربازان هند را خلع سلاح نموده اسلحه‌ی آنان را دریك جا گرد آورند و بنمایندگان ارتش ایران تسلیم نمایند، سپس خود محمد شاه در تخت روان شاهی که چتری زرین بالای سر داشت نشسته بسوی اردوی ایران رهسپار گردید :

همراهان محمد شاه غازی الدین خان و عظیم‌اله خان : شخص اخیرالذکر پسر وزیر جنگ هندوستان با چند خواجه و دویست سوار گارد شاهی او بودند :

همینکه به اردوگاه ایران رسیدند محمدشاه با همراهانش پیاده شده رو بسرا پرده نادرشاه رفت ، درمیان راه **تهماسبقلیخان وکیل جلایر** سردار ایرانی باگروهی ازسواران به پیشواز محمد شاه آمد ، سپس **شاهزاده نصرالله میرزا** بایك اسواران از گارد شاهی رسیده پیاده شد وبشاه هندوستان خوش آمد گفت : محمد شاه نصرالله میرزا را در آغوش گرفته سپس با او براه افتاد تا بقرارگاه توپخانه اردو رسیدند :

ارتش ایران همه جا احترام گذاشت وشاد باش گفت ، در قرار گاه توپخانه ازنوکران وهمراهان محمد شاه جلو گیری شد جنگجویان ایرانی همه خاموش بودند ومحمد شاه را مینگریستند :

همینکه محمد شاه بسرا پردهٔ **شاهنشاه ایران** رسید نادرشاه برخاسته چند گامی پیش آمد دو پادشاه یکدیگررا دوستانه در آغوش گرفتندو نادرشاه میهمان گرامی خود را روی مسندی کنار خود نشانده پس ازتعارفات معموله چنین فرمود:

شگفت است که شما در کار خود اینهمه بی قید واعتنا باشید بارها بشما نامه نوشتم نماینده فرستادم ، اظهاردوستی کردم ، وزیران شما روا ندانستند پاسخ کافی برای من بفرستند .

«بواسطه عدم انتظامات» یکی ازنمایندگان من بر خلاف همه‌ی قوانین در کشورشما کشته شد ، سهل است هنگامی که داخل کشورشما شدم گویا اعتنایی بکار خود نداشتید که اقلا بفرستید. بپرسید من کیستم ومرادم چیست !؟ هنگامی که به لاهور رسیدم یکتن ازجانب شما پیامی یا سلامی نیاورد و گذشته از این پاسخ پیام وسلام مرا هم ندادید .

پس ازاینکه گماشتگان شما ازخواب غفلت ونادانی بیدارشدند وهمه‌ی راه‌های چاره و اصلاح مسدود شد ، با کمال بی نظمی پیش آمدند ، که جلو ارتش مرا بگیرند و همه خود را نزدیك دام آوردند ، اینقدر عقل و احتیاط نداشتند که اقلا برخی را برجای بگذارند تا اگر پیش آمدی رخ نماید بتوانند کاری بکنندو امور را اصلاح نمایند.

گذشته ازاینکه با کمال بی عقلی در میان سنگرهای خود گرد آمدند تصور نمیکردند که اگردشمن ازشمانیرومندتر باشد، شما نمیتوانیدبدون آب وخوار باردر آنجابسر برید، واگر ناتوانتر ازشما باشد ، غیرلازم بلکه نا شایسته بود که خود را محصور نمائید ، اگر بدشمن اعتنایی نداشتید و او را بی اهمیت می پنداشتید نمی‌بایستی خود را بخطر اندازید ، یك سردار کارآزموده‌و کاردان میفرستادید که

در مدت کوتاهی اورا بیچاره و نابود نماید ، ولی اگر از تجربه و رفتار بقاعده نیز می‌ترسیدند بطریق اولی نمی‌بایستی پس ازاینکه او را بدینگونه بجنگ‌واداشتید همه چیز خود را یکباره بمهلکه بیندازید ، وآنگهی پس‌ازاینکه خود را بدینگونه گرفتار کردید وتکلیف کشور داری‌را ازیاد بردید بتصورات کودکانه وعزم‌جاهلانه چنان مغروربودید که گوش بهیچ نوع مذاکره ندادید وصلاح کارخود را ندانستید تااینکه سرانجام **بیاری‌خداوندهردوجهان‌بزور شمشیرجنگجویان‌پیروزایران** دیدید چه روی داد نیاگان شما کشور را خوب نگهداری میکردند ، ولی دردورهٔ شما خراب شد و مارا وادار نمودید که متحمل زیانهای جنگ و اردو کشی بشویم ، اما چون تاکنون‌ازدودمان‌تیمور نسبت بکشور شاهنشاهی ایران‌آزاروزیانی‌نرسیده[1] من پادشاهی هندوستان رااز‌شما نخواهم گرفت ، ولی چون بی قیدی وخودخواهی شما مرا وادار کرده که راه درازی راپیموده وهزینه‌ی گزافی صرف بنمایم وارتش ما هم بواسطه راه پیمایی بسیارخسته و از خواربار وملزومات دست تنگ هستندباید بپایتخت هند بیایم ودرآنجاچندروزی بمانم تا ارتش نیزخستگی بگیرد و خسارات

---

۱ ـ ناگفته نماند نوشته‌های **تاریخ نادرپسر شمشیر** دارای مآخذ بسیارصحیحی است که ازتاریخ نظامی ایران تالیف محقق دانشمند جمیل قوزانلو اقتباس‌گردیده وبهمین جهت است که نگارنده بین تمام تواریخی کـه از چند نویسنده ایرانی و بیگانه مانند لکهارت ترجمه مشفق همدانی درباره زندگانی پرافتخار نادرشاه کبیر خوانده و درتمام سطورآن باصرف وقت بسیار تحقیق نموده‌ام تاریخ نادرفرزند شمشیر رااز‌هرجهت جامع‌تر یافتم‌زیرا دراین اثر دقایقی راکه بعداز بفرماندهی‌کل قوا رسیدن **نادرشاه بزرگ** رخ داده‌آنطور تشریح و توصیف نموده که راه هرگونه تردید وتوهمی را مسدود میسازد:

پر واضح است‌که طرز تجسم تمام صحنه‌های جنگی مندرج در این اثر منظوم ملی بارعایت‌کامل حفظ امانت تاریخ صرفاً ابتکار مصنف‌است‌که از کودکی تاجوانی وازعنفوان تا این زمان وازاین ببعد تا لحظه مرگ دارای روح سپاهیگری بوده وخواهم بودچـه در ایجادکلیه‌آثارم ازنظم‌ونثر ازمنبع لایزال اخلاص و توحید و مهر مقدس میهن و شاهنشاه الهام گرفته‌ام .

جنگ که بانظام‌الملک قرارداده شد تسلیم شود ، پس از آن شمارا بحال خودخواهم گذاشت تا بکارخویش پردازید .

۲۰ ذیقعده محمد شاه به اردو گاه‌خود برگشت . شب به‌همه‌ی اردو آگهی داده شد که با ارتش ایران صلح شده و همگی سپاهیان بجز سرداران گارد شاهی پی کارخود خواهندرفت شب به‌آرامی گذشت ، ولی ارتش ایران آماده وهوشیار بسرمیبرد ، آن شب در اردو گاه ایران جشن باشکوهی بافتخار این‌پیروزی نمایان برپاشد وتا نیمه شب ادامه داشت فردای آنروز افسران هندی باتصمیم محمدشاه‌و پیشنهادات نادرشاه مخالفت آغازنمودند وبهمین سبب ارتش‌ایران ناگزیرشد همه‌ی روز آماده بجنگ باشد :

ضمناً برای ترسانیدن هندیها دستورداده شد که‌ستونهای ارتش باسازمان‌جنگی خود اندکی پیشروی نمایند . محمد شاه چون از سرپیچی افسران خود آگاه شد آنها را پیش خوانده گفت :

اختیار کارازدست من‌بدررفته و ناگزیرم یکی‌ازاین سه کاررا بکنم .

یا باهمین نیرویی که دارم جنك کنم ودرنتیجه بکلی نابود شویم :

یا همه‌ی پیشنهادات دشمن‌را بپذیرم :

یا زهر خورده کاررا یکسره کنم :

سرانجام چنین رأی داده شد که یکدسته ازنمایندگان‌ارتش هندرا به‌پیشگاه نادرشاه فرستاده درخواست نمایند که چون‌آمدن ارتش ایران بدهلی موجب‌بروز اغتشاش وهرج ومرج خواهد شد از اینرودرهمین جا پیمان نامه‌صلح‌را امضانمایند وغرامت جنك پس ازیکماه در**لاهور** تسلیم خواهد شد :

بامداد روز دیگر نظام‌الملك وعظیم‌الهخان باردوی‌ایران آمدند وپیام محمدشاه را رسانیدند ولی نادر شاه درپاسخ آنها فرمود :

چنانچه مایل بصلح باشید باید شرایط پیشنهادی مارابدون هیچگونه گفتگو بپذیرید سه ساعت از شب رفته نمایندگان به اردوی هند برگشته پاسخ نادرشاه‌را ابلاغ نمودند .

محمدشاه سه ساعت پیش‌ازظهرروز دیگر دوباره به اردو گاه ایران آمد و همه‌ی پیشنهادات را پذیرفته به اردو گاه خودبر گشت :

ارتش ایران توپخانه محمدشاه وابوابجمعی افسران و سردارانش‌را تحویل گرفت‌همگی‌پیلان جنگی با دویست‌عراده توپ‌دیگر‌تسلیم ارتش‌ایران گردیدستاد ارتش هند منحل وجزء ارتش ایران شد :

غنائم جنگی وخزانه ارتش را بکابل گسیل داشتند ، بهمه‌ی سپاهیان‌ایران باندازه حقوق سه ماه پاداش داده شد .

بنــد شانزدهم از :

((قسمت هشتاد ویکم))

((و ـ درراه دهلی))

بشرحی که با خامه‌ی نثر رفت ‌‌‌ ‌‌ ‌‌ عهودی[1] بدانگونه پایان گرفت
غنائم بکابل فرستاده شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ به ارتش ز پاداش هم داده شد
مع‌الوصف از هندیان دلیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که حاضر نبودند بودن اسیر
دژی کآن بُدی شهره **شاه‌جهان**[2] ‌‌ ‌‌ ‌‌ به آبادی **شه جهان** بود آن
ز دهلی فقط فرسخی دور بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز تسلیمش دژبان حذر مینمود
ز ذیقعده ایام شد یك و بیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلیران بگفتند پس چاره چیست ؟!
جلایر: قلیخان[3] کــه بُد از سران ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدانسو خودش باقوا شد روان
قوایش بُدندی نه ضرب[4] پنج ‌‌ ‌‌ ‌‌ دو صفرش بیفزا رقم را بسنج
بدان دژ چوسردار ایران رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ گزارش فرستاد از آنچه دید
ز **شاهنشه** خویش دستور خواست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که کوبیدن دز زچاکر رواست
پذیرفته شد این ستدعای او ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه بُد این چنین فکروی رای او[5]

---

۱ ـ پیمان ها ‌ ۲ـ شاهجهان ‌ ۳ ـ سردارتهماسبقلیخان جلایر ‌ ۴ ـ ۴۵۰۰ نفر
۵ ـ منظور آنست که نادرشـاه کبیر طرح جنگی سردار تهمـاسبقلی را تـصویب فرمـود :

شهنشاه ایران به ذیحجه مـاه   بروز یـکم شد **بدهلی** براه
سوار و پیاده بُدش در رکـاب   ولی راندنش بُد چو سیر شهاب
ز تعداد آن شیرمردان جنگ   نبودند هرگز کم از بیست هنگ
همیتاختندی سوی پـایتخت   که گیرند و بخشند دیهیم[1] و تخت
شه گورکان با سران و مهان   بـرای ستقبال شه شد روان
روان شد براهی که آن شهریار   **بـه فر کیانی بدی رهسپار**
مگر کـه ستقبال شایان کند   لزوم اطاعت نمایـان کند
ز ذیحجه بگذشت روزی چهار   جلایر همان شیر در کارزار
دژ **شه جهـان** را ز دشمن گرفت   برزمی که ساعات آنشد بهفت
در اینوقت **هندو شه گورکان**   **ز دهلی به کرنال** وره ُبد روان
زدهلی سه فرسخ چو گردید دور   نصیبش بشد درك فیض حضور
بفرمان آن نامور شهریـار   دوباره **بدهلی** بشد رهسپار
جلایر همان فاتح **شه جهان**   بشد بـا قوا همره شه روان
چه این بود فرمان ایرانمدار   والاّ چـرا میشد او رهسپار
در این امر ُبد رأی شاهانه این   بدهلی بوضعیتی بهترین
پذیرندهٔ موکب شه شوند   همه مردمش نیز آگه شوند
ز ذیحجه یکهفته یی رفته بود   بباغ **شلیمار** شه شد فرود
شهنشاه ُبد با ستاد سپاه   سپاهی که بسیار پیموده راه
در آن نقطه وارد چو شد شهریار   بفرمود اردو شود بر قرار
در اینوقت از کرسی هندیان   خبر عرضه شد بر بشاه شهان
دوهنگ سپاهی دگر توپ بیست   بدهلیست تکلیف اینان به چیست !؟
شهنشاه پیغام فوری بداد   که پیش از ورودم مسلّح مباد
هر آنچ توپ تسلیم ارتش شود   هر آنکس سپاهی است خانه رود
ولیکن بگیرید ز آنان سلاح   که خلع سلاح است ما را صلاح

---

۱ ـ تاج پادشاهی

بند شانزدهم از

(قسمت هشتاد و یکم)

«ز: ورود موکب همایونی بدهلی»

سه پنجاه و یك بعدسال هزار[1] ز ذیحجه نه بود از روزگار
شهنشاه ایران به فرّ و شکوه به‌پشت سمندی که‌بُدهمچو کوه
بهمراه شه بُد دلاور سپاه همه گرم راندن پی اسب شاه
پیاده نظام آن دلیران جنگ سواران پولاد پوش و زرنك
صفوف منظم گشاده جبین همه با دلی محکم وآهنین
بایمان چون آهن سرد و سخت بُدندی پی صاحب تاج و تخت
بدینگونه با موکب شهریـار بُدندی چوخیل یلان رهسپار
شهنشاه ایران به پیش سپاه بهرسوی بودش دقیقاً نگاه
پی اسب شه اسب شهزادگان بزرگان امیران وفرماندهان
به پشت سمندانشان خانه بود جبین هایشان باز ومردانه بود
ز مزقانچیان[2] دسته‌های کلان مقدم بُدند و ترنّم کنان
یکی از امیران و جنگاوران که‌نامش بُدی **قاسم**[2]و کنیه‌خان

۱ ـ نهم ذیحجه سال ۱۱۵۱ هجری

۱ ـ دسته های موزیك ۲ ـ قاسمخان اعتماد الدوله .

درفش کیانی بدش روی دوش — که از صولتش عقل میرفت و هوش

جناحین او ز افسران دلیر — که هریک بُدندی به لشگر امیر

بکف بودشان تیغها آخته[2] — دگر سینه ها را سپر ساخته

سر تیغ بر دوش و قبضه بکف — پی اسبشان بُد هزاران دوصف

نخست ازسواران مخصوص شاه — که باید برانند پیش سپاه

ستونها دو بودند و هم نیزه دار — که هریک بُدندی یقین یکهزار

بدندی بفرمان سرتیپ خان — همان افسر لایق و کـاردان

سواران **سردار افشار** نیز — همانها که کردند فتح و ستیز

سواران دیگر ز رزم آوران — بفرماندهیشان **قلیخان**[4] **جوان**

پی این قوا بُد پیاده نظام — همه پای کوبان بنظمی تمام

بهرهنك و گُردان به پیش صفوف — مشخص بدی پرچم ازهرصنوف

بدینگونه آنشاه پر اقتدار — بدروازه‌ی[5] ویژه بُد رهسپار

که آن بود خودخاصه در بی بشهر — برای عبور بزرگان دهر

به تجلیل شه از سه ده توپها — بشادی بشد سی گلوله رها

ز دروازه تا ارگ شه گورکان — که باید شود راه **نـادر** از آن

ز قالی بسیار وشال نفیس — بقسمی که‌نی کژ بدی یا که کیس

بگسترده بودند اندر رهش — بسی هلهله بوده در موکبش

بدینوضع شایان و جاه تمام — شهنشاه در ارگ بگذاشت گام

به بیرون دروازه‌ی ارگ نیز — ز مهمان شایسته و هم عزیز

شه گورگان خود ستقبال[6] کرد — ستقبال شایان اجلال کرد

شهنشاه خوشنود آمد فرود — پیامی بدینگونه صادر نمود

که ارتش نباید خشونت کند — ببایـد بمردم رؤفت کند

---

۱ ــ منظور پرچم ایران است : ۲ شمشیرهای برهنه ۳- سرتیپ حاجی خان پیك ٤ـ سرهنك جوانقلیخان ۵ ــ دروازه غربی شهردهلی ٦ـ استقبال

اگر یکنفر از مهی تا کهی
نماید ز فرمان ما کوتهی

یکی سخت کیفر رسانم بدو
که عبرت بگیرند یاران او

کسانی که در شهر گردش کنند
نباید بهر چیز کاوش کنند

بشهر اندرون به نبدشان سلاح
که این است فرمان و عین صلاح

بدینگونه دهلی بسی امن بود
سپه وندر آن نیز گردش نمود

ولیکن نپائید اینگونه حال
چه روز سوم امنشان شد ملال

بند شانزدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

ح ((شورش در پایتخت هند))

درست است شاهی چنان **گورکان** — بشد تابع امر **شاه شهان**
ولی این نبد غیر اکراه وجبر — که هر کره وجبری نپاید بصبر
سرانجام هر عقده خواهد شکافت — چو بشکافت آتش ز کینه بتافت
چه بهتر که هرگز خصومت[1] نبود — تجاوز نبود و دوئیت نبود
بعمران و آبادی مرز و بوم — بکوشش بشد صرف وقت عموم
بجز صلح وسازش نبد در جهان — ز خدعه نمی بود هرگز نشان
ولی این یکی آرزو بیش نیست — بشر را بدینگونه ره پیش نیست
جهان از ازل تا بعصر کنون — ز حرص وطمع بوده دریای خون
ز گیتی اگر آز شد نا پدید — بدین آرزو یك جهانی رسید
ولی هر که غافل بود از قوی — شود خوار البته زاین کجروی
قوی تا نباشی نگردی بزرگ — و الاچرا بره را خورد گرگ؟!
بقاموس من قدرت ملتی — چه خوبست ورنه کشد ذلتی
قوی باش لیکن خدا ترس باش — قوی باش بذر محبت بپاش
قوی باش اما میاندیش بد — بداندیش فرقش چه باشد ز دد
قوی چون شدی قدر قدرت بدان — ولیکن نظر هم به پستی مران

---

۱ ـ دشمنی

نباید که ازلطف ز اندازه بیش
بکژدم‌دهی فرصت از بهر نیش
ز دشمن‌مباد آنکه غافل‌شوی
والا یقین پای درگل شوی
اگر دشمنت انفرادی بود
چه‌غم اینکه‌یك امرعادی‌بود
ببخشای اورا ببخشنده دوست
که‌بخشایش‌یك‌جهان‌رأی‌اوست
ولی دشمن شهریار و وطن
که‌این‌هردومانده‌زعهدی‌کهن
زافعی خطرناکتر میشمار
بکوبش سر و ریشه‌اش‌را برآر
ز شخصیت ملیت هرکه‌کاست
براوگزنتازی خلاف‌وخطاست
چنانکه **ندر** شاه راد و کبیر
که بوده وطنخواهیش کم نظیر
ز تحقیر بیگانه غافل نماند
به تنبیه آنان بدهلی براند
نبودش چنین کارازحرص‌وآز
ولیکن شهی بوده گردن‌فراز
اگر غیر از این بود افکاروی
نبودش ثنا خوان فصیحی ری[1]
بدیهی‌است صرف هزینه نمود
که تا ارتشش شد بدهلی فرود
بجبران آنچه هزینه برفت
غنائم از این رزم خوداو گرفت
ز تـاریخ این پرخرد نامدار
بخوان وهمی درس عبرت‌شمار
چه گاهی[2] بپاخاست اندروطن
که غیر از تجاوز نبوده سخن
بمرزش چو بیگانگان تاختند
ز بُرده بسی بیشتر باختند
شه گورکان‌هم چوغفلت نمود
ز ایلچی نادر سر از تن ربود
از اینروی آن نامور شهریار
بدهلی بشد لاجرم رهسپار
والا بزرگان ایران زمین
بناحق نکردند هرگز کمین
بهرحال هستیم‌ماصلحدوست
بحدیکه عقلا مدارانکواست
چو بیگانه‌یی قصد وخدعه نمود
غرور وشهامت : شفقة زدود
بگیریم جان وسر ازدشمنان
که جاوید ماند سریر کیان

---

۱ ـ چون زادگاه مصنف تهران‌است واین شهربا شهرری چندان فاصله‌یی ندارد و بشرحی که سمعانی‌درکتاب‌الانساب حدودسال۵۵۵ باتمام‌رسانیده مینویسد «طهرانی نسبت‌به طهران است» «طهران قریة فی‌الری» ازاینروخود رافصیحی ری‌یاطهرانی میدانم ازتاریخ تهران‌اثر دانشمند فرزانه‌آقای جواهرکلام
۲ـ زمانی

سراینده خود هستمی دل رؤف — اگر شد نیازی : روم درصفوف
چه‌یك ریك ازخاك پاك وطن — گرامی‌تر استی مر ازچشم‌من
ز اخلاف‌خود هم بهرروزگار — ندارد جز این‌روح من‌انتظار
سخن بود از خدعه‌ی هندیان — که این بحث لازم بیامد میان
دوتن‌زافسران‌چون‌غیوران بدند — ز تسلیم سلطان پریشان شدند
یکی زان‌دورا نام‌بوده **نیاز**[1] — که **سید** بدوخان و گردن‌فراز
محمد[2] که خانش‌لقب‌بوده‌نیز — همانند او شد بعزم ستیز
باغوای برخی ز روحانیون — بشورش شدندی همی رهنمون
ز ذیحجه ده بود ازروزگار — که بلواشد از هندیان آشکار
بهمکاری عده‌یی زان سپاه — که بودند خلع سلاح هم زشاه
بشهر اندرون گرد سربازها — که فاتح بدند وسر افرازها
گرفتند هنگام شب یاخرید[3] — نُبد تیغشان درکمر تاکشید
بکشتند[4] ز ایرانیان بیدریغ — به یك چیز نوك تیز ومانند تیغ
سپس ریختندی به پیلخانه در — که آن بود برپیلبانان مقر
گرفتند زآنان هرآنچ پیلها — که درکار بلوا بدی پربها
ز شورش چو واقف بشدشهریار — بسرعت روانساخت هنگی سوار
که‌کوبند آنمردم بد نهاد — که پیچیده بودند سر زانقیاد
چو شب بود وتاریك ونا آشنا — نمودند درخون خودشان شنا
فراوان بکشتندشان هندیان — که‌نهری زخون شدبدهلی‌روان
سپیده دم آنشب نحس وشوم — که شد موجب قتل عامی به‌بوم

---

۱ ـ سید نیازخان ۲ ـ علیمحمدخان ۳ ـ منظورآنست که برخی‌ازسربازان ایرانی بحالیکه اسلحه همراه نداشته‌اند درموقع خریداری اشیاء گرفتارحملهٔ نابهنگام هندیان میشوند ٤ ـ شماره‌کشتگان ایرانی‌را دراین بلوای خدعه آمیزازسه تاهفتهزار سرباز و یکصد تن افسر نوشته‌اند

شهنشاه ایران برآمد بزین ‌ ‌ ‌ بحالیکه خشمش فزون بود و کین
بمیدان **چاندیچوک** راند زود ‌ ‌ ‌ چه آن مرکز شورشی سخت بود
بسی کشته درراه ز ایرانیان ‌ ‌ ‌ فتاده بره دید شاه شهان
مع‌الوصف نادرشه نامدار ‌ ‌ ‌ بفرمود بامردم این دیار
ندارم بغیر از مدارا ومهر ‌ ‌ ‌ مگر که بود قلبشان غیر چهر
کسانی که کردند خدعه بُروز ‌ ‌ ‌ شدندی بشورش دگر کینه توز
ازآنها برآرید جان ودمار ‌ ‌ ‌ که کردند پستی ز خودآشکار
والا بهر کس که تقصیر نیست ‌ ‌ ‌ خشونت نمودن نه‌ازمردمی‌است
کسانی که برنادر هوشمند ‌ ‌ ‌ منقّد شوندی بچون وبچند
که اوسخت بود و خونریز بود ‌ ‌ ‌ چه فرقی بدویا بچنگیز بود!!!
دهمشان ترازوی انصاف ونیز ‌ ‌ ‌ بگویم که فرق‌است بین ستیز
یکی خوی او بربریّت بود ‌ ‌ ‌ چو چنگیز پرخبث نیت بود
ولی گر زعیمی باجبار شد ‌ ‌ ‌ که ز اجبار طالب‌به پیکار شد
بدو اعتراضی نباید نمود ‌ ‌ ‌ والا وطن یا شرف رفته بود
بهرحال این بحث آمد ازآنك ‌ ‌ ‌ نگوئی بدو ناسزائی چنانك
سخن بود ازخدعه دشمنان ‌ ‌ ‌ که این بحث لازم بیامد میان
ولیکن ز بدبختی هندیان ‌ ‌ ‌ همان هندیانی که درآنزمان
بشد صحنه‌یی سخت دردم پدید ‌ ‌ ‌ که مانند آن دهردرخودندید
زبدبختی ارکه براندم سخن ‌ ‌ ‌ **باخلاف آنان مدان قصد من**
بویژه به هندو و هندوستان ‌ ‌ ‌ وهر کشوری شد بما دوستان
سخن از نزاکت ندارم بدور ‌ ‌ ‌ بود ارجشان نزد ناظم[1] وفور

سخن بود زان عصر وتزویرشان ‌ ‌ ‌ به ایرانیان شد رها تیرشان

---

۱ ـ منظور مصنف یافصیحی تهرانی‌است

پرا کنده بنمودشان شهریار سپس‌سوی **مسجد**[1] بشد رهسپار
درآنوقت ازجانب هندیان که دربینشان بود ز افغانیان
ز بامی که زیرش **بشه** بد مسیر رها گشت سویش یکی گرم‌تیر
به پهلوی **شه** افسری ره سپرد که آن تیر برسینه‌اش ره ببرد
بدیهی است زان پستی وابلهی چنین رفت فرمان نادر شهی
کنون که‌چنین‌رفت‌زاین‌هندیان نزیبد ازاین پس بدانان امان
دلیران ایران بقتل عموم بکوشید چندان دراین‌مرزوبوم
که یك تن سلامت نماند بشهر ز خون منافق بسازید نهر

❀ ❀ ❀

یکی سخت کشتار آغاز شد ز ایرانیان کینه ابراز شد
بکشتند از هندیان بیدریغ بشد گرم بازار نیزه وتیغ
بدینگونه ساعات شد شش مزید که سرها ز تن‌ها فراوان‌پرید
از این قتل عام بسی سهمناك که ز افراد دهلی شدندی‌هلاك
دو تن **ازوزیران شه گورکان** شدندی ضروراً بنزدش روان
مگر که‌وساطت کنندی و **شاه** برحمت نماید بمردم نگاه
ببخشایدی مردم آندیار فرا خوانَد ارتش ازآن‌کارزار
نبگذشت‌دیری که**شه گورکان** حضور شهنشه بشد خود روان
ستدعای او بود از شهریار که برچاکرت باشدت اختیار
ببخشای این مردم بی‌خبر ترحم بفرما بحسن نظر
والا **بدهلی** نماند کسی پشیمان شوی زاین‌خشونت بسی
ستدعای او چون چنین گفته‌شد بدیهی است فوراً پذیرفته شد
نبگذشت دیری که ایران‌سپاه اطاعت نمودند فرمان شاه
ز کشتار خونین کشیدند دست که از کشته بد پشته بالاوپست

---

[1] مسجد روشن‌الدوله

بدندی زتعداد این کشتگان
دو پانصد که‌سی[1] را کنی ضرب آن

سرانی که شد وقعه زانان پدید
گرفتند و بامرگ کیفر رسید

چو بگذشت زان ماجرا نیمروز
بشد حس رأفت **زنادر** بروز

در آدینه روزی به رأی متین
فرستاد امریه‌یی این چنین

مخاطب **شه گورکان** بود نیز
تقاضا چو کردی پی آن ستیز

ستیزی که **کرنال** بدصحنه‌اش
سه فرسخ زهر سو بدی پهنه‌اش

پذیرفته بودیم واینك قرار
قراری[2] که ماند زما یادگار

بباغ شلیمار امضـا شود
ببین تا چه بخشش زما میرود

کنون از محرم برفته دوهشت
پی این رقم پنج[3] هم چون گذشت

خودت میشوی با مهانت روان
که تابسته سازیم عهد امان

---

۱ ـ ر ۳۰۰۰۰ نفر ۲ ـ منظور پیمان است ۳ ـ منظور ۲۱ محرم

بند شانزدهم - از :

«قسمت هشتاد و یکم»

ط ((پیمان شلیمار))

سه پنجاه ودو بعد سال هزار
محرم مهی بود از روزگار
از این مه لیالی سه تاهفته بود
که خلعت برای مهان رفته بود
بُدندی ز تعداد شش ضرب هفت
که خلعت ز **نادر** غیاباً گرفت
بکاخ محمد **شه گورگان**
مخلع شدندی ز فاتح مهان
بزرگان بدندی سران **سپاه**
ز درباریان هم وزیران شاه
همه مرزداران و روحانیون
زروحانیون هر که بُد رهنمون
بباغ **شلیمار** عـازم شدند
همه دل پر از بیم **نادر** شدند
حضور شهنشاه حین ورود
ثنا گو شدند وبعرض درود
درآن باغ پیمانشان **بسته** شد
یکی راحت ودیگری خسته شد
پی رنج هم عز وجاه آیدت
بجان هم حراست ازآن بایدت
وطن باشرافت بود هم طراز
فداکاری ما است آنرا نیاز
بنام نکو هرکه شائق بود
بباید نکوکار ولایق بود
اگر لایقی غفلتت نارواست
وگرغافلی پس زبونی توراست
چنانکه همه فاتحان جهان
زبونی ز دودند از قومشان

سخن بود قبلا ز هندوستان | که‌این‌سان سخن آمد اندرمیان
کنون متن پیمان به‌نثراندراست | که‌تشریح آن‌این‌چنین بهتراست

« متن پیمان شلیمار »

سابقاً وزرای اعلیحضرت بهرام صولت ، مریخ سطوت ، قهرمان زمان‌سلطان السلاطین دوران شاهنشاه عالمیان ، ظل‌الله‌اسلامیان پناه ، سلطان باعـدل و داد و پادشاه سپهر نهاد **نادر شاه افـشار** خلدالله ملکه و سلطانه ، سفرای کبار بـاین دربار برای قرار بعضی امور فرستاده بودند ، مانیز بموافقت مایل بودیم و بعداز آنهم محمدخان ترکمان‌برای تذکار از قندهاررسید ولی وزراء و کار گذاران مـا سفرای مزبور را معطل کرده جواب نامهٔ اعلیحضرت معظم‌له را بتأخیر انداخته‌از این راه نقاری فیمابین حاصل شد و ارتش ظفر نمون ایشان بحـدود هنـدوستان حرکت کرده طرفین درنقاط مختلفه و در صحرای **کرنال** تلاقی نمودیم ، جنگی شاهانه درگرفت و از آنجا که تقدیر الهی بود آفتاب نصرت و فیروزی ازشرق اقبال بیزوال ایشان طالع گردید و چون اعلیحضرت جمشید قدرت معظم‌له منبع رأفت وفتوت است به اعتماد مردانگی واتصال همراهی ایشان مسرت ملاقات‌دست داد و درمحفل فردوس‌آئین ، بهجت صحبت روی نمود ، بعد ازآن به **شاه‌جهان آباد** « دهلی » آمدیم درآنجا خزانه‌وجواهرات نفیسه سلاطین هندوستان را بنظر ایشان عرضه داده وبطورشایان هدیه کردیم ، اعلیحضرت معظم‌له‌بخواهش مابعضی را قبول و بعلوهمت و فرط محبت و بملاحظه بزرگی خـانوادهٔ گورکان و افتخار شجرهٔ طرخان تفقد کرده تخت وتاج هندوستان را بما واگذار کردند در ازاء این ملاطفت که از پدر به‌پسر و ازبرادر به برادرظاهر نمی‌شود ما یکصد و پنجاه کرور تومان خسارت جنك وتمام ممالك واقعه در مغرب رودخانه **آت‌تك وآب‌سندوتالا سنك** را که شعبه یی از شعبات **رودسند است** ، یعنی **پیشاور** و مضافات - ایـالت **کابل و غزنین** وکوهستـان **وافغانستان وهزارجات** ودربندها را باقلعه‌ی**بگرسنگر** و خدا داد و اراضی دربندها و مساکن جوکیها و بلوچها و غیره بانضمام ایـالت **تنه قلعه رام و** قریه **ترپین** و شهر **چن و سموالی و کترا** باتمام اراضی و قراء و

قلعه جات و شهرها و بندرها از ابتدای سرچشمه رود **آت تك** باتمام در بندها و آبادی ها که رودخانه **آت تك** باشعباتی که بدان محیط است تا « تالاسنك » که مصب رود است به دریا ، بدولت علیه ایران واگذار می‌نمائیم خلاصه تمام محال واقعه درمغرب‌رود **آت تك** وآن صفحات‌ومغرب رود **سند** و **تالاسنك** جزء ممالك این پادشاه قوی شوکت است تا از این تاریخ ببعد عمال و کار گزاران معظم‌له داخل صفحات مذکور شده و آنها را بتصرف درآورده زمام حکومت و حکمرانی آن صفحات و طوایف و اهالی آنجا را بدست بگیرند ، عمال و کارگزاران ما باید صفحات مذکور را تخلیه نموده و از ممالك ما موضوع دانسته و تمام حقوق حالیه و گذشته خود راازآنجاها ساقط بدانندقلعه وشهر « لهری‌بندر »باتمام ممالك واقعه درمشرق رود **آت تك** و رود **سند** و **تالا سنك** کمافی‌السابق جزء سلطنت هندوستان خواهد بود[۱] :

درباغ **شلیمار** ـ مورخه ۲۱ محرم‌الحرام سنه ۱۱۵۲ هجری

محمد شاه تیموری **نادرشاه افشار**

---

۱ ـ نقل شده از تاریخ نظامی ایران تألیف محقق محترم جمیل قوزانلو

بند شانزدهم از :

((قسمت هشتاد و یکم))

((ی ـ تاج بخشی نادر شاه کبیر))

بماه صفر وندران سال سعد
سه پنجاه و دو یکهزارش[1] ببعد

یکی جشن عالی بکاخ شهی
که در آن فراوان بُدندی مهی

امیران وزیران و فرماندهان
مهاراجه ها و ز درباریان

دگر مرز داران و ولات نیز
ز تجار ارشد و سرمایه خیز

همه گرد بودند در کاخ شاه
همه چشمها داشت سوئی نگاه

که زان راه باید شهنشاه ما
شهنشاه راد و دل و آگاه ما

خدیوی[2] که با امر شه پهلوی
شهی مظهر فر شاهنشهی

بنامش بنایی بیاراستند
در آن ده مهندس بپاخاستند

بنایی چو آهن ز سر تا به بن
که آرامگه آید اندر سخن

بنایی که خرجش فزون از کرور
بماند همی از حوادث بدور

بنایی **که شه پهلوی دومین**
بدان رأی عالی وعزم متین

به بنیاد آن امر وفرمان براند
که قبر **نادر** در هدر می‌نماند

هزار و سه صد چل و دو بعد آن
بشد افتتاح این بنای کلان

* * *

۱ ـ روز سوم صفر سال ۱۱۵۲ هجری ۲ ـ پادشاه

سخن بود ازخسرو **گورگان**
ستاده بـایوان و گردش مهان

که بینند مرموکب شهریار
که نامش چنین ماند درروزگار

پس از مدتی انتظار ورود
در آن کاخ شد موکب شه فرود

شهنشاه ایران به فر وشکوه
بزرگان بر او ملتزم هر گروه

پی مقدمش گـام برداشتند
بحالیکه پرچم بر افراشتند

بتـالار آن کاخ حین ورود
شه گورکان کرد عرض درود

خودش با بزرگان زمین بوس شد
زغفلت دلش هم بافسوس شد

شهنشاه وی را نوازش نمود
محبت نمود و بجاهش فزود

بدست خودش تاج هندوستان
که بوده مر ازدورهٔ باستان

نهادش بسر خسرو تاج بخش
که شد صیت آن در جهان نیز پخش

سپاس فراوان شد از **گورکان**
پس از آن چنین کرد عرض بیان

هلا ای شهنشاه پر فروجاه
که هستی سزاوار تخت و کلاه

بدین بخشش کم نظیر وسترك
که گشتم مباهی زشاهی بزرگ

سرافراز شد مرمرا دودمان
کهن دودمانی که از **گورکان**

از اینروی منهم بجبران آن
صریحاً نمایم حضورت بیان

ز دریای عمان تا رود سند[1]
هر آنچ شهر وقریه که در خاك هند

برای همیشه کنم واگذار
که فرمانبرندی ز ایرانمدار

تبسم بفرمود در پاسخش
نظر کرد آنگه بچشم و رخش

پس آنگه بفرمود او را چنین
حکیمانه پندی چو در ثمین[2]

بهر یك ز دستور[3] و فرماندهان
امیران و ولات[4] و درباریان

حقوق معیّن بده مه به مـه
نبخشایشان غفلت و هم گنه

۱ـ کناره شرقی رودسند تاسرچشمه تاالاسنك با همه‌ی دژها وشهرها ودشتهاوکوه‌های آنسامان ۲ گرانبها ۳ ـ وزیر ۴ استانداران یا والیان

بایِنان غلامان چه حاجت بود !؟ چرا کارشان عیش وراحت بود
خودت را سپاهی که در کارزار فرستی. ضروراست[۱] پنجـَه‌هزارا
بهریك از اینان مواجب[۲] بده مناصب به تشویق واجب بـده
نه بگذار غافل‌شوندی ز کار چنان کن که باشند خدمتگزار
چه از غفلت غافلین این بشد والا سپاهم بـمرزت نبد
از آن غفلت ناروای شما که شد بر پیامی چنان بیریا
سفیرم بدهلی همی کشته شد که درخون خود نیز آغشته شد
خلاصه ز غفلت بمانید دور گرائید برعدل وعزم و شعور
کسانی که‌یگرنگ‌ویك‌رونی‌اند بران و مپرس از نژاد کی‌انـد
کرا دل بُود پاك اوپربها است منافق یقیناً نه کم زاژدها است

* * *

بتاریخ هر قوم گر بنگری **ازاین درس‌عبرت بسی‌میبری**
تنی جاهدندی ، مشخص شوند تنی منزوی تا مرخص شوند
اگر منزوی در مجامع نماند **اقلا حسادت بدو کس نراند**
چه اینان ندارند هرگز نیاز **نخواهندهرگزجزازچاره ساز**
بحالیکه هستند پرکار وهُش کنند از تظاهر همی لب خمش
اگر گوهری بُد نهان درزمین درخشد سرانجام و گردد نگین

سپس شه بفرماندهان نیز گفت که از ما نماند قضایا نهفت
چنانکه ز امرشه گورکـان بپیچد سر ازجانب این مهان[۳]
بهر جا که باشم گُنه کار را بکیفررسانم چهاش بُد روا
نگفته نماند همان روزها که بُد بر بایرانیان پربها
بفرمان شاهنشه تاج بخش بدهلی چنین گشت اخبار پخش
که با خواهش شاه هندوستان که زاین‌پس‌بود بهترین‌دوستان

۱ ـ ۵۰۰۰۰ نفر ۲ـ حقوق یا مقرری ماهیانه ۳ـ بزرگان

یکی دُخت زانساب[۱] اورنگ‌زیب   بنام زنی شد به پورم[۲] نصیب
یکی جشن عالی کنندی طراز   چراغانی و کوس و کرنا و ساز
بدیهی است اجرای فرمان بشد   بدان همسری عهد و پیمان بشد
در آن از مهان و سران و کلان   ز ایرانیان و مرا ز هندیان
پذیرایی شأن شاهان بشد   هدایا بسی از بزرگان بشد
هدایای عالی بُد از **گورگان**   که‌شرحش بسی هست و کوته بیان
هدایای جنگی[۳] او هم چنین   سه صفحه بتوضیح دان کمترین

ندارم چو شوق چنین چیزها
مرا خامه از شرح آن شد رها

۱ـ شاهزاده‌خانم هندی که دختر یزدان بخش و نواده اورنگ زیب بوده‌است ۲ـ شاهزاده نصرالله میرزا دومین پسر نادرشاه کبیر ۳ـ جواهرات وسیم وزر واشیاء نفیس وتخت طاوسی به‌بهای بالغ بر ۳/۲۵۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال

بند اول از

((قسمت هشتاد دوم))

«بازگشت از هند بایران»

زماه صفر چون بر آمد بهشت شهنشاه سوی وطن بازگشت
هر آنچارمغانی که آورد چنگ که بُدنامشان هم خسارات جنگ
بصندوقها بسته و بـارشد همه دره دشت وکهسار شد
ز دهلی به **چناب** راهی مدید که باشد ز فرسخ به یکصد[1] مزید
بباید سپه راه پیمودنش ز گرما و سختی نیاسودنش
به **چناب** آنرود بسیار ژرف رسیدند و اوقات کردند صرف
سر انجام با کوشش کم نظیر بهمکاری مرزبـان[1] دلیر
یکی پل ببستند بهر عبور که از آن گذشتن بسی بُدضرور
خبریافت سلطان ایران زمین که کردند دزدان براهش کمین
بُود تنك خیبر کمینگاهشان چه آنجا بود به نهانگاهشان
به پول و جواهر که بر اشتران زنندی مگر دستبردی کلان
بدان دزدهای دنی و زبون بشد ارغه یی پر طمع رهنمون
بدو **یوسف زای** بوداست نام بسرقت بشد بام و شامش مدام
از اینروی نـادرشه نـامدار فرستاد آنسو دو **هنك** سوار
که سازند دزدان را تارو مار امانی در آنخطه یابد قرار
بدیهی است اجرای فرمان بشد همه مغز دزدان پریشان بشد
بدینگونه ارتش بکابل رسید درنگش شد و ماند آنجا مدید

---

۱ ـ ٦٣٥ کیلومتر ۲ـ ذکریا خان

بند دوم از:

((قسمت هشتاد و دوم))

((شورش خدایار خان عباسی))

بفرمان نادر شه پر ثبات — فرستاده شد گنجها در هـرات
مراقب بدندی سه صد پنجهـا — که نقصان نیابد همان گنجها
مقرر چنین شد که انـدر هرات — حفاظت کنندش ز جمع جهات
که تا ارتش آید بدانجا فـرود — که فرمان زسلطان پس از آنچه بود
دراین بین از خـطه‌ی رود سند — که تفویض ایران بشد آن زهند
گزارش چنین شد بدان شهریار — تمرد بـرفته ز فرمانـمدار
نه بدهد بما باژ این خیره سر — ندارد به پیمان جنگی نظر
دلیر است ومغرور وهم خودپرست — بنام خدایار[1] او شهره هست
پس از این خبر آن مهین شهریار — بشد معجلا سوی اورهسپار
سواران چابك زمردان جنگ — بهمراه خود برد پنجاه[2] هنگ
که بدهد بدان خیره سر گوشمال — که دیگر بدینسان نبندد خیال
ز ذیقعده[3] ایام بد چارده — که شه با سواران بشد گرم ره

---

۱ - خدایار خان عباسی   ۲ - ۵۰۰۰۰ نفر   ۳- ۱۴ ذیقعده سال ۱۱۵۳ هجری :

گذشتند از **دره‌ی غازیخان** / به **لاکار**[1] رفتند رزم آوران
بدان‌شهر کوچك قواچون‌رسید / **خدایار** چون‌مرغ وحشی‌پرید
چه‌آنمرد طاغی بدان خودسری / پشیمان بشد مر ز یاغیگری
به‌**گجرات**[2] بگریخت‌باهمرهان / حذر کرد از رزم ایـرانیان
شهنشاه ایران به **گجرات**[2]راند / سریعاً قوا را بدانجا رساند
ولی طاغی پست زآنجا گریخت / بحالیکه بَند امیدش گسیخت
بشهدادپور[3] او همی ره سپرد / مگر که تواند امانی ببرد
ولیکن همان فاتح ملك هند / ز جنگل گذشت وهم از رودسند
دگر باره طاغی بشد در فرار / به **کوت عمر**[4] گشت‌او رهسپار
شهنشاه ایران بدانسو براند / ز سی فرسخ فاصله یك بمانـد
سرانجام مانند سیر شهـاب / بچنگش بیاورد همچون عقاب
گرفتش زهرسوی اندر حصار / که دیگر نبودش مجال فرار
بدیهی‌است‌طاغی بپوزش بخاست / که بخشایشت بربچاکررواست
جواهر و نقدینه اوآنچه داشت / حضور شهنشه به هدیه گذاشت
شهنشه بعنوان خسران جنگ / هدایا پذیرفت و هم بیدرنك
پس‌آنگه بفرمود با او چنین / چو هستی دلیر وزفکرت متین

---

۱ ـ لاکارنه ـ شهر کوچکی است درکنار راست رودسند ۶۵ کیلومتری شهر شکار بور ودر میان راه حیدرآبادقراردارد .

۲ ـ گجرات شهرستان‌کوچکی است درشبه جزیره‌یی بهمین نام درکناردریای‌عمان وجنوب شرقی حیدرآباد‌بندرسورات که‌کارخانه‌های کشتی‌سازی هند غربی درآنجا بوده در جنوب شرقی‌گجرات وکناره راست خلیج‌کوچکی بنام **کامبای** است وشهرستان‌گجرات بهمین‌خلیج‌پیوسته است .

۳ـ آبادی کوچکی‌است‌در۸۰ کیلومتری‌شمال حیدرآباد وکناره چپ رود سندوآبادی دیگری نیز بهمین نام در۷۵ کیلومتری جنوب شکار بوراست :

٤ ـ عمرکوت شهر کوچکی‌است درشرق سند جنوبی‌کناردیگستان وبیابان **پارکور** در ۱۶۵ کیلومتری حیدرآباد:

۵ـ مینورسکی: مینویسد. این‌لشگرکشی نادرشاه را میتوان یکي‌از شگفت‌انگیزترین کارهاي دوره‌ي زندگاني اودانست :

بفرمان ما میشوی حکمران | به سند جنوبی اوامر بران[۱]
مباهی نمودم تورا بالقب | که بر شهقلیخان شدی منتخب

❊ ❊ ❊

شهنشه پس از آن بکابل برفت | در آنجایکی عزم دیگر گرفت
براند مگرسوی توران زمین | بکوبد همان خصم اندر کمین
چه آنان هماره و از دیر باز | با یران زمین بس یورش کرده ساز
چو بودند از نسل افراسیاب | که میدید تسخیر ایران بخواب
از اینروی کوبیدنش بُد لزوم | که نرمش بسازند مانند موم

۱ـ نادرشاه بزرگ چون از گناه او گذشت **استان سند** را به سه شهرستان در آورد: شهرستان بزرگ جنوبی را به خدایارخان سپرد و اوراشاهقلیخان نامید و شهرستان دوم را بـه امیر محبت‌خان استاندار بلوچستان و شهرستان سوم یا **سندشمالی** را با شهرستان شکار بور **به سران دودمان داود پوترا** که از نامی‌ترین‌خانواده‌های **سندبالا** بود سپرد

بند یکم از :

«قسمت هشتاد و سوم»

«لشکر کشی نادرشاه کبیر به توران زمین»

«الف - نمای جغرافیائی - سازمان طبیعی وسیاسی این سرزمین»

به نثراست گر که‌سه صفحه اثر ز جغرافیا باید آرد خبر

بشاعر هر آنچه بود چیره دست مع‌الوصف بحثی‌چنین‌ره ببست

ز **بندالف** چونکه خامه گذشت دگر باره با نظم مطلب نبست

سرزمینی که بنام ترکستان یاتوران زمین نامیده می‌شود دشت پهناوری است در آسیای مرکزی ، که دارای ۱۹۰۰ کیلومتر درازا و ۱۳۰۰ کیلومتر پهنامیباشد بیش از ۲۵۰۰۰۰۰ کیلومترمربع :

این دشت‌بزرگ‌ازشمال بدریاچه‌آرال وخاك سیبری وازخاور به‌کشورچین و رشته‌کوه های **تی ین شان** و استان **کاشغر** واز جنوب در مرز **افغانستان** بـکو های **پامیروهندوکش** و رود **آمودریا** « جیحون » و شهرستان **بادغیس** و سپس به رشته کوه‌های هزار **مسجد** پیوسته واز آنجا نیز به رود **اترك** میرسد که‌این‌رود آن را از **دشت‌گرگان** ایران جدا میسازد :

سامان غربی این دشت همه‌جا **دریای خزر است** که با پیچهای بزرگ بگوشهٔ شمال غربی می‌پیوندد :

دشت ترکستان دارای دو رودخانه بزرگ است که یکی درشمال آن بنام **سیر دریا**« سیحون»ازکوه‌های **تی ین‌شان** درچین‌ازنزدیکی شهر **نارین** سرچشمه گرفته وبهمین نام تا استان سمرقند رسیده‌واز آنجا روبشمال غرب رفته درنزدیکی شهر **کازالینسد** از شرق **بدریاچه آرال** میریزد :

رودخانه دوم یا «آمودریا» از کوه‌های **پامیر** وهندو کش درشمالغربی هند سرچشمه گرفته شهرستانهای **بدخشان** و **غوندوز افغانستان‌را** از خاك توران جدا کرده سپس درنزدیکی آبادی **اولام** بسوی شمال غرب رفته دردرون خاك توران استانهای **بخارا** و **خوارزم** را ازهم‌جدا وازجنوب‌بدریاچه **آرال** میریزد:

بجز این دو رودخانهٔ بزرگ رودخانه‌های کوچك دیگری مانند زر **افشان** « در **سمرقند وبخارا** » و **مرغاب** در شمال غرب **افغانستان‌ومروو‌تجن** « در مرز شمال شرقی خراسان » باین دشت میریزد که آب آنها درریگستانهای دشت فرو میرود : بخشهای شرقی **ترکستان**رارشته کوه‌های بسیاری فرا گرفته ، ولی شمال. جنوب . غرب ومرکز آن هموار وبرخی ازجاهای آن از کف دریاهای آزاد نیز پست‌تراست . و گروهی از مورخین عقیده دارند که این دشت تامدت کمی پیش‌از تاریخ دریای بزرگی بوده که رفته رفته بصورت امروزی درآمده‌است بیشتردشتهای ترکستان بسبب نداشتن آب و گرمای سوزان آفتاب سرزمینی خشگ ، بیابان ریگستان. وواديهایی‌است که‌هیچگونه گیاهی درآنها نمی‌روید وبزرگترین بیابانهای آن بیابان **کیزیل‌کوم** درشمال بخارا وسمرقند ودیگر **کاراکوم** درجنوب آنست که هریك کما بیش به پهناوری ۲۵۰/۰۰۰ کیلومتر مربع بوده و جز دشتهای خشگ وسوزانی نیستند ، بجز این بیابانهای بزرگ بیابانهای کوچکتر دیگری مانند **مویون** « درشمال رودخانه سیردریا » و گیمرك « درغرب بخارا» وهمچنین بیابان **شیل محمد** دربخشهای یموت نشین کناردریای خزر وجود دارد که‌به‌ترتیب

۵۰/۰۰۰ و ۶۰/۰۰۰ و ۹۰/۰۰۰ کیلو متر مربع کما بیش وسعت دارند چنانکه تاریخ نشان میدهد کشور ایران درهمهٔ ادوار تاریخی خود بـا مردم ایندشت دست بگریبان بوده وهمواره کشمکش داشته‌است :

ماساژت‌ها: سك‌ها یا سکاها و هیتالیهاهمه ازمردمان این سرزمین بوده‌اند که همیشه برای شاهنشاهان ایران که دشمنان نیرومندی مانند **آسوری‌ها،لیدیها بابلی‌ها . یونانیان‌رومیها** درغرب داشته‌اند دردسرهای بزرگی‌فراهم‌می‌نموده‌اند.
شادروان واستادنامی فردوسی مورخ وشـاعر بزرگ ملی ما درشاهنامه همان اثر جاویدان داستانهای پهلوانی شیرین ودلچسبی دراین باره دارد :

هنگام کشور داری نادرشاه کبیر چون امپراطوری روسیه باین خاك چشم دوخته ودست‌اندازیهائی بخاك تر کستان نموده بود ازاینرو نادرشاه کبیر برای‌جلو گیری ازپیشرفت آنها وهم برای سر کوبی مردم دشت که همواره استانهای شمالی کشوررامیدانگاه تاخت وتازخود قرار میدادندلازم دیدکار تورانیان‌را نیز یکسره کرده‌باین مردم خودسر ونافرمان نیز چشم زخمی برساند . بهمین اندیشه بود که پس ازپایان‌کار هند ارتش نیرومندی بسیج نموده بتوران زمین روآورد :

هنگام اردو کشی نـادرشاه کبیر این سرزمین بدو استان بزرگ وچندین شهرستان کوچك درآمده بود که بخشهای شمالی رود **آمو دریا** مانند **بخارا سمرقندتاشکند** ، فرغانه‌و **خوقند** ، دردست بازماند گان دودمان‌چنگیزوتیموربود بزرگترین خان‌های آن سرزمین **ابوالفیض‌خان** ازدودمان چنگیز برهمهٔ این شهرستانهافرمانروایی مینمود :

استان دوم یاخوارزم دردست خان‌های اوزبك ومرکزشان شهر **خیوه** بود، رویهمرفته درخاك تر کستان هریك ازسران ایلات چادرنشین که میتوانستندنیرویی فراهم آورند بریکی ازبخشهای دشت فرمانروایی نموده وبیشتر کارشان تاخت‌وتاز بهمسایگان وغارت کاروانان بود:

یکی ازاستانهایی که بیشترمیدان تاخت وتاز این چپاولگران خراسان بود چنانچه‌درپیش گفتیم‌پادشاهان‌ایران‌برای‌جلوگیری ازهجوم‌تورانیان همیشه‌بهترین سربازان وایلات خودرا درشمال خراسان متمرکز مینمودند :

اکنون که اندکی به‌چگونگی وضع جغرافیایی این سرزمین بااستفاده از مأخذ صحیح مانند نادرپسر شمشیر اثرپرارج آقای لارودی آشنائی یافتیم خوبست بااجازه هم میهنان گرامی پی گفتار منظوم خود را بگیرم :

بند دوم از:

((قسمت هشتاد و سوم))

بسیج ارتش ایران

سه پنجاه[۱] ودو یك فزون وهزار — ربیع نخستین بد از روزگار
از اینماه ایّام برشد به ده — بفرمود آن نامور پادشه
دیاری که بد **نادر آبادش** نام — **بعبد الغنی**[۲] خان دهندش زمام
سپس **خان افشار**[۳] آن قهرمان — بسرعت رود سوی **داغیستان**[۴]
قوایی بهمره کند رهسپار — که باشند نیمی مر ازسی[۵] هزار
دگر راند فرمان بشهزادگان — که با کل نیرو شوندی روان
بسوی **خراسان** بپویند راه — که آنجا رسندی به اردوی شاه
ربیع دوم بود ودوم از آن — که شه ازسپاهش نگه کردسان
بمرز خراسان رژه برگرفت — که ساعات آن شد برابر بهفت
بدندی سه پنجاه[۶] وضرب هزار — دلیران دیده بسی کارزار
زاسب وسلاح و مهمات جنگ — مجهز بدند وغیور وزرنگ
شهنشاه ایران زمین زان سپاه — سرورش نمایان بدی از نگاه
کسانی که بودند باشه براه — پسر یانوه[۷] یا که خویشان شاه
دو ضرب دو[۸] بود تعدادشان — که بودند همراه سلطان روان

---

۱ ـ ربیع الاول سال ۱۱۵۳ هجری ۲ ـ عبدالغنی خان ابدالی ۳ فتعلیخان افشار ۴ ـ داغستان ۵ ـ ۱۵۰۰۰ نفر ۶ ـ ۱۵۰/۰۰۰ نفر ۷ ـ شاهزاده شاهرخ پسر رضا قلیمیرزا ۸ چهارنفر ۲×۲

بندسوم از :

((قسمت هشتاد وسوم))

((بسوی بخارا))

یکم روز بُد از جمادی نخست — که شه بر **بخارا** همی‌ره بجست

ره **ماروچاك وچیچکتو** به‌پیش — که آن خطه‌را سازدی ملك خویش

به **بلخ** اندرون:شد بسوی شمال — به‌**جیحون** آن ساحل بی‌همال[1]

فرود آمد آن شاه پر اقتدار — که کشتی[2] در آنجا بدش یکهزار

ز بحریهٔ لنگر انداخته — که قبلا زشه امر و شد ساخته

رژه دید و فرمان‌بر انداین چنین — که باید دلیران ایران زمین

همه توپها و هر آنچ خواربار — ز ساحل بکشتی دهندی قرار

فراوانی کشتی و ناخدا — بدیهی است میبودشان اکتفا

ولی نیمی از آن سپاه دلیر — ره ساحلی بودشان در مسیر

از آنماه بگذشت چون ده‌وهفت — زاینان‌سوی **چارجو**[3] حمله‌رفت

ولی نیروی بحری و توپ ها — بُدندی فقط در کف ناخدا

---

۱ -- بی نظیر ۲- منظور کشتی های بادی است که ازسالها پیش بفرمان نادرشاه کبیر ساخته بودند ۳ - چهارجوی .

به نیروی برّی بجز شخص شاه ‌ ‌ ‌ مهین[1] **پورشه** راند پیش سپاه
سواران زبده بُدش هشت هنك ‌ ‌ ‌ دلیران دریا دل و مردجنك
قلیخان[2] بالشگرش سی هزار ‌ ‌ ‌ که نیمی پیاده و نیمی سوار
ز **جیحون**[3] گذشتندو سمت یمین ‌ ‌ ‌ به **کوکی** ستقبالشان شد چنین
رحیم[4] یا که پور **اتالیق خان** ‌ ‌ ‌ که **بوالفیض** را بدیك از بستگان
بهمراه برخی معاریفشان ‌ ‌ ‌ ستقبالشان بد ز شاه شهان
چو تجلیلشان بُد بحد تمام ‌ ‌ ‌ شهنشاه پذرفتشان احترام
نگفته نماند سپه در مسیر ‌ ‌ ‌ بایلات طاقی از عهد دیر
مواجه چو گشتند از کارزار ‌ ‌ ‌ نمودندشان جمله را تارومار
بخوارزم اینان فراری شدند ‌ ‌ ‌ ز بیم شهنشه چه خائف بُدند
بهر حال ارتش به : بهسازمان ‌ ‌ ‌ به **چارجو**[5] رسید وبزد پادگان
بفرمان آن نامور شهریار ‌ ‌ ‌ پلی روی آن رود شد استوار
به نصبش سه روزی بشد وقت صرف ‌ ‌ ‌ که پیوسته کوشش بدی نی که حرف
از آنماه چون رفت شش جمع هشت[6] ‌ ‌ ‌ شهنشاه با ارتش از آن گذشت
پی موکبش بد سپاهی کلان ‌ ‌ ‌ سوار و پیاده ز جنگاوران
دگر بود نیروی خمپاره دار ‌ ‌ ‌ پس ازآن بنه بود وهم خواربار
درآنجا بفرمان آن شهریار ‌ ‌ ‌ بنزد **ابوالفیض**[7] فرمانمدار
یکی پیك پیغام از شه رساند ‌ ‌ ‌ که دیگر تورا اختیاری نماند
به تسلیم آمادیی یا که جنك ؟! ‌ ‌ ‌ که در رزم با من نباشی زرنك
بُداین پیك[8] منسوب **بوالفیض**خان ‌ ‌ ‌ همانکو که وصفش نمودم بیان

---

۱ ـ منظور شاهزاده رضا قلی میرزا است . ۲ ـ قلیخان افشار یکی از امراء ، ۳ ـ رودجیحون . ٤ ـ رحیم خان پسر اتالیق ۵ ـ چهارجوی ٦ ـ منظور ١٤ ـ روز است ۷ ـ ابوالفیض خان که خود را سلطان آن خطه میخواند ۸ ـ رحیم خان پسر حکیم اتالیق .

مع‌الوصف آن نامور شهریار — سوی مقصدش ُبدهمی‌رهسپار
نشد منتظر تا که آید جواب — توقف برأیش بُدی نا صواب
رهش ُبد کاراکول[۱] ومیر اندپیش — مگر طاغیان را نماید پریش
دگر آنکه از بهر حفظ مسیر — رهی را که دانست حفظش خطیر
به **چارجو** سه هنگ سپاهی نهاد — بدانان بدینگونه فرمان بداد
که نیروی بحری‌است تاروی آب — مراقب شوندی برهنی که‌خواب

۱ ـ این آبادی کنار رودخانه کوچکی بنام زرافشان در ۷۰ کیلومتری جنوب بخارا و سر راه چهارجوی به بخارا قرار دارد .

بند چهارم از :

((قسمت هشتاد وسوم))

((تسلیم شدن ابوالفیض خان ـ نادرشاه کبیر در بخارا))

زماه جمادی ده و نه[1] گذشت | که شه با نوردیدن کوه ودشت
جنوب **بخارا** بیامد فرود | بشهر اندرون فرسخی پنج بود
در آنجا بیاراست اردوگهش | که خان **بخارا** بداین آگهش
یك از افسران را پیامی بداد | که آن را بخان **بخارا** رساند
ز تسلیم گشتن سخن ساز کرد | مراحم ز شه نیز ابراز کرد
از اینروی خان بخارائیان | بزرگان بهمراه و درباریان
بپا بوسی شه سرافراز شد | که هرگز امیدش بدینسان نبد
شهنشه بهریك محبت نمود | زتحبیب و قدرت بقدرش فزود
بدینگونه مهرش بدلها نشست | بخون کسی هم نیالود دست
سه روز دگر شه و ایران سپاه | بسوی **بخارا** شدندی براه
بنزدیك آن شهر زد پادگان | خودش بابزرگان : یا همرهان
بکاخ همان خان آمد فرود | ثنایش بگفتند و عرض درود

---

۱ ـ روز یك شنبه نوزدهم جمادی الثانی سال ۱۱۵۳ هجری .

بروز دگر هم قوای دیـار[1]　　　پیاده و توپخانه و هم سوار
که بودند **اوزبك** ویا **ترکمان**　　　بدادند در نزد شه نیزسان
دراین سان‌معرف همانخان بود　　　که برخطه‌اش سلطنت می‌نمود
شناساند هر افسری نزد شاه　　　شهنشاه با دقت در نگاه
هزاران دو ده[2] مرزجنگاوران　　　که دربینشان بود از افسران
گزین کردوفرمانبراندااین‌چنین　　　که‌اینان روندی**خراسان** زمین
سپس مُلك**توران**به **بوالفیض**[3] داد　　　بدست خودش تاج فرفش نهاد
بحکام منشور شه بُد چنین　　　که**بوالفیض** شدشاه تورانزمین
فرامین اوهمچنان رأی ماست　　　مقامی که دادمش او راسزا است
بدینگونه **جیحون**[4]واکناف آن　　　**بشد تـابع امـر شاه شهان**
پس ازآن بة تحکیم آن‌عهدوداد　　　که شاهنشهی تاج بر او بداد
یك از دختران ابوالفیض شاه　　　بشد زوجه ئی بهر میرسپاه
که اوبُد **قلیخان**[5] ز افشاریان　　　عروسی او شد بجشنی کلان
چو بگرفت آنجشن هم اختتام　　　**جـلایر قلیخان**[6]همان نیکنام
بفرمان شاهنشه کاردان　　　بسرکوبی طاغیانشد روان
چه آنان باطراف کابل دیار　　　نمودند یك شورشی آشکار
بدو داد فرمان بفرماندهی　　　که برشرق ایران‌شود او مهی
بدینگونه سردار پاك و رشید　　　بسرداری شرق ایران‌رسید
دلیری که دیده بسی جنگها　　　بدشمن از او عرصه شد تنگها
همانکو ز پیدایش **شه نـدر**　　　زمانی که بُد او یلی نامور

---

۱ ـ شهر　　۲ ـ ۲۰،۰۰۰ نفر　　۳ ـ ابوالفیض خان　　۴ ـ سامـان
کشور شاهنشاهی ایران همان رودخانه ی جیحون شناخته شد وهمگی شهرستانهای جنوبی
این رود بخاك ایران عزیزترازعزیزان پیوست؛　　۵ ـ علقلیخان افشار　　۶ ـ سردار
تهماسبقلیخان جلایر

همیشه بُدش بهترین حامیان | ز **شخصیت افسری** نکته دان
بفرمانده خود وفادار بود | همیشه زامرش به پیکار بود
زخاور چوفرماندهی بر گرفت | دگر سازمانی مر از سر گرفت
گروهی دلیران که از افسران | زایل **جلایر** دگر کاردان
بفرماندهی بر سپاهش گزید | بدینگونه بر مقصد خود رسید
از آنکه بدش نیت از دیرباز | چنین سازمانی نماید طراز

بند پنجم از:

((فصل هشتاد و سوم))

((بسوی خوارزم))

زخوارزم وخانش که بد خیره‌سر — ز طبعم توانی گرفتن خبر
بنظم آورم گر خبرهای حتم — امید است سازمش و بینمش ختم
چه آنکه نباشد بعمری ضمان — خدا داندی ختم وپایان آن
زاخبار منثور بودم سخن — ز عصر معاصر وعهد کهن
زنثرش که اکنون بودشش[1] کتاب — بخواندم دقیقاً بدون شتاب
ورقها بخواندم هزاران به‌پنج[2] — به تلفیق اخبار بردم چه‌رنج
زحفظ امانت ببردم بکار — بساعات یك پنج[3] وضرب هزار
که در آن نیابند اندك خلاف — گواهم خداهست واین قلب صاف
ولی آنچه در آن ببینی گریز — نبود است جز مهر مام عزیز
چه مام وطن بس گرامی بود — دگر ملتش کو مدامی بود
شهنشاهیش تاابد پایدی — که ارج وطن‌را بیفزایدی
گریزی که باشد درآثار من — ز نثر وزنظم و بگاه سخن[4]
نباشد ز اخلاق هرگز بدور — چه‌این‌شیوه‌را دانمی بس ضرور
چنان شمع درپرتو آفتاب — خودم‌را چو ذره برم درحساب

---

۱ شش کتاب ۲ـ ۵۰۰۰ برگ ۳ ۵۰۰۰ ساعت ۴ سخنرانی

ولی ز آنچه الهام شد از ضمیر
نهادم بگیتی وزان ناگزیر

ندارم سر خود پسندی کمی
ندارم بجز عشق حق همدمی

سخن بود قبلا ز **ایلبارس خان**[۱]
که این بحث واجب بیامد میان

بدش کینه وافر همان تیره خو
چه جداً با ایرانیان بد عدو

زخان بخارا که تسلیم شد
بدش خشم و یك ذره وحدت نبد

سر خود سری او بسی ساز کرد
بسی دشمنی ها که ابراز کرد

بر آمد زماه رجب شانزده
که شه با سپاهش بشد رو بره

رهش سوی **خوارزم** و عزمش بجنگ
که بر **خان خیوه** کند عرصه تنگ

به **چارجوی** نی فاصله بد بسی
بجایی که **خواجه دگر قلعه‌سی**[۲]

گزارش بیامد به ارتش مهان
و یا برستاد شهنشاهشان

که از **خیوه** دان تر کمانان براه
دگر اوزبکان هنگها از سپاه

سوی **چارجوی** اند اکنون براه
که **اوشاك**[۳] در رأسشان سر سپاه

کنون فرسخی شش سوی باختر
حوالی **چارجو** شده مستقر

همین که گزارش بدان شه رسید
بعزم چو آهن و نور امید

سواران مخصوص خود را بخواند
شبانه سوی **چار جو** خود براند

۱ ـ ایلبارس خان فرمانفرمای خوارزم خیره سری را بحدی رسانید که حتی به پیغام شاه ابوالفیض درباره تسلیم شدن به نادر شاه کبیر توجهی نکرد، زیرا بطوریکه در تاریخ آمده هنگامی که شاهنشاه ایران در بخارا بود بشاه ابوالفیض فرمان داد که ازجانب خود چند تنی را به خیوه فرستاده به ایلبارس خان پیغام دهد که بیهوده مشت را باشمشیر روبرو ننموده باهمه‌ی سپاهیانش تسلیم شود و بیافزاید که اگر چنین کند ازپیشگاه شاهنشاه ایران درخواست بخشش گناهان وی را نموده تا دو باره فرمانفرمایی خوارزم را بدو برگزار فرمابد، مع‌الوصف او بقدری خیره سري نمود که عاقبتش را بزودی خواهید فهمید

۲ ـ **خواجه قلعه‌سی** یك لغت ترکی است ۳ ـ محمدعلی اوشاك :

صباح همانشب بمقصد رسید ز پل همرهانش بدانسو کشید
چه آنسوی بد مرکز پادگان کهن پادگانی زایرانیان
زماه رجب بیست ویك بود نیز که شه‌شد مصمم بجنگ وستیز
ز **اوشاك** چون که نبد مرخبر بدانست بگریخته از خطر
از اینروی شاهنشه نامدار ز اوزبك دوتن ازسران دیار
فرستاد درنزد **ایلبارس خان** که پیغام شه‌را کنندی بیان
نگشته چو تسلیم ایرانیان بزودی شود عاجز وناتوان
ولی **خان خیوه** زکین شدید نمود آن نمایندگان‌را شهید
از این ماجرا شد دژم قلب‌شاه برآمد بخشم وبشد رو براه
زغرب همان رود میراند پیش که خوارزمیان‌را نماید پریش

بند ششم از :

((قسمت هشتاد و سوم))

«نخستین برخورد با دشمن»

سه پنجاه وسه بعد سال هزار — ز شعبان فقط نه بداز روزگار
که‌شاهنشهی‌مر بدان هوش‌وفر — که بودش نبوغ وبدقت نظر
باغفال[1] دشمن ستونی سوار — که باید شود معجلا رهسپار
فرامین لازم بدانان براند — خودش‌هم‌ازآن‌پس‌درآنجانماند
بد اندیشه‌اش چون درآویختند — خود وهمرهان بینشان ریختند
بسازند زان پس همی کارشان — امانی نه بدهند برجانشان
بشد رزم ودشمن تلاشش بسی — ولی کشته‌دادند صد ضرب‌سی[2]
بدیهی است آن طرح آمد بکار — که دشمن بدانگونه‌شد تارومار
هزیمت نمودند ورو به گریز — ولی آن دلیران هر رستخیز
ز تعقیبشان همچو سیر شهاب — گرفتندشان مثل چنگ عقاب
ربودند زانان فراوان اسیر — سپس با فرامین شاه کبیر
به اردوگه خویش باز آمدند — ولی فاتح وسر فراز آمدند
پس ازآن شهنشاه ایران زمین — بامر خطیر وبرأی متین
درنگی بفرمود درآن دیار — که نیروی درراه آید کنار

---

۱ ـ منظورغافلگیر نمودن‌است : ۲ـ ۳۰۰۰نفر

چو ارتش در آنجا بیامد فرود — دگر جای مکث و درنگی نبود
بپایان آن مه دو روزی بماند — که ارتش بسیجش بپایان رساند
سوار و پیاده ز ساحل کنار — بقیه شدندی بکشتی سوار
بخوارزم ارتش بشد رهسپار — که از **خان‌خیوه**[1] کشندی دمار
ز شعبان شش[2] و هفت بگذشته بود — که ارتش به **بویون** بیامد فرود
نمودند اردو گهی برقرار — که تا کی رسد نوبت کارزار

---

۱ ـ ایلبارس‌خان ۲ـ ۱۳ شعبان

بند هفتم از:

((قسمت هشتاد و سوم))

((شکست ایلبارس خان و پایان کار او))

پس از آن شکستی که **اوشاک** دید
اگر چه خودش همچو مرغی پرید

زخیره سری شخص **ایلبارس خان**
بشد باقوایی بجبهه روان

براندند سوی **هزاراسب**[1] نیز
نمودند آرایشی در ستیز

نشد منتظر تا که ایران سپاه
بصحنه بیایند از گرد راه

شهنشاه ایران نشد پیشدست
دراردوی خود منتظر برنشست

دو روزی چنین بود تدبیر جنگ
ولی دشمنش چون بسی بدزرنگ

کما بیش زاندیشه‌اش شد وقوف
نخواهد که ظاهر شود زوصفوف

ولیکن ز انهار پر ازمیاه[2]
فکندند فوری به گرد سپاه

باطراف آن دژ چو بد خندقی
که دژ بد میانش چنان زورقی

چواین دژ **زجیحون**: شیبش بدی
ازاینرو بدان آب جاری شدی

چو بوده زیك سمت راهش برود
یقیناً بسی کار آسان نمود

بدیهی است خندق بشد پرزآب
که از آن گذشتن نشد بی‌حساب

مجهز نمودند برج وحصار
شدندی مهیای درکارزار

شهنشاه ایران زعمق[3] نظر
زاندیشهٔ خصم شد باخبر

---

۱ ـ هزار اسب ازبزرگترین استحکامات جنگی وتاریخی خوارزم است ۲ـ آب

بدینسان هجومش میسر ندید ازاینروی راهی دگر برگزید
بر آنشد که خود با ستونی‌سوار شود سوی **خیوه** همی رهسپار
به**خیوه** که کرسی‌ز **خوارزم** بود شهنشه بسرعت همی رو نمود
چو**ایلبارس** طرح‌شهنشه بخواند برون شدزدژ سوی **خیوه** براند
دراین بین‌ارتش به برخی گروه که بودند ایلات دردشت و کوه
یموت ودگر **تکه** و **ترکمان** مصادف شدند و برزمی کلان
شهنشاه خود با سواران خویش که در هرمصافی همیراند پیش
یورشهای سختی بر آنان بُبرد **چنان منگنه دشمنان را فشرد**
زدشمن فراوان سرازتن گرفت که نیمی ازآن درهزیمت‌برفت
که‌بُدراهشان‌سوی **ایلبارس‌خان** مگر در پناهش برندی امان
در اینوقت او بوددر **خانقاه** که اینهم دژی بود مابین راه
باطراف آن عده‌یی پاسدار ز زبده سوارانش بد برقرار
بروز دگر موقع بامداد شهنشه رسید وفرامین بداد
که حمله برندی بدان دشمنان ز غیرت بسازندشان ناتوان
یکی سخت رزمی بیامد پدید که**ایلبارس** درعمرخودکی‌بدید
دونیرو شدندی به پیکار وجنگ که کی‌دیگری‌را کندعرصه‌تنگ
سرانجام **ایلبارس** زان کازار بدر رفت و پدرفت ننگ فرار
پراکنده‌نیروی‌خود هرچه بود همه گرد کرد وسپس ره نمود[2]
رهش بود سوی دژ **خانقاه** که فوراً حصاری شد از امرشاه
چوایلبارس ناچاردردژ گریخت مهمات خود را بمیدان بریخت
غنائم از اوشد فراوان بچنگ ز بار وبنه یا مهمات جنك
پس از فتح شایان بایرانیان چنین رفت فرمان ز شاه شهان
زکشتی بخاك آورند توپها بدان دژگلوله کنندی رها

---

۱ ـ یکی ازدژهای پنجگانه خوارزم ۲ منظور راه نشاندادن است ۳درمحاصره قرارگرفت

بدیهی است نیروی خمپاره دار   هدفهایشان شد به دژ استوار
ز شلیك سخت و تلاش وفور   که ایام آنشد سه روزی ضرور
مشبك بشد دژ و دیوارها   ز تخریب و آثار خمپاره ها
مع الوصف **ایلبارس** بد پایدار   بدش رزم جدی و مردانه وار
نزد دم ز تسلیم آن خیره سر   ندانست در پی چه دارد خطر
از آن استقامت بُدی آشکار   که تا زنده باشد کند کارزار
بویژه که باشد دژش جان پناه   دژی همچو آهن و پوشیده راه
از اینره‌ی تدبیر آمد ضرور   بدینگونه فرمان زشه شد صدور
زنندی بسی نقب در زیر پی   که زان رزم بیهوده سازند طی
بدین شیوه بعد از تلاش زیاد   شکافی بدیوارهـا رو نهاد
چه بردند باروت در عمق آن   نهادند رسمان و خرجی میان
فرو ریخت دیوار مانند کوه   یورش برد ارتش گروها گروه
سرانی که دژبان آندژ بدند   به تسلیم آندژ مصمم شدند
ولیکن ز **ایلبارس** بد احتراز   به دژ ماند ساعات دیگر دراز
بهر حال کردند او را اسیر   ولیکن نپائید عمرش به دیر
از آنکه حضور شهنشاه راد   زبان را ز اندازه بیرون نهاد
خودش بودبا بیست تن همرهان   که بودند با وی همه‌یك زبان
دم تیغ جلاد رفتند زود   همان تیغ سرهایشان را ربود
چوشد کار **ایلبارس** اینسان تمام   بفرمان آنشاه پر اهتمام
زمام امور مر، ز خوارزمیان   سپردند بر یك ز چنگیزیان
ز اخلاف **چنگیزظاهر** بنام   ز خوارزم بگرفت در کف زمام

۱ـ سر ریسمان آلوده بباروت را در میان باروت ها ،قرار دادند وآتش زدند

۲ـ طاهرخان نواده ولیمحمدخان از دودمان چنگیز

چه این بود فرمان ایرانمدار
که تا او شود صاحب اختیار

✿ ✿ ✿

هلاکو و چنگیز و تیمورلنگ
سکندر که آمد در ایران بجنك

نشاید که ز ایشان نهی نام پور
عوض کن تو این نام مرد غیور

بود احترامم بامثالتان
بود روی چشمم همی جایتان

مباد آنکه رنجیده خاطر شوید
بسوء تفاهم بنا حق روید

بدقت بعمق سخن گوشدار
به میهن در اینکار منت گذار

بند هشتم از :

«قسمت هشتاد و سوم»

«تسلیم دژ خیوه آرامش خوارزم»

زمانی کـه نادرشه نامدار
بخوارزم آنگونه شد رهسپار

ز **ایلبارس** شد یك پیامی‌روان
کمك خواست ازمرز **آرالیان**[1]

ابوالخیر[2] خانی که سردسته بود
سواران قزاق حاضر نمود

به **خیوه** بشد لاجرم رهسپار
بمقصد دگرگونه دانست کـار

چو دانست دشمن بود زورمند
بدر رفت‌زان صحنه‌بی‌چون‌وچند

به ارتش بُدش بل‌دوفرسنك‌راه
که بگریخت از بیم آن پادشاه

به قزاق[3] استان فراری شدند
ازآنکه هراسان وترسان بُدند

ز سوی دگر شاه ایران‌زمین
به تسخیر **خیوه** برآمد بزین

چه **خیوه بخوارزم** بُدپایتخت
دژش مُحکم‌وبدحصارش‌چه‌سخت

مقربودشان خیل اوزبك درآن
ده انبار آذوقه هم بودشان

ز تسلیم بودند چون بر حذر
مهیا شدندی بدفع خطر

بخندق ببستند آب روان
بسر بوده بیهوده افکارشان

که ارتش بدینگونه حیران‌شود
پی‌کار خود ز این تحیّر رود

بدیهی است شاهنشه نـامدار
که **بـد** روح پیکار وهم ابتکار

۱ـ ازسرزمین‌آرال ۲ ابوالخیرخان فرمانفرمای قزاقستان ۳ قزاقستان

بر آنشد نمایدیکی باز دید — مگر تا تواند که طرحی کشید
چنین کرد و میزد باسبش رکاب — گهی کند میراند و گه باشتاب
نقاطی که بودند زیر حصار — که بُد محتمل باز گردد زکاز
بفرمود با کاوش و جهد و کار — شکافی کنندش مگر آشکار
پس از کار بسیار ظرف سه روز — چه میخواستند شدبدیشان بروز
ز خندق چو آن بندها بر گسست — بشد آب را کدروان سوی پست
همه دشت پائین پر از آب شد — بدیهی است دشمن چه بی تاب شد
سراسیمه گشتند و بس بیمناك — که از خشم **نادر** شوندی هلاك
بزرگان شدندی به تسلیم: زود — حضور شهنشه شدندی فرود
بپوزش سخنهایشان ساز شد — بدینگونه **خیوه**[1] رهش باز شد
پذیرفته شد عجزشان نزد شاه — نشد یك تن از **خیوه** یی هاتباه
چو **ایلبارس** در روزگار مدید — هجومش گهی برخراسان رسید
از آن خطه بودش فراوان اسیر — که بودند در **خیوه** محصوردیر
اسیران روی سخن در شمار — بُدندی یکی هشت ضرب هزار
از اینرو بفرمان آنشهریار — شدندی بمشهد همه رهسپار
ز آذوقه و چارپایان بسی — بدادند تا درنماند کسی
اسیران دیگر که در آن دیار — ز ایرانیان بُد هزاران چهار
بسوی ابیورد شد کاروان[2] — بنزدیکی چشمهٔ (خ) لجان
اگر (خ) بدان (ل)ملصق کنی — بدینگونه پیوند: مشتق[3] کنی
شود نام‌این چشمه زان آشکار — چه (خلجان)در آن بیت نامدبکار

---

۱ ـ خیوه پایتخت خوارزم

۲ ـ شاهنشاه فرمان راند تا بزودی کلیه اسیران ایرانی راکه آزادشدند به ۲٤ کیلومتری ابیوردکوچ داده و در نزدیکی چشمهٔ خلجان‌آبادی بزرگی بنام خیوه‌آباد برای آنها ساختند .

۳ـ چیزی‌که ازچیزی جدا شده باشد :

در آنجا یکی قریه‌آباد شد   که نامش به **خیوه** همی یاد شد
بخوارزم رامش[1] چو آمد پدید   در آن ارتش ازخستگی آرمید
ز ماه مبارك ده افزون بهفت   شهنشاه تصمیم دیگر گرفت
بفرمود تا ارتش قهرمان   شوندی به **چارجو** سریعاً روان
ز شوال مه چارمین روز بود   مهان هم شدندی بعرض درود
حکیم اتالیق و بوالفیض خان   هدایای عالی بشأن شهان
نمودند تقدیم آن پیشگاه   که پذرفت وزان پس بشد رو براه
رهش **مرو** آنگه بدی بر **کلات**   کلاتی که در آن بسی دان نکات
نکاتی که از روزگار مدید   ز سی سال پیشین بذهنش رسید
درآنشهر فرمان به عمران براند   مساجد و بازارزان شه بماند
پس آنگه بر آنشد بموطن[2] رود   بمشهد دگر باره زائر شود
گرفت راه **بیورد**[3] و **کپکان** به بیش   همانجا که خواند مولد پاك خویش
زقوچان و آنگاه از **رادکان**   بسرعت بشد رو **بمشهد** روان
میان هزاران صفوف کلان   که بُد چهرشان ازشعف شادمان
بدان روضه‌ی پاك مقدم نهاد   ستقبال شایان زشه شد زیاد
مشرف بشد بر حریم رضا (ع)   ببوسید درگاه پر کبریا[4]
هدایای شایان شأن شهان   ولی بحق رهبر شیعیان
از او گشت تقدیم آن بارگاه   بشد محو آن حشمت وشأن وجاه
خدایا بحق بزرگان دین   سکونت دهم وندران سرزمین
که بوسه دهم درگهش را مدید   شوم منتظر تا چه فرمان رسید
اگر من بمیرم بخاك وطن   بود شربت مرگ مطلوب من
ندانم کجا میروم من بخاك   **چو عشق تودارم دگر ازچه باك**
دام مملو ازمهر آن شه‌رضا است   رضای تو هم عین مطلوب ماست

---

۱ ـ آرامش   ۲ ـ زادگاه   ۳ ـ ابیورد   ٤ ـ عظمت وجلال

تو من را رساندی بجاه سجن | تو کردی هوا خواه و شاه وطن
تو دستم گرفتی ز دوران خرد | والاّ توانم نبد ره سپرد
تورا میپرستم ز جان و زدل | بدنیا و عقبی مدارم خجل

سخن بود زان شاه پر فرّوجاه | که خامه بپوئید این شاهراه
دراینوقت سلطان هندوستان | چنانکه بود رسم بـه دوستان
هدایا ز پیلان و درّ ثمین[۱] | فرستاد برشاه ایران زمین
بشدخاک **آت تک** ازاو واگذار | که باژش بدی بیست[۲] ویکصدهزار
بهر سال این باژ آن خطه بود | که آنشاه تقدیم این شه نمود

---

۱ ـ گران بها ۲ ـ ۱۲۰۰۰۰ تومان

بند یکم از:

((قسمت هشتاد و چهارم))

«بسوی داغستان»

ببگذشته بحثی بیامد میان — که چون خون هدر شد از آن قهرمان
همانکو که نامش براهیم بود[1] — بسی جانفشانی بسلطان نمود
بشاهنشه ملك او بُد برار — دل پادشه بُد بدو استوار
زمانی که **نادر** بهندوستان — همیراند و میبودش رزمی کلان
ز قتل برادر چو آگاه شد — پریشان و مغموم بسیار شد
بخونخواهیش عزم شاهانه بود — که در فرصتی هم تلافی نمود
چواین فرصتش را نمایان بدید — همان انتظارش بپایان رسید
ز**خوارزم** چون شد **بکابل** زمین — بشهری که بُد بانی اش پیش ازاین
بشهری که بُدش **نادر آباد** نام — شهنشه بیامد به فر تمام
در آنجا چو موکب زشه شد فرود — بتصمیم دیرین در اندیشه بود
از اینروی یك لشگر از آن سپاه — بشد منتخب هم بفرمان شاه
ز افغانیان و ز افشاریان — افاغن بدندی ز ابدالیان[3]
بفرماندهیشان دوتن زافسران — که بُدشان ز القاب آنعصر «خان»

۱- ابراهیم خان ظهیرالدوله برادر مهتر نادرشاه کبیر ۲ - برادر ۳ ـ افغانیانی ازتیره ابدالی بوده‌اند

فتحعلی[1] **و عبدالغنی**[2] نامشان — بشاه ووطن بود ایمانشان
بداغیستان[3] کردانیان روان — که‌سر کوب سازند گردنکشان
سپس آن شهنشه بمشهد زمین — بفرمود از هنگ‌ها برگزین
سه بودند ورفتند **داغیستان** — که ملحق شوندی به ایرانیان
که اینان شوندی به پیکار نیز — زهر سو ببندند راه گریز
پس آنگه شهنشاه و ایران سپاه — بموقع رسندی مراز گرد راه
بمشهد توقف ز شه بد دوماه — که‌زان پس **بداغیستان** شد براه
سه پنجاه وسه بعد سال هزار — بپایان ذیحجه شد رهسپار
زقوچان به‌گرگان و راه سپاه — که بسیار دشوارشان بود راه
ز بارندگیهای سخت و مدام — ز رفتن بماندند گاهی تمام
گهی بود سیلاب و طغیان رود — گهی سنگلاخی که مسدود بود
بهر حال پیمودنی پر فنون — که شاهنشهش بدمهین[4] زهنمون
بزجر و بزحمت بپایان رسید — شه وارتشش چون بگرگان رسید
ببالای **اترك** شهنشاه راد — به تنظیم یك پادگان امر داد
درآندشت یك‌چند بدشان قرار — پس‌ازآن شدندی بره رهسپار

---

۱ ـ فتحعلیخان افشار ۲ـ عبدالغني خان فرماندار نادرآباد ۳ـ داغستان
۴ ـ بزرك

بند دوم از :

((قسمت هشتاد و چهارم))

«گزارش فرماندهی نیروی اعزامی بداغستان»

زمانیکه ارتش درآندشت بود — ز فرماندهی کو جلو رفت زود

گزارش بدینگونه برشه رسید — که با دشمنان رزم ماشد شدید

قوایی که باما مواجه شدند — ز **جار و تله**[1] لزگیانش بدند

به‌که‌های **قفقاز : جاوخ‌وجار**[2] — دگر **آغزی بیر** بد بدینان قرار

ز **ذیحجه** پانزده بد از روزگار — که گردید آغاز این کارزار

ستون یکم مر ازآن دشمنان — که در **جار**میبود شد ناتوان

شدندی به اول یورش تار ومار — به **جاروخ** شد راهشان‌درفرار

چو دردستشان بود دامان کوه — حصاری نگشتند ونی در ستوه

ازآن دژ فراری شدندی چونیز — پدیدار شد بار دیگر ستیز

به جاوخ براندیم‌ما بی درنگ — دگر باره شد گرم بازارجنگ

ستون دوم را ازآن جان پناه — براندیم باراًی وفرمان شاه

---

۱ - دو تیره ازلزگیان ۲- جاوخ وجار وآغزی بیرسه سنگر طبیعی ومحکمی هستند که دردامنه کوه‌های قفقاز قرار دارد و دراین صحنه جاوخ خط دوم دشمن بوده

اسیران بسیار آمد بدست — بقیّه بقله همی پس نشست
زدشمن درآن بود سوم ستون — دلیران بسیار وتشنه بخون
خطسومین سنگر **آغزی بیر** — که باشد گذرگاه تنگش‌مسیر
از آنجا بدامان یك کوه‌سخت — که دشمن بدامکانش‌تابرد رخت
علاوه برآن باقوایی قلیل — بد امکانش خصمش نماید ذلیل
کشیدندخودراچه‌چست‌وزرنگ — که‌برماکنندی‌مگرعرصه‌تنگ
مع الوصف ز ابدالیان رشید — تقاضا بدینسان بچاکر رسید
که‌حمله‌برندی‌برآن کوه‌سخت — ز دشمن نمانید وارونه بخت
بخشنودی شهریار کبیر — ز جان درگذشتند ومانند شیر
کشیدند خودرا ببالای کوه — درآن قله‌شد رزمشان هرگروه
چودشمن‌چنین دیداوضاع‌جنگ — ز ابدالیان عرصه‌را دید تنگ
چو راه گریزی نبد ازقفا — از اینروی باهم شده یکصدا
به پرتاب سنگ وبتدبیر جنگ — تنی‌را بکشتند با تیر وسنگ
چو تاریکی شب پدیدار شد — ز دشمن دگر ختم پیکار شد
مع‌الوصف نیروی ابدالیان — درآن قله مانند ببر بیان
بهر سنگری تاختن کرده ساز — که شدتن‌به تن رزمشان‌هم‌نیاز
ز دشمن تنی که بدندی‌جبون[1] — شدندی به دره درون سرنگون
بدینگونه نابود گشتند وخرد — چه‌یك‌تن زدشمن کجاجان‌ببرد

چو سلطان گزارش بدینسان‌شنید — ز شه این مراحم بدانان‌رسید
برازنده خلعت دگر سیم[2] وزر — که‌یك ویژهٔ خرج‌ویك‌خاص‌بر
روان گشت درنزد فرماندهان — که تقسیم گردید درپادگان

---

۱ ـ ترسو وبزدل ۲ ـ ده هزار تومان بابدالیان افغانی پاداش داده شد

مباهی چو گشتند آن افسران   ز تشویق کردند شوری عیان
سه روز دگر این گزارش رسید   که حاکی بد از رزم سخت و شدید
مدافع بُدندی **تله لزگیان**   مهاجم بُدندی ز ابدالیان
در این رزم ز ابدالیان دلیر   دو صد شد تلف یا شدندی اسیر
پس ازاین گزارش شهنشاه راد   ز اشرف[1] بداغیستان رو نهاد

۱- بهشهر مازندران

بند سوم از:

((قسمت هشتادوچهارم))

((پیش آمد ناگوار))

زماه صفر[1] بد ز ایام دو   که باید پس ازآن رسد ماه نو
بسال هزار وسه پنجاه وچار   زمانی که شه شد بره رهسپار
دژی نامش **اولاد**[2] وشهره زپیش   به‌قربش یکی✲ گرگ درجلدمیش
ز انبوه جنگل بیامد کنار   براهی که شه بد ازآن رهسپار
هدف ساخت تیری رها کرد زود   گلوله ببازوی شه شد فرود
خراشید آنموضع و بیدرنگ   سراسب‌شه را زخون کردرنگ
بغلتید اسبش بروی زمین   ولی شاه‌هرگز نبد جز متین
بدیهی‌است جانش بشد درامان   والا چسان بود تاریخمان؟!
پی اسب شه پور شه[3] چون براند   سریعاً خودش‌را بسلطان‌رساند
بدون درنگ عده‌یی زان سپاه   بجنگل پرا کند تا بانگاه
بیابند آن کو : رها کرده تیر   که بد دشمن خسروی کم نظیر
بدیهی‌است کوشش فراوان بشد   مع‌الوصف زان دد نشانی نبد
ازاین سانحه گشت رنجیده شاه   که‌خشمش‌عیان بُدزچهرونگاه

۱ـ۲۸صفر ازسال ۱۱٥٤ هجری ۲ـ اولاد نام یکی ازپهلوانان مازندران است که درشاهنامهٔ استاد اجل فردوسی طوسی چندین بارازاونام برده شده‌است :

۳ ـ شاهزاده رضا قلیمیرزا ✲نیک‌قدم نام‌افغانی‌نژاد

از آن راه رفته بشد منصرف — به ری یا به تهران بشدمنعطف
به تهران چواردوی سلطان رسید — عیان شد زشه سوء ظنی* شدید
بفرزند ارشد بشد بدگمان — ولیکن نراند آن گمان برزبان
بهرحال اورا به تهران گذارد — خودش باقوا رو بقزوین نهاد
ربیع نخستین ده وپنج بود — که شه باسپه کرد آنجاورود
ز **داغی[۱] قراجه** به پیمود راه — که زان ره **بقفقاز** راند سپاه
بره اندرون **لزگیان** تیره‌ها — که قبلا بدندی بسی چیره‌ها
شدندی بپابوس شه سرفراز — ز گردنکشی هم همی احتراز
جمادی دوم وروز نخست — **گموخ** اندرون اردویش شددرست

---

*دستوری که رضا قلیمرزا هنگام امارت داشتن برخراسان برای ازبین بردن شاه طهماسب دوم مخلوع ودوفرزندش داده بود بیشتر برسوظن نادرمیافزود . ولی بهرحال در بارهٔ واقعیت این سوءظن‌مهم تمام تواریخ‌نتوانسته‌اند با صراحت کامل واعتقاد راسخ نظری بدهند ومطلبی بنویسند : البته خداوند دانا است وبس :

۱ ــ قراجه داغ

بند چهارم از :

((قسمت هشتاد و چهارم))

((تاختن آرالها و قزاقها بخاك خوارزم))

بداغیستان چون شد ارتش براه / چو در راه خوارزم بُد پادشاه
طوایف ز اُزبك که آرالیان[1] / به جنبش شدندی بسی ناگهان
بخوارزم این جنبش آغاز شد / به **خیوه** یورشهایشان ساز شد
کەزایرانیان‌پس‌بگیرندوخویش / زمامش بگیرند مانند پیش
ورود شهنشه **بداغیستان** / بشد با چنین شورشی همزمان
ز **نورعلیخان** که شورش نمود / چو بسیار کوشش دراین رفته‌بود
دژ **خیوه** افتاد اندر حصار[2] / حصاری ز قزاق و پر گار وار
به والی آن شهر **طاهروخان** / که بُد منتصب مرز شاه شهان
بشد چیره و سرر بودش ز تن / بگفتا : که والی شود به ز من !؟

* * *

خبرشد چو زاین ماجرا شهریار / شدندی بامرش دو تن رهسپار
علیخان[3] قرخلو دگر سیف‌دین[4] / که رانند فوراً **بمشهد** زمین
از آنجا بهمراه شه پور[5] نیز / روندی **بخوارزم** بهر ستیز

۱ـ اوزبکهای ناحیه‌آرال ۲ـ منظورمحصورشدن است ۳ـ سردارعلیخان قرخلو
٤ ـ سردار سیف الدین خان بیات ۵ ـ شاهزاده نصراله میرزا

بهار هزار و سه پنجاه وچار بخوارزم شهزاده شد رهسپار
بقسمیکه فرمان از شاه داشت سپاهی مجهز بهمراه داشت
چو نیروی شهزاده آمد بمرو بمرزی که بسیار دارد تذرو[۱]
از آن **ازبکان** عده‌یی مهتران حضورش بپوزش شدندی روان
ازآن خان‌طاغی که شورش‌نمود بگفتند کارش نکوهیده بود
بدو نیست ما را چو دل استوار سرش را بکوب و دمارش برآر
زشهزاده اخبار شد سوی **شاه** ولی با گزارش و پیك براه
سپس‌سوی **خوارزم** راندندپیش که سازندآن **خان** طاغی‌پریش
چو واقف ز اخبار شد شهریار بپاسخ بدادش چنین اختیار
که‌زان‌اوزبکان‌چشم پوشد گناه ولی **خان طاغی** نماید تباه
بدیهی است آن طاغی خدعه کار به بند اوفتاد و سرش شد به دار
پس آنگاه زشه **پور**[۳] پرهوش وفر که باپور[۴] **ایلبارس** بودش نظر
چواو بود از زمرهٔ چاکران همیشه پی موکبش بُد روان
بدو داد کرسی ز خوارزمیان **ابوالغازیش** خواندوحکمش‌روان
سپس از سواران آرال نیز دگر اوزبکان مردم مرگ‌خیز
یکی تیپ[۵] زان زبده‌جنگاوران فرستاد فوری بداغیستان
که‌ملحق به‌ارتش‌ازآن‌بس‌شوند دگر از پی خود سری نی روند
دگر از اسیران آنسرزمین که پیوسته بودند اندر کمین
کمینی که شورش پدید آورند مگرزان اسارت همی وارهند
بسوی **خراسان** بدادند کوچ که ازسر برانند افکار پوچ
اسیران [۲]بدندی ز**تکه یموت** که بایدازآن‌پس کنندی‌سکوت

---

۱ ـ قرقاول ۲ نورعلیخان پسر ابوالخیرخان که منشأ فتنه بوده است ۳ شاهزاده نصرالله میرزا ٤ ابوالمحمدخان پسرایلبارس خان ۵ هنگ یا چهار هزارنفر بودند

((قسمت هشتاد و پنجم))

((سرکوبی تازیان مسقط و عمان))

ز بحرین قبلاً سخن ساز شد — که ازچنگ بیگانه افراز[1] شد

گرفتند مُلك خود از تازیان[2] — **امید است برگشت آن بی گمان**

زبیگلربیگی[3] والی خاك پارس — **همان سرزمین ادب‌خیز فارس**

چه کوشش ز عزم دلیران بشد — ز **مسقط امامش** به پیمان بشد

که شد باژ پرداز ایرانیان — اطاعت نماید ز دستورشان

ولیکن زمانی که آن شهریار — ز**دهلی** بایران بشد رهسپار

ز اعراب **مسقط** تخلف برفت — به بندر[4] ز خدعه تصرف برفت

گسستند آن رشتهٔ انقیاد — ببردند عهد گذشته زیاد

هرآنچ کشتی و لنگر انداختند — به نبدر درون غرقشان ساختند

ندادند باژی مر از خود سری — تجاوز نمودند و یاغیگری

شهنشاه ایران چو آگاه شد — بفرمود پیکی سوی راه شد

فرستاد فرمان بشهر دکن — بفرمانروایش که بُد پر فطن[5]

همانکو لقب داشت **ملك و نظام**[6] — بشه بُد مطیعی بوجه تمام

---

۱ ـ جدا کردن ۲ اعراب ۳ کلبعلیخان کوسه احمدلو والی فارس فرزند باباعلی بیگ کوسه احمدلو ۴ منظور بندرعباس است ۵ ـ پرهوش ۶ ـ نظام الملك فرمانروای دکن

بفرمود فروند کشتی «دو» ده سریعاً بایران کند روبره
زمانی که آن نامور شهریـار **بداغیستان** بـود در کار زار
بفرمان شاهنشه کاردان «دو» ده کشتی‌اش شد به‌بندرروان
ز **سورات**[۱] عباس بندر[۲] رسید که‌ز آنجا **بمسقط** شراعش کشید
فرامین شه بود زان پس چنین که همراه والی امیری متین
امیری که کلبعلی[۳] نام داشت فقط بذرنیکی و مردی بکاشت
سوار و پیاده ز نیروی فارس که‌رزمنده بودند وزاخلاف پارس
بگیرند زان مرکز پادگـان سریعاً **بعمان** شوندی روان

قوایی که همراه آنان بُد نـد زپانصد دوشش[٤] ازدلیران بدند
بعمان رسیدندو رزمی کلان نمودند با نیروی تا زیـان
به نیروی بحری آن طاغیان ز شلیك ایرانیان شد زیان
زیانی که با غرقشان شد تمام سپردنـد فوراً ره انهدام
پس از آن بساحل پیاده شدند همه رهسپاران **بمسقط** بدند
دژی کان **لوا** شهره بُد در دیار گرفتند و دشمن بشد تار ومار
به**بن‌مرشد**[۵] آنکوکه‌سلطانش نام ز **مسقط** بُدش هم زمام از مهام
هراس فراوان پدیدار شد از آنجا فراراً به **سحار**[٦] شد
چه **سحار** بوده دژبهتری بدان‌شد یورش با رخ دیگری
یکی تن به تن رزم آغاز شد که‌درصحنه‌صد جوی‌خون بازشد
امامی که بیجا چنین نام داشت ازآن دژقدم‌را به‌بیرون گذاشت
ز تیر تفنگی بشد نقش خاك که بر آن اثر شد سریعاً هلاك
بدیهی است ز این واقعه تازیان و یا کینه جـویان کهن دشمنان

۱ـ بندر سورات هندوستان ۲ ـ بندرعباس ۳ ـ کلبعلیخان کوسه‌احمدلو
٤ـ ٦۰۰ نفر ٥ـ سلطان بن مرشد ٦ـ دژ سحار

برفتند فوراً بـراه گریز / بدادند دژ را در آن رستخیز
بفرمـان نادرشه نامدار / پسر[۱] گشت جای پدر بر قرار
بشد از مطیعان شاه شهان / بپرداخت باژش بایرانیان
چوارتش بایران زمین باز گشت / از آن سوء قصدی که بر شه گذشت
شهنشاه آسوده خاطر نبود / بدل سوء ظنش همی میفزود

۱ ـ سیف بن سلطان فرزند سلطان بن مرشد

« قسمت هشتاد و ششم »

« ماجرای یك سوء ظن شدید »

ببگذشته گفتم ز **مازندران** — که‌شه‌شد **بگرگان** ودشتش‌روان
ز جنگل رها گشت تیری بدو — که هرگز نجستند شه را عدو
بخاطر اگر این توانی سپرد — به کنهش توانی یقین ره بُبرد
پس از سوء قصدی که آمد بشاه — روان گشت پیکش تنی رو براه
باطراف کشور ز فرمان شاه — موظف شدندی مهان سپـاه
بکشف خیانت بکوشند سخت — که پیدا شود دشمن تاج وتخت
پس از مدتی از گذشت زمان — که شه مستقر شد **بداغیستان**
ز **تایمن** گروهی مر از یاغیان — که از ترس شاه ومرازبیم جان
شدندی هرات اندرون رهسپار — اسارت بدیدند در آن دیار
بداغیستان هم شدندی گسیل — که آرند دربی گناهی دلیل
پس از بازجویی واشکنجه‌هـا — که ناخن کشیدند از پنجه ها
سر انجام مردی **قدم نیك** ۱ نام — بشه گفت ازبیم این سان کلام
بگفتا بگویم محرك که بود — مهین پور شه‌بودوقصدش چه‌بود

۱ـ نیك قدم بشرح صفحات ۴۵۶-۴۵۷و۴۵۸ تاریخ نادر فاتح‌دهلی این‌شخص ابتدا دربرابر پرسشهای نادرشاه بزرگ بربرأت رضا قلیمیرزا خیلی صحبت نموده ولی براثر تهدید شدن بقتل پیش خود گفته است حالاکه پادشاه اصرار دارد پسرش را در این ماجرا دخیل بداند چرا من‌تصدیق‌نکنم تا ازکشتن درامان بمانم :

هر آنکس که بدو ندر آن ماجرا — ز دژخیم دیدند آنچه جزا
ولی **آن قدم نیك** گردید کور — چه ابقاء جانش بشه بد ضرور
نخست آنکه از شه چنین بدقرار — دگر آنکه شه پور والاتبار
چو آید حضور شهنشاه راد — تواند گنه را شهادت بداد
بهر حال باامر آن شهریار — حضور پدر شد پسر رهسپار
به **باشلی** یکی دادگه شد طراز[1] — سخنها به تحقیق گردید ساز
در آن دادگه قاضی‌اش بود شاه — چنان باز پرسی بکشف گناه
در آن باز پرسی سخت و کلان — ز فرزند سلطان بسی ناگهان
درشتی حضور پدر شد بروز — که قلب شهنشاه زان شد بسوز
بدینگونه افزون بشد خشم شاه — که حاکی بدی خشم شه‌ازنگاه
شهنشه چو از پور آمد بخشم — بفرمود کندند زان پور چشم[2]
ز سرلشگران و ز درباریان — نشد یك کلام از وساطت بیان
بدینگونه شه پور راد و دلیر — که باید شود وارث آن کبیر
دو چشمش در آمد که‌شدناتوان — چه این خشم شاهانه بد پرزیان
شگفت آنکه هنگام امری‌چنان — بزرگان ارتش و درباریان
وساطت نکردند از بیم شاه — که‌این‌خودبدانان‌بدی‌چون گناه
از آنکه شهنشاه ایران زمین — بزودی از آن کرده شد دل‌غمین
بروحش پدیدار شد اختلال — که پایان آنهم بدوشد زوال

۱ــ باشلی یا باشلو نام آبادی کوچکی است در ۷۰ کیلومتری شمال غربی دربندر و ۲۵ کیلومتری دریای خزر در خاك داغستان .

۲ــ سرجان مالکم مینویسد . نادرشاه به رضا قلیمیرزا گفت « رفتار ناهنجار تو مرا وادار باین کار کرد » شاهزاده پاسخ داد : تو چشم مرا نکندی بلکه چشم چراغ ایران را کور کردی :

((قسمت هشتاد و هفتم))

(نادرشاه در اندیشهٔ کناره گیری - پیام پادشاه عثمانی)

چو بینائی پور خود شه گرفت — بشد وضع اخلاقیش بس شگفت
ز بیزاری از تخت وتاج و کلاه — رسوخی بشد بر بافکار شاه
چنانکه بر آن شد ز شهزادگان — یکی را نشاند به تخت کیان
سپس گوشه گیری کند اختیار — عبادت نماید به پروردگار
همه افتخارات یکسو نهد — پی راحت و گوشه گیری رود
به تأثیر اینگونه افکار شوم — برای **کلاتش** بشد این لزوم
بفرمود آنجا ز بازارهـا — مساجد و حمام و انبارهـا
بسازند و عمران شود بیشتر — مجهز کنندش از این رهگذر

کلاف سیاست کمی شد پریش — چه همسایگان هر که شدفکرخویش
از اینروی شاهنشه نامدار — بشد منصرف مر از اینگونه کار
بویژه که در بار عثمانیان — بشرحی که قبلا نمودم بیان
شروط شهنشاه را رد[1] نمود — فقط از پی کید و هم کینه بود

۱ــ در این هنگام دوتن از نمـایندگان در بارعثمانی بنام **نظیف افندی** و **حنیف افندی** بهمراهی **حاجی خان جمشگزک** که نماینده کشور شاهنشاهی در اسلامبول بود بحضور نادر شاه آمدند واعلام داشتند که پادشاه عثمانی در پـاسخ **پیشنهادات پنجگانه** نادر از پذیرفتن مذهب جعفری ووااگذاری رکن در کعبه خودداری نموده است

چو از جبهه‌ی غرب ایران پاك	شهنشاه میبود اندیشناك
از اینروی آنشاه پر اقتدار	بر آن شد بدشمن کند کارزار
ولیکن بمنظور اعلان جنگ	فرستاد پیکی دلیر و زرنگ
بنامه سخنها چنین ساز کرد	بخوان نثر[1] ودانی‌چه‌ابراز کرد

---

۱ ــ هنگامی که در دشت مغان به تخت پادشاهی ایران جلوس فرمودیم یاد آوری شد که برای تأمین صلح دوستانه میان دو کشور پیشنهادات پنجگانه ما را پذیرفته وباین کشمکشهای ناروا که آتش جنك را بین دوکشور اسلامی افروخته است سر انجامی داده شود و امید وار بودیم این پیشنهادات را که از روی خیرخواهی ودوستی تهیه شده بود بپذیرید ، ولی چون انجام این کار تا امروز بدرازا کشیده و اکنون از پذیرفتن آن سر باز زده‌اید از آنجایی که در دور و نزدیك و میان دوست ودشمن سخنی گفته‌ایم ،اینك بطلب خود بسوی کشور شما رهسپاریم امیدوار چنانم که پس از رسیدن بسرزمین عثمانی از پذیرفتن پیشنهادات ما دریغ نگردد :

«قسمت هشتاد و هشتم»

«پیدایش درویش پیشوا و فتنهٔ بلخ ـ پاسخ پادشاه عثمانی»

بسال هزار و سه پنجاه وپنج   *   بهارش بُد از این سرای سپنج
ز داغیستان یکنفر از سران   *   که **لزگی** بُدو **اوسمی**[1] هم‌نشان
دگر باره برتافت سر ز انقیاد   *   در این بار طغیان او شد زیـاد
پناهنده شد بر دژی کان قَریش[2]   *   که ایمن بُد از صد یورش مرزجیش[3]
بکوه بلندی به رأس الجبال   *   که تسخیر آن بُد بخاطر محال
باطراف آن جنگل و بیشه هـا   *   که در بیخ آن بسته بُد ریشه‌ها
بجز یك ره تنگ و کوهی نداشت   *   مهاجم در آن کی قدم میگذاشت !!
مع‌الوصف با امر ایرانمدار   *   که بُد مظهر کوشش و ابتکار
دلیران ایران بفرمان شاه   *   حصاری نمودند آن کوه وراه
یورشهای پی گیرشان بدسه روز   *   نمودند سعی و ثباتی بروز
شکستند نیروی آن **اوسمی**   *   گرفتند دژ را و آنچش همی
ولی **اوسمی** خود فراری بشد   *   که از او اثر هم بجنگل نُبد
بدیهی است اتباع آن خدعه کار   *   بپوزش شدندی بر شهریـار
شهنشاه بخشیدشان چون گناه   *   بفرمود دژ را کنندی تباه
که تا مرکز طاغیان نی‌شود   *   در آینده طاغی در آن نی‌رود

---

۱ ـ احمداوسمی ۲ ـ قریش نام طایفه‌ای ازاعراب ۳ ـ لشگرقشون

دراین بین پیکی ز مشهد رسید | که در **بلخ** فتنه بیامد پدید
ز درویش پیری‌به **بلخ** اندرون | که‌همچون زعیمی[1] شده‌رهنمون
یکی شورشی سخت کرده ظهور | شدندی مریدان بگردش وفور
دراین شهر کو بود فرمانمدار | بسر کوبی وی بشد رهسپار
ولیکن ز افراد و اتباع او | بحاکم چو گشتند به روبرو
شکستی بیامد بـه فرمانمدار | که بنمود حاکم به ارگش‌فرار
کومك خواست‌اوازخراسانیان | که بروی شوندی مگر حامیان
دراین بین آنمرد از کبر مست | بفرماندهی خود بکرسی‌نشست
یکی هم زگردنکشان[2] ومرید | بدستور او برحکومت رسید
به‌بلخ و دگر مرز **ترکیستان**[3] | شد احکام اوهمچو والی روان
ولیکن نپائید اینگونه دیر | زقوچان **حسینخان‌بیگلر**[4] امیر
زدوتاخت بر او بسی ناگهان | ندادش در آن حکمرانی امان
بدینگونه آن‌مردمرموز وپست | که‌درسنگر حیله چندی نشست
بشد نقشه‌هایش همه نقش آب | بقسمیکه هرگز نبودش بخواب
بهر حال زایران زمین ارتشش | **بداغیستان** رفت و بُد کوششش
که گردنکشان را کند تارومار | ازآن **اوسمی** هم برآرد دمار
بدان جهد بسیار و رزم کلان | که ظاهر بشد مر ز ایرانیان
همان‌مرز مغشوش و دورازامان | بشد امن و تسلیم زان طاغیان

---

۱ ـ پیشوا ۲ ـ عصمت‌الله‌خان از مریدان درویش گمنام ۳ ـ ترکستان

٤ ـ محمد حسینخان جمشگزك بیگلر بیگی قوچان : داستان‌اینکه درماه شوال ۱۱۵۵این فتنه پدید آمد وزمانی که‌عصمت‌الله‌خان‌یکی ازمریدان وبهترین یاران این پیشوای‌حیله‌کار کشته شد مریدانش از اوروی‌گردان شدند وخود درویش مرموز باامامزاده شاه مردان پناهنده شد ولی محمد حسینخان بیگلر بیگی‌قوچان امانش نداده ویرا دستگیر و باگروهی از پیروانش که‌آتش این فتنه را دامن زدند سخت گوشمالی‌داد .

فقط **اوسمی** جان بدربرده بود   بقیه مطیعش شدندی چه زود
نمودند زان خود سری احتراز   ز طاغی ویاغی و گردن فراز
ز عثمانیان هم در آن روزگار   نماینده ئی شد بشه رهسپار
چو از شاه خود پاسخ آورده بود   حضور شهنشه نمود او ورود
ز منفی جوابی که آورده بود   شهنشاه بر او نگه کی نمود
بدو گفت بین من و شاه تو   دوباره شود رزم پیشینه نو
بدیهی است رزم است ما بین ما   **سرانجام آن را بداند خدا**
بپایان آن سال ایران سپاه   پس از دادن سان بفرمان شاه
بدشت **مغان** شد همی رهسپار   که عثمانیان را کند تار ومار

((قسمت هشتاد ونهم))

الف - پیشروی ارتش ایران درخاك عثمانی - پیمان ناتمام وتخلیه خاك عثمانی - اوضاع داخلی کشور

الف - آخرین جنگهای نادرشاه کبیر باعثمانی

بسال هزار وسه پنجاه وشش | بفصلی [1] که‌میداد جان پرورش
پس ازسان ارتش بدشت مغان | بهارش سپه شد بمغرب روان
بفرمان شاهنشه کاردان | به تبریز شد مستقر پادگان
یك از افسران دلیر ومهی | بر آن‌پادگان داشت فرماندهی
پاپالوی‌عاشور [2] او نام داشت | زشه اختیاری بسی تام داشت
دراینوقت یك امر دیگر زشاه | فرستاده شد سوی دیگرسپاه
بقفقاز و آنگه بمهد مهان | دگر خطهٔ **آذر آبادگان**
که زآن‌پادگانها بسیجی کلان | نمایند در رزم **عثمانیان**
ربیع نخستین و روز چهار | مشرف شدندی بر آن شهریار
سه شهزاده‌یی [3] ازنژاد خودش | که بس اعتمادش بدانان بدش
گرفتند رخصت شوندی براه | که اجرا نمایند فرمان شاه
قوای **خراسان** بهمراهشان | **سر ایوان** که بد درسراهشان

---

۱ - بهار ۲ - عاشورخان پاپالو ۳ - شاهزاده نصرالله میرزا وامامقلی میرزا وشاهرخ میرزافرزند رضاقلیمیرزا

در آن قریه‌درنزد آن شه شدند / ز فرمان شه نیز آگه شدند
همان روزها از **شه‌گورکان**[۱] / بشه شد هدایا بسی ارمغان
سنندجدیارچون که‌موکب‌رسید / دگر باره شه ارتشش‌سان‌بدید
سپس گشت آمادهٔ کارزار / ببغداد رانَد سپه زین قرار
هر آنچ‌توپ‌سنگین که‌بودش‌نیاز / که باید بدشمن کنندی طراز
روان کرداز **اکبتان برزهاب** / چه این‌راه درفکر شه‌بدصواب
ببغداد کو بود فرمانمدار[۲] / چو آگه شد از نیت شهریار
محمدافندی یکی ازمهان / که شغلش کلانتر بدوزافسران
سمندان تازی ونیکو نژاد / هدایای دیگر که ارجش زیاد
بهمراه‌ا و شد بشه ارمغان / ستدعایشان بد ز شاه شهان
که مهلت دهد بهر تسلیم‌شهر / مباد آنکه‌خونشان‌بریزدچونهر
شهنشه پذیرفت این خواهشش / ولی کی توقف بداد ارتشش
بدیهی است ارتش ببغداد راند / ز **سامره** خودرابه **حله**رساند
نجف را گرفت ودگر **کربلا** / ر **ماحه** و **حکه** رسد این صدا
رماحه و **حکه** چو اشغال شد / **ببصره** قوایی درآنحال شد
ببصره قوایی که شد رهسپار / امیران[۳] بدندی برآن‌برقرار
ز سوی دگر هم بفرمان شاه / ستون بزرگی ز ایران سپاه
ز راهی که‌بد شهره **برشهر زور** / که بد مرز عثمانیان شدعبور
درآن مرز یا خاك عثمانیان / براندند و آرایشی شد درآن
از آن‌مرز**خالد**[۴] که‌بد حکمران / دگر از بزرگان واز افسران
شرفیاب گشتند درنزد شاه / که شاید برحمت کنندشان‌نگاه
نمودند تسلیم شهر ودیار / محبت بدیدند زان شهریار

---

۱ ـ محمدشاه گورکانی ۳ ـ احمد پاشا فرماندارنظامی بغداد ۳ ـ سردار قوجه خان شیخوانلو بهمراهی بیگلربگی حویزه وفرماندار شیراز وفیلی. شوشتر ودزفول
٤ ـ خالدپاشا

جمادی دوم چو آمد به نیم — به **کرکوك** آمد سپه با زعیم[۱]
به پشت در شهر آمد سپاه — ولیکن به آنان ندادند راه
ز تسلیم کردند جداً حذر — مهیا شدندی بدفع خطر
بشد استقامت ز آنان بروز — چنان تشنه‌یی در کویر و نموز[۲]
در این فاصله نیروی توپدار — که در راه **کرکوك** بُد رهسپار
به ارتش بپیوست و شد استوار — هدفها به **کرکوك** شد بر قرار
باطراف **کرکوك** پرگاروار — به آتش گرفتند برج و حصار
نبگذشت یك نیمه روزی از آن — که فریاد مردم بشد الامان
سپس نیروی کوچکی‌زان سپاه — به **اربیل**[۳] با امرشه شد براه
بهمراهشان بود خمپاره ها — که زانها بشد سوی آن دژ رها
شکستند دژ را به یك روزجنگ — گرفتند آن‌را چوشاهین بچنگ
شهنشاه ایران بدان هوش وفر — دگر از تدابیر و عمق نظر
بر آن شد **بموصل** دژبس کلان — که بُدتکیه گاهی بعثمانیان
براند: پس آنگه یورشها بَرد — همه رشته‌ی نظم زان بردرد
چنین کردودر کشمکشهای‌جنك — ز عثمانیان نامه‌یی شد بچنك
که‌این بد سودای‌زفرمان[۴]شاه[۵] — که کینه‌وخدعه بُدش رسم وراه
بُداین نامه از شاه عثمانیان — که بدخصم دیرین شاه شهان

---

۱ ـ رهبر، فرمانده، پیشوا ۲ ـ مرداد ماه و شدت گرمای تابستان ۳ ـ اربیل که از دژهای مستحکم درمرزبین خاك ایران و عثمانی است ۴ ـ این فرمانی بود که در آن بفتوای شیخ‌الاسلام عثمانی مذهب ایرانیان را مخالف دین اسلام‌دانسته و کشتار آنان را بهمه‌ی مردم اجازه میداد، بدیهی است دربار عثمانی باندیشهٔ شورانیدن کردهای عثمانی این فرمان‌را بهمراه **عبداله افندی** بموصل فرستاد و برای کمك به نیروی‌پادگان آنجا حسین پاشا یکی از افسران راکه فرماندهی حلب را بعهده‌داشت باچندتن‌ازافسران جنك دیده وچندین هنك نیروی سواروپیاده وتوپخانه بموصل گسیل‌داشت

۵ ـ امپراطور عثمانی

بهر حال موضوع آن بد چنین — بفتوای شیخ همین سرزمین
به‌ایرانیان‌مذهب‌ارجعفری‌است — بمانیز سنّی بدن برتری است
از اینروی این شیعیان کافرند — بباید که ز انان سر ازتن برند

چوشه‌شد ازاین کینه‌توزی‌وقوف — منظم بفرمود یك یك صفوف
بر آن‌شد **بموصل** براند چه‌زود — ز دشمن بر آرد همی تارو پـود
بموصل زفرسنگها بد به شش — که اردو بباید کند گسترش
در آن شهر کو بود فرمانمدار — بنامش که بد **قوچ[1] پاشا** گذار
سپاهی بد و هم ز مردان جنك — گزین کرد فوراً قریب سه هنك
که تازد بایرانیان بیدرنگ — نماید مگر عرصه را نیز تنك
ولیکن سواران ایران زمین — که مانند شاهین بدندی کمین
به اول یورش کارشان ساختند — ز دشمن گروهی[2] روان باختند
بشهراندرون‌چون گریزان‌شدند — ز بیم دلیران نهان میشدند
جمادی دوم چو آمد قریب — همان ارتش بس دلیر و مهیب
بنزدیك آن شهر زد پادگان — وزان پس بفرمان شاه شهان
ز روحانیون عده‌یی زان دیار — فراخوانده گشتند زان شهریار
که آنجا سخنها ز مذهب رود — مگر اختلافاتشان حل شود
ولی مـردم آن دیار کلان — که بدشان‌وصول کمك‌درگمان
بامید اینکه کمك میرسد — نمودند باب صفا را چه سد
ازاینروی شه را بشد عزم جنك — حصاری بفرمود شان بیدرنك
ز رگبار آتش **بموصل** بریخت — بدیهی‌است رشته‌زدشمن گسیخت
بدینگونه ایام شد بر چهار — که گشتند روحانیون رهسپار
هدایا همی بودشان روی دست — مگر عهد صلحی توانند بست

---

۱ ـ قوچ پاشا فرمـاندار نظامی موصل

۲ ـ منظوراین‌است‌که روحیه‌خودرا باختند و سخت ترسیدند

پذیرفت سلطان ستدعایشان — که پیکی فرستند دربارشان
از آن‌شهر مفتی وهم **دادرس** — ز سلطان شدندی چنین ملتمس
روانه شوندی بدربارشان — که آرند پاسخ بگفتارشان

* * *

بدیهی است شاهنشه نامدار — بشد منتظر تا چه آید قرار
نبگذشت چندی ز عثمانیان — ببغداد آنکو[1] که بد حکمران
نمایندگی یافت با اختیار — که پیمان صلحی کند استوار
شروطی که قبلا از آن شدبیان — چنین بود پاسخ ز عثمانیان
که این مسأله شورش آردپدید — چه بهتر به تخمیس[2] خطی کشید

---

۱ - محمد افندی فرستادهٔ احمد پاشا فرماندار بغداد بدربار عثمانی حامل خبر اختیارات احمد پاشا برای انعقاد پیمان صلح بود ۲ - منظور برسمیت شناختن مذهب جعفری است که بنام رکن پنجم مذهب اسلامی ازطرف نادرشاه کبیر بسلطان محمود اول پادشاه عثمانی پیشنهادشده بود ؛

((قسمت هشتاد و نهم))

ب - پیشنهادات پنجگانه نادرشاه کبیر :

«تخلیه خاک عثمانی»

پیامی که آمد ز عثمانیان — که آن بد ز **محمود** سلطانشان
بشد موجب خشم ایرانمدار — چه شد منصرف مراز آن کارزار
به **کرکوک** بر گشت و در باز گشت — فقط از **کناره** سپاهش گذشت
ز **دجله** سرازیر شد در جنوب — که زائر[1] شود تا بریزد ذنوب[2]
ببوسید درگاه مولا علی (ع) — علی آن نخستین وصی و ولی
علی آنکه دست خدا نام اوست — علی آنکه چرخ فلك رام اوست
علی مظهر آن سجایای پاك — که تاریخش باشد چو خور[3] تابناك
علی آن مسلمان پاك و نخست — که عهدش بدی بر پیمبر (ص) درست
علی شیر مردان جنگ و ستیز — که مسکین و ایتام بودش عزیز
حمایت بدینان بُدش بس وفور — چه بُد ژرف بحری ز عدل و شعور
علی فاتح خیبر و جنگها — علی دشمن شرك و آن ننگها
علی آن نخستین امام بحق — که تاریخ اوهم بحق منطبق
علی اولین و علی آخرین — علی محور آسمان و زمین

---

۱ - زیارت کننده ۲ - گناهان ۳ - خورشید

علی آنکه شاهان زمین بوس او
دو پهلو[۱] بر آن بارگه بود رو

ندر خواست از او ز ایمان پاك
که ایران بعصرش شود تابناك

پذیرفت از شه ستدعا چه زود
مدد داد شه را و قدرش فزود

علی آنکه خامه بمدحش چه خرد
چگونه تواند که وصفش شمرد ؟!

علی من غلامش ولی کمترین
که مانند من نصف خلق زمین

بهر حال نادر شه نامدار
بدان فر وجاه و بدان اقتدار

ببوسید آن تارك[۲] چاك را
ببوئید آن تربت پاك را

پس آنگه پی عزم دیرین خویش
که تخمیس بنمایدی دین و کیش

بفرمود روحانیون سترگ
شوندی به یك جلسه یی[۳] بس بزرك

۱ ـ منظور رضاشاه کبیر و محمد رضاشاه پهلوی دوم است رضا شاه کبیر قبل از جلوس براریکه شاهنشاهی ایران همزمان با باز گردانیدن خوزستان کهن بآغوش مام مقدس وطن و سرکوبی خزغل مشرف شده بودند :

۲ فرق سر : مفرق ؛ جمجمه ۳ ـ برای اینکه تخمیس مذاهب چهارگانه را از راه عملی ومشروع انجام دهد و ارادهٔ خودرا بدربار عثمانی تحمیل نماید بزرگترین روحانیون ایران ، توران و افغان و عثمانی را که یا ملتزم رکاب و یا در نجف اشرف بودند در یکجا گرد فرمود ، پس ازگفتگوهای بسیار مشاوران این جلسه چنین رأی‌دادند که تخمیس مذاهب چهارگانه اسلامی مشروع است وهیچگونه منافاتی بادین اسلام ندارد . آنگاه گواهی نامه‌یی که بامضاء همگی علما وبزرگان مذهبی رسیده بود تنظیم ومتن آن به اتباع کشور شاهنشاهی ودربار عثمانی آگهی داده شد :

پس از انجام این کار نادرشاه پیشنهادات پنجگانه زیرین را برای‌دومین بار بهمراه محمد افندی به اسلامبول فرستاد ویادآوری فرمودکه بستن پیمان وصلح موکول بپذیرفتن این پیشنهادات است .

از کتاب نادر پسر شمشیر اثر بسیار ارزندهٔ آقای نورالله لارودی

۱ ـ چون ایرانیان از پیروی عقاید پیشین خود که منجر به تولید بغض و کینه وسب ورفض گردیده دست برداشته ومذهب جعفری را که از مذاهب حقه‌است

پذیرفته‌اند همگی علماء عثمانی نیز باید آن را گواهی داده و مذهب جعفری را را پنجمین مذهب اسلامی بشناسند :

۲ ـ اتباع کشورشاهنشاهی مجاز باشند که در رکن شافعی با پیروی مذاهب چهار گانه شرکت نموده پس از آن باامام خود بآئین جعفری در کعبه نماز بگذارند :

۳ ـ هرساله از طرف دولت ایران امیر حاجی تعیین شود که حجاج ایرانی را بکعبه برساند و امیرحاج ایران‌را با سایر کشورهای اسلامی مانند مصر و شام بر تری باشد :

٤ـاسیران‌جنگی هر دو کشور آزادندبدون پرداخت خون بهابکشورهای‌خود باز گردند

۵ ـ هریك از اتباع دو کشور برای رسیدگی بکارهای اتباع خود نمایندگی در پایتخت دیگری داشته باشند :

نا گفته نماند که شاهنشاه ایران چون از کارهای سیاسی بپرداخت فرمان داد تـا گنبد حضرت علی ع را بازرآراسته به به نیکونرین‌طرزی آرایش دهند . واز خاندان‌شاهنشاهی نیز مبلغ‌هنگفتی برای تزئین و کاشیکاری صحن‌حرم‌علوی‌ونوسازی‌مسجد جامع‌پرداخته‌شد:

ضمناً چون احمد پاشا همه‌گونه مراسم خدمتگذاری وپذیرایی از موکب همایونی‌دا بجای آورده بود آنچه از خاك عثمانی که بدست ارتش ایران افتاده بود بفرمان همایون شاهنشاه تخلیه و بعثمانیها باز داده شد ، وهمچنین ستون دوم ارتش ایران که بمحاصره بصره پرداخته بود و نزدیك بود آن شهر را بچنك آورد از محاصره دست برداشت و باردوی بزرك پیوست

((قسمت نودم))

« سرکوبی شورشیان دربند شیروان »

زمانی که ارتش **بموصل** دیار — حصاری بیفکند پرگار وار
یکی مرد شیّاد شهره به **سام** — که بوده مزوّر ولی سخت خام
بگفتا منم پور **سلطان حسین**[1] — شباهت بدو دارم از چهرو عین
بدینگونه در مرز **آزادگان** — کهن خطه‌ی آذر آبادگان
یکی فتنه یی سخت آغاز کرد — سر خود سری را بسی ساز کرد
✲**براهیم** خان آنکه افشار نام — که بودش در آن خطه ازشه‌زمام
گرفتش بتدبیر و بینی برید — ندادش از این بیش کیفر مزید
به‌آزادی اش امر قاطع براند — که‌هرجابخواهدخودش‌رارساند
بداغیستان[2] رفت آن کژ نهاد — **بسرخای** دست مودت بداد
به پیوست با او و همراز شد — که کی فتنه زاین یکدلی‌سازشد
گروهی مرازطاغیان[3] گرد کرد — که شورش نمایند وآنگه نبرد
به **شیروانیان** مرتبط شد همان — که طغیان نمایند وخدعه چنان
ز **دربند** کو بود فرمانـدار — **محمد علیخان** بد[4] و مرد کار

---

۱ منظور شاه سلطان حسین صفوی است ۲ داغستان ۳ مردم ماجراجوی طبرسران ٤ محمد علیخان قرخلوی افشار

✲این افسران همان محمدعلی‌فرزنددوم ابراهیم‌خان ظهیرالدوله است که نادرشاه بزرك بیادگاربرادرخود اورا ابراهیم‌خان نام‌داده وبجای پدرش بفرمانفرمائی‌آذربایجان گمارده بود :

از او یك گزارش برِ شاه رفت — که بایدازاین فتنه ریشه گرفت
شهنشاه فوراً یك از افسران — که حیدر[۱] بدش نام وبدقهرمان
به یاری او داد فرمان راه — که باید کند شورشی‌ها تباه
ولی شد براه **شماخی** اسیر — بکشتند اورا بسی کم نظیر
سپس آن دوتن متحدهای پست — که‌قدرت بدینسان گرفتند دست
ز **آق سو**[۲] سوی‌شیروان‌تاختند — ز مردم قوایی کلان ساختند
چو زآنان چنین کار بالا گرفت — نبگذشت ایام آنگه بهفت
کسانی که بدشان به **قبری**[۳] مقر — هجومی نمودند بس بی‌خبر
یورشهایشان بد سوی پادگان — که درآن بدندی ز افشاریان
بکشتند زانان قریب هزار — رساندند خودرا به اردو کنار
سپس آن برومند فرماندار[۴] — بدینگونه چون دید اوضاع کار
گروهی ازآن یاغیان‌را گرفت — که‌فوراًز هریك تن ازسر برفت
سپس کرد محکم بروج[۵] وحصار — گزارش فرستاد برشهریار
در اینوقت‌از **ایروان** یك دلیر — که بدشهره‌عاشور وخودبدامیر
بسر کوبی آن ددان شد براه — نماید مگر فتنه جویان تباه
زگنجه حاجی‌خان بیگلر بگی — به تدبیر و در رفع بیچارگی
به **عاشور**[۶] یکدل شد ویکزبان — که آیند دررزم آن طاغیان
کنار یکی رود **کورا**[۷] بنام — بکندند سنگر بجهد تمام
ارومیه هم کآن بدش‌پادگان — کریمخان افشار کو ازمهان
بهمراه آورد آن پادگان — که فرمانده‌را ره بدی‌بر**مغان**[۸]
ولیکن گروهی زنیروی خویش — بنام کومك راند قبلا به‌پیش
که **عاشور** گردد ازآن‌بهره‌ور — قویتر شود درزمان خطر

۱حیدرخان ۲ ـ دژآق سو ۳ـ دژ قبری‌ازدژهای پیرامون دربند : ٤محمد علیخان
٥ ـ برجها ٦ـ عاشورخان پاپالو ۷ـ رودخانه‌کورا ۸ـ دشت مغان

زدربند پیکی که شد رهسپار — گزارش بیاورد برشهریار
شهنشه چو دریافت زانجا خبر — مصمم بشد بربدفع خطر
به احضار **نصرالهش**[۱] امرراند — که‌از **اکبتان** خودبجبهه کشاند
بدیهی‌است شهزادهٔ کامکار — ز**کرکوك** و**لیلان** بشدرهسپار
ز ماه مبارك چو هجده گذشت — به **لیلان** که درآن بدی‌پهن‌دشت
ز شه موکب پر ظفرشد پدید — که شه پورهم باقوا دررسید
پس آنگه بفرمان ایرانمدار — بهمراه شهزادهٔ کامکار
فتحلی[۲] **افشار** با لشگری — که دررأس آنان بدش برتری
روانه شدندی به مهد مهان — همان خطه‌ی **آذرآبادگان**
به تبریز چون‌این قوا دررسید — **فتحلی** ز شهزاده فرمان‌شنید
که با عده‌یی مر زمردان کار — خودش‌را رساند بدان کارزار
به عاشور[۴] بدهد کمك بیدریغ — سر دشمنان را کشد زیر تیغ
خودش ازپی‌اوروان شد چه‌زود — که درپشت جبهه نماید ورود
زذیقعده ایام بگذشت چار — که آن فتنه‌جویان بس کهنه‌کار
نمودند در **باغ‌شاهان**[۵] ورود — گرفتند آرایش رزم زود
درآنجا دو نیرو مواجه‌شدند — تو گوئی که تیرند وازره‌شدند
فتحلی افشار و عاشورخان — دلیران افشار وجنگاوران
یورشهایشان شد بسی ناگهان — گرفتند پرچم ازآن دشمنان
درآنجا بشد سخت رزمی‌بروز — که بیچاره شد دشمن کینه‌توز

---

۱ ـ شاهزاده نصرالله میرزا ۲ ـ سردار فتحعلیخان افشار ۳ ـ عاشورخان پاپالو
٤ ـ باغشاه

دو پانصد بکشتند زان طاغیان		بقیه شدندی هزیمت کنان
بسردارشان زخم کاری رسید		مع الوصف مانند مرغی پرید
بگرجیستان [۱] **سام** شددر گریز		دلیران ایران در آن رستخیز
گرفتند **دژ** را بجهد تمام		که بدسخت و **آق‌سو** بدش نیز نام
نمودند آن پادگان‌را اسیر		که دیگر نخوانند خودرا دلیر

۱ـ گرجستان

((قسمت نود و یکم))

((الف ـ سرکشی و طغیان تقیخان بیکلر بیگی))

«فارس و سرکوبی او»

ز **مسقط** ببگذشته شد این بیان — دو سردار گشتند آن سوروان
تقیخان[1] که در فارس بدحکمران — دگر **کلبعلیخان**[2] یلی بدجوان
سر دشمنی زان دو تن گشت ساز — که شد عاقبت ماجرایش دراز
تقیخان ره کینه توزی سپرد — **بکلب علی** رشگ بیحد ببرد
ز فرط حسادت بشد دشمنش — برفت ازسرش مهر برمیهنش
خبر رفت برشهریار کبیر — که بر آن اثر شاه روشن‌ضمیر
بدفع و برفع چنین اختلاف — بمنظور ترمیم ووصل شکاف
محمد حسینخان که بدازمهان — بخواند و نمودش بدانسوروان
نمایندهٔ شه بعمان برفت — مگر بینشان را تواند گرفت
ولیکن **تقیخان** بیگلر بگی — چو بودش بدل خدعه وتیرگی
بهمدستی عدیی ز افسران — که ز اغوای او بوده‌اندیاغیان
کمی پیش تاخان نماید ورود — بکشتند **کلب علی** را چه‌زود

۱ـ تقی‌خان بیگلر بیگی فارس ۲ـ سردار کلبعلیخان کوسهٔ احمدلو که فرماندهی لشگر فارس‌را برعهده داشته و برادرهمسر نادرشاه کبیر نیز بوده است ۳ـ محمدحسین‌خان قرخلو

بدیهی‌است ناگه بدو تاختند — بدینگونه کارش چنین ساختند
دگر فکرشان بود تا آن امیر[1] — رود زیر بند و شود دستگیر
ولی چون زعزم همان ناکسان — شد آگاه آن افسر کاردان
ز عمان سریعاً بشیراز شد — ز خامه گزارش از او سازشد
ز سوی دگر آن **تقیخان** پست — که درسنگر کینه توزی‌نشست
چوسردار شیرازرا بست‌و کشت — خیانت نمود وبشه کرد پشت
ز فرمان سلطان بپیچید سر — بشیراز آمد که گیرد مقر
در آنجا بزد کوس یاغیگری — خباثت نمود و دگر خودسری
بدیهی است **نادر شه** نامدار — نبگذاشت اورا در آن اقتدار
روان‌ساخت آنسودلیران‌سه‌هنگ — که براو بتازند وآرندش‌چنگ
حسینخان[2] آن افسر کاردان — که خود بود ازخیل‌نام‌آوران
کومك‌چون‌رسیدش براوتاخت‌زود — بزودی گرفت واسیرش نمود
درآورد یك چشم زان نابکار — نمودش سپس نزد شه رهسپار
بدش هرچه منسوب در آن دیار — بکشت وبرآورد زانان دمار
بدینگونه آشوب آن طاغیان — بشد مرتفع نظم شد جای‌آن

---

۱ ـ منظورهمان افسری است که‌بنام نمایند ه‌ازطرف نادرشاه کبیر اعزام شده بود

۲ محمد حسینخان قرخلو

«قسمت نود ویکم»

«ب - شورش در گرگان»

بسال هزار وسه پنجاه وشش — بپایان ذیحجه آن **کی منش**
بشد موکبش بر **بکرمانشهان** — بدشت [1] وسیعی بزد پادگان
زگرگان گزارش بیامدچنین — **زایل قجر** کرده‌اندی کمین
محمدحسینخان[2] همان‌خان‌ایل — محمد زمان را نموده ذلیل
بهمدستی تیریی از **یموت** — نمود است طغیان خودرا ثبوت
شهنشاه ایران بدون درنگ — فرستاد نیرو قریب سه هنگ
بسر کرد گیشان یك از افسران — روان گشت فرماندهی کاردان
همانکو که بگرفت طاغی پارس — ازاو گشت ایمن **کهن ملك فارس**
بدیهی است آن افسر قهرمان — بکوبید هر کس که بد بی‌عنان
بدان طاغیان آنکه‌فرمانده بود — گرفت وبقبرش روانه نمود
بدینگونه آن فتنه خاموش شد — که زان طاغیان‌حلقه‌در گوش‌شد

۱ـ ماهیدشت ۲ـ محمد حسینخان قجررئیس ایل قاجار

«قسمت نود و دوم»

« دورویی و پیمان شکنی دربار عثمانی »

چو عثمانیان ز آنچه‌شد در بیان
شدندی ز ایران زمین آگهان

ز آشوب **شیراز** و شیرازیان
ز **گرگان** و طغیان **قاجاریان**

بدر بارشان شد مسرت پدیـد
زمان هم به پیمان شکستن رسید

گذشتی که نادر بآنان نمود
که‌بدبخششش آنچه‌ز آنان‌ربود

همه شد فراموششان از نظر
ببستند بر کینه توزی کمر

بسال هزارو سه[1] پنجاه و هشت
از این‌سال چون فرودینش‌برفت

بمنظور شورش بر انگیختن
که زان خون ایرانیان ریختن

باحمد[2] پاشارفت فرمان چنین
که آرامش ملك ایران زمین

به نیرنگ باید نمایی پریش
که آسان کنی راندن‌ما به پیش

❖ ❖ ❖

ز **پاشای** مکار و بس کینه توز
بدینسان یکی فتنه‌یی شد بروز

علی[3] نـام مردی ز کرمانیان
که میگفت هستم ز شهزادگان

۱ـ ۱۱۵۷ ۲ـ احمد پاشا فرمانده نیروی پادگان قارص ۳ ـ محمد علی رفسنجانی کرمانی که خود را به صفی میرزا معروف نموده بود و مدعی تاج و تخت ایران بود .

صفی هم بخود نام او داده بود — دگر ادعا تاج ایران نمود
بشد آلت دست آن فتنه خیز — که زو شد دسیسه بدینگونه نیز
که مأمور هستم ز عثمانیان — نشانم تورا بر سریر کیان
پیامی بدینسان که مجعول بود — دل و مغز آن مدعی را ربود
زمانی که شاهنشه نامدار — به **ابهر** همیبود مر رهسپار
پاشائی که از او سخنها برفت — ز دربارشان امر دیگر گرفت
که معزول باشد از آن انتصاب — خلف[1] را سپارد مقام و حساب
بدینگونه سرلشگر بی خرد — که پیغام شه را چنان داشت رد
پس از آن پیام پر از احتشام !! — که البته بوداست زان مغز خام
ره قارص بگرفت و جهدش بداین — که بیند در آن خصم اندر کمین
که او بود آن **سام**[2] بس فتنه‌خیز — که باقطع بینی بشد در گریز
ولیکن در آن راه شد با خبر — که باشد اسیری همان فتنه گر

---

۱ ـ در اینموقع بفرمان دربارعثمانی سرلشگر احمد پاشا وزیرجنك پیشین بجای احمد پاشا والی قارص منصوب وبقارص گسیل گردید ، نادرشاه‌کبیر برای آگاه شدن از نقشه ی سرلشگراحمد پاشا بفرماندهی نیروی پادگان شیروان دستور دادکه اسرای عثمانی راآزاد نموده با احمد پاشا از در دوستی درآید ، ولی احمد پاشا در پاسخ نامه‌ی دوستانه فرماندهی نیروی شیروان چنین نوشت .

ازصلح و دوستی درنزد من هیچگونه خبری نیست و از طرف دربار عثمانی مأمورم که صفی میرزا رادرایران به تخت سلطنت بنشانم:

اما همینکه نادرشاه‌کبیراز چگونگی آگاه شد بفرمانده نیروی شیروان دستور داد یاد داشت زیرین را برای سرلشگرعثمانی بفرستند ،

« بزودی برای پذیرائی شما وصفی میرزای دروغی خواهیم رسید »

۲ـاین همان سام‌نامی‌است‌که درفتنه‌ی آذربایجان. ابراهیم خان افشار برادرزادهٔ نادرشاه‌کبیر دستگیرش ساخت و بینی اورا قطع‌کرد آنگاه‌آزادش نمود :

قضایا چنین بد که آن بی خرد / بگرجیستان رفت گیرد مدد
ولی والی[1] بخرد آن دیار / فکندش بزنجیر و کردش فکار
حضور شهنشه روانش نمود / که تا امر قاطع زسلطان چه بود
چو آن پست آمد بر شهریار / بفرمان **نادرشه** نامدار
یکی چشم ازاو برون شدزسر / ز کشتن امان ماند بار دگر
سپس راندفرمان که آن کورپست / که بار دگر هم ز کشتن برست
بهمراه برخی ز عثمانیان / که بودند همدست آن‌دد روان
بقارص اندرون اوشودرهسپار / که احمد پاشا بودش‌فرماندار
در آنجا شود با صفی[2] روبرو / چه بُد او برار دروغی او
مگر دشمنانی چنان خدعه ساز / شود مشت تزویرشان زود باز
پیامی فرستاد و متنش بُد این / بزودی برآیم همی روی زین
دهم حق هر کس که‌طغیان‌نمود / و یا خط بطلان به پیمان نمود

دربار عثمانی پس از این خدعه ها ودسیسه ها بازهم‌از کارنیرنك و تزویر و دشمنی ننشسته یوسف نامی ازافسران خود را با پیشکشهای چند ومبلغ گزافی پول نزد **احمد اوسمی ومحمد لزگی** بخشداران **آوار وجیگتای** ودهداران **طبرسران ودربند بداغستان** فرستاده آنهارا بهواخواهی کمك**صفی‌میرزای**دروغی‌وادارنمود.

یوسف پاشا با پول وپیشکشهای مأخوذه بسوی داغستان رهسپار گردید ولی هنگامی که گماشتگان‌اواز‌بیراهه‌بداغستان‌میرفتندناگهان تهمورس خان به‌کومك **علیخان قلجه** فرماندار **تفلیس** ویکدسته از چابك‌سواران گرجی سرراه بر آنها

---

۱ تهمورس خان‌گرجی فرماندار **کاخت**
۲ صفی میرزا دروغی که نام واقعیش محمد علي رفسنجاني كرماني بود و مدعي تاج وتخت ٤ برادر

گرفته وپس از غافلگیر نمودن کاروان همه‌ی دارایی وپیشکشهای یوسف پاشا را بچنگ آورده گروهی‌ازسپاهیان عثمانی را نیز که همراه کاروان بودند ازدم‌شمشیر گذرانیدند وبسیاری‌را نیز دستگیر ودربند کشیدند.

یوسف‌پاشایواژگون بخت پس ازشنیدن‌این خبرسخت بیمناك شده ازترس درمیان راه زندگی را بدرود گفت.

تهمورس‌خان نیز در ازای این خدمت درخشان به استانداری **کارتیل** و پسرش **آراکلی** بفرمانداری **کاخت**سرافرازشد.

((قسمت نود و سوم))

((محاصره شهر قارص))

شهنشاه ایران پس از آن پیام — که در نامه‌یی کرد حجت تمام

فراخواند شهزاده **نصراللهش**[1] — ز رزم کلانی نمود آگهش

سپس‌مو کبش شد ره نخجوان — ز **گوگجه** بشدسوی **آرپا**[2] روان

در آنجا بیاراست اردو گهش — بشد گرم طرحی که بُد درسرش

ره **قارص** بگرفت بایك ستون — ستونی که بر آن بشد رهنمون

بسال هزار و سه پنجاه و هفت — جمادی دوم بدان ره برفت

لیالی از آنماه شد نوزده — عیان شد سپاهش مراز گرد ره

بنزدیك آنشهر زد پادگان — مصمم بشد بهر رزمی کلان

بدیهی‌است **احمد**[3] همانکو امیر — امیری که پنداشت خودرا دلیر

چو ارتش‌در آن‌مرز زد پادگان — سریعاً بمیدان بشد خود روان

دلیران ایران گهی با یورش — گهی در دفاع و گهی گسترش

بدینگونه بارزم سخت و کلان — براندند نیروی عثمانیان

بسی کشته زانان بیفتاد دیر — دگر عدیی زخمی و هم اسیر

دراین گیر ودار سراسر مهیب — بدشمن ز ره شد کمکها نصیب

۱- شاهزاده نصراله میرزا ۲- آرپاچای ۳ - سرلشگر احمدپاشا

سپاهی بدندی مرا از**لـزگیان**   فرستادهٔ **شاه عثمانیان**
بفرماندهیشان بُدی **جیغتا**[1]   نبودند نیرو بدو یکصدا
چو بد رزمشان با شهی سرفراز   شبانه هزیمت نمودند ساز
ولی پاسداران آن رستخیز   شدندی چنان باد پائیز خیز
ز عثمانیان ریختندی چو برگ   قدم در قـدم بد هیولای مرگ
نمودند دنبال آن بَددلان   بکشتند زانان گروهی کلان
گرفتند آنشهر اندر حصار   ببستند ره را علیه فرار
بدینگونه بگذشت ایام و ماه   که امید عثمانیان شده تباه
ز فرمانده گشتند رنجیده دل   ز یأس فراوان شدنـدی کسل
چو**پاشا** بدینگونه اوضاع دید   بخاطر یکی طرح دیگر کشید
که باید دوتن[2] را زخیل مهان   نماید حضور شهنشه روان
هدایای شایان کند عرضه نیز   که شه چشم‌پوشد زخشم وستیز
چنین کرد و آنگه زیاران او   بشه عرضه شد این پیام عدو
به تسلیم آن شهر مهلت بخواست   بپایان آن هم فرامین توراست
بدربارشان ز او گزارش برفت   که تا شاه آنان چه عزمی گرفت
ولیکن ز شاهنشه کاردان   جواب موافق نیامد به آن
چواصرارشان شد بهر لحظه بیش   دگرپوزش ازآنچ رفته به پیش
پذیرفته شد این تقاضایشان   که ارتش نراند به دژهایشان
مگر تا ز دربار عثمانیان   رسد پاسخ کسب تکلیفشان
ولی‌چون زمستان بُدوبرف ریز   دگرسختی جمع آذوقه نیز
بفرمان شه[3] آنسپاه کلان   به **بردع** روان شد بزدپادگان
مضیقه در آنجا به ارتش نبود   بدینگونه چندی توقف نمود

---

۱ احمد جیغتائی ۲ یکم عبدالرحمن پاشا ازافسران ارشد عثمانی دوم احمدافندی ازنویسندگان دانشمند عثمانی ۳ منظور نادرشاه کبیراست

«قسمت نود و چهارم»

«سر کوبی و گوشمالی سخت داغستانیها»

چوارتش زخود خستگی رازدود — شهنشه دگر باره عزمی نمود
که راند بکوه و بدشت و دره — مگر کـار دشمن کند یکسره
دوهفته[1] زذیقعده افزون به‌هشت — شه از اولین مانع ره گـذشت
که آنهم پلی بود و طولش زیاد — همیخوانده میشد بنام **جـواد**[2]
از آن پل بسرعت همیراند پیش — بُدش یك ستون ازسپه نی به‌بیش
ز ذیحجه مه چون ششم دررسید — **به دربند:** شه با ستونش رسید
ز دربند آمد سخن قبل ازاین — که داغیستان راست کرسی‌نشین
ز دربند بنمود چون شه عبور — مجزّا شدن شد قـوا را ضرور
مقسّم بشدآن ستون رابه چار — شدنـدی سوی لزگیان رهسپار
بسرمای سخت و ره منجمد — کدام ارتشی بُد چنین مستعد!؟
نُبد این گمان بر بدان دشمنان — که خصمش رسدآنچنان ناگهان
چودشمن‌درآن‌فصل‌غافل‌بزیست — بدانست رستن ازآنورطه نیست
چنین بود پندار آن طاغیان — که محصور گشتند وبس ناتوان
بدینگونه کشتند زانان بسی — که آمـار آنشد صد ضرب سی

۱ـ ۲۲ ذیعقده سال ۱۱۵۸هجری ۲ـ پل جواد

به **لزگی**: زمین آنچ معموره بود — ز کوبیدنش همچو تـلی[۱] نمود
سران و بـزرگان داغیستان — شدنـدی حضور شهنشه روان
امان خواستند و نـدامت بُـروز — که‌سلطان نبداین‌چنین کینه‌توز
گناهی است بر گردن‌چاکران — چه سبقت نبردیم اندر امـان

سخنهایشان چون بُد از انقیاد — ز شه شد نوازش بدانان زیاد
خطاهایشان را بپوشید چشم — فروبـُرد شه لاجرم غیظ وخشم
هزار وسه‌پنجاه افزون به هشت — محرم مهش شاه زانجا گـذشت
پس آنگه ز**خاجین وکوه‌میان**[۲] — ز**گوگجه** همیراند بر ایروان
جمادی دوم چو آمد پدیـد — دوشش روز بعدش بدانجا رسید
ولیکن شهنشاه بـیمار شد[۳] — که پایش ز رفتار و از کار شد
بناچار شاهنشه کاردان — بخسبید چندی بتخت روان
چوچندی‌بدینگونه برشه گذشت — ز یزدان سلامت بشه بـازگشت

۱ــ پشته هاوتپه‌ها۲ــ میان‌کوه ۳ــ بطوریکه تواریخ منثورمیگویند نادرشاه‌کبیر در حدود ۲۱ روزمبتلا بعارضه‌کبدی بوده ولی در تخت روان استراحت میکرده اما همیشه این تخت روان راکه ازیك اطاقك چوبی میساخته‌اند وروی‌گرده دوقاطرمی‌بستند مابین اردو بوده است :

((قسمت نود و پنجم))

((تیرگی روابط ایران و عثمانی))

بسیج ارتشهای دو کشور

زمانی که ارتش **بقفقاز** بود / به **بردع** کمی استراحت نمود
شد امری ز سلطان عثمانیان / سپاهی کلان مر زجنگاوران
شوندی بسیج و بمیدان روند / برزم شهنشاه ایران شوند
سپهبد **یکن** بر نخستین ستون / سپهدار بود و همی رهنمون
ستون دوم هم ز فرماندهی / بدی تابع افسری کو مهی
که **عبداللهش** نام و پاشا لقب / بفکر ظفر بود او روز شب
بدیهی است در آن سپاه کلان / فراوان بدندی دگر افسران
ستون دوم از **دیار بکر** / بموصل همیراند پر کرّ و فر[1]
ستون یکم هم مر از ارز روم / ره **قارص** بگرفت عنداللزوم
که در بین آنان بُدی **یردی خان**[2] / که بدپیش از آن حاکم **اردلان**
بهرحال آن ارتش بی شمار[3] / شدندی به ایران زمین رهسپار

۱ـ حمله ۲ـ یردی‌خان بیگلربیگی پیشین اردلان که ازراه نادانی و خیانت ازارتش ایران روی برتافته و بدربار عثمانی پیوسته بود. آری این ناجوانمرد خیانتی نموده بود که کیفر آن جز اعدام چیز دیگری نخواهد بود و بنابراین سرانجام اورا خواهید خواند :

۳ ـ بشرح صفحه دیگر ۱۹۰/۰۰۰ بوده‌اند ،

بدیهی است شاهنشه نامدار
که پیوسته کارش بدی کار زار

فرامین شاهانه‌اش شد صدور
ز دشمن چودوم ستون هست‌دور

زشهزادگان آنکه **نصرالله**‌ست[1]
زرزم و فنــونش بسی آگهست

بهمــراه نیروی **کردیستان**[2]
دگر از **لرستان** وآن پادگان

روانه شود سوی دوم ستون
برزم کلانی شود رهنمون

چو فرمان شاهانه اجرا بشد
فرامین دیگر بدینگونه بُد[3]

---

۱ ـ شاهزاده نصرالله میرزا ۲ـ کردستان

۳ـ شاهنشاه‌ایران فرمان داد جشن‌باشکوهی برای عروسی شاهزاده امامقلی میرزا وهمچنین ابراهیم‌خان فرزند ابراهیم خان ظهیرالدوله برپا ساختند و پس‌از انجام‌عروسی شاهزاده امامقلی میرزا را بفرمانفرمائی‌خراسان وابراهیم‌خان را بسرداری عراق گمارده روز پنجم ماه رجب‌سال ۱۱۵۸ آنها را بمقصد روانه نمود و خود بسوی‌قارص‌رهسپار گردید روز نهم همان ماه بود که نادر شاه‌کبیر از ایروان گذشته ودر **مراد تپه** ۱۲ کیلو متری ایروان اردو زد وعصر همان روز سپهبد **یکن** محمدپاشا نیز با ۱۵۰٫۰۰۰ سوارو ۴۰٫۰۰۰ تفنگدار پیاده در ۱۲ کیلومتری اردوی ایران در دامنه کوهی لشگرگاه خود را بر پا ساخته بساختن استحکامات جنگی پرداخت :

((قسمت نود و ششم))

((جنك مراد تپه - مرك سپهسالار عثمانی))

و پیروزی ایرانیان

هزارو سه پنجاه افزون بەهشت / زماه رجب چون ده ویك گذشت
بـا ایرانیان و بعثمانیان / یکی رزم خونین بشد در میان
ولیکن یورشهای ایرانیان / که بدسخت‌وپی گیروهم بی‌امان
بدشمن شکستی مسلّم بداد / که دشمن ره اندر هزیمت نهاد
هزیمت بُدی سوی اردویشان / دفاعی مگر که دهندی نشان
در آنجا بسنگر برفتند زود / مگرتا دفاعی ز سنگر نمود
شبانگاه آن روز چون شد پدید / شهنشه از آن رزم پا در کشید
ولیکن زمردان بس‌دیده جنگ / زشه منتخب شد قریب سه هنگ
بدندی‌چو اینان سواره نظام / شدندی موظف بجهد تمام
که پیرامن سنگر دشمنان / بگیرند و ندهندشان این امان
که ز آذوقه برخی کنند گردنیز / چه این هم بود از فنون ستیز
چو سردار عثمانیان این بدید / یکی شیوهٔ دیگری برگزید
که اردو زسنگر براند برون / سواران شوندی همی رهنمون
پیاده ز بین سواران رود / سواران ز پهلو دهندی مدد

بدین پوشش و استتار بهین
دگر با خزیدن بروی زمین

شدندی به‌ارتش چواندك قریب
مصمم شدندی برزمی مهیب

ولیکن سواران ایران زمین
که هشیار بودند و اندر کمین

شبیخون ز دندی بعثمانیان
ندادند دیگر بدانها امان

بسی کشته گشتند در کارزار
بسی هم نمودند ز آنجا فرار

سوی **قارص** اندر هزیمت شدند
بحالیکه لرزان و خائف بدند

پس از آن شبیخون بسیار سخت
که‌ز**عثمانیان** گشت‌وارونه‌بخت

سه‌روزی بشد رزم تعطیل نیز
چه دشمن بدش مشورت درستیز

ولی این درنگی که دشمن نمود
بعثمانیان شد زیان جای سود

توقف در آن رزم چون شدپدید
بایرانیان این تصور رسید

که دشمن‌از آن رزم بس هولناك
تحاشی[1] نموداست‌از روی باك

بلی این تصور تحقق گرفت
چه سردارشان ماند اندرشگفت

امیدش‌زفتح وظفر‌چون گسیخت
نهانی بسی غصه در دل بریخت

سه هفته از آنماه چون‌بر گذشت
یکی پیك پیمود کهسار و دشت

بیامد به اردوی ایران زمین
گزارش بهمراه او بُد چنین[2]

۱ ـ به‌یکسوشدن ـ اباداشتن ،

۲ ـ از شاهزاده نصرالله میرزا گزارش رسید دائر بر اینکه ستون او نیروی عبدالله پاشا را در نزدیکی موصل شکست داده وخود عبدالله پاشا با بقیهٔ سپاهیان فرار کرده است : داستان اینکه چون عبدالله پاشا بکردستان عثمانی رسیدیکی از افسران اردوی خود را بفرمانداری شهر **زور** فرستاد ولی سلیم بیگ فرماندار آنجا فرستاده عبدالله پاشا را رانده خود باسران و سر دسته‌های کرد آن سامان به اردوی شاهزاده پیوست ، عبدالله پاشا چون از کومك کرد ها ناامید شد بسوی موصل پیش آمد وشاهزاده نیز بجنگك او شتافت ، دو سپاه در نزدیکی موصل به یکدیگر بر خورد نمودند نیروی شاهزاده بدشمن حمله برده نیروی عبدالله پاشا را بسختی در هم شکست و پراکنده نمود در این رزم کشته بسیاری از عثمانیان بر جای ماند و سردار عثمانی چون از سپاهیان خود و کومك سپهبد **یکن محمد پاشا** نا امید شد با بقیه سپاهیان رو بگریز نهاد نادرشاه کبیر نیز برای پریشان نمودن سپهسالار عثمانی گزارش شاهزاده را به یکی از اسیران آنها که‌دستگیر شده‌بود دادواورا به‌اردوگاه **یکن** نزد محمد پاشاروانه‌نمود، ولی

ولیکن بهنگام پایان روز / که چهره بپوشید گیتی فروز
ز اردوی عثمانیان سمت راست / یك آشوب وغوغای سختی بخاست
سرانجام ، اخبار اینگونه بود / سپهبد **یکن** خواب مردن نمود
چو او مرد ازغصهٔ این شکست / بفرماندهان گفتگو داده دست

□ ۩ □

در اینوقت ایرانیان بهش / شبیخون زدندی ولی نی‌خمش
ز هورای سخت و دگر ولوله / به اردوی دشمن بشد زلزله
یکی تن به تن رزمشان سازشد / زمین پر ز افسر و سربازشد
دراین گیر ودار سراسر مهیب / که سلطان بدشمن همیزد نهیب
ز یك لشگری از سوران چست / که‌شه‌منتخب کرده بدشان‌نخست
بدشمن یورشها بسی سخت شد / که دشمن ازآن زاروبدبخت‌شد
بتاریکی شب که بد خوف خیز / برفتند عثمانیان در گـریز
درآن‌شب‌دوشش‌ضرب[1] اندرهزار / ز دشمن بشد کشته در کار زار
اسیران ز افسر و سرباز نیز / گرفتند ایرانیان زان ستیز
بدندی هزاری که شد ضرب پنج / ولیکن ندیدند از زجر و رنج
از آنکه شهنشه بر این عزم بود / که باید بدانان محبت نمود[2]

---

۱ ـ ۱۲۰۰۰ نفر ۲ـ نادرشاه کبیر با اسیران عثمانی بمهربانی رفتار کرد سربازان و افسران زخمدار را نوازش فرموده بسر پرستی **چاموس حسن آقا که از** سران ارتش دشمن بود بقارص فرستاد و ۴۰۰۰ تن از اسیران را به تهران وگروه زیادی را به تبریز روانه نمود :

بدینگونه آخرین نیروی عثمانی که در جهان آن روز از نیرومندترین ارتشها بود شکست یافت و افتخار این فتح نمایان نصیب نادرشاه‌کبیر وسربازان سلحشورش شد

((قسمت نود و هفتم))

((بازگشت از قفقاز))

پس‌ازآن شکست‌عجیب و کلان — که آمد به نیروی عثمانیـان
شهنشاه ایران ز مـردانگی — دگر از بزرگی و فرزانگی
بدشمن ز تحمیل شد بر حذر — غرامت نه بگرفت جای ضرر
بسلطان عثمانیان این نبشت — که مارا نباشد ریا در سرشت
اگرچه کنون فاتحیم بر شما — ولیکن نی‌ام بر حـذر از صفا
غرامت نخواهم یقین از شما — اسیرانتان را نمودم رهـا
چو شد در گذشته بروز شکاف — برآنم که پایان دهم اختلاف
ز تخمیس پوشیده‌ام چشم نیز — که بین دوملت نباشد ستیز
چه بهتر دوملت به یکدل شوند — براه صفا و سعادت رونـد*

روز پنجشنبه ۲۷ ماه رجب سال ۱۱۵۸ نادرشاه کبیر ازراه چورس و محمودی بسوی پایتخت ایران رهسپار گردید ، درآبادی محمودی سه‌تن از فرستادگان فرمانفرمایان شرقی ترکستان باپیشکشهای شایسته به پیشگاه همایونی آمد. واستوارنامه‌هان خودراتقدیم وازطرف نواده‌های چنگیز که درآن سرزمین حکمروایی مینمودند درخواست کردند با تعیین مرز و سامانی شرقی بخاراوسمرقند وگذاشتن نیروی پادگان مرزی بکشمکشهای موجود بین‌آنان و **شاه‌ابوالفیص** که برگزیدهٔ نادرشاه کبیر بود خاتمه داده شود : بقـیه مطلب را نظماً درصفحه‌بعد مطالعه میفرمائید . «البته باعلامت *درسر بیت‌اول»←

چنین بود فرمان آنشهریار | در این عصر هم صلح آمد بکار
از آنکه بدوران شه پهلوی | بجز صلح وقدرت از او نشنوی
کنون صلح وسازش بود درمیان | ز ایرانیان بـر نفوس جـهان
شهنشاه ما دومین پهلوی است | خبیراست و دریا دل معنوی است
منظم بفرموده بس کشورش | فقط شور میهن بود در سرش
برأی بصیر و بفکر متین | بگیتی شناساند ایران زمین
شهنشه بود وزنه‌یی در جهان | بویژه بصلحی که دراین‌زمان
بعصراتم هرکه را بد زمام | بباید بود عقل و عزمی تمام
شهشاه ایران چنان کرده زیست | جهانی بدانند قدرش به‌چیست☆
امیداست از خالق چاره ساز | که پیوسته ماند بسی سرفراز

→ ☆ شهنشاه ایران پذیرفتشان | هدایا پذیرفت واین گفتشان
بفرمود مشهد چو آیم فرود | عمل میکنم این ستدعا چه زود
پس از آن شهنشه بشد سوی راه | که میراند هر جا په پیش سپاه
که موکب بیامد بساوچبلاغ | قلیخان[۱] فرستاد بهر بلاغ[۲]
که فرمان شه را برد بر **یموت**[۳] | چه‌زآنان یکی خودسری شدثبوت
که گرسر به تسلیم نارند پیش | کنم خاك **ترکیستان** *را پریش
پی این پیام بسی پرخروش | **بشهزاده نصراله**[٤] تیز هوش
بفرمود با لشگری از سپاه | به‌**ترکیستان** زود پوید براه
سر ره بگیرد بخیره سران | بطاغی و یاغی نه بدهدامان
بپوئید او راه مازندران | ز گرگان بمقصد بشد اوروان

---

*چه‌اندازه ۱ ـ علی قلیخان برادرزاده‌ی نادر شـاه کبیر ۲ ـ منظور ابلاغ نمودن است : ۳ ـ ترکمنهای تیره یموت که در پیرامون کوه بلخان پراکنده ونافرمانی آغاز نموده بودند ٤ ـ شاهزاده نصراله میرزا * ـ ترکستان

ولی‌چون **قلیخان**[۱] خبررارساند | بسر دسته‌ها دل نه‌آرام ماند
ز بیم شهنشاه ایران زمین | دوپانصد سلحشور از بهترین
به اثبـات تسلیم در رای شاه | فرستاده شد سوی ایران سپاه
که‌آنان درارتش بخدمت برند | بفرمان شاهانه هم سرنهند[۲]

۱ ـ علی قلیخان . ۲ ـ بدینگونه درآن سرزمین پرآشوب که کمتر روی آرامش را بخود دیده بود امن‌برقرارشدوموکب همایونی روز دهم ماه محرم سال۱۱۵۹ هجری از راه بیابان **گلشن** « طبس » بسوی خـراسان رهسپار و روز ۲۳ مـاه صفر بمشهد رسید :

((قسمت نود وهشتم))

((آخرین پیشنهاد صلح))

سه پنجاه و نه بعد سال هزار
چو نوروز بگذشت ازروزگار

شهنشاه فرمان بدینگونه داد
که آن گنجهای کلان و زیاد

برندی بسوی **کلات** بزرك
که بد یك دژی آهنین وسترگ

خودش نیز اندر ربیع نخست
بسوی **کلاتش** همی ره بجست

زمخزن[1] چو فرمود شه بازدید
تمام گهرها مرتب بدید

شد از راه غربش بسوی اراك
بتهران رسید و بد اندیشناك

غضبناك میبد ز **ترکیستان**
که در آن بشد سست امن و امان

به تعین سامان شرقی آن
قوایی بشد بر به امرش روان

دراین بین از شاه عثمانیان
نماینده آمد بشاه شهان

نظیف وافندی بدش نام نیز
که آورد یك نامه‌یی صلح خیز

هدایای شایان شأن شهان
که بوده است از شاه عثمانیان

بدربار شاهنشهی هدیه کرد
دگر نامه‌یی بهر ختم نبرد*

---

۱ ـ خزانه

* ـ نادر شاه کبیر نیز مصطفی خان شاملو ومیرزا مهدیخان استرآبادی مستوفی را بنمایندگی کشورشاهنشاهی با یك تخت طلای میناکاری و دوزنجیر پیل بازیگر که ازپیشکشهای پادشاه هندوستان بودونامه‌یی دوستانه وآخرین پیشنهاد صلح بدربار عثمانی فرستاد وخود از راه یزد و کرمان بسوی خراسان بازگشت ؛

« آخرین پیشنهاد صلح نادرشاه کبیر بدینگونه بود»

۱ ــ حجاج ایرانی وتورانی که ازراه بغداد وشام بمکه میروند ازهرحیث درامان باشند .

۲ ــ نمایندگان سیاسی دو کشور برای مدت سه سال درپایتخت دولتین تعین و اعزام شوند .

اسیران جنگی دو کشور آزاد بوده وبدون هیچگونه شرطی به میهن خود باز گردند:

همچنین نکات زیر به پیشنهادات افزوده شد :

الف ــ فرمانداران ونمایندگان مرزی دو کشور ازرفتاری که مخالف دوستی ویگانگی باشد خود داری نمایند :

ب ــ اتباع ایران از سب[1] و رفض خو دداری نمایند :

پ ــ گماشتگان دولت عثمانی موظفند باحجاج ایرانی که به مکه میروند بخوشی رفتارنموده وهیچگونه حقی برخلاف معمول ازآنها دریافت ننمایند :

ت ــ دراجرای مراسم حج اتباع ایرانی ازعثمانیها پیروی نمایند :

ث ــ ازاتباع ایرانی که برای زیارت عتبات میروند هیچگونه حقی بنام باژراه وغیره نگیرند :

ج ــ حقوق تجاری بازگانان دو کشورازهمه حیث محفوظ باشد :

چ متخلفین ازاین مقررات بدون طرفداری بگماشتگان ونمایندگان دولتین تسلیم ومجازات شوند :

ح مفاد این پیمان درهردو کشور بموقع اجرا گذاشته شود و مادام که از طرف دولت عثمانی رفتاری برخلاف شرایط سر نزند این پیمان پـایدار ومعتبر خواهد بود

محرم سال ۱۱۶۰ هجری :

۱ــ اهانت نمودن

« فصل نود و نهم »

(کشته‌شدن نادرشاه کبیر : هرج ومرج کشور)

«کشمکش شاهزادگان افشار وپایان کار آنها»

بهم میهنان گرام وعزیز — که دادند گفتار نغزم تمیز
سخن دارم اکنون زپایان کار — ز بازی دهر و دگر روزگار
بفصلی که بوداست بخش نخست — که بی‌ریزی این اثر شددرست
اشاره نمودم بفرجام وی — که‌شدچون شرنگی ابر کام‌وی
اگر نادر آنشهریار بزرگ — بدان رأی عالی وعزم سترگ
نمیکرد آن پور فرزانه کور — مسلط بشد برغضب آن غیور
بروحیه‌اش این تزلزل نبود — که برآن اثر نارواها نمود
بهر حال درسال روی سخن — که ازآن نگارش کند کلک‌من
هزار وصدو شصت وماه حرام — که پیمان عثمانیان شد تمام
بروحیه‌اش شد تحول پدید — دلش سخت گردید وقهرش‌شدید
نخست ازبزرگان وسرلشگران — وفادار مردان و نام آوران
به پنجاهشان دردم تیغ داد — که‌اندر جهان همچوخشمی‌مباد
بُد ایراد شه بربزرگان چنین — نگشتید ازچه به پورم[1] معین
میانجی نگشتید و گردید کور — بحالیکه میبُد وساطت ضرور

---

۱ ـ شاهزاده رضا قلیمیرزا

ز سوی دگر آز آن خوی زشت **که دل را کند همچنان پخته[1] خشت**
بشاهنشهی همچو او راه یافت که زان سر ز فرمان بینش بتافت؟؟
شفقت بقاموس وی گشت هیچ غضبناك میبود وابرو به پیچ
یکی هیئتی کو محاسب بدند بفرمان شه منتخب زاو شدند
که آنان حساب بزرگان رسند حساب گذشته بدقت کشند
هر آنکه توانگر بدی در دیار ز موطن بکرسی بشد رهسپار
گرفتند زانان بسی مالیات چو قناد وشکّر به پخت نبات
بدادند صد درصد ازمال خویش بدینگونه گشتند زار وپریش
تمرد اگر شد ز فردی عیان ز تأثیر شلاق شد ناتوان
بدیهی است اندر چنین ذلتی که رنجیده خاطر بشد ملتی
کسانیکه عمال دولت بدند به آزار مردم توانا شدند
ولی بینشان بود افراد پاك **وظیفه شناس و ز بد بیمناك**
فراوان نمودند هم ظلم وزور شکیبی نماند وصبوری بدور
مع‌الوصف شاهنشه پر زخشم ز ظلم فراوان نپوشید چشم
یکی روز میدان **نقش جهان** که‌مانده ز بگذشته **در اصفهان**
بشد شاهد آتشی پر لهیب که آنهم به تجار آمد نصیب
مسلمان و هندو وهم ارمنی میان بسی هیمه ی ده منی
همه سوختندی ز بیداد وزور که شهزاده‌یی شد نسنجیده کور
چنانکه درآنروزگار سیاه که از اصفهان شد بمشهد براه
بهرشهر وقریه که آمد فرود بکشت عدیی[2] را بفرمان چه‌زود
بدینگونه آنعصر ایرانیان همی رنجه گشتند از شاهشان
شهی را که‌مهرش بدی همچوجان از او روی گردان شدندو بجان
چرا آن وساطت نشد زان مهان نمیبوده شافع زحبّ بجان!!!

۱ ـ سنگ یا آجر ۲ـ هیزم

بملك و مصالح توجه نشد | اگر شد که این ماجرا زو نبد
سرانجام مرگ است و آن قبر تنگ | که زان روز محشر بخیزی ز رنگ
بدان این جهان همچو مهمانسرا | بود آن جهان جاودان برشما
زمانی که کشور ز بیداد و زور | به آتش همیسوخت نزدیك و دور
بسیستان که بُد مردمش در فشار | فشاری که میبرد تاب و قرار
ز درباریان هر که آمد فرود | حساب گذشته بمردم نمود
از آن هیئتی که بفرمان شاه | نمودند اموال ایشان نگاه
بنام قلیخان جریمه بزور | مشخص نمودند تا یك کرور
سپس نوبت آمد بسردار راد | جلایر که[1] خواندید نامش زیاد
همانکو بکابل بُدی حکمران | به نیروی مشرق بُدی سرمهان
سواران بدستور هیئت برفت | که پنجه[2] هزاری جریمه گرفت
قلیخان[3] که بودش سر سلطنت | بُدی مُنتهز تا کند شیطنت
نپرداخت پول و تمرد نمود | به سیستانیان گشت همدست زود
شهنشه از او شد بسی خشمناك | پیامی فرستاد بر مرد پاك
همانکو جلایر و سردار بود | که باید قلی را بزندان نمود
چو سردار ز این امر آگه بشد | امیدش بسی سست از شه بشد
ز اوضاع کشور چو بودش خبر | بر او بُد مسلّم وقوع خطر
در اندیشه‌اش این چنین راه یافت | که باید سر از رأی سلطان بتافت
زشهزادگان یك نشاند به تخت | که بهتر شود وضع و آن حال سخت
قلی را سپهدار ارتش کند | کهن ملتی را نماید مدد
ولی چون قلیخان بُدی فکر جاه | که خود را رساند بر اورنگ شاه
شرنگی[4] بکام جلایر[5] بریخت | از او رشته ی عمر فوراً گسیخت

۱ـ سردار تهماسبقلیخان جلایر فرمانروای نیروی شرق ایران ۲ ـ ۵۰۰۰۰ تومان:
۳ ـ علیقلیخان برادر زاده نادرشاه کبیر ۴ـ زهر ۵ـ تهماسبقلیخان جلایر

سخنهای منظوم من شد تمام — فقط قادرم بر ختام کلام
چه زاحساس مهر کهن میهنم — شده ملتهب دیدهٔ روشنم
ازاینرو به نثراست پایان حال — ملالم فزون است از این مقال

سپاس از جهاندار دارم بسی — بسال هزار و سه صد ده و سی
بمرداد ماهش ز دور زمان — موفق شدم بر به نظمی چنان
بخواهید ابیاتش انــدر شمار — دو پنج را نمائید ضرب هــزار
سه سیصد فزون میشود این رقم — چهل را ز نهصد نمائید کم ✿
سراسر بُود حاکی از مهر شاه — دگر مهر میهن و اخلاق وراه
بسی رنج بردم که گردید گنج — **زساعت‌هزاری که‌شدضرب پنج**
فزون گشته عمرم ز پنجاه سال — ز پنجاه : یك بیش نبود بحال
ز دوران عمرم که ابراز شد — ز سی سال پیش‌نطق من‌باز شد
چه گشتم بهم میهنان خطیب — **خطیبی ز مهروطن‌بی شکیب**
زمانی که باشم بجای[1] سخن — بگویم ز ایمان و شاه و وطن
بدیهی است بنوشته‌ام نثر پنج — دگر نظم ملی ز کوشش و رنج
اثرهای نظمم کنون شد چهار — به ابیات‌یك بیست ضرب‌هزار✿
دراین راه عمرم به سی سال شد — ندانم پس از این چه منوال شد
امید است از درگه بی نیاز — که تا چشم من هست دردهر باز

---

۱ ـ منظور محل سخنرانی است ۲ـ ✽البته بغیر ازمنظومه محمدی (ص) که انگیزه منظوم ساختن این تاریخ پر افتخار مذهبی را از سالها پیش درخود احساس مینمودم و سر انجام‌توفیق‌آن بیاری پروردگاردانا وتوانا ومدد معنوی پیغمبراکرم(ص)نصیبم شدودرحال حاضرهشت هزاربیت آن پاکنویس شده است :

ماجراهای بعدی را بصورت نثر درصفحات دیگر بخوانند : ✽ ۱۰۸۶۰ بیت

ببینم اثر زاین سخن در وطن | چه مهرش بود در دل وجان من
چواحضار گردم بدیدار دوست | نگنجم دگر در تن ورك وپوست
دهم جان بدیدار جان آفرین | شوم دفن در خاك ایران زمین
گذر هر که بنمود بر مدفنم | **بخواند سرودی مراز میهنم**

فصیحی تهران سبکبار باش
ولی فکر تکثیر آثار باش

هم میهنان گرامی بطوریکه در ابیات صفحه **٦٤٣** ملاحظه فرمودید برای مصنفی که با آن شوروهیجان ملی خدمات درخشان نادرشاه کبیر را جز بجزء درقالب نظمی حماسی وملی ریخت دیگرغیرممکن بود که بتواند پایان این صحنه دلخراش را منظوم سازد بنابراین ناگزیر آنچه را که پس از آن واقع شده با استفاده از منابع موثق تاریخی بویژه تاریخی که بنام نادر پسر شمشیر معروف است و اثر جاودان آقای نورالله لارودی است بشرح زیر بعرضتان میرسانم که بقول معروف تا چه قبول افتد وچه در نظر آید :

✿ ✿

رفته رفته دامنه شورشها به کردهای قوچان وتیره های دیگر سرایت نمودو کردها یکباره از فرمان نادرشاه سرپیچیده ایلخی شاه را که در دشت رادکان پراکنده بود بسختی غارت نمودند

نادرشاه کبیر برای سرکوبی کردها باخشم بسیاری بسوی قوچان رهسپار و چون بآنجا رسید دست بخونریزی هولناکی دراز کرد :

علیقلیخان همینکه ازچگونگی آگاه شد پیغامی برای فرمانده پاسداران و چندتن ازنزدیکان شاه فرستاد آنانرا بکشتن شاه وادار و وعده داد که درازای این کار پاداش خوبی بآنها خواهد داد :

تااینکه در شب یکشنبه یازدهم ماه ج ۲ سال ۱۱٦۰ درفتح آباد (نزدیکی قوچان) قوجه بیك (خواجه بیك) قاجار ایروانی ، موسی بیك امیرلوی افشار

طارمی و قوجه بیك گوندوز لوی افشار اورمی بهمدستی صالح بیك قرخلوی افشار اورمی ومحمدقلیخان افشار اُورمی فرمانده پاسداران ویژه شاهی نیمه شب بسراپرده نادر شاه هجوم بردند ، نادرشاه در اثر همهمه از خواب بیدار شد وبا خنجری که همیشه زیرسر میگذاشت دوتن از آن تبهکاران را بکشت ولی صالح بیك باضربت سختی ازپشت اورا از پای درآورد و شاهنشاه افشارجان بجان آفرین تسلیم نمود :

« کشته شدن شاهزادگان افشار »

روز یکشنبه ۱۱ ج ۲ سال ۱۱۶۰ پس ازاینکه خبر کشته شدن نادرشاه کبیر منتشر شد کشمکش بزرگی درمیان سپاهیان اردوی شاهنشاهی بروز نمود افغانیهای ابدالی و ازبکها بسرپرستی احمد خان ابدالی که از هوا خواهان نادر شاه بودند با افشاریان سخت درآویخته پس ازیك زد وخورد شدید افشاریان را پس نشانده اردوگاه را چپاول و بسوی نادرآباد رفتند .

افشاریان چگونگی را به علیقلیخان گزارش دادند و او با شتاب بسیاری بمشهد آمد ویرای اینکه مدعیان تاج وتخت راازمیان بردارد **سهراب** نام گماشته خود را باگروهی از سپاهیان بختیاری برای کشتن شاهزادگان افشار بکلات فرستاد شاهزادگان چون بخت را واژگون دیدند بسوی مرو گریختند و کاظم بیك افشار برادر دیگر علیقلیخان که آنهنگام در کلات بود آنها را تا بیرون دژ دنبال کردولی چون شاهزادگان دورشده بودند گروهی را بسرپرستی **دوستمحمد** چهچهه‌ئی قوشچی نصراله میرزا برای دستگیر نمودن آنها روانه نموده خود بکلات باز گشت:

دوست محمدشاهزاده امامقلی میرزا وشاهرخ میرزا را در ٥٤ کیلومتری شرق کلات دستگیر نموده **قربانعلی** نامی ازسواران خود را بدنبال شاهزاده نصراله میرزا فرستاد واو در آبادی **حوض سنك** بشاهزاده رسید باوی در آویخت نصراله میرزا به قربانعلی نابکار حمله نموده بایك ضربت شمشیر زخم کاری باو زده ازاسب بزیرش انداخت و خود بدررفت ولی بدبختانه گروهی از پاسداران مرو در راه باو برخورده

ویرا دستگیر و بکلات آوردند : سهراب خیره سر شاهزاده رضا قلیمیرزای نابینارا با ۱۶ تن ازفرزندان و بستگان نزدیك شاه از دم‌شمشیر گذرانید شاهزاده نصرالهمیرزا وامامقلی میرزا و شاهرخ میرزا را که هنوز بیش از ۱۴ سال نداشت باخود بمشهد برد علیقلیخان بدون هیچگونه شرمی شاهزادگان افشار را کشته و شاهرخ را در شهر زندانی نموده خبر کشته شدن اورا در شهرمنتشر ساخت باین اندیشه که‌اگر مردم با سلطنت او از در مخالفت برآیند شاهرخ میرزا را برتخت‌نشانده خودزمام امور را دردست بگیرد واگر توانست بزور سر نیزه بر تخت نشیند شاهرخ راهم مانند دیگر شاهزادگان ازمیان بردارد :

« تاجگذاری علیقلیخان‌وگرفتاری او »

علیقلیخان افشار چون از کار شاهزادگان افشار و مدعیان تاج و تخت بپرداخت روز ۲۷ ج ۲ سال ۱۱۶۰ ه در مشهد بنام **علیشاه وعادل‌شاه** بـر تخت نشست وزارت دربار را بهحسنعلی بیك معیرالممالك برگذار و **سهراب** گمنام را بدستیاری او و پیشکاری خودبرگزید ، پس‌ازتاجگذاری فرمان داد تا گنجینه‌های نادری راکه برابر۷۵٫۰۰۰٫۰۰۰ ریال مسکوك و شمش های زروسیم بود باهمه‌ی جواهروسنگهای گرانبها واشیاء نفیس‌دیگرازکلات بمشهدآورده برای دلجوئی از درباریان به بخشش های بیهوده پرداخت و برادرش ابراهیم‌خان را بسرداری‌عراق گماشته باصفهان فرستاد :

دراین هنگام‌ایلات افشار ، بختیاری وتیره‌های دیگری که نادرشاه‌بخراسان کوچانیده‌بوداز آینده‌خوداندیشناك گردیده‌با کوچ‌وبنه‌ازخراسان مهاجرت‌نموده و پراکنده‌شدندو کردها نیزسرازفرمان پیچیده درقوچان آشوبی برپاساختند .

علیشاه برای سرکوبی کردها به قوچان اردوکشیده آسیب بسیاری به آنها رسانید وچون درخاك خراسان خشکسالی ونایابی بهمرسیده بود باسپاهیانش بمازندران رفته ۷ ماه درآنجا بسر برد :

حسنعلی‌بیك معیرالممالك که ازتبهکاریهای ننگین سهراب(کشتن فرزندان

بیگناه نادرشاه کبیر) سخت خشمناك و ازچنین ناسپاسی کینه شدیدی ازوی دردل داشت با زبردستی‌هرچه تمامتر علیشاه‌را وادار نمود که‌اورا بعراق‌نزد ابراهیم‌خان بفرستد تا کارهای اورا بازرسی نموده گزارش دهد :

ولی سهراب پس از اینکه باصفهان رسید بکیفر کردار ناهنجارش بدست ابراهیم‌خان کشته شد وابراهیم‌خان نیز به‌پشت گرمی سپاهیانی که دراختیارداشت سر ازفرمان برادر پیچیده روابط خودرا باعلیشاه قطع نمود واصلانخان افشاررا که فرمانفرمائی آذربایجان را داشت باخود همدست نموده بکرمانشاهان تاخت آورد وامیرخان بیك فرماندار آنجارا دستگیر کرده بسوی آذربایجان روانه‌شد:

دراین میان‌علیشاه که ازسرکشی ناگهانی برادرش بیمناك شده‌بودازمازندران بسوی آذربایجان‌لشکر کشید،ازآنسوهم‌اصلانخان افشاربه‌کومك‌ابراهیم‌خان آمد ونیروی دو برادر درنزدیکی **سلطانیه** بهم برخورد نمودند :

پیش ازآغاز جنگ چندین هنگ ازسپاهیان علیشاه ازوی روگردان شده بنیروی ابراهیم خان پیوستند وبهمین سبب علیشاه ازبرادر خود شکست یافته به تهران گریخت ، ولی ابراهیم خان به‌کومك میرزا محسنخـان فرماندار تهران علیشاه‌وهمراهانش‌رادستگیر نموده‌فرمان‌دادتابخونخواهی‌عموزادگان‌وشاهزادگان افشار ویرا ازهردو چشم نابینا وزندانی نمایند :

این فرمان اجرا شد وعلیشاه بپاداش رفتار ناهنجارخود رسید :

پادشاهی شاهرخ : تاجگذاری ابراهیم خان افشار وپایان کار اوکشته شدن علیقلیخان

پس ازاینکه‌ابراهیم‌خان بربرادرش‌چیره شد اصلان‌خان افشاررا باسپاهیانش به‌تبریز فرستاد خود به اصفهان روی آورد ولی اصلان‌خان که درآذربایجان نفوذ بسیاری داشت سربسرکشی برداشته خواست آذربایجان‌را ازچنگ ابراهیم خان گرفته به‌تنهائی درآن استان فرمانرائی کند،ابراهیم خان چون‌ازداستان آگاه شد دوباره بآذربایجان برگشت ونیروی‌اصلان خان را درنزدیکی مراغه درهم‌شکسته

پراکنده نمود اصلانخان برای بدست آوردن نیروی دیگری به **قراجه داغ** گریخت ولی کاظمخان **قراجه داغی** دستگیرش نموده بفرمان ابراهیم خان وی را بکشت :

در این هنگام ابراهیم خان همگی نیروی شمالغرب ، غرب و مرکز ایران را که دارای ۱۲۰۰۰۰ سپاهی سوار و پیاده و توپخانه بود در اختیار داشت ، پس برای اینکه بتواند با نیرنگی شاهرخ و گنج های نادری را بچنگ آورد **حسینخان** برادر خود را با دوتن از افسرانش بنام **علیقلیخان و محمد رضاخان قراچورلو** بسرداری خراسان فرستاده وچنین وانمود کرد که تاج و تخت کشور باید بشاهرخ میرزا واگذار شود و بشاهزاده پیشنهاد نمود که به اصفهان آمده تاجگذاری نماید

ولی بزرگان لشگری و کشوری که درخراسان بودند ازاندیشه ابراهیم خان بدگمان شده برای او پیغام دادند که آمدن شاهرخ میرزا باصفهان ضرورت ندارد وابراهیم خان بخراسان آمده درجشن تاجگذاری شاهرخ میرزا شرکت نماید

چون ازابراهیم خان پاسخی نرسید بزرگان کشورتاج وتخت رابشاهرخ میرزا واگذار نمودند ولی شاهزاده از پذیرفتن آن سرباز زد سرانجام مردم پا فشاری کرده با شاهزاده سوگند وفاداری یاد نمودند وروز نهم ماه شوال ۱۱۶۱ ه درمشهد او رابراو رنگ پادشاهی نشاندند :

ابراهیم خان نیزچون ازاین کارآگاه شد روز ۱۷ ذیحجه بنام ابراهیم شاه افشار برتخت نشسته سکه بنام خود زد و پس از تاجگذاری برای دستگیر نمودن شاهرخ شاه بخراسان لشگر کشید و درمیان راه علینقیخان نابینا را با بنه اردو به‌قم فرستاد وچون بآبادی سرخه نزدیك سمنان رسید سپاهیانش ازاورو گردان شده و دسته دسته پراکنده گردیدند ، ابراهیم شاه چون کار را بدینگونه دید باگروهی از افغانیها بقم باز گشت ولی مردم شهرویرا بخود راه نداده ودروازه ها را برویش بستند ابراهیم شاه ناچار به دژ **فلابور** پناه برد و مردم دژ دستگیرش نموده چگونگی را بمشهد گزارش دادند .

فرزند رضاقلیمیرزا

شاهرخ شاه فرمان داد تا اورا از هر دو چشم نابینا نموده به مشهد بفرستند وهنگامی که اورا بخراسان می‌آوردندبدست‌یکی از افسرانش کشته شدعلیقلیخان نابینا نیز از قم بمشهد احضار شد و در روز ورود بفرمـان شـاهرخ شاه شربت مرگ چشید :

نابینائی شاهرخشاه

هرج ومرج خراسان پایان کار افشاریان

پس از کشته‌شدن همگی شاهزادگان افشار شاهرخ شاه مشهد راپایتخت‌خود قرارداده زمام اموررا دردست گرفت :

پس از چندی **سیدمحمد** پسر **میرداود** که از متنفذین خراسان و شوهر خواهر شاه سلطان حسین صفوی بود بنام اینکه شاهرخ شاه پیرو مذهب تسنن است گروهی از اوباش شهر رابدورخود گردآورده برشاهرخ بشورید و ویرا دستگیر و نابینا ساخته خود بنام **شاه سلیمان** در مشهد برتخت نشست :

ولی چون چندی گذشت یکی از سرداران شاهرخ شاه بنام یوسفعلی بر شاه سلیمان تاخته اورا بکشت و دوباره شاهرخ را بپادشاهی برداشت :

در گیر و دار این کشمکشها جعفر بیك نامی از سران کردهای خراسـان **بامیر عالم** سردسته‌ی تازیان همدست شده یوسفعلی رادستگیرنموده بکشت‌شاهرخ رابزندان انداخت ولی پس‌ازچند روزی میان خودآنهانیزاختلافاتی تولید و منجر بکشته شدن جعفر بیك گردید ومیرعالم چون جعفر بیك راازمیان برداشت درمشهد بفرمانروائی پرداخت .

دراین هنگام احمدخان ابدالی درانی که بپادشاهی افغانستان رسیده بودبر سرتاسر خاك افغانستان دست یافت و چون‌از هرج و مرج دربار ایران و گرفتاری شاهنشاه آگاه شد با لشگری از افغانیان‌ابدالی برخراسان تاخته نیروی **میرعالم** تازی را در بیرون مشهد سخت در هم شکست ومیرعالم دراین جنگ کشته‌شد :

سپس افغانیها مشهد را محاصره وپس ازیکرشته زدوخوردهای غیرمنظم آنجا را گرفتند احمد خان پس ازاینکه بمشهد درآمد شاهرخ رابرتخت نشانده ازسران لشگری و کشوری پیمان گرفت که سراز فرمان شاهرخ نپیچند وخود چند روزی درمشهد خستگی گرفته به افغانستان باز گشت :

بدینگونه شاهرخ نابینا دوباره زمامدار امورشد .

بدبختانه اوضاع کشور در این هنگام سخت درهم وپریشان بود زیرا هریك از ایلات نیرویی فراهم آورده آماده سر کشی بودند :

۱ ـ درشمال نیروی تازه‌نفسی بسرپرستی **محمد حسنخان قاجار** بسیج‌میشد

۲ـ آزادخان افغانی که فرماندهی نیروی غرب راداشت‌از همدان‌بآذربایجان تاخته آن استان بزرگ رابگرفت و خود را پادشاه‌آذربایجان نامید ۱۱۶۲ ه »

۳ ـ صالح‌خان بیات بر فتحعلیخان افشار استاندار فارس شوریده آن‌استان را از چنگ گماشتگان شاهرخ شاه بیرون‌آورد « ۱۱۶۳ه »

٤ ـ دراصفهان کشمکش دیگری میان علیمرادخان وابوالفتح‌خان بختیاری برپاشد «۱۱٦٤ه »

همه‌ی این کشمکشها با پیدایش‌یك‌سردار کار آزموده ورشیدی‌بنام **کریمخان‌زند** بپایان رسید :

فرمانروائی‌شاهرخ منحصربه استان خراسان وشهرستانهای‌شمالی‌شدرفته‌رفته کریمخان زند بر سرتاسر کشور دست یافت استان خراسان تاسال ۱۲۱۰ه با همه اغتشاشهای سیاسی کشور همچنان در دست شاهرخ بماند سرانجام در سال ۱۲۱۰ ه **آقا محمدخان قاجار** به خراسان هم تاخته شاهرخ را برای تسلیم گنجینه‌های نادر شاه سخت شکنجه داد ولی‌**نادر میرزا** فرزند شاهرخشاه که آخرین شاهزاده از دودمان‌افشاربود هنگام اردو کشی آغامحمد خان‌به افغانستان پناهنده شده‌جانی بدربرد آغامحمدخان پس‌ازاینکه گنج‌های‌هنگفت نادرشاه راازشاهرخ گرفت‌وی را بطهران احضار نمود ولی شاهزاده‌ی بینوا درمیان راه زندگی‌را بدرود گفت :

پس از کشته شدن آغامحمدخان ، نادرمیرزا درسال ۱۲۱۳ه بکمك سپاهیانی که **زمانشاه درانی افغانی** باو داده بود بمشهدتاخت آورده آنجا راازچنك قاجاریان بدرآورد ولی پس ازچهارسال اوهم بدست **محمدولیمیرزا** گماشته **فتحعلیشاه قاجار** که برای استانداری خراسان نامزد و بمشهد فرستاده شده بود دستگیر و بتهران احضار شد ، فتحعلی‌شاه فرمان‌داد تا زبان‌ودست‌های اورا بریدند وآخرین‌شاهزاده افشار درچنین وضعیت جانگدازی بدرود زندگی گفت :

بامید پایان یافتن نفاق‌ها وشقاق های بین‌المللی

پایان

((بار دیگر از ندای ضمیر اطاعت نمودم))

ای بشر دوستان و شما ای میهن‌پرستان جهان بشریت : چون این اثر تاریخی وملی درعصری سروده شد و انتشار می‌یابد که آنرا بعصر اتم یاد می کنند و بشر-دوستانی که حتی از پایمال شدن مور ضعیفی متأثر میشوند طبعاً از ماجراهای این سلاح مخوف وبنیاد برافکن بسختی نگران میباشند ودرتحریم آن نیزفعالیتها می‌شود ، بنابراین تحت تأثیر ندای ضمیر اثری را که سالها قبل در بارهٔ ارزش اتم و لازمهٔ استفاده از این نیروی معجزآسا در پیشرفت صلح و امن و راحت عمومی سروده‌ام از دیوان اشعارخود « همیشه بهار » ذیلا نقل مینمایم ، تا اگر این حماسهٔ ملی روزی بدست واجد اختیار هریك از مهان والا مقام گیتی رسید احساسات بشردوستی ایشان را بیش ازپیش بیدارسازد و برای تعمیم صلح حقیقی که مرزها مشخص ومسدود ومحروس وسنت‌ها مقدس و ازبهترین مقصد ومقصود باشد کوشاتر گردند .

بویژه آنکه‌شاهنشاه محبوب وخردمند وصلحدوست ما ایرانیان غیور ونجیب باآن همت والاوسجایای بسیار ارجمندشان که پیوسته تلاش‌های وافری دراین‌باره مبذول فرموده ومیفرمایند قطعاً خود یکی از وزنه‌های متین ومستحکم صلح‌جهان میباشند که امید است وجود پرخیر وبرکت معظم‌له وخاندان جلیل پهلوی در پناه حضرت احدیت ازهر گونه گزندی درامان بماند انشاءالله تعالی .

نه مداحم بناحق یاکه طماع -- همای همتم برآشیان است

« گر اتم را بشکافند بافزار خرد »

چون تو دارم همه دارم بعدم یا بوجود

عدم اینجاست که خیزند پی هر مقصود

در زمانی که جهانرا بعبث می‌نگرند
این عجب نیست که سازندش ز غفلت نا بود
گر اتم را بشکافند بافراز خرد
پس بفهمند که از خلقت آن قصد چه بود
مغز چون بحر که درکاسهٔ سر جای گرفت
گو چسان بهره از این بحر توانی بربود
بهره آن نیست که از آز بود منشاء آن
بلکه آنست که خلاق مجازت فرمود
ز آنچه زهر است گهی بهرشفا کار برند
پس چرا گشت اتم بمب وبریزندش فرود ؟!
به یقین بهرهٔ معکوس گرفتند ز بحر
ورنه ایجاد سلاحش بجهان بهر چه بود ؟!
صالح آنست صلاحش بشود راحت خلق
نی سلاحش بشود موحش و بس خون آلود
بوده اعصار و قرونی که جهان فارغ بود
فارغ از سفسطه و مغلطه و نقض عهود
جنگ شمشیر بُد و قدرت بازوی رقیب
که سرانجام بیك صحنه مشخص بنمود
لیك اینك شده تزویر سلاح این عصر
جنگ‌سرداست‌چه‌طولانی‌وپرگفت وشنود
عاقبت‌چیست دراین کشمکش‌شرق وغرب
آنقدر هست که تاریخ بماند چو شهود
چه شود گر که بهر عصر قلوبی پر آز
بشود پاك و سخابخش و مصفی به خلود[1]

۱ـ همیشگی و دائمی .

ور نه انجام جهان تلخ بود همچون زهر
تا بگویند ملائك که جهان بلکه نبود

من نه از دادن جان بهر وطن✿ میترسم
شائقـم زود سپـارم ره وصل معبود

بیم آنست که کاخ مدنیّت ریزد
هم بویرانهٔ آن جغد نشیند بسُرود

این بدیهی است که مقهور مشیّت هستیم
لیك دانانه در لانهٔ زنبور غنود

مدنیّت نپسندد که ز نیرنگ و نفاق
دشمنی سخت شوند گبر و نصاری و یهود

هست امید فصیحی که مهان گیتی
بروند از پی فرمان خداوند ودود

✿ « **یك انتظار بجا** »

این سه بیت از صفحهٔ ٦٤٤ پایان منظومه

چو احضار گردم بدیدار دوست
نگنجم دگر در تن ورگ وپوست
دهم جان بدیدار جان آفرین
شوم دفن در خاك ایران زمین
گذر هر که بنمود بر مدفنم
بخواند سرودی مر از میهنم

و این دو بیتی

غم هجران یار آسمانی کرده پژمانم
که دنیا را نمیخواهم مگر بینم جمالش را
بحال جذبه واخلاص دورانی بسر بردم
برضوان بلکه دریابم وصال بی‌مثالش را

باید منحصراً برسنگ مزارم حك گردد و اگر در آن وادی خاموشان این آخرین نشان از من بادست آهنین سربازان غیور ارتش دلیرمان بر روی سینهٔ بی کینه‌ام نهاده شود نشانی از محبت ایشان بسربازی واقعاً وفادار میباشد .

فهرست اعلام

الف

۳۹ـ امتیازخان
۴۰ـ اشرف سلطان
۴۱ ـ ایرگال خان
۴۲ـ امیرعباس افغانی
۴۳ـ ایلبارس خان
۴۴ـ امیرنظام گروسی
۴۵ـ سردار ارسلانخان قرخلوی افشار
۴۶ـ اسحق‌خان از امراء ارتش هند
۴۷ـ اصلحعلیخان « «
۴۸ـ اصلخان فرمانده گارد محمدشاه گورکانی
۴۹ ـ اشرف خان ازامراء ارتش هند
۵۰ ـ اعتبارخان « «
۵۱ـ ابوالخیرخان
۵۲ـ ابوالغازی یا ابوالمحمدخان
۵۳ـ احمد جیغتائی
۵۴ـ احمد افندی از فضلاء کشور عثمانی
۵۵ـ شاهزاده امامقلی میرزا

ب

۱ـ بیجن‌سلطان
۲ـ بوعلی شادانی
۳ـ براتبیك گوندوزلو
۴ـ بیستون بیك‌افشار
۵ـ بیکتاشخان
۶ـ باباخان چاپوشلو
۷ـ امام بن‌سیف‌دوم
۸ـ بهروزخان‌ازامراء ارتش‌هند
۹ـ سلطان بن مرشد

پ

۱ـ پطرکبیر
۲ـ پیرمحمد
۳ـ پولاد خاص
۴ـ پیرمحمدخان بیگلربیگی

ت

۱ـ میرزا تقیخان امیرکبیر
۲ـ ترخان بیك
۳ـ امیرتیمور
۴ـ تهماسبخان
۵ـ تهماسبقلیخان جلایر
۶ ـ تیمورپاشاازسرداران کشورپیشین‌عثمانی
۷ ـ توپال عثمان پاشا از سرداران کشور پیشین‌عثمانی
۸ـ تقیخان بیگلربیگی‌فارس

ج

۱ـ حضرت امام جعفرصادق(ع)
۲ـ جعفرخان استاجانلو
۳ـ جعفرخان سیستانی
۴ـ جلال‌خان
۵ ـ سرهنك جوانقلیخان افشار
۶ ـ جانی‌خان ازامراء ارتش هند

چ

۱ـ چنگیز خونخوار
۲ـ چراغ بیك‌افشار
۳ـ چاموس حسن‌آقا ازافسران ارشدارتش عثمانی

ح

۱ ـ حضرت امام حسین(ع)
۲ـ شاه سلطان‌حسین صفوی
۳ـ حسن موسی‌تفنك سازمعروف
۴ ـ حیات‌سلطان
۵ـ حسینخان بیگلربیگی
۶ـ حسین‌سلطان‌ازسرداران وطاغیان‌قائن
۷ـ حسینخان زنگنه ازامراء ارتش‌آن‌عصر
۸ـ حسین غلزائی برادرکوچك‌محمودافغان
۹ـ حسین پاشاازسرداران کشور عثمانی

نامهای جغرافیائی و ایلات و اقوام مختلف

و دژها و قلعه‌های جنگی

الف

۱ ـ ایران بزرگ و عزیزتر از عزیزان
۲ـ ابدالیان تیرهٔ از افغانیان
۳ـ قوم خونخوار : اوزبك
٤ـ ابیورد یا درجز یا درگز
٥ـ اتك شمالی
٦ـ ایل افشار
۷ـ دژ اسفراز
۸ـ اردبیل
۹ـ اکباتان یاهمدان
۱۰ـ قلعه اشترپی
۱۱ـ ایوانکی
۱۲ـ ابرقو
۱۳ـ آباده
۱٤ـ آوه
۱٥ـ آذربایجان ، آذرآبادگان عزیز
۱٦ـ اشنویه
۱۷ـ ارض روم
۱۸ـ ایروان
۱۹ـ رود ارس
۲۰ـ ابهر
۲۱ـ اصفهان
۲۲ـآق دربند
۲۳ـ اربیل
۲٤ـ کوه آرارات
۲٥ـ آق‌سو
۲٦ـ تپهٔ آرپای چای
۲۷ـ دژآخ کندی
۲۸ـ رود ارگنداب
۲۹ـ قریه‌آلوهك
۳۰ـ قریه اولنگ
۳۱ـ آلتی آقاج
۳۲ـ اقیانوس هند
۳۳ـ دژ آت تك
۳٤ـ انباله
۳٥ـ آرال
۳٦ـ رود اترك
۳۷ (اشرف) یا بهشهر
۳۸ دژ اولاد
۳۹ـ اردلان

ب

۱ـ بلوچستان
۲ـ بجنورد
۳ـ بحرین
٤ـ بندر عباس
٥ـ بغداد
٦ـ دژباغواده
۷ـ قلعهٔ بوغمج
۸ـ دژ بهداوین
۹ـ با خرز
۱۰ـ بحر خزر
۱۱ـ باکو
۱۲ـ بین‌النهرین
۱۳ـ بصره
۱٤ـ رود بیردك
۱٥ـ دژبست
۱٦ـ کویر بیکانر
۱۷ـ بلخ
۱۸ـ بدخشان
۱۹ـ بخارا
۲۰ بامیان
۲۱ـ باریك آب
۲۲ـ ایل بختیار
۲۳ـ باغ شعله ماه
۲٤ـ بویون
۲٥ـ باشلی
۲٦ـ بردع

پ

۱ـ پل شیراز ـ واقع دراصفهان
۲ـ پل عباس آباد
۳ـ پنجاب
٤ـ پل جواد
٥ـ پیشاور

ت

۱ـ تاتار قوم خونخوار
۲ـ ترکمن
۳ـ شهر تون
٤ـ تله . یکی از طوایف شیروان
٥ـ تبریز
٦ـ تنکابن
۷ـ ترکستان
۸ـ دره تجر
۹ـ تهران
۱۰ـ تویسرکان
۱۱ـ تپه مراد
۱۲ـ تفلیس
۱۳ـ رود تارناه
۱٤ـ قریه تمکده
۱٥ـ تنه سوز
۱٦ـ تایمن

ج

۱ـ جار نام یکی‌از طوایف
۲ـ جلفای اصفهان
۳ـ جسر شیراز
٤ـ جاجرود
٥ـ دژ جمشاه
٦ـ جلال آباد
۷ـ رودجیحون
۸ـ جمرود
۹ـ رودخانه‌جلام
۱۰ ـ کوه‌های جاوخ و جار

۲- دژ زاغچندی
۳- زرگان پارس
۴- زردکوه
۵- رشته جبال زاگرس
۶- زنجان
۷- زهاب

س

۱- سوئد
۲- سرخس
۳- رود سند
۴- دژسنگان
۵- سبزوار
۶- سمنان
۷- ساری
۸- سرخه حصار
۹- سیستان
۱۰- سنندج
۱۱- سلطانیه
۱۲- سامره
۱۳- سورتاش
۱۴- ساوچبلاغ
۱۵- سلیمانیه
۱۶- کوه سالم
۱۷- قریه سرخه شیر
۱۸- سه چوبه
۱۹- کوه‌های سلیمان
۲۰- سفیدکوه
۲۱- ستلج
۲۲- سه راهه
۲۳- بندر سورات
۲۴- دژسحار

ش

۱- ایل شاملو
۲- شیروان
۳- شیراز
۴- آبادی شکیبان
۵- شوشتر
۶- شاهین دژ
۷- شماخا
۸- دژشاه مسعود
۹- شورآبك
۱۰- دهکده شاه‌فیروز
۱۱- دژشاه جهان
۱۲- باغ شلیمار
۱۳- آبادی شهدادپور
۱۴- شماخی

ص

۱- دژصفا

ط

۱- طهران
۲- طوالش
۳- طبرسران

ع

۱- پل عباس‌آباد ۲- بحرعمان ۳- دژ عقابین ۴- عظیم‌آباد

غ

۱- غلزائیان تیره‌یی از افغانیان
۲- غوریان
۳- غزنین
۴- دره غازیخان
۵- غزبند
۶- غوندوز

۳۳ـ کرنال

۳٤ـ کرت عمر

۳۵ـ کامبای

۳٦ـ کاراکول

گ

۱ـ گرجستان

۲ـ گیلان

۳ـ گروس

٤ـ دشت گرگان

۵ـ گوریخان

٦ـ گنجه

۷ـ گیرك

۸ـ گجرات

۹ـ گوگجه

ل

۱ـ دژلارام

۲ـ لکزی یکی‌ازطوایف‌شیروان

۳ـ لرستان

٤ـ لار

۵ـ دژ لیلان

٦ـ لاهور

۷ـ لاکار

۸ـ دژلوا

م

۱ـ مسقط

۲ـ مازندران

۳ـ مشهد مقدس

٤ـ میاب

۵ـ مشهد مادر سلیمان

٦ـ مراغه

۷ـ مدائن تسپون

۸ـ موصل

۹ـ قریه مهماندوست سمنان

۱۰ـ قریۀ مورچه خورت اصفهان

۱۱ـ مرودشت فارسی

۱۲ـ ملایر

۱۳ـ میاندوآب

۱٤ـ ماکو

۱۵ـ دژمخاچ قلعه

۱٦ـ مرو

۱۷ـ ماروچاك

۱۸ـ ماحه

۱۹ـ ماهیدشت

ن

۱ـ دژنسا

۲ـ دژنیازآباد

۳ـ نیشابور

٤ـ نادرآباد

۵ـ نخشب

٦ـ قلعه نبی

۷ـ نهاوند

۸ـ قریه نمازگاه

۹ـ نخجوان

و

۱ـ ورامین

۲ـ دریاچه وان

۳ـ وزیرآباد

ه

۱- کشور هندوستان

۲- هرات

۳- هوین

٤-هری چشمه

٥- رودهیرمند

٦- هزارجات

۷- هندك

۸- هندسر

۹- دژهزاراسب

ی

۱- ینگی دژ

۲- دژ یوزباشی

۳- یمین‌آباد

تذکر لازم : چون هرنویسنده یا شاعر وسخنوری بنام زادگاهش مشخص میشود لذا کلمهٔ طهرانی بعد از نام خانوادگی که شناسنامهٔ رسمی مصنف است درتمام نوشته‌ها و آثارم قید گردیده .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۳۵۰ ریال